کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب ...... شرفنامه ......

مؤلف ......

جلد (۶۶) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب
۲۰۷۷۴
۴۴۷۲

خطی اهدائی	کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۶۶	

شماره ۶۶

بازرسی شد
۳۷-۶

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب شرفنامه

مؤلف

جلد (۶۶) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

[illegible]

۴۴۷۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی اهدائی
	۶۶

هو الله تعالی شأنه العلی العزیز الکبیر

این کتاب دارالمکمل جلد دیگر

عمر بن بزرگوار کامکار نامدار

بجناب مولینا رشیدی

بجای خدمت نموده خداوند

عالم هر دو بزرگوار حفظ فرماید

در پشت کتاب داد و نشان خط را
بنویس و یادگار بگذار
در روز دوازدهم شهر
ربیع الاول سنه ۱۲۴۱

بنام خداوند هستی ده است
خداوند جسم و خداوند جان
که آرد برون شش درون چهار
بسا زار کون نام کلکی نگان
پدید آورد بوالبشر از طین
دل بیدلان تیز خونین کند
چنین راه و چه رزق از راه ناف
ز روی حقیقت نه روی مجاز
با نجم برآراید افلاک را
کر از آب و خاکش چو آدم بود
بلا هرش صباحه پوشد بباغ
بعون خود آن قادر لم یزل
یکی را کند بنده دیگر بیی
تبه حال آواره و روی زرد

سرآغاز هر نامه را که هست
سپاس و ستایش فزون از قیاس
صدف را نهادن درانده کنار
عوض را بجوهر کند پایدار
همه دیگر از آن زمان همین
بجزع بتان دلربای دهد
یکی را بخت فی دین برگزاف
خور آرد ز خاور سهیل از یمن
همان رجم شیطان ناپاک را
بشش روز در سرچه ستا افزم
نهد خوابگان کو هر شب چراغ
یکی را بجوه شاهی دهد
یکی را دهد شاهی کشوری
یکی را ز میخانه سازد مقام

خداوند انس و خداوند [illegible]
مر اورا که عقل آفرید و [illegible]
بگوهر بیار است دو کان [illegible]
بجزع فلک سر بخشد مدار
دهان بتان گوهر آگین کند
گدا را هم او پادشاهی دهد
بگل ار بخشد به بلبل نیاز
گل آرد ز گلبن گلاب از [illegible]
خداوندی اوراست مسلم بود
چهار و شش و هفت آمد پدید
یکی را کند نیک بخت ازل
چو بیگانه بیند جدا ایی
یکی را پریشان دهد بخت کج
یکی را بمسجد همه شب قیام

یکی را و چشم مینای خویش
کرشمش سر ریز نخوت و بر بر است
کسی را که با او رگ کرده است
که ما را زدر دست ابلیس داد
یکی عالمی غرق بحر گناه

یکی را کند کور و هم گوش ریش
کسی را که در حضرتش یار نیست
چو دیوش بیچاره سنگسار است
بجون دم ابلیس کجا دم زند
ز عفوش همان قطره عذر خواه

کسی را که در سر هوای بهشت
یکی درد و عالم چو تو خوار هست
بجون دم ابلیس کسی دم گشاد
که دم در از جوا و آدم زند
براهیم از غرق عصیان بود

عمی منت نامش چو رحمان بود

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله الطیبین الطاهرین

حبیب خدا و شه اصفیا
که این بنده او جهان پادشاهست
دو عالم طفیلش خدای آفرید
محیط محیط فلک زیر نعلش
ز لولاک بر سر کلاه شرف
یکی نظم افلاک گشتی در است
همه انبیا خوشه چین وی اند
که هستش ملایک ز خیل حشم
خدایا بحق جمال بشر
ز شب بود بل روز با ماه بود
سراسر سبز در رکابش دوید
سراپای او بوسه داد و ندو گفت
نگفتا برون تو رخ است رخ
همو بود والله و الله بس

صفی جهان و جهان صف
همش نام محمود و احمد نهاد
بهر دو جهان بوی لطفش رسید
خط استوایش چو شیر بشده
ز دریای تعلیمش افلاک کف
وجودش همه چیز بهر وی است
بخلد برین اهل دین وی اند
ز امید واران که رفتی بر رسش
براهیم را از سکانش بشمر
همه سروران سپاه ملک
ز بهر شرف خاک روبش شدند
بگرد عرش همه کاینات
غلط گفته ام حمد تسبیحت هیچ
تماشای [illegible] بعین عیان

محمد که لشکرکش انبیاست
خدا لیس ذکرم چه محبوب داد
شد از مکه جامع خورد و دستش
همان تیر رشش تیز مغرب شده
جو داتش نه مقصود بود کی است
اگر از تعلع وحی دانی است
طرفدار کونین و شاه کرم
بدادی ز برجامه و هم خورش
همان شب که معراج آنجاه بود
ز روی زمین تا باوج فلک
همه انبیا بر کسب شرف
نیامد بجز غیر او علیه الصلوة
دران بزم محرم نبد هیچکس
فرود شد خداوند کون و مکان

زامت که بودش ز جمع عصا
که کم گفت آن ز ابر بهر کسی
بر اسم خواند بهر صبح و شام
سلام ملک باد بر پیروانش
کرامات سادات افزون بود

بخشید حقش علیه الصلوة
دگر آنچه در خورد گفت بود
نوار صلاتش علیه السلام
هر آنکس که با دودمانش بدا
ز عامات در حفظ بیچون بود

خدایش بگفتا سر ایر نبی
بگفتا بیارد که بادش درود
درود خدا باد بر خاندانش
نیابد کسش جز لعنت حق بد

در مدح حضرت قطب اقطاب عالم شیخ شرف الدین احمد منیری

مغیث جهان سرور مهتر است

که خاک در روضه اش عنبر است
کسی کو مجاور در آن روضه است
بود روضه خلد پیشش چو خار
نسیمش کند روح را تازه روح
غلط گفته ام بل حیاتی بزرگ
کفیل نجاتست خاک درش
که دارد بدو دین حق برتری
نبی را حبیب است و دین را فخر
که راه خدا راهبر کس نبود
جهان برگزیده خدای کریم
که شد مرده زنده بیکدم ز دو
هر آنکس که در عصر او بوده است
کسی با درین نیت ما نظر
کسی که باشد توسل بدو

گل روضه اش هر که بوسیده است
بعین یقین عرشش را دیده است
کنون روضه اش کعبه ثانی است
دهد روح او روح را صد فتوح
همه کار واهار روان می رسند
خوشا آنکسی کو بود بر درش
نبی را خلیفه خدا را خلیل
ازان کرد یادش لقب شرف
مریدانش افزون ز حد عدد
که آمد مدیحش بعلم عدیم
همه هرچه گویم ورا مهتر است
پس آنکه چنین بر درش بوده است
ز لطف و ز رحمت خدایش سر است
نه چه بدکی در توکل ابد

بگیرد گل باغ جنت بدست
کسی را که باشد دران روضه بار
که باران بر و فیض رحمت
ز خاک درش توتیای سزد
پی خاکبوسش بجان می رسند
شمی نبی احمد مهتری
بگوید درین هیچ بخرد دلیل
جو او مرشد کامل الحق نبود
همه را ز فیض بی المدد
مسیحش اگر خوانم الحق سزد
وگر راست پرسی جهانگیر
ز ابدال و اوتاد او راستم
هزار آفرین بر چنین مهتر است
ز حق یار سی کر بنی آمدی

مکاتیبش الحق بسی آمدی | مکاتیب وکان بیان شمر | بود هر که او زکاف هنر
تصانیف او را همه عرشیان | بگیرند از بهر حرز جان | هر آنکس که دارد تولا بدو
ز نجه که حق تعالی ازو | شود و نخیزد دوا و یکدگر | بود ز پیمبر ز جمع بشر
سلام و صلوة خدا و ملک | رسد بهتر ز بیش از فلک | خدایا بحق جمال بشر
بر اسم را ز نگارش شمر | مکن دور بیرار جمع نگارش | نکو استخوانی بیابد ز خوانش
مدار دور وا قطب عالم گر | که گرد و سگ خضرتش در بدر |

مقدمه

چون بفضل الله تعالی و حسن تیسیره کمترین تلامذه اساتذه خداوندان معانی و فضایل ابراهیم قوام فاروقی را که برکت علم اقدام زوار روضه منبرکه بندگی حضرت مخدوم جهان قدس سره عاقبت و تحقیق بجزئیه وار تصانیف متفرقه و منقوع باد بالحسنی آله الامجد از علامت حضرت عتبه علیه حضرت عالیه استادان متبحر تغمدهم الله بغفرانه در علم شعر و غزل و تتبع رموز معنی و لغات و تحقیق عموض نثر و مثنویات حظی اجزل و نصیبی اکمل بحصول و حصول گشته این گلدسته بستان شرف یعنی **نظم**
سراپا که مهو زردری است ٭ شرف نامه احمد منیریست ٭ نفع للاخوان و عراضة للتی البس در جمع و در تصحیح ابواب بوسع امکن استقصا نموده و لغات مترادف در تحت هر لغتی بر سبیل تکرار طبع در ضمن ابواب و فصول محل او ذکر کرده و ابداع و اختراع این صنعت جدید موجب تیسیر حفظ و شامل بسیار فواید است نه مستوجب انقباض طبع و سامت خاطر عاطر خداوندان بصیرت چه هنگام تتبع کم لغت مستفیدان فنون معنی و فصل را مستجلب زیادت فواید و مکمل مزید معنی خواهد بود و بعضی مجمل معنی بیت مستشهد که شرح بیت ام القصاید شاعران ماهر است از نتیجه طبع سقیم و وهم سخیف مترجم مبین فرموده و در تحت ابواب بعض از فصول یک اشعار آورده و در اثنای اصول فصول برخی از ابیات و بعضی از غزلیات خود درج کرده باعث و موجب ان غرض عرض هنرست نه تایل و استشهاد و اختصار تنبیه مصطلحات شعرا بلفظ یعنی معین گردانیده متقوم دو در خو ا

از وفور عواطف و فر عوارف خداوندان معنی و استادان سخن طابت ثمارهم اینکه چون این مجموعه لغات را بنظر عاطفت و مرحمت مرهون و ملحوظ فرمایند مقابح و قبایح و سهو و غلط آنرا بکمال لطف و کرم اصلاح و تزیین دهند تا ثواب جمیل و ثمرات جزیل آن در اثنا خواتیم نامهٔ اعمال خویش مدخر کردانند نحمده و نصلی و نشهد ان لا اله الا الله و نشهد ان محمد عبده و رسوله توکلنا علی رب العالمین **فصل فی الالف** ا ساکن بمعنی علامت آید **حکیم سنائی** تا رسیدند هر دو دوشادوش ✿ به بیابانی از نجا بخوش ✿ یعنی آنست تا رسیدند هر دو دو علامت دوش یکدیگر بادوش یکدیگر در بیابانی که از گرمی تفته بود و نیز چیزی را بمعنی فاعل آن چیز کرداند **حکیم سنائی** درهم آمیختیم خنداخند ✿ من و چون من فسانه گوی چند معنی آنست که در یکدیگر آمیختیم خندنده و خنداخند هم شاید در اصل خندانوده و نیوش و کوش و جو یا و پو یا هم ازین قبیل اند معنی الیان نیوشنده و کوشنده و جوینده و پوینده است و کذاک امثالها و نیز بمعنی به و بر آید **حکیم سنائی** نه ذکری سیاستم فرمود ✿ در بلا کم کوش زنو دو ازو ✿ و نیز بمعنی از بجا تا انجا آید چون سرا با و سرا سرای از سر تا پا و از یک سر تا سر دوم **بندکی شیخ مصلح الدین سعدی فرماید** بجاء و سرا پای تو کرد و ستیت ✿ جز از دشمن و اندیشهٔ دشنام معنی آنست که بجاء اکه از محبت تو اندیشه از دشمن و بسر پای تو که فکر از دشنام جهت جزای واحد بعد یمین جدای مهو کند یکدیگری در شرع ممنوع است و محظور و نیز بدل حرف ندا محذوف در آخر منادی ملحق کنند و نیز متکلم آید **سلطان الشعرا خاقانی فرماید** بما سلطانا کو را بود رنج دل اشتولی ✿ خوشا درویشا کو را بود کنج تن آسانی ✿ بدا و خوشا در اصل ای بدا ای خوش بوده است والف سلطانا و درویشا متکلم است و متکلم زایده را گویند **شاهنامه** پری چهره با سپاه و حشیا ✿ که دها بمهرت همی بخشیا **قطران فرماید** پیاده شود دشمن از اسب او ✿ چو کردی ز اسب سعادت سوارا ✿ ز اسب سعادت سواری و دار

بدست اندرون از سعادت سوارا ✿ یعنی سوار بیچاره سپاره و دست در بخن باشد و در دیوان ادب بکسر و ضم کم معتبر است و نیز برای دوام و استمرار در میانه و آخر جمله دعا درارندش **شیخ سعدی فرماید** خدایا بدشمنش جایی بمیراد ✿ که بیچش دوست بر بالین نباشد **حافظ شیرازی فرماید** همیشه تو مستی که انگور چید ✿ مریزاد پایی که در هم فشرد معنی آنست همیشه باقی باد دستی و درست باد پایی که انگور را چیده است و در هم فشرده **کمال اسمعیل اصفهانی فرماید** هر انکه با تو در پردهٔ ادب ✿ زردی گلادش بر کبروا ضدا پرده **جامعه** شراب تو بادامی سلسبیل ✿ همان خون خصمانت هر دم سبیل حسود تو بادا بغرقاب غم ✿ همیشه بگذراد از غرق آب غم ✿ الفاخر بگذراد امعجما والف میانه دو باد و ابرای دوام و استمرار و نیز بمعنی واو عطف آید **فصل فی الهمزه** همزه مضموم ترجمه همزه مفتوح تازی است که بمعنی استفهام بود و در از نسخ بخط محققان بعد همزه استفهام فارسی واو معدوله نبشته معاینه کشته است واو معدوله مثل واو خود و خورشید باشد که ساقط التلفظ بود و همزه استفهام فارسی کیا مفتوح میخوانند که تحقیق ندارند **شاهنامه** ابا خلعت خوب با خورمی ✿ بر فتی همی بر نوشتی زمی **فصل فی الباء** بای مفتوح از بندکی شیخ واحدی تغمده الله بغفرانه محقق کشت که ترجمه بای مکسور تازی است که یکی از حروف جار است چون بسم الله یعنی بنام ایزد و بود و آنکه در ادوات بعضی کتب آن ترجمه به پ میگویند غلط فاحش است چه معنی بنام بما نمیخوانند بلکه بما میگویند و متکلم هم آید هنگامی که در ترکیب بر دو در اند و موخر بود و ایضا بمعنی در و هم برزایده آید و نیز حرف قسم است و بمعنی درهم آید **بوستان** بنام خداوند جان آفرین ✿ حکیم سخن در زبان آفرین **تا جاماشیر** کرهٔ عف ز رنگ همی کارگر آید ✿ تیر شه از آن کارگر آید بسر که ✿ آن تیر نه تیر است عقابی که در

در

خط اجل وفتح بمنقار دو پر بر • ای برکشیده و بر منقار دو پر | رودکی فرماید
شاهی که بروز رزم از رادی • زرین بنهد او بتیر در پیکان • تا کشته او از آن کفن سازد
تا خسته او از آن کند درمان | شاهنامه | می لعل گون در جام بلور
بخوردند تا در سپهر افتاد شور | افصح الکلام ظهیر فاریابی فرماید | تو شمع عصمتی شب ظلم در نقاب
تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار | شیخ سعدی فرماید | قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است | حافظ راست | ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها | بستان | بفرمان بران بر شه دادگر
پدر وار خشم آورد بر پسر • بشکفتی از جرم گیتی فروز • دری بود از روشنایی بروز
معنی انست که آن عکس از جرم روشن کننده جهان | مصرع | دری بود از روشنایی بروز
لغت بیگر | در بر بخیر کن ترا گفتم | تا چو زنجیر بان نیاشفتم | فصل فی التاء ت
متحرک و ساکن معنی تو و ترا و شما آید و نیز بمعنی خود بود و الیف بعضی بدل دال ازند چنانچه
کرویت و رفتیت در کردید و رفتید و این لغت خوارزمیانست | بستان
خدایا بران تربت نامدار • بفضلت که باران رحمت ببار • که گردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب | انوری | نه منتقم ز آنکه امکان نداد • چو خلق عدم عده اشقات
جدا فرمیش ذات عدم محالت | حافظ | با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته • بو که بوی
بشنوم از خاک بستان شما | فصل فی الشین ش | متحرک و ساکن بمعنی او
و او را آید و نیز بمعنی خود | ظهیر فرماید | وادیم دل مست تو درپا میفکنش | نه
غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش | وله ایضا | همینه نامد و عقل کیر دوشش دامن
هر آنکه سر ز گریبان ارغنش بزند • وقفا زدش عسسه تو دست کوته کرد • که مستیش قدر از بهر دفع این رزد
معنی انست همینه نامد و عقل دامن کیر کسی شود که آنکس که جهل پاله شده باشد اری مدد داد

کرد وقفا ازو امی عسس تو دست را باز داغست که قدر از بهر دفع فاستیش در مالیدا
فصل فی الکاف والجیم الفارسی مع الخا | کاف ساکن در کلمه که مصغر بود
باخرش در افزایند | بستان | بر و تا مز خوانت نصیبی دهند | که فرزندکانت نسختی در بند
ببینند پس از آن طفلک بی پدر | و ز آه دل دردمندش حذر | فصل فی المیم م
متحرک و ساکن بمعنی من و مرا آید و بمعنی خود هم بود و نیز بقرینه میم سابق محذوف باشد
گلستان | تو لای مردان آن خاک بوم | بر انگیختم خاطر از شام و روم
چو مولام خوانند صدر کبیر | نماید مردم بچشمم حقیر | گلستان | گفتم که کلی بچینم از باغ
کل بدم و مست شد بوی | الی مست شدم | انوری | چشم زجای دهش و بندم و سلام کرد
و ادوش چو بنگ سکر بنگ دیگر انداز | القصه باز گشتیم و آمدیم بخانه رود • در باز کرد و باز بست از پس ما
ظهیر | زجاسد ایستر دلم از مردی چشم • که یشکر چو زوید ز بخ استر غار
حافظ فرماید | گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است • سلطان جهانم بچنین روز غلام است
و نیز ترکان در آخر کلمه افزایند که از آنجو اضافه کنند چون اغل سپر اغلم سپرم | فصل
فی الف و النون ان | چون کلمه را بمعنی فاعل کردانند آخرش افزایند چون
اوفتان و خیزان و خوشان و خندان | فصل فی الیاء و النون | در کلمه که یا و نون
متعارف شنو بدیار از نون مقدم باید خواند و یارا از نون کیانی موخر میخوانند که از استاد
تحقیق نکرده اند | فصل فی الواو | مفتوح از حروف عاطف است و نیز منزدک آید
هم بمعنی عطف و مختصر او | فصل فی الها | استعمال ان در آخر کلمه برین نمط است
چون راتب هر روزه و حساب همه عمره و همه ساله و چنانچه در آمده و رفته هم زیادتی است و استعمال
در غایت شهرتست | حافظ | دور مجنون گذشت و نوبت ماست • هر کرا پنج روزه نوبت اوست
سلمان | ای باز گشته از سفر کعبه مرحبا | از جنبش کعبه همه عمره با صفا

گرد کوی تو کنند کعبه همه سره طواف : پیش روی تو برند قبله همه روز نماز وله سعی در راه تو حج عمرت زادم را

در ره حج تو زاد همه عمرم تمام فصل فی الیاء یعنی یکی باید چون مردی و مردی

ای یک مرد و یک مرد و نیز برای نسبت آید و در آخر موصوف هم در اندیشی و النفا در آخر جمله دعاییه

آرند چون دعا مخاطبه باشد و بمعنی هستی هم بود و بقرینه یا سابق محذوف آید انوری

تا روی تخت خراسان : او ردی و ماند مرخطار را لامعه بنالی بنده دیگر چو امروز هستم رونقی

که کم هستی وفا در ذات مرهم آشتی و دوستی وله گلی که هر طرفش چون منی هزار بود کی غمیش ز آه دل فراز بود

وله در میان تو دیت کس مباد : که تو شایسته کنار منی : و نیز چون ترکان چیزی را بدیگری نسبت

کنند با خرش در افزایند چون بش سر بیگی سراو فصل فی حرف الجمع مرجع جمع حیوان ناطق و غیر

ناطق است بالف و نون بود و جمع غیر آن بهاء و الف باشد قیاساً اما درختان و اشتابان و ماهیتابان

و لبان و چشمان و ابروان و اندامان و امثالها همه برخلاف قیاس اند سعدی

گدایان بینی اندر روز محشر : بتخت ملک بر چون پادشاهان : چنان نورانی از فر عبادت

تو گویی آفتاب اند و ماهان : و نیز بعضی کسان جمع اسب و شتر اسبها و شترها آورده اند

و این هم از قیاس بعید است کاتبی گرازیم از شتران سپهر و مجره خاک : که مجره

راست شترهای مست بر امن : دیگر کلمه که در آخرش ها بود چون باده و جامه ازا بالف و تا جمع

کنند چون باده ها و جامه ها مدورت جامهای خوب و فاخر همه دم شاعران نوشند و پوشند

آخر بعضی کلمه که آخر آن ها باشد ها کاف جمع کرده اند و برده را بردگان و زر را زرکان جمع کنند و این جمع

میان ذی الروح و جماد مشترک است اما فصل چون لفظ ماضی فارسی را مکسور الآخر خوانند چون

گفت او و دید او و شنید او و کذلک اشتباه معنی مصدر گردد و نیز چون موقوف بود هم بمعنی

مصدر آید والله اعلم فصل فی لام مع الراء چون اتراک کلمه را جمع کنند در آخرش

لار افزایند چون آت لار اسبان فصل فی الجیم مع الیا چون آخر کلمه ترکی افزایند

صانع

صانع آن چیز مراد بود چون یای کمان یاجی کمانگر فصل اللام مع الغین چون در کلام اتراک

در آخر کلمه لغ افزایند انجیر نسبت شود آت اب اتلغ باسب فصل فی السین مع الزاء

هنگامی که اتراک در آخر کلمه سز در آرند آن چیز نسبت کرده چون یرسز سیمسز [illegible] بی سیم

فصل فی النون مع الکاف وقتی که در کلام ترکی در آخر کلمه در آرند آن چیز را بدیگری که حاضر

باشد نسبت کرده باشند چون قل غلام قلنک غلامنک فصل فی القاف مع الحا و الکاف مع الها

هرگاه که در آخر کلمه ترکی زیادت کنند بمعنی را باشد چون تن جامه طنقه و جنکه جامه فصل فی

النون مع الکاف و المیم لکانی که در آخر کلمه ترکی در آرند چون چیز بمعنی ابهام کرده و چون الکن

الکنکم ستندی هایه فصل فی الحروف التی لا تدخل فی الکلام الفرس الا نادرا و شاذا

هشت حرف [illegible] در فارسی چند حرف : [illegible] هشت حرفست که نباید در میان فارسی

صاد و ضاد و طا و ظا و ثا و حا و عین و قاف فصل فی الحروف التی لا تدخل فی الکلام الاتراک و هی التاء

الحا و الذال و الضاد و العین و الفا فصل فی الفرق بین الدال و الذال فی الکلام الفرس

یکی از فواید محافل [illegible] عمده الحکما امیر شهاب الدین حکیم کرمانی این قطعه است روزی این بنده

چنین معانی و فضایل [illegible] مستفید گردانیده قطعه در کلام فارسی فرق میان دال و ذال

بشنو و سبب فصاحت [illegible] هرکه ما قبل او ساکن بحرف علت [illegible] دالست و نیست ذال

[illegible] ستاره [illegible] ردیف قافیه عود وجود و عید و جید بود و دود و دید و شنید

نیاورد [illegible] قافیه ردیف رسید کشید بند و لذت [illegible] حافظ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید

وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

فاما ابراهیم فاروقی که بنده با رغد ایشان معانی و فضایل است درین کتاب شرفنامه [illegible] مراعات

رعایت متابعت استاد [illegible] فرهنگ [illegible] مهمل [illegible] نکرده [illegible] و در شعر و غزل [illegible] سلف [illegible]

[illegible] اگرچه بعضی استاد [illegible] از این حرف انحراف نموده فصل در فارسی آخر مضموم

مکسور بود فاها چون صفت از موصوف مقدم شود **فصل في حساب الجمل** جمل بسبع بجد بیت و بگمان
حساب ابجد را حساب جمل نامند و آن از ابتدای ابجد تا انتهاء و حطی احادست و از یاء بیان آن تا آخر
بعضی عشرات و از قاف قرشت تا ثخذ ضظغ میان سوم آن هزارات پس ترکیب آن برین منظر واقع
بکیر جلشن دبت وسنخ زعه حفض طصط **و نیز نزدیک**
بعضی نوع دیگر الف یک گیر و یا ده کاف را بیست صد از قاف و هزار از غین شمار **فالجمل**
درین باب چند از قواعد ترکی از تبیان اللغات الترکی علی لسان القنقلی منقولست و هرچه خبره و قطعه
مذکوره است خاصه تتبع و محض تفحص جامع کتاب — منیرست والا در سبع فرهنگی اثر نعیمی
و فواید بیت — گر و همه بوستان بگشتم — بر سبع درخت آن ثمر نیست
زین بیش مراحد نگردید — زیرا که بجد نمی رسیدم — شکر ایزد را که حسن ثبت — بر بالکه رسید جید
باب الالف بالجیم زهی در خوند جاجت جناب گنبد مینا — خطابت مستطاب بابت الحق خبت الملاذ

گریزان دولت حضرت ز انگشت همی مقبل — گرفته رفعت سده جو واثق و لیس عذرا — فراز جرخ مسکو شد جون اس قد سیان دم
نوای حضرت سامی جلال الدین و الدنیا — بران نوعی که بر عنوان هستی عاشق و مجنون — نبودی لیخان مجنون بلیلی خسرو شیدا
جهان گشته نه عدل تو عالم جمله آبادان — که گم گردد خراب این کسی کاصحاب — ز نغمه صوت کی بودی غزل فریوی گر بودی
زیر جار طاق رفعت کنبد مینا — اگر سجده نبردی سر سحر گه پیش پای تو — نبودی عشق خورشید سجگه جو با
سکندروار چون گیری علم فتح جهانگیری — جهان گیری و گم گیرد جهان خصم چون تن را — بگردد منبع پس چشمها چون صخره موسی
بود گرجای خاک پای تو بر سنجره صحرا — گر امکندر مکیس تو بود در خطرش مکمون — سرش از دار در وابدو مجنون از ده دروا
اگرچه آب حیوان نا شند اندر کوزه خضرت — بهند جون لب شان بیه نگردد در دمکان فرسا — اگر در مجلس تا شند جو سیلاب الحق
نشسته جو من جنان نا شنی کم باشد سعد اسما — گر از گردون نا نور گردن بود در سیر — بگرد رن در شود حل و ریشش مهی کرد
کماز اهل سخن گو بیست از خلوص دل — نباشد مغلس مسکین کمی مانده ما و — جو باشد بر لب بحر کف تو گشتی داده
همی گو بند دست باز نی دریای گو هر زرا — اگر از روز رای تو شادی بر تو بر گرد — نماندی در جهان بس دگر رسم شد جلدا

گر از صخره خارا ز نقش بوده باشی
جو بختی که دارد سده تو مامن و ملجا
همی خواهد زحق سر سبزی تو دایما الحق
هزاران سال که مدحت کند جون من کسی اعلا
کشف که دست خاک پای گلها بصر از زرد
گر ز جنان میشدی اندر کف ید بیضا
شود از خاطرش یکبار دیگر روضه رضوان
نه در فضل و هنر داری مثیل اندر کسی همتا
کسی کاندر ولایت تو بود ثابت قدم از دل
خلافت را بنماید بی هارون سجگه
نماند گر کسی اندر جهان یک بخت غیبی
اگرچه رستم دستان بود دشمن تو در هیجا
اگر در رزم صف تیغ تو بیند بگریزد ز بی رو
بدان ماند که در دیک نظامی خسروست شیرین
ز سهم ملت پیل و مال پیچه و پای
بود چون تو اگر گنجی نباشد همتم عنقا
شود دو دست دراز خار کوته از گریبان
نیاید حضرت خورشید کاری نظر در را
گر از افلاس می بودی بپا پای تبرک
الا تا قطره آبی نگردد لولو لالا

همی بخشد به بخشش تو وقت خارا
بعالم گرچه بنود جنان کس جز خدا بیکس
از آن پای خضر باشد همه پیشه و در خضرا
همیشه با خصمت بر دشمن جای انگیز
بود اندر نظر و پیرامن همه خاصیت احیا
اگر از خامه ات بودی عصای موسی عمران
بیاد باغ خلق تو سر آید جون هزار آوا
نگردی دست کوته از دعای جان و دراز
شوند آزاد کان از جان موالی بود مولا
اگر از بندگان تو نگردد نام زد فوجی
ولی رایت هزاران نسخه در دی گجنه انشا
کسی را بود با تو هوای همسری در سر
بود جشن و فلک سکن یجب بغت عبرا
بود فضل از دل صد هزاران سال گل
برای خدمت آید ز جابلقا و جابلسا
زهی دارا آن نو برگ مانده و ازین حضر
شکایت گر بد کافت دار ذی گل خضرا
نباشد در کلام تو یکی لام الف با هم
تن در دارد آید ز قرط ازخار او در گنجا
حسود بادآواره ز شهر خویش جون غیر

نیارد تیز دیدن کند پرخ سوی او
بر رایت نمیدید اجودی سر همه فردا
نیارد شرح دادن بخشش کم در روزه تو مایه هم
میان آنش حادثه از بسر رهگه بو بیا
مگر بود نقش نام تو منقوش در رد
نه فرعون شمود اصرار اندر کافری اصلا
نه در بذل و کرم داری بجهان کسی همسر
از آن پس مرد از نبه نکردی از دعا
درین دوران گر بودی جو دیدی فیض لطف ترا
بیکبوی شود بیغا سواد خلخ و یغما
نگردد دستگیر منوداب ملک خاص
سرش با تیغ تو باد ابریده جون جو
گر از خامی بزد خاقان خیال همسری با تو
جو خواید خازن تو بخشش کرده در مجرا
تعالی الله حسود حضرت عالیت ز رفعت
زهی اقبال آن مقبل که دارد در جناب جا
اگر یک پرتو رایت فتد بر ماه تو دیگر
دگر باشد مگر باشد بگاه جود در آلا
الا تا از دم دریا بر آید عنبر اشهب
همه ایام مغالش سان لولو لالا

فصل فی الالف آرا آرا بمعنی آراینده و بمعنی ثانی استعمالش مرکب آید چون سخن
آرا و عروس آرا ای سخن آراینده و عروس آراینده آسا مانند و آسایش آساینده و امر از آسودن و بمعنی
استعمالش مرکب آید و نیز آنکه دهن از سهم باز شود از کاهلی یا از غلبهٔ خواب و از آسا بالقصر و بانگ و بار
و خامیازه و دهان دره و دهن دره و فاژه و فاژه و پاسک هم گویند بتازیش تؤباء هندیش جمهوائی مند
بزرگی فرماید خرد خطیب دلست و دماغ منبر اوست زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
درون کام دهان کن زبان که تیغ خطیب که برای نام بود در برش نه بهر دغا آشنا باشین معروف آشنا کردن
در آبشنگانی که دل را آشنا کردن نمی شاید بدان دریا لجامعه بدریای جودت که در آشنا
چه بیگانه مردم چه شهر آشنا آوا مختصر آواز خاقانی از نی سراچه آوا و رنگ پی اگجل
بارغوان ده و رنگ ده بارغنون آوا آهن ربا سنگیست که آهن را بخودش جذب کند و در عجایب البلدان
مندرجست که معدن وی ثغر دریاست و اگر از آب سیر بینداند جذب نکند و لعاب روزه دار و خون تیش
همان خاصیت دارد که خاصیت جذبش باطل گرداند و از انقناطیس و مقنیاطیس نیز میگویند بتازیش
مقنطیس و مغنطیس خوانند و هندیش چمک منند و معنی ترکیبی رباینده آهن و امر از بود ایا بمعنی تمنی آید
بستان که سلطان ازین روزه آیا چه خواست که افطار او عید سلطان ما است حافظ امان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند ابا بالکسر نا بخورش و بتازی زبان الاباء سر باز زدن باشد
ظهیر ابای شعر او نیز چاشنی مطلب که در مذاق زمانه نکیت شهد و شیر روزی که از برای غذای روح نحل
از خوان خلق تو زهر گون ابا پزند سپاهانی در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد آتش که از تکبر سرمایهٔ اباست
لجامعه زحکم تو الحکیم آرد ابا جو نیست آتش باد و آسمان بی ابا مباد انسان چه سودت ابا
و کر دستادان ابایش و با ارده خرما یعنی حکال خرما ادمیا بضم بکم دکر سوم نام خضر علیه السلم و قیل اسم
بلیان بن ملکان ازدرها و اژدها باثای فارسی مار بزرگ در غایت سطرّه و از اژدره برهان
نیز گویند و بتازیش تنین و ثعبان خوانند و در شاهنامه بمعنی سلاطین جباره مثل ضحاک و افراسیاب هم

آمده

ارغنون نام سازیست

آمده است و علمی که بصورت اژدها بود و آنرا نیز گویند فرخی چو بر در بگذرد بلارا دید
اژدها شد جان اژدها را دید انوری اژدهای رمح تو خلقی بیکدم در کشید و انگهی فربه نگردد ذیب مغلانی
لجامعه بدانی ضمیر همه اژدها کمندت ببیت تر از اژدها ازیرا با یای فارسی زیرا و از برای
اینست آب بفتحتین همان آسا مد و بمعنی خبر اُستا بالضم والفتح نام کتاب مغان در احکام دین آتش
پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زردشت و از استا بحذف همزه نیز گویند و ستایش و قیل بمعنی آخر
بالکسر خاقانی اگر قیصر سکالد راز زردشت کنم زنده رسوم زند و استا
استقیلا نام ترکی مبارز افراسیاب اسما جمع اسم که جمع آن اسامی مقصور است تازیست و نام زن
امیرالمومنین حسن بن علی علیه السلام که امیر المومنین حسن را بزهر کشته و نام دختر ابی بکر علیه اللعنة و نام
دختر عمیس که راوی حدیث طلوع الشمس بعد الغروب است و نیز نام زنی که معشوقهٔ سعد بود او را اسماء نیز
اسما گفتندی خاقانی سخن بیاست که داند زنا در فکرم که یادگار همه اسمائم گوئی تر از اسما
اگر در مجلس باشد بسجود سلمان الحق نشسته خوش خندان بانی که باشد سعد با اسما افند ستا و فند ستا
نکوترین ستایش و ان ستایش بهی است غزنوی اَفزا را از افزودن و افزاینده و بمعنی اخیر مرکب
استعمال کنند و بحذف همزه نیز لغت است اقلیما نام دختر آدم علیه السلم که بحباله هابیل بود
و نیز نقل چیدن زر و نقره و نکاس که بعد گداختن بماند و قلیما بحذف همزه آمده است الف اعتدال
یعنی خط استوا و ان نزد حکما اصل خطیست موهوم در وسط السماء که بکسر او نقطه شمالی و سر دوم بقطب
جنوبی پیوسته است و در هر اقلیمی خط استوا دیگر است و ارتفاع آفتاب و استوا روز ان کشورهاش
خط استوا یست چون آفتاب بان خط رسد روز برابر گردد و از پس ان رسد آفتاب بر ارتفاع
نگویند بلکه زوال خوانند اگر چه حرارت آفتاب و روشنی آن زمان زیادت گردد و قوار شری نیز بتدریج
در مکاسب دنیاوی نقصان پذیرد کذا فی المؤید الف با یعنی عبارتست از تختهٔ اول الوا
بالکسر رستنی است که بغایت تلخ باشد بتازیش صبر گویند و هندش کنوار نامند و قیل بالفتح و نیز نام سلاح

رستم که کاوس کشانی او را کشته اجیا جهان که از اهیان نیز گویند اغذا بالفتح کاه گل
وکاه گل کردن وکاه گل آن یعنی امر اغدروا بالفتح کلوخ پخته آجر پخته و بازگونه کرده اند دروا
و دروای درین لغت اند و در فرهنگ زبان گویا بمعنی حاجت نیز آورده است و بمعنی اندربا
و اندروای و بایست و تنگ و تله و درواى و نیاز و درایا و روایه مترادفات اند جامع
اگرچه از سر سر موی تو ولی اندروا * یک سر موی ترا صد و جهان هم بها * هیچ هم اگر [illegible] نخواست
و با موقوف معنی مرتب اکنوا بضم کاف و کسر سیوم با کاف و زا فارسی جای که [illegible]
و قیل با کاف فارسی نقط اگشتا با تا موقوف یعنی در غایت شهرت [illegible] اگشت
انگشت نما حافظ ایک انگشت نمائی بکرم در همه شهر * وه که در کار غریبان عجب [illegible]
انگشتوا با کاف فارسی و تا موقوف نائی که بانگشتش زنند اگوشیا مذهب گبران اوریا
نام مردی که داود علیه السلام اورا بالشکر بحربی نامزد فرموده چون او [illegible] تعالی الی شهادت یافت
داود علیه السلام زنش را بحباله خویش آورده سلیمان علیه السلام ازان زن متولد شده تاج ماثر
بگریم همی در فراق جهان * که داود بر تربت اوریا کلمه غیب جامع
ز جان و جهان هیچ بهتر بود ایا جان فدای است آن نوبی ایدا بابای فارسی جهان ایجا
نام مبارز زمان افراسیاب ایلیا بکسر کم و سیوم [illegible] که آنرا بیت المقدس نیز گویند
عجایب البلدان که ایلیا شهریست مبارک و ایلیا پیغمبر بود که این شهر را بوی خوانده از جمله
فتحها عمر بن الخطاب یکی ایلیاست الترکی اتا بالضم [illegible] بالفتح آب جوی و [illegible]
و او نیز گویند انا بالفتح برادر بزرگ الا ابلق الکره فصل [illegible] باب
اب معروف زرونق و جاه و فیض و عطا و رواج و رحمت و این معانی در ادات الفضلا و اصطلاحات
الشعرا است و [illegible] آفتاب [illegible] که در میان آن را آب خوانند و نگاه داشته اند
بی منفعت در و میوزد و [illegible] گویند جامع خاک باب است [illegible]

[illegible] که از آسیابی باقی در راه آب سیاب بالفتح موقوف اسیا بزود [illegible] آب بگرد و [illegible] اسیا
نیز گویند اسیب بابای فارسی بر وزن بهلو یا بهلو یا و روش و دوش و امثال آن بهم گویند چنانکه [illegible]
بتازش [illegible] گویند و همه دیگر خوانده عراقین [illegible] شیر [illegible] * از عین [illegible]
اشکوب بتثنیه موقوف با واو فارسی بام از اشکوب [illegible] نیز گویند [illegible]
اشوب با واو فارسی شور و غوغا که بتازش شغب با عین معجمه گویند جامع [illegible]
[illegible] کلاه گوشه انصاف او جو دید عیان * یعنی آنست علم چون نگاه [illegible]
[illegible] گوشه کلاه انصاف او را معاینه کرده از ترس هیچ لفظی گریخته نیافت آفتاب معروف و بمعنی
روز نیز آید چنانکه گویند هر آفتاب ای هر روز و نیز بمعنی شراب آید انوری * [illegible]
ساقی [illegible] ساغر آفتاب جامع در شعر انوری است [illegible] * چون آفتاب [illegible] آفتاب
باد از [illegible] که بزم روز و شب * اندر آفتاب [illegible] آفتاب * [illegible]
[illegible] آفتاب * رخ چون آفتاب [illegible] خطاب فرخت [illegible]
که دیده روی او [illegible] * بدحت نقش خوب آفتابیست * [illegible]
[illegible] آفتابست اسطرلاب بضم کم [illegible] آلتیست که حکما [illegible] و خسرو شاعران [illegible]
سکندری آورده که چون سکندر بغار کیخسروی [illegible] فرموده چون جم
جهان [illegible] مشکلات و مفصلات [illegible] را ندیده در خاطر
گذشته چنانچه جام جهان نمای [illegible] جهان
[illegible] که از شهر [illegible] که غار کیخسروی [illegible] خویش
مراجعت کرده [illegible] حکما را از اندیشه و فکر خاطر [illegible] حضرت
[illegible] باستخراج حکمتی [illegible] آخر الامر [illegible] اسطرلاب را
ساخته که آن راز فلکی [illegible] و معنی آن ترازوی آفتابست [illegible]

اسطر ترازوی ولایت آفتاب را گویند و بعضی گفته اند که لاب نام حکیمی بوده است که
اسطرلاب را ساخت و قول دیگر آنست که لاب نام پسر ادریس است که سازنده آلات او بوده است
چهارم لاب نام پسر ادریس است علیه السلام مرجه در علم حکمت شهادت مرجه ... اسطرلاب
بجنس نقد ظهر داشت کرده فاما روایت کم در غایت صحت است و از اسطرلاب اصطرلاب
وصلاب نیز گویند ... صحیح چون معرب است اسطرلاب ، برعمود زمین تقدیره طناب
اسطوب بالضم نام حکیمی دیگر یعنی ذا الطمع اشنیب بالکسر شتاب نیز یاد و ... اسطرلاب
همان اسطرلاب افراسیاب یعنی سوارکان آبی که بتازیش حباب خوانند بفتح ...
گر آید برزم تو افراسیاب شمارش بگیرد افراسیاب افراسیاب بادشاه ترکستان
زمین بعد کشتن نوذر بادشاه ایران زمین دوازده سال بر ولایت ایران بادشاهی کرده پس
طهماسب شاه ایران زمین افراسیاب را بصلح یک تیر پرتاب از ولایت ایران بیرون کرده
باز بترکستان فرستاده و هم وی سیاوش بن کیکاوس شاه را که بدرو پیوسته بود کشته
بنا سیاوش که بخیره دختری او بود بعد از انتقام او را زنده گرفته و عاقبت تیغ کرده
و میان کیخسرو و افراسیاب جنگ بود و پدر او پشنگ بن زادشم بن تور نام داشت
و افراسیاب جادو بود ... شود که در آن آهن جو دریا آب ، اگر شنود نام افراسیاب
اقدداب نام شهری سرحد خراسان و هندوستان اژدب بالفتح درد که پوست از عقب
خارش درشت و آوازه کرد اند و از بیرون در برون و گوارون نیز گویند ... اژدب
... آب بالکاف تازی خیساره فصل فی الباء الفارسی آذرگشسب بضم کاف
بوزن اترس برشت نام آتشکده بلخ که بانی آن گشتاسب شاه بود و ذوالقرنین آنرا منهدم کرد آن
و گنجهای که در او بود برداشت شاهنامه سواری بکردار آذرگشسب ز کابل سوی شام شد بر سر آب
آذرگشسب است از دم اژدها تیغ : تا تیغ گشت کام و ... اسپاسب نام پهلوان

افراسیاب و نام بادشاه توران زمین که بیست چند بگشتاسب شاه داد و جنگ گشته
و جاماسپ و خبر گشتاسب شاه را دستگیر کرده در روئین دز کرد و محبوس ساخت اسفندیار
بکشت ... شاه رفته و روئین دز فتح کرده و او را حساب ... کشته آذرکاب ... دلیر
... فصل فی التاء ... تاب موقوف ... آب
... یعنی ... پیش است آب حیات جمله ... در ظلمات ...
... حیات ... و طلب آب حیات در ظلمات رفته خضر و الیاس علیهما السلام
... رسیده و آب خورده باز از نظر ایشان حق تعالی مخفی کرده ... از آنجا
... اگر ...
... آب ...
... دولت ... و خضر ...
... بیرون ... کردن ... آب ...
... آبگینه ... آتش ...
... ابیات ... تحقیق می شود ... آفتاب ...
... کل ازرق ...
... آفتاب ... گل ...
... جانوری ... آفتاب ...
... اگر ... شاه ...
... اگر ... تا ...

جهان تمام مهوست که سکام باختن گوی و چوگان اسب پادشاه خطا کرده و بدان وقت عنصری
رباعی مذکور گفته است و مشهور است **آهن جفت** یعنی آلت برزگری که دیواران زمین را
بدان استوار کنند و انرا ابجه و الهم و بسیار و کشیار و گاوآهن نیز گویند حکیم شمس فخری گفته
ابت بالفتح تو **اوبنات** از شیخ اوحدی بضم حکیم و از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی نیز با
باء فارسی صحیح و محقق است و در لسان الشعرا نیز بالفتح مرقوم است حیث ملفقا **اخاب** اوج
نوزک از نیکاه دانند و فارسیان او روبشاه نامند و صاحب زاجیت گویند و در فرهنگ زبان
گویا مسطور است که جمع نو را ناه را نامند **حافظ فرماید** حمد گلگلت ادهی [illegible] بیکوچه
ز عارفت کلیسم غریب و خدمت [illegible] بالضم همان است که گذشت **اسطقسات** بضم چهارم
و چهارم [illegible] اربع را گویند یکی را اسطقس نامند چنانکه بتازیش عنصر خوانند
و مقطعات بنقیبین همین مخفف بر وزن لخت است **اشارات** جمع اشاره نام کتابیست
سینای حکیم **الجت** بالفتح سوم فارسی [illegible] بالکسر **الفخت** گره کردن و کف بدان کرده
کنایه در کرده شده و کف بدو شده **اوزیت** بالفتح همان ایزد و حقیقی **انورات**
احقیقی است که در جهان حل کنید **تعفت** بفتح حکیم و سوم بر وزن مکنت [illegible] آن
اکنب بالکاف فارسی معروف بدنگال مرده و سیاه **اکب** با واو فارسی یعنی او دو توا
آلتوری **است** مرده است **ابات** سوگند است **اجب** بالکسر یک است **ایت** بفتح اوره
سب که بسترش که بلحنت **الکب** مرکب است **ات** با واو فارسی بلا انتقاص **ادت** بضم حکیم و فتح دوم
شرم است **ب** مرخاب **بت** بیاء فارسی گوشت است **ابت** رنگ است **بعض شاه فریش**
بالکسر سوم برادر افراسیاب پسر پشنگ شاه و بیرزاد و پشم شاه و جمل مواقف ایرانیان بود و دو مصرع
حکمت و خصومت نداشت چون افراسیاب نوذر شاه پسر منوچهر را زنده گرفت و لشکر اسیران نوذر را
لشکر ایران نیز دستگیر شده چون افراسیاب و و [illegible] گشته او وقت اجلی را بالکل بسلام

موافق گشت و سجن ایشان بتغیر اطلاق کرده و افراسیاب بدان غضب نموده جیات شکست و عزت و ادمیها
به تیغ دو نیمه کرد که ام **ایسن** یعنی شراب **حافظ** آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا **فصل فی الجیم التازی** **اشتج** با خاء و قوت
و یا فارسی یک نوع از طعام بارنج که بتازیش عنصر خوانند و اسما **اج** و **ارنج** آبخورهای بندر
بند گاه بازو و ساعد که آنرا آرنج نیز گویند بتازیش مرفق خوانند **آگنج** بوزن کاژ یعنی گرم
ریسمانی که کنده جدا با پاره ریج گشته **آکج** و زن آکنده اما گویند که نشا بچه گرده
و در انگور کنده و در غنده و ارنج و زونج و اکاله نیز گویند بتازیش عیب خوانند **ابنج**
انداخش و انداخته و انداخته **شماخ** که آن ترک دیکت توانده با وهم پنج و کینه ابرطا
ابرج بالفتح قدر را انداخته و از حبشه مرکب است **جامع** ابرج هم تو داند این عالم سمند
کونه عمو تو دیکت هم با دو رسیده **عیسی** بالکسر عیداج **العیج** بوزن ادسیج الحنش
و نیکو کردن و جمع کرده شده و کرد کن بمعنی امر **ارنج** بالضم اشیبی است که از آرد و ساخته شش اوح
نیز گویند که اهما با جیم فارسی نیز آمده است **ارنج** بوزن بریج چیزدن روی و چیزدن کشیدن
اوج بالفتح هندی جوا **ابن شیخ** تا که نبود اوج خورشید ماه **ایمانی** بدو دادیج حرف
حکمت را لقاه هر ده یک سال که در مدت یکی باد از اوج ساعت هر روز را و هفته روز هم را
اورنج بالضم همان اورنج مذکور **اوتیج** بوزن منوکه میوه ایست که اندر رودبار و زنج است
وانرا سنگکو رنگستان نیز گویند بتازیش سجستان خوانند و هند و مسوده نامند **ایرج**
نام پسر مهین فریدون والی ایران زمین چون فریدون ولایت جهان را بر پسران قسمت کرده را
مغرب و توابع و مضافات آن بتور پسر بزرگ داد و زمین ترک و چین و مضافات آن
را اقطاع سلم آورد و میانه جهان را سرزمین و گنج و تخم یعنی ولایت ایران زمین که عاقم جهان است
و عراق و فارس و کرمان و آنچه از خطر سستان و غیره حدود شام با ایرج داده چون نوذر

وسلم ایشان را در اقطاع عالم خویش قوی شدند و کینه انکه فریدون ایشان را اطراف ممالک داده
و تختگاه برای پسر خود که ایرج است داده با پدر یاغی شده و خروج کرده ایرج سلامت
قلب که داشت بران برادران رفته و گفته در قسمت ولایت مرا حقا بی جهت غلط فریدون
اکنون من بر شما آمده ام هر جا که بدارید با شما دو سه روز ان زینهار خواران مهمانی کرده آخر
الامر در حالت شراب سر او بریده بر پدر خویش فرستاده فریدون جزع و فزع بسیار کرده ایرج
پسری نداشت فریدون منوچهر پسر دختر ایرج را پرورده و چون بزرگ شده سر بیشانی
تاج و تخت ایران بدو داده بانتقام ایرج فرستاده منوچهر سلم و تور را در جنگ کشته سر ایشان را
بر جده فرستاده و بنیاد مخالفت ایران و توران همین است و تور نام پادشاه شهر بابل که یکی از
سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود الیکی ایلنج بضمتین و لام ... بالضم کره
... بالضم بهشت ارتج بالفتح سبز ارکج بضم یکم و سیوم کوتاه باشد اربج بضم یکم و
سیوم رشوت و قیل بفتح یکم و ضم دوم اریج کمترین پر و بال افنج بفتحتین زردی
اوج بضم یکم و فتح دوم کناره اورج بضم یکم و سیوم روزه ارنج بالضم ...
اونج بالضم یکم و فتح دوم صواب فصل الف فی الجیم العربیه آماج
ان خاک بلند که نشانه تیر بر وی نهند و نشانه را نیز گویند و نیز آلتی است بزرگ و کشاورزان را
سوزنی برکند روی زمین شیر تو و آن تاج گاه * بر ذکر برکند مداری با تاج گلکند آماج
سمان آماج مذکور است ابوج بالفتح و واو فارسی شیری است بغایت نرم و سپید و از اقند نیز
گویند ایج بوزن و معنی بیج لطامه ایج آهوی ندارد آهوی چشم * جز انکه چو
رنگ زنجیر ... فصل الف فی الخاء المعجمه اخ کوشت پاره بلند که در تن مردم برآید و درد
و ریخ بحذف همزه نیز آید و قیل با بای فارسی تبارش ... اول چند مشا خوانند ارخ و ...
تبارش حسرت گویند اخ بالفتح آفرین و در استعمال اخ اخ مکرر است اخ تبارزی ...

بر دو بود آخوند بضم و فتح عیسی سلم استاخ گستاخ و بستاخ هر دو لغت است صفت نیکو
کردم بستاخی که بود سر ... دیو با نحیف بود سر اصطخر نام شهری در ایران زمین تختگاه و دارالملک
دو عجایب البلدان ... کرد گر که گاه سلیمان علیه السلام بود و اصطخر و ستخر در کشف اللغات
بمعنی شهرستان ... برسر نهاد ... انجخ بالفتح گرفته روی ... انعام ابله
و آرام ... گرفته ... معروف است فصل فی الدال آباد شده در ان که
آباد ان نیز گویند جیحون آبادان پاره جیحون ... خوش کام ... انجام ... دل
... صد آباد و ابو ... ایران تاج گاه که آباد باشد بود نوشاد ... آب ورکرد ... ده
بابا موقوف یعنی نهایت معلوم است آب کبود یعنی آب دریا و آن بر جنسی که در جده و شرق
... گویند که صورت پدید ... صدف ... آن دریای ... آینده ... کوه بازی کند چون افتاد
برابر ... آب ... خضر و بحر اعظم و بحر محیط نیز گویند اجمد بابا موقوف یعنی
معانی که از ... امید ... یعنی ... داشتن آن ... بود ... احد
... یعنی نام ... است ... ارجمند ... کرده ... نیز گویند ... ارده
... است ... و روشنایی ... ازاد ... بنده ... و انکه ... خوانند
سر ... شاه خوراست ... باشد شاخی ... شده ... کلمه ... بمعنی ...
و جد آمد قوامی گنجه ... آزادست ... آزاد بود و از آزاده ... میان
ادق آزادست و ازاد ... تجنیس ... حافظ غلام همت انم که زیر چرخ کبود
زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست ... کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند ... بنده آزاد
ازکند باز فارسی کل جانه و ... و کل مانند آب ... مقصور ... آید الف
بوزن ... حضرت ... یعنی ... شده ... تبغیر فرماید
جوستل تو سر از ... یابن برد ... همت ... اوزرد ... و کارنامه ...

گاه وجنگ بیا زنند وگوشت تمام بیکباره بر آتش در دم و فرو خفش نادرود و سرو مترادف است
بتازیش وفاد میجا گویند آیین جمشید یعنی نام نوای دلکش است آبرود سنبل بروخ یعنی صبا
و چهار شانه است بایر وگله باج و نژ چشم تو بخشیدن صدگنج کهر ابرو دو کره برابر دونیم
ابوزید موضوع صاحب نامه حوری از ابوزید سروری گفته است اتابک بالفتح و جیم موقوف
صاحب قدر و عزت و اعیان وگشت جیم فنعلست جهان نام کیانیست چون دانشمند بنامید
و در مرکبات اطبا را عواب آخر اول گند بنشیا اروند بالفتح نهم ایان دجله را گویند که رود معرفت
و رود دجله لسانی الف نیز آمده است ارد بوزن سرد همان اردو تقدیم کرده که نام ارد و اقصر مرو
مه و در معنی نحت سپاهی دادیم زنعمت تو مرخبره اکنون هستم بایدی محتاج و سیرت نخیم وز
ازماه شاهنامه همیرفت سوی سیاوش گرد بجاه سعنداد ورزاده ارژنه بالفتح
فره زیبایی و هنری و افزونه و افزنگ بر معنی مترادف است دوم کوهی بر یک فرسنگی تیم اران
جانب مغرب و در عجایب البلدان مرقوم است که بر آن کوه یک فصل حالت بود بر قله بستان است
در صفح ربیع و ورد امر تابستان و همان ارونده مذکور شاهنامه اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان ابجه ایوه گشت چشم باز بندد و از دست بیشین فرازنده ما
گرفت بادرست ارژند بفتحتین بارا و فارسی همان ارژنه مذکوره آبچنه بالکسر باء فارسی
سبند زیاده و حمزه اسپ فرزین یعنی طرح مهره اسب و فرزین شطرنج بازده بازی
بستان گدای که بیشتر فرزین نهد ابوزید ز اسب و فرزین نهد اسپید بکسر همزه که
سفید نیز گویند لغت است استخوان رند بضم و رند را یند دانست که جانوری است ازدرخون
گرسنه شود استخوان سوده و پوسیده را بمنقار گرفته در هوا برد و از آنجا فرو اندازد اگر شکسته بخورد
والا نه و بر سر هر که سایه او افتد پادشاه شود و آن استخوان رنگ نیز گویند تازیش همای خوانند
اسکندراباد نام شهری است بسرحد جنوب باد کرده و در الفرس اشتاد ششم روز از ماه

اشتاد دوم روز از خوردیان بالضم بازای موقوف پنج روز از آخر آبان ماه آفتاب در عقرب
بود و آنرا روزه دهشتی خوانند تازیش خوردیان گویند اشتاد و بالضم صنف رطانت
و نیز بمعنی دوست شده باده و افقا و بر باده داد فنقی تمامت برضم بکیم و از بندگی پیچ واحد
وامیر شهاب بدخشی نقلست سپاهانا گر از زلف دلبران برخورد نظر اخر چشم بکوران افتاد
افتادن کلاه بالفتح شکفت تازیش عجب گویند افرند همان اروند یعنی نحت
بالتحقیق افرند تو بدار دو او رند تو کسی گرچه حست شاهدی را نجنده و ارنجنده اگرچند
یعنی حرب الوند بالفتح نام کوهیست شاخ امرود بالواو فارسی نام میوه ایست در حکمت
وازا امرود و نیز گویند باج عثر شاخ امرود کوهی وامرود دسته دگر ذی عشوت انجیرمه
یعنی درخت اناری که در کوه بیستون رسته و کیفیتش چنان بود که چون فرهاد در آخر شیرین مرد تیغ تیشه
تیشه که بدوست داشت بر سر خود زده دسته تیشه از چوب انار بود و خون آلود گشته و بقدرت
حق تعالی از آن دسته درخت انار رسته گویند آن درخت سبز است و بار میگیرد و میوه آن تلخ
نیست و درد آن نیست و انجو بلکه میانه آن چون آل عاشقان سوخته باشد اند بالفتح و دال
مجهول زمینه و درتازیش نیز گویند و نحی سنگ در شماره اینید مترادف است اورنجیه
کرده و صفا ضران کرده نزار درگاه تو اند بسال ... اندر خورد لایق و زیبا از درواند
خورد خوراد و درجور و در خورند ژه شایان و فراخور مترادف این اند اندرخورد زمید اکرد
بالفتح باکاف فارسی مضموم انگوزه دانا و مانده سیر گویند بحشش جنگ خوانند ...
خوانند چنین جو نمودار گند سنگ را انگر و حصار کنند اورمزد بالضم بازای موقوف ستاره
ستاره در آسمان ششم که بعضی فلکت و خانه در برج قوس و حوت دارد و اقلیم دوم که ان طالع
جنس است منسوب و منجمان سعد اکبرش خوانند و اورا اورمزد و ازاورمزد و هرمزد و هرمز
نیز گویند تازیش مشتری خوانند و مهند بریست خوانند و در لسان الشعرا باواو فارسی

مسیح هست و نیز اول روز از بهمن ماه پارسیان است نام ماه و روز [illegible] هر دو روز [illegible] گویند جامع
[illegible] که در [illegible] و گل [illegible] بگذارند گویی که [illegible] [illegible] الله
با واو [illegible] که رستم را [illegible] و رستم را رهبری کرده و جای [illegible]
[illegible] و مقام [illegible] دیو سپید [illegible] شاه [illegible] رستم او را پادشاهی [illegible]
داده [illegible] بالفتح اول روز و از فروردین [illegible] نام خدای تعالی به پارسی زبان [illegible]
گویند ایزد [illegible] یعنی [illegible]
داده است [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible]
اسپندارمذ بالکسر [illegible] موقوف [illegible] آفتاب در برج حوت [illegible] پارسیان [illegible]
و اسپندار و اسفندار [illegible] و اسفندارمذ نیز گویند [illegible]
با واو فارسی [illegible] موقوف [illegible] جامع [illegible]
[illegible] است [illegible] اسفندارمذ [illegible]
[illegible] یعنی آب حیات جامع [illegible]
[illegible] موقوف [illegible]
[illegible] جامع [illegible]
[illegible]
[illegible] کاف فارسی [illegible] آب [illegible]
[illegible] یعنی شراب [illegible]
[illegible] آتش تر یعنی شراب انگوری [illegible]
[illegible] آتش [illegible] آب [illegible] جامع [illegible]

26

زین [illegible] افروختن [illegible] با واو فارسی [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آخر یعنی [illegible]
[illegible] آذار [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] ماه [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] سلمان آذر [illegible] آب [illegible]
[illegible] آذر آتش [illegible] آفتاب [illegible] قوس که پارسیان [illegible] آذر ماه [illegible]
[illegible] سلمان [illegible]
دایم [illegible] جنبش [illegible]
[illegible] بستان [illegible]
[illegible] نام [illegible] ابراهیم علیه السلام [illegible] نام [illegible]
[illegible] جامع [illegible]
[illegible] آذر [illegible] خوردن [illegible]
[illegible] بازار فارسی [illegible]
[illegible] شب و روز [illegible] استر
با سین موقوف [illegible] جامع [illegible]
[illegible] استر [illegible] با کاف فارسی [illegible] موقوف [illegible]
[illegible] آب [illegible] همزه نیز آمده است [illegible]
[illegible] آب [illegible] آمد [illegible]
با دال موقوف و کاف فارسی [illegible] جل جلاله [illegible] غلط است

اگور باکاف و واو فارسی خشت پخته و در لسان الشعرا بدون با موسوم است اماره ترجمه
حساب داوار و اماره و آواره و اماره و ارا مترادف این اند آمارگر بازاء موقوف کاف فارسی
و آمارگیر باکاف فارسی محاسب و نویسنده و مرد ولایت است مقصود نیز آمده اند آموزگار
با واو و کاف فارسی مضموم موقوف شاگرد و بنده پیرو معلم و آموزنده آهو بیمار و دغا
یعنی دوم مرکب مستعمل است چون داور و محک آور زبان و صدا و کین و کس و صند و ناک و وار و
مثل اینها و در استعمال هم تنها یک جو و اند آفار است جامه که در ریسمان کشیده و مجادبا
مانند ... بناهه بنای کشتی باد شوریم بجوی خوی آما رواده شوریم ...
آب تیغ و گهر ارکان نشست نکوئیت هر آنانی سبک ... ادوا آما آبنوس یعنی ...
آبنوس بر بوزن معلون از القاب ... نام شهری است و نام شهری ... با لفتح مردم ...
با جیم موقوف و زیر ... در لغت اثیر کره نامی که عنصر فوق عناصر ...
اختر نال یک و ستاره و منزل از منازل ماه و یعنی علم و دولت و طالع تمام آید و نیز نام ...
امین کوی اخترین ... که از قوت اگر قضا برند عدوت را که سپه روز ... باد و شوم اختر
بهی ... دارد و ... از ... ستارگان ... بیچاره ... آسمان ...
جو ستارگان ... اختر ... جیب ... آن ... یکی ... ایرانی ...
گو دختران ... دختر نیست ... دختر ... اختر ... دیو ...
و اختر در دو ماه ... روز گیتی ... کناره
... اختر آلکو ... انگشت ... و ... از کال ...
... بانفع ... برای ... و ...
... که ... درخت ... چوب ... کند ...
... ... که او ... آئین ... آئین ...

چو ... کرم ... بیانش ... اردشیر با دال موقوف نام پادشاه
ایران زمین پسر اسفندیار و او را بهمن نیز نام بود و ... دختر خویش ... بحکم دین آتش پرستی
در حباله خویش آورده و دارا ... ... اردکر با کاف فارسی ...
... با لفتح ... ... سلمان
... ... کرده ... ...
... ...
... ... اژدر با زای فارسی
... ...
... ... اسفندیار با با فارسی و دال موقوف نام
... گشتاسب شاه ... ...
... ...
... ...
... ... اسفندیار
... اسفندیار ... ...
... ...
... ...
... ...
با ... ...
... ... اسفید ... اسفند ... ... اسفند ... ...
... ... اسفند ... ... اسفیدار ... اسفندیار اسکدار ...

اسکندر بشنید فرود آید بر زمین آنجان که از رخ داد تو شه سپاه بزرگ او را آورد تا حی گاه
بالکسر نام پادشاه روم هفت اقلیم مسخر کرده جمعی گویند که پیغامبر بود و بعضی گفته اند که ولی بود و حکیم بیت
و بیک روایت فرشته بود و در شاهنامه فردوسی است که دارا پسر داراب بن بهمن گاهی او را اکبر
گفتندی در ولایت روم سواری کرد و چون فیلقوس که قیصر روم بود طاقت مقاومت نداشت
خراج داد و داراب دختر فیلقوس که ناهید نام داشت خواست شبی در لب او بوی ناخوش یافت
بوی ماند که بوی بخار از دهانش شنید بجهت علاج مشغول شد و حکیم رسته ناهید را بخانه فیلقوس
فرستاد و ناهید از داراب حامله بود در علاج بخور قبار کردن مصلحت دیدند چون بخانه
پدر آمد پسری زاد و چون سبب دفع بخار از گیاه سکندر که بوی بخار دفع شده
و بسر آورده بود بوی بخارش سکندروس دفع شده و ناهید آن پسر را اسکندر نام نهاده بعضی
گفته اند که اسکندر پسر فیلقوس است و اسکندر فیلقوس گفته بندگی خواجه نظامی
و در اقبالنامه آورده که یک روایت بر این طایفه است که فیلقوس روزی بشکار رفته
اسکندر را مادر پیش بود دید و در جهت حمل که مرده بود و فیلقوس او را یافته
آورد و طرایقه پسر پرورد و اسکندر نام داشت طایفه دیگر بندگی خواجه روایت سیوم است که
اسکندر پسر فیلقوس است تمام ولایت شرق و غرب سکندر روم گرفت و بدست
و ملک کشاده و چون دانشوران در این سکندری آورده که افزون از پانصد سال پادشاهی
و بندگی خواجه آورده اند که عرض و طول بود و با ت ذوالقرنین و سکندر را گویند
در وی است کان دانشمند آورده بیت شنیده بین سال که بدخواه زهری کرد
و فتح آفاق در سکندر بود در چنین خواندم از قصه شاهان که با نصد سال
ذیل دو سکندر بود و ایندو بین اسکندر محقوقست نبوده است **اسیر** دستگیر کرده
تازی است انوری دشمنان قدرت را هم بخدام مرگ دستار دیگران ...

آنچه تیغ ناچه گفته دی زمین صاحب کرده آه سالکنان عالم کردن وفا دار ذی تغییر **اشترخار**
و خبیث نوزده خار دارد که شتر آنرا بخورد و از خار او دانه چند شیره بر آید و آن شیره را ترنگبین
گویند و آنرا اشترخار بحذف همزه و کاف نیز گویند و جهنه ترا جواب ترنجبین غلط در فرهنگ نام مرقوم
مانده چنان معلوم میشود که جواب به باشد زیرا که از خار جواب شیره بهم رسد **اسغر** بالکسر
صحیح دو ایستان زمین نخجیرگاه دوابانی دار باب بود **اغار** همان اغار ممدود و **اغیار** یعنی بیگانگان
و مخالفان محجوب **افدر** بالفتح خواهرزاده و برادرزاده **افزار** بالفتح آلت چیزی و فراز
بحذف همزه نیز آمده است **افسار** بالفتح جلاجل اسپان می بندد و فسار بی همزه نیز
خاقانی زان زر نشان فسر نستم کریم در زر قوت ... حسین علیه
السلام **افسر** بالفتح تاج و کلاه بزرگوارا دریا دلا خداوندا ای سپهر سریرت آفتاب افسر
یعنی آنست ای ممدوح که افلاک تخت است و خورشید تاج تو یا سریر تو آسمانست و ...
افشار بالفتح فشرده و فشرده و بمعنی پیمانه است چو بخت کوه را بیش
بیرون آتش آرد و با آب افشار **افگار** بالفتح با کاف فارسی ریش که در دست و پا از کثرت
بارکشیدن افتد و فگار بحذف همزه نیز آمده ناصر خسرو انگار زیکی انکار شود
چون سخن راه کند بر دوست **اکار** بر وزن خمار باغبان که بیلش کوری خوانند **اگر**
با کاف فارسی ... بمعنی ... بحذف همزه نیز است **اکسیر** بالکسر داروی کیمیاگران
زر و نقره شود و لجامعه ز اکسیر ... گرد و خاک ... از خاک ...
اسد اکبر کوهیست ... که بر او اطلاق کنند و از چشمه ... بیرون آمده است کناره رنگ
حافظ ... آب خضر که ظلمات جای آن ... آب ... اکبر است
امار بالفتح همان امار ممدود و **امادکر** ... **امار کیر** ممدود ... **انار**
معروف میوه ... بحذف همزه نیز گویند **انبر** بفتح ... التقاب انبین

که آهنگران آهن گرم بدان گیرند بتازیش کلوب و هندی سنسی خوانند انجیر بوزن زنجیر [illegible]
و گل تره خشک انجیر بالفتح نام میوه ایست انجیر و زردی یعنی ازان انجیلک با کاف
فارسی گلی که گل کنده انوزخوره باواو و ضم دال همان اجزه خورده که گذشت انگار بالفتح با کاف فارسی
تصور کردن و تصور کننده و تصور کن انگور با کاف فارسی معروف [illegible] انواع ست [illegible]
ان تخریج و غایه غلامان و مشتغلان اوبار بالفتح خار شبانه [illegible] آن [illegible]
که مست [illegible] از نام [illegible] اورمزد و اردشیر باواو و یای فارسی و با یای [illegible]
نام شهری [illegible] با لوزی [illegible] در عهد سلطان [illegible] ایار بالفتح [illegible]
[illegible] در برج ثور که هندش جیته گویند [illegible] [illegible]
[illegible] ایمه بالفتح و الکسر [illegible] ایرانخورد
[illegible] یاد او [illegible] ایم [illegible] آن
[illegible] اندیشه [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] انبرکی قسقتر بالکاف [illegible]
[illegible] نام [illegible] [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] بالضم [illegible] [illegible] بالکسر [illegible]
درخت [illegible] [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] اوچار [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] انبدر [illegible] [illegible]
آب [illegible] باباء موقوف و یاء فارسی یعنی موج آب [illegible] آب [illegible]
[illegible] خواهش [illegible]
سیاه [illegible] [illegible]

دایه جو [illegible] اگر خواهی [illegible] کف [illegible] کار [illegible]
گفتگو که این [illegible] نجر [illegible] معنی [illegible] و نیز نام [illegible] افاد
نحت بتازیش [illegible] انجاز نام موضعی [illegible] اکسر [illegible] بکسر سوم
نام پادشاه [illegible] مولانا رشید [illegible] در عهد او بود [illegible] ستاره
سعد [illegible] آزد بالفتح قدر و عظمت و بها که بتازیش قیمت خوانند [illegible]
[illegible] در ان [illegible] توران [illegible] بود که بیران
شهر [illegible] بالفتح قلعی [illegible] بتازیش رصاص خوانند [illegible]
[illegible] انواز نام زن ضحاک که چون فریدون ضحاک [illegible]
[illegible] بالکسر با یا و واو فارسی نام کوهی
[illegible] گیاهی است که [illegible]
[illegible] شتر [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] کننده [illegible]
[illegible] باواو فارسی
روشن کردن [illegible] روشن کننده و روشن کن [illegible]
[illegible] بالفتح نام کوهی است [illegible]
[illegible] الکز بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] انجاز نام [illegible]
[illegible] امراز [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] باواو فارسی [illegible]

و جمع کن و حاصل کننده و جمع کننده **انگز** بفتح کاف و ضم و سوم فارسی انگبین بعد تاج ... در شتر علم
تو گویی که صورت و موسی جهان ... بجای عصا اژدری مار پیکر **اوبرغ** با را موقوف ...
که در فصل حال گذشته و قبل با واو فارسی شاهنامه کمین شده تو بود او رمز
که تو چون شبانی جهانی چو نزا **اهواز** بالفتح نام شهری در خوزستان که هوای بد دارد و هر که سالی
در اینجا مقام کند در عقل خود نقصان یابد کذا فی عجایب البلدان و قیل نام ولایتی **سوزن**
... زمین کوفه و بغداد و بصره و اهواز **ایاز** بالفتح غلام سلطان محمود
سبکتگین ... که معشوق او بود و در منطق الطیر ایاز را ایاس نیز هم گفته **ایام**
العجوز صفت روز است سه روز تا آخر ماه شباط و چهار روز از اول ماه آذار و این لغت از
انگر با کاف فارسی نام پادشاهی از آن خوارزم **ایلدگز** با کاف فارسی همان الدگز **اتراک**
اجوز بعضی از زبان ... **ادرسز** بالکسر ... **ارز** بعضی ... **ارز** ... کمترین
در نوع **اسفنز** بفتح اول و کسر دوم ... **اسکز** بفتح اول و سوم ... اصل **اگز** دهان **اگز**
بعضی کار و جهی **افسر** بضم اول و فتح دوم و کسر چهارم ... **ارژ** بالکسر ... اصل **استر**
بالکسر خراب **فصل السین از الف** ... **ابیز** نام دار و جنبیده ... ازان
نیز خوانند و نیز ... **فصل السین ... آبنوس** نام شهری ... با با موقوف و چوب سیاه
که از درخت ... شود و تبارش نیز آبنوس گویند شاهنامه تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
ببارید بار ... **آس** ... و ... آورد کردن ... در عجایب البلدان ... ا
اس ریحانیست مبارک و خوشبوی و گویند عصای موسی علیه السلام از درخت آس بوده در روم در
از آس در عالم از آن بزرگتر درخت نیست در بهار شکوفه آرد و هر که بوی آن بشنود احتلام یابد و نیز
نام ریحانیست **اشخاس** یعنی ... **ادریس** نام پیغمبر علیه السلام سمی بکثرة درسه **ارس**
بعضی نام رودی که آن را ... می گذرد و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانیست ا

پی ... گذری ... ... **ارسطاطالیس**
بالفتح نام حکیمی که ... و استاد ذوالقرنین بود و ارسطاطالیس ...
ملک سکندر بود و نیز نام شهری که ارسطاطالیس نام خویش بدان کرده بود و از ...
نیز گویند **اسپریس** بالکسر ... میدان و قیل بکسر سوم شاهنامه ...
اسپریس ... **اسکندروس** بالکسر نام پسر اسکندر که ...
... نام مادر اسکندر گویند که نام ...
سکندر نیز گویند ... که اسکندروس ... **اشکبوس**
با کاف موقوف ... نام مبارز کشانی که ... افراسیاب ...
... ایرانیان ... اشکبوس ...
...
... رستم ... اشکبوس ...
شاهنامه ... اشکبوس ...
... **افس** نام ...
... **افسوس** با واو فارسی ...
...
...
اقلیدس بضم همزه و کسر ... نام کتابی در علم حکمت نام مصنف ...
از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ...
کتاب هندسه ... اقلیدس ...
اندازه ... **الکوس** با واو فارسی ...

بسازد تورانی که رستم او را کشته الماس نام گوهری نفیس که جز بارزیز نشکند و معدن او
ظلمات و طبع وی سرد و خشک بدرجه چهارم چون درد باشد کم شود و دندان بشکند کذا فی عجائب
البلدان و جنسی است از پولاد قیمتی که گوهردار و بعضی تیغ هم آید و نیز آبگینه را گویند ظهیر
همین سبب است که الماس فاطع ارده جو خنجر ملک الشرق بر زبان گوهر انوری فرماید
از لعل عجب سازد الماس :: رخساره همچو کهربا را قالی صفت نظم رخساره همچو کهربا را
الماس بخون ملطخ کردند تاج عاشر بهم چهره الماس رنگ شد عشرت :: بهران یاد فانی الفان
دیار ما بالدار قیار ای صد الیاس نام یار خضر علیه السلام و نام پادشاه عرب اندلس بضم یکم
سیوم و چهارم شهریست عظیم بحد و مغرب و از افریقیه نیز گویند و نیز اندلس نام جزیره ای
بالای کوهی که انی عجائب البلدان انکیس نام شکل دوازدهم علم رمل اوس و رومیان
ایشان را گویند اویس بضم یکم و فتح دوم نام ولی که از قرن بود رضی الله عنه و نیز نام پادشاهی
که ممدوح سلمان بود و گرگ را نیز گویند ایاس بالفتح همان ایاز منطق الطیر
گر تو مرد طالبی و حق شناس :: بندگی کردن بیاموز از ایاس :: نکوی اگر چه زخم دارد [illegible]
در دل او [illegible] ایاس الفرس کے اس قاقم که از موسیقاست و خوردنی ایس
بالضم عقل فصل الشین باتش با وقف با آب یعنی [illegible]
باشد آتش معروف و قوت هاضمه و [illegible] نور و رونق و رواج کار و گرانی [illegible]
سلمان دل عدوی تو پنداشت آتش آهن و سنگ :: [illegible] آتش [illegible]
آذرخش آتش آسمانی که تبارش صاعقه خوانند ادیش با یا فارسی آتش انوری
گر کند خاک آستان تو حکم :: تحفه چو بها بشود آدیش ارخش نام سلاح از [illegible]
ایران زمین که تیر [illegible] کرده بود و نیز نام سرو [illegible] در [illegible] که او را
[illegible] ارش گفتند [illegible] یکی به تیر [illegible] ارش [illegible] یکی بعیب نهادن [illegible]

اباش نام شورش و کسی یا پرشور باشد بجهری و اباش مقصور نیز آمده است اتوش با واو
فارسی واکوش با کاف نیز فارسی کناره و بر مترادف است الایش عیب و خیانت الودگی
اختر دانش یعنی مشتری و عطارد و همان دانش باضافه بیانی ارش بفتحتین مسافه دو دست
چون فراز کنند و بازو پرورش بحذف همزه نیز آمده است اقبال نامه سنانش [illegible]
تاب [illegible] پرورش ارمش بفتح یکم و سیوم چهارم نام [illegible] که [illegible]
ازبکوش یعنی [illegible] و فرمان برداری [illegible]
[illegible] و نیز زلف تو سلمان [illegible] ازبکوش [illegible]
لالی [illegible] ارس بالفتح [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
فارسی بر آوردن دیوار آکش آکش کاهگل کردن اغاش بالفتح شیوه همان اغالش [illegible]
اوش بالضم شهریست میان ماوراءالنهر و ترکستان کذا فی عجائب البلدان الفرس کے اوش
[illegible] نام ابجش بفتح یکم و کسر سیوم [illegible] اش بالضم [illegible] الکدش بکسر یکم و سیوم آن
که پدر یا مادرش هندو بود و آن است که از طرفی ترکی بود و از طرفی تازی نظامی
[illegible] الکدش [illegible]
[illegible] الکش بضمتین بسیار الش بضمتین [illegible] الغش
بالضم [illegible] اودش بضم یکم و سیوم [illegible] اورش بالضم [illegible]
ایش بکسر یکم و فتح دوم یار اکدش همان الکدش فصل الغین المعجمه نام شکلی از
علم رمل [illegible] یعنی از تو مغفرت کند فصل الغین المعجمه اروغ بضم یکم با واو
فارسی بادی از گلوی مردم بخوردن طعام یا چیزی [illegible] دروغ و [illegible]
اروغ نیز گویند [illegible] بسیار خواهد [illegible]

اوزنبی زانسان منعم بیارد بدو صد کوزه فقاع . کرکسی نان خورد و بر دوش آروغ زند
سباما تد کیرد و چو صبح اروغ تو از قرص آفتاب . ابناکه تو بخوان کرم میهمان کنی
لجامعه معده حرص بیارد وایما آروغ ها . هرکه بر خوان سخاوتش بکه مای مهمان بود
اروغ و ازووغ ایخ از درخت خرما ببرند وقیل کلما باناه فارسی انوبغ بابا افاده
سردی کرد از کسی نقل کند امرغ بفتح وضم جیم قدر و قفیتل ایج مترادف ایشان آسیغ بابا
فارسی ایمرشش والفجنه اشترمرغ جانوری است که پر دارد و پایش چون پای شتر باشد
آتش را خورد (از اشتر کاو و پلنک شتر کاو و پلنک و شتر کاو و شتر کو پلنک) بارش لغ
اطفال غ یعنی سبزه و نباتات نهال نو رسته و شاخهای نو خیز اتباغ بالفتح چون دو کس
در جماله بکم دیکر باشند هر یکی مر دیگر را اتباغ بود و اتباغ جمع و بسی شتر کو مند و مانند
سوکند خورند الجوغ بالفتح بکجه اندام و گرفته روی و گرفته و ترنجیده و الجوغ مترادف
بسته الترکی ایغ بفتح یکم و کسر دوم زن حامله ایغ بالفتح پاک استغ بفتح یکم
دوم و چهارم سیم کاف اغ بالفتح دام بره اغرغ بفتح یکم و کسر سوم دره مانند الغ
بالضم انکه برای اولاد قسمت جا و اردند تا جایی که ما فرد بود زده و بر سیدو مرات کویند
و الاغ مترادف منصور هم که جائزه این قصیده غرا . بیامد ز نو ز رده جامه و نعام الاغ
الغ بفتح یکم و کسر دوم غزای نامرد الغ بضمتین بزرگ اوتوغ خرکاه ایاغ بالفتح
کاسه و اباق نیز خوانند و این معنا از شهاب الدین حکیم کرمانی خواجه حافظ
بحسن خرام و بنکه صرخت کل که لاله . ندیم شاه شد که بکف ایاغ دارد فضل فی الفاء آصف
نام وزیر سلیمان علیه السلام و وی یکی از علمای بنی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت سبا
عنده علم من الکتاب صفت آصف سیاه آصفی چون کنان خواجه که نادان باشد خواجو فرماید
سلیمان ای دیوان بدیوان تو بدکار . بکو تا بکذر آصف صفت دیوان دیوا لجامعه

جواصف مشهرت بیا صف زوده که دررای حضرت آصف زده اسرصف بابا فارسی جوان
است که پیش کذشت استقف بضم یکم قاضی ترسایان و مهتر ایشان و زاچه و جشو او سقف
خو و نیز آمده است صرح الشاف ازرق نام یکی از حضرت جام جهان نمای کنار جام جم خبر کویند
یعنی کبوده ازرقی ست کامای باده درجام تا خط ازرق سعد در بحر اخضر اندازد
فلک خط ازرق بکام تو باد همان ایمن چرخ رام تو باد امیر صاحب دلق
یعنی امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام ایلاق بالفتح نام شهر است و شهر نام در حبش کتابی عجایب
البلدان الترکی ایاق کاسه و ایاغ نیز خوانند خواجو خوش ایاق او که بر لب مینهد چون صبح
جان جب پی ایدم از حسرت ایاق او اخشاق بالضم لنک ارتق بکسر یکم و سیوم بدراه رتوق بالفتح
بای ارتق بکسر یکم و فتح دوم دور و بفتح یکم و کسر دوم الاغ ارماق زدن اشتق بضم یکم
سیوم سخت لنک اطلاق بالفتح شتر پیکه سلاطین در زمستان اغلق بضم یکم و کسر سیوم شتاب
لنک اغلق بضم یکم و سیوم بز غاله آق بالفتح سپید الاقتق بکسر یکم و ضم سیوم دیوانه کا
الداق بالضم همان الاغ الا خوق الطاق نام ولایتهای ترکان اتق بفتحتین دامن
اوجی دیکر ایاق بالفتح همان ایاغ که گذشت ایرق بالفتح دیکر ایق بفتحتین پای
ایلقی بالفتح نشست کاه ملوک تابستان فصل الکاف الکاف ابخنک یعنی پیاله ایکه زو دوی
و ابای مجوری ماکولات صاحب دیوان چو در آتش الیاتا و مشک . دم از آتش تر زنی دان خشک
پدر باشی چون ارده سوی کی از دلو چشمه خورد . در آب حنک مر ایمش از آتش ...
اشک کمی خورد و سبزی کوشت چون با فکر تا بان فاید و ازاشتاب و شجاع نیز
کویند و خزوحنی در غایت شهرت که کودکان بر روی میدی جید اینه اتوبیک یعنی حنکال که رک
کدام سیوم است ازبک بابا فارسی بارسی لغت بانک سپوران کرک
یاو و یاه موقوف و کاف اول فارسی جانوری است دراز دم در غایت شهرت از القاب ...

وبوقلمون نیز گویند بتازیش حرباء وبهندی گرگت خوانند اک اف منصور عدو توکه چو هیزم
سگ نه بود مدام ٭ تنور خاوی مسعود دیش دراتش کی اموزانک با واو فارسی وزاء معجمه نوعی
ای خداوند تعالی وتقدس ومعلم املک مصغران واشارتست بعید ای صدا ایک سعدی
هر که انگه از دهای دمان تاج بیچ ٭ لیکن تا به غم که بخواب خوش اندری ٭ وبضم نون انچه که بچرم
براید وبعضی معرب تازی اوک بازیچ را گویند سیدرش شبکه نامند ابک جیزی را که ابخا بوبه گویند
سعدی بدست ابک تغنه کردن خمیر ٭ به ازدست بر سینه پیش امیر تاج تاثر
زمین از علامات طوفان تخیش ٭ سمان خاست اف کز آب ابک اتابک اوب موزکرد که از دگان بیک وتا
شیراز اتابک بسبب آن گویند سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود وبشیبی دهان معنی سعد زنگی
سه نفر دیگر را بادشاه زاده جهد دهانت سلطان سنجر ایشان برخویش اتابکی مستقیم داشته ودیر
زادگان سنجر را بادشاه میگفتند اژدهاک بالفتح بازاء فارسی نام بادشاهی کرده ماران دو کتف او
دمیده هزار سال کم یکروز ملک راند اخرالامر کاوه آهنگر خروج کرد وبا فریدون موافق شده وبچاه
زاکشته واو را بیوراسب وده اک وضحاک نیز گفتندی اسپرک بالکسر بباء فارسی رنگی که بگیراه
جامه سبز بدان کنند وانرا اذربو نیز گویند اشک ٭ وحیدی والانی اشک بان جامه که بر جهل
درود جند اشک قطره آب چشم بتازیش دمع نامند حافظ جنان کریستم که هر کس که بر گذشت
و راشک ما جو دید روان گفت این چه جوست الجلیک نام گیاهیست که انرا ابک دبه نیز
گویند الکال بالفتح فارسی الیک نام شاعر و دیست الک جاره الک بفتح یکم ودوم
نام میوه ایست که لطافتی ندارد املک بالفتح بیاء فارسی نورد که بیاشد که دهوک دینک
نثار وخانیست خاقانی کرحاجیات معطر نکرد ست ٭ املنک در خدمت این کوست ابرها
انوری زعلم جاودان باد در خوابت مست ٭ تو از بخت بیدار اند کیت شادی امرک
اوک موزه بکنیز خیش چه چه انک بعضی دامن انگ بالفتح نان اوک بالضم نام

اوک بکسرتین بودیم اک بعضی زرد آلود اکان بالفتح انگشت املک بکسر یکم وفتح سوم جزو
اوبک بالضم شبیه ایست خوبتر از تیوف املک بکسر یکم وسوم بیم اوبارک بضم
یکم وفتح سوم نردبان اورک بالکسرست اوک بکسر یکم وفتح دوم شانه درود بضم یکم وکسره دوم
ایک ایک بالکسرست ابلک بکسرتین دست اوایک بعضی مرده اکاک
بکسر یکم ودوم وجهارم وستوانه املک بفتح یکم وسوم بیخ الک بعضی جستاره ازنک
بفتح یکم سوم وکسر عجم زبان ایشان ونوک رگ جان ایرک بضم یکم وکسر دوم مرغابی بالکسر
بخوری وشهر ولایت ایک بالکسر نادان جای عقوبتی کاف القهری ازدنک ازنک
کلاجها با سوم موقوف مانکی ازیخ بتازیش وهاکه جند وازیک ببهلی مجه یعنی روشن شرامده است
سیف اسفرنکی فرودمی بیم آمد اتم دو رنگ دل اذنکشت از فروغ در سیف الدین اسفرنگی
ای دورنگ نایند هرانکه از عصا فرعون کنک ازعصا آمد اذرنگ بامه بجت کی همساز
نصب حسود توباد اذرنگ ازنک بازاء فارسی سکنج ربدی واندام وازنک مقصود شمرامده است
مجد الدین اسفرنکی راست شد از اثر عدل تو ایام جنانک ٭ در جبین شهر از باد صفت ازنگ
ظهیر فاریابی توان شنی که ازبیم سنان سرتیزت ٭ زریخ سیمر هویدای سپر ارنگ
منصور طرمایه اکر زهیج روان تو داسپی بابد ٭ جبین آب کی یابد زباد ازنک
اشترنک باسین موقوف گیاهیست بچه و جبین که بصورت مردم برابد هر که انرا بکند بمیرد
عده الاحیات بکسر سیسی جکم درا استرنگ می بندند وسر دوم ان رسن بیان سکی گرسنه استوار
کنند وگوشت سگ فانبد جون سگ سوی گوشت بازد استرنگ کنده شود وسگ بمیرد ودر
از شیخ طب دیده شده است که بهند اورا لکهمنان گویند وناکیاه لکهمنان داده مار خاصیتی
کتاب دیده است این خاصیت درو هست که هر کس بکندش بمیرد وبیخ او را جیزی شباهت
بصورت ادمی است ودرولایت بهار وکوه بایها میشود وانرا استرنگ بعقرب وبیروج مردم گیاه

و مردم کنه و بیرون نیز گویند **اوذنگ** رسنی که یک سرش بجایی و یکسر دیگرش بجایی بندند و
جامه و انگور و غیران بدان آویزند و انرا اوذنگ و ازره و درنگ نیز گویند بتازیش معلاق خوانند
و هند بلگنی خوانند و معنی اوغران نیز آمده **ظهیر** تویی که غرفه بدین بروایت بلند [illegible]
علان توسته از اوذنگ **منصور** برای توشه شب خوشه ثریا [illegible] قمر نکوشه کو [illegible]
اهنگ آواز نرم در پرده سرود و قصد **خاقانی** اگر [illegible] شیره بجوشد کسی [illegible]
که سرشود و بادر چون شد زرنگ [illegible] سر بدو اهنگ پیل [illegible] **ظهیر** چو سر وقت صبح [illegible]
زمانه سرکش از صرا اهنگ **اورشنگ و ارژنگ** ثانی باراز فارسی و [illegible] بالفتح نگارخانه
نقاش و [illegible] رنگین و رنگ [illegible] است و [illegible] ارژنگ نام پهلوانی تورانی که رستم [illegible]
او را کشته و ایضا نام دیوی **انوری** روان [illegible] رنگ [illegible] بیر و آب مانی و ارژنگ
[illegible] رنگ [illegible] بامانی [illegible] **انوری در صفت خانه فرماید**
چند ا [illegible] ارژنگ ای بهار از تو [illegible] ارژنگ **سلمان در صفت خانه فرماید**
زارژنگ ساده [illegible] تصویر [illegible] مردم معنی [illegible] صورت [illegible] **اژنگ** [illegible]
همان اژنگ [illegible] **ابو المعمر** اگر چه چنین [illegible] ارژنگ [illegible] شاه [illegible]
استخوان رنگ همان استخوان رنگ که گذشت **استرنگ** بالفتح [illegible] سترنگ [illegible]
اگر خاک پای تو آرد [illegible] [illegible] توان کو [illegible] استرنگ [illegible] [illegible] که صورت
ایضا و [illegible] در [illegible] بصورت آدمی [illegible] و بصورت جانوران دیگر هم [illegible] و بعضی [illegible]
بمعنی [illegible] **اشترکاونگ** با واو موقوف کاف اول [illegible] فارسی همان [illegible]
که گذشت **اونگ** بالفتح [illegible] و [illegible] و اونگ [illegible] **منصور شیراز**
ز خاک پای تو داد [illegible] [illegible] پای تو [illegible] **اورنگ** [illegible]
[illegible] ایم [illegible] یکی [illegible] **اونگ** بالفتح اونگ مذکور

فصل الباء مع اللام **ابل** چیزی افگندنی که بتازیش سخط خوانند **آل** [illegible] در [illegible]
کانا [illegible] نیز گویند [illegible] آفتاب [illegible] در [illegible] گرده آب [illegible]
[illegible] از اسب [illegible] آب نیز گویند **سلمان** باقدم [illegible] ال ال [illegible]
در [illegible] کلات [illegible] [illegible] عید کرده [illegible] ضعف [illegible] [illegible]
بالای آل [illegible] **ابل** نام شهری **جبلی** [illegible] خورشید [illegible] [illegible]
[illegible] **اجل** نام پادشاه حاجیان **اتابل** سحبان وایل که مردی [illegible] فصیح [illegible]
[illegible] بود [illegible] گلستان مندرج است که بر [illegible] تا یکسال حکایت [illegible] و اگر [illegible]
بان حکایت [illegible] عبارت دیگر [illegible] **افضل** نام [illegible] [illegible] [illegible] برد
اجل بادی که [illegible] مردم [illegible] قطاع [illegible] آواز [illegible] [illegible] [illegible]
رنگ [illegible] نیز گویند **اردبیل** بالفتح با دال موقوف [illegible] فارسی نام شهری [illegible] [illegible]
فی عجائب البلدان **شبان** یکی [illegible] دارد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
اجبیل نام شاهزاده که برای [illegible] ضحاک شده [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ضحاک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و ساکن شوند [illegible] [illegible] [illegible] **اجقول** بالکسر با [illegible] [illegible]
[illegible] صدری را بتازیش [illegible] خوانند **اسمعیل** نام پسر [illegible] ابراهیم علیه السلام
[illegible] صاحب [illegible] که در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
اشتردل یعنی [illegible] و [illegible] **جامع** در مقامی [illegible] [illegible] [illegible]
دشمن اشتردل [illegible] [illegible] سوی سادات [illegible] [illegible]
و [illegible] اشتر [illegible] **معنی [illegible]** در مقامی که او را دوستی [illegible] دشمن [illegible]

در دل و قلاب باد و اشتر دل یعنی دو دم قلاب لطافتی تمام دارد اکلیل تاج و چیزی از جنس تاج
مشتمل قیم و این لغت تازی است بجای خود بسر بر نهاد ایم اکلیل باد ه برسر کنت فرق اکلیل باد
امیر النحل یعنی امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام و نحل جمع نحله است و معنی او ذی حیات
انگل بالفتح با کاف فارسی معلوم کوبک گریبان و قبل باده کوی گریبان و نیز تکمه کلاه و آنرا
انگله و بند نیز نامند صائب ای گرمی که کند جیغ زنور شید و جل ه جامه قدر ترا مهر کوی انگل
معنی لغت ای جدا و نیز که فلک زاقتاب و ماه تو جامه مرتبه ترا کوی انگل و انگل درین بیت بمعنی
دو دم مشتمل است زیرا که آفتاب را کوی انگل گفته اودل باراء و واو و دو دم فارسی شهاب در
الشعر بوزن ثولول معلوم است ایدل نام کوهیست الیول بالفتح مدتی مانند آفتاب
برج سنبله که در میان یکماه شمرده و ایلول ه گویند بد مشی بر در خوانند الترکیب آئل بفتحتین
آدم علیه السلام آل بالفتح رنگ لعلی و آب نور بوستان و بالکسر لایات بالضم و انگال
ازل بضم یکم و سیوم و درونغ انگال بالفتح زنخدان اخل بضم یکم و کسر سیوم آن کرده ابل
بالفتح فرزند و لایات فصل سیم فی المیم آزدم بفتح و ضم سیوم عدل و انصاف
وخشم و کین و دو زنی جامعه سپهری بعد بر ور کوتاه و شیخ آزری ه ندانم یا ... الوطن الی الجه
انشام معروف و اشام مقصور نیز آمده است بیت بجک شام ...
ندارم کرچه کاه شام اشام ه بت ... ابراهیم نامی
آتش علیم ابراهیم نام پیغمبر علیه السلام که آزر پدرش بود و در تاریخ نیز نام
و نام پسر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و کوهیست در کرمان زمین که از کوه ابراهیم نامند
و نیز نام زردشت که صاحب مذهب آتش پرستی و کتاب زند در احکام دین آتش پرستی مصنفه
اوست و او از بلخ بود و این از امیر شهاب الدین محقق است بیت تا که دیدست ان زلف ابراهیم
دل اوست جو زلیخا تو ازغم میدویم هرکه در آتش فرو در آن تو جست تا ز گلزار بوستان چو ابراهیم

گر نسیم سر زلف تو بر وی بادی برد ه گل دماند ز دل آتشکده ابراهیم ابن سلام نام شوهر لیلی اجرام
یعنی ستارگان آدیم ادیم اسب سیاه و این لغت تازیست ادیم بالفتح پوستی خوشبوی که
هنگام طلوع سهیل از رنگ و بوی بحاصل می آید و این بر دو نوع است ادیم یعنی و ادیم طائفی و تبارک
ظاهر هر چیزی را ادیم آن چیز گویند ارم بالکسر بهشت شداد عاد انوری فرماید
جایی که در آید به هوا بلبل مرغ ه چرخ خند زیارت نکند باغ ارم را اسپرغم بالکسر با بای فارسی یعنی
دسته خوشبوی که تازیش ریحان گویند و آنرا اسپرغم و شاه اسپرغم و شاه اسپرم نیز خوانند
استیم بالکسر با بای فارسی از صبر که بر ریش زنند و ریش جا با صدور آن صبری که از نانش خام
بر ریش به هم آمده و بپرد و در لسان الشعراء قوم است ریمی که از جراحت چون فراهم آید و آنرا
دستیم بحذف همزه نیز آمده است اما همان اشام بمده و صائب جاه صوری قناعت کسی را برم نیازم
که این جامه خود را اشام می بافند اشتیم بضم یکم و سیوم و جار حسیم کردن و بزور کسی را چیزی
واشتن و بزور چیزی از کسی ستدن و شتیم بحذف نیز آمده اقنوم بالضم اصل هر چیزی
کتاب تجیب و آن سه اند اقانیم می آید خاقانی سه اقنوم و سه فرقت را بتر آن
بگویم مختصر شرح موفی الم الم مکرر بفتحتین ای بیابانی دفوج فوج ورندود زود ام بالفتح
هستم ومن دهرا انجام بالفتح آخر کار و باقدم و فرجام مترادف این آمد اندام معروف
زیبای سعدی سره باید سن فیا کیست بهشت ام تو بسیج الی نیست
اپنام با واو فارسی و سین موقوف معروف الترکیب الخاتم کروبیتی یا ادم بفتحتین آدم
علیه السلام ادهم هنر ارم بالکسر تن بود هم ارم بفتحتین فرزند اسلم بالفتح ستوده الغرم عیدغطر
ایام چنگ کمان سار سا اوهم بالفتح جامه دیوبوم محلت اوزیم بالضم نام دار فارسی انگور
فصل سیم فی النون الوادیان ستوده آمدن و ستودن ایمن مدت مانند آفتاب در برج عقرب
که فارسیان آبان ماه گویند ه منداتر الانک گویند اثین نام پدر فریدون که ضحاک را کشت و ... و

ایران زمین شده آب حیوان یعنی آب حیات و انرا خضر نیز گویند پارسیان بسکون یا استعمال کنند
و الا حیوان بوزن دوران است ملک یوسف شرازی که نوشیده با و آب حیوان * چنانکه شیخ سعدی گفته
جامعه تا چشیدم آب حیوان لبش * آتش اندر آب حیوان یافتم * آب حیوان در
میان لعل او * خفته پوشیده که پنهان یافتم * هر دو بیت دو کان معنی دارند معنی گفتم بیت
که تا آب حیات آب او چشیده ام دران هم آتش یافته ام و هم آب حیات چه لبان معشوق
را بان نسبت کرده اند هم باین معنی دیگر تا آب حیوان لب او چشیده ام بجنب آن آب خضر
همچو آتش یافته ام یا انکه در آب حیوان آتش یافته ام چنانکه گویند آب حیوان در آب سکندر است یا
در ظلمات ملک معنی اول بیت ثانی روشنست که بر سبیل خفا آب حیوان را در میان لب او
یافته ام یعنی پنهانی مراد داده اند معنی دیگر پوشیده نیست بلکه هویداست که آب حیات را
می بینه ما خورده ام و دیده ام که در میان لعل لب او ودیعت است * نقله رحمه الله علی المصنف
آب خوش خوردن جون با الکسور بود خوش صفت آب باشد و چون با موقوف باشد آب بفراغت و
رفاهیت خوردن بود یعنی آسودن و راحت کردن و بر جو زوادی ابدست با با موقوف
مختصر ابادان و نیز شیبی که در آب باران فراهم آید و انرا آبگیر و آبزیر هم گویند
سعدی * فته تشنه در آبدان عمیق * که داند که سیراب گردد غریق * ابستا با با موقوف
واقف * و مطهره آبدان یعنی براقت و تابش دندان و نیز یعنی ضعیف صفت آید
میوه امرود را گویند ظهیر * نسیم او که صدف را بآب ... * زلال خضر ز دندان بر کشاید
گر صدف را کذا صفت اوست ز صفت نسیم یعنی که گوش ماهی را بتابش براقت دندان کشته
است * با نرم او آب حیات را دندان بر کشاید انوری * اب دندان حریفی آوردی
رایگان از تو کی تواند جست سلمان * دست زد بخت کران کان در دهان انداخت خاک
بجز بر دل را حریف آب دندان یافته * یعنی دست تو بجز را حریفی ضعیف یافت اب نما

آب دندان

با با موقوف یعنی ارام و قرار دهنده * ابستن نطفه و چیزی پوشیدن و پوشیده و حال
ابستن فرماد خوان یعنی بربط * اب طبرستان چشمه ایست بر کوهی روان اگر بانگ مردی
زنی باز ایستد جون مرد پنهان شود دیگر باره روان گردد اگرچه حسن کنی وی چنان کند کذا
فی عجایب البلدان آب هرغان یعنی نفرج کاهی است در شیراز آب نهب دیگر بخوردم باب هرغان
دیگر بخوردم کباب مرغان آتش نعمان یعنی آتشی که دهاقین پارسیان در مرغزار با خشک زنند
تا جون باران ببارد گیاه نو براید حافظ فرماید * فلک جون آتش دهقان زبان برکشیده
که رنگ سبز بیست مساحی دهقانی آتش بان یعنی دیوان اخمن با خار موقوف * اخمن
چروکشیدن و برآوردن افزبان با خار موقوف کالا و افزبان خصر و کاله نیز گویند اخشیجان
با خار موقوف و بیا فارسی یعنی طبایع اربع که عناصر خوانند اذربادکان آذربایجان با جیم و با کاف
فارسی نام شهری آذربیجان نام شهری است منسوب با آذرباد بن مارسبند الاسود ... آذرگون
آتش گون و سبز نام گل است سرخ و انرا آذریون نیز گویند جامعه زان جعد صنم تو زعفران روید
کی زاد زتیغ تو بروید آذرگون جامعه رود کرباد قهر تو بسوزی خاک تا بستان
... کرتافته از تاب خشم تو روش * نماید پنجه آذرگون بسان لاله آذرگون
آذرهمایون نام ساحره از نسل سام که خادمه آتشکده سپاهان بود چون ذو القرنین انجا رسید
بلیناس بحکم فرمان سکندر او را گرفته در چاه خویش ورده بلیناس جادوش لقب شده
آذریون همان آذرگون آذین مع ذال المعجمة قیمتی که بدان شهر بیارایند و نیز آذر آئین دارابین
وارهیدن ثانی با را موقوف آرام گرفتن و دادن و ساکن و ناجنبان شدن و گردانیدن
اردستان نام ولایتی است اردن با را موقوف آلتی است مانند کفلیر حلوا بیاز آنکه شکر
و روغن بدان صافی کنند و آن اردن مخصوص بپالاودن و پالوانه و پالونه نیز گویند اردی
زدن یعنی حلوا تر و انرا آرد و روغن نیز گویند اراستن توانستن و اراستن اردن

صفتهای خوب **آزادگان** با کاف فارسی و تاء دال جمع آزاده است یعنی احرار و جوانمرد
و اولیا و حلال‌زادگان **آزدن** بازاء موقوف رنگ کردن و آزردن و خلانیدن سوزن و
امثال آن و آزدن بقصر و آزیدن و آژیدن در این لغت است **آزردن** بفتح زاء دیگری را از ردن
وجود آزرده شدن **آزانیدن** بزاء فارسی گل میان دو خشت گیمن **آزیدن** همان آزدن و
قبل با زاء فارسی **آژیدن** حرف سیوم چهارم فارسی شیار کردن و بانگ کردن **استان**
با سین موقوف مثل در وار آستانه و ستان بستانه گوید [illegible] بر بستان جامش چو حرز تن خویش
صد ساله راه دیده از کاینات **استین** با سین موقوف مختصر آستین و بقصر نون آستی هم آمده است
سپاهانی بپای خبرت ازین در جهان همی گردد گرفت آستین دست مکرم حاجی
استین افشاندن یعنی ترک گفتن و انکار کردن و رقص کردن **آستین تنگ** یعنی عیب
اسکوت با سین موقوف نام ولایتی است **اسودن** راحت گرفتن و آسایش **آشفتن**
آشوفتن با واو و فارسی و فاء موقوف شوریدن و شوریده شدن و جنبانیده شدن
آشیان با شین موقوف خانه مرغان که آنجا بیضه نهد و بچه آرد و شب کند آنرا آشیانه گویند
و نشیم و نشیمن نیز گویند **آغاردن** با راء موقوف **آغاریدن** تر شدن نم و نمک تر شدن بالکسر
و حرکت کردن و سرد و لغت مقصور نیز آمده است **شاعر** بیشتر اندر غاری آن چرم حرز
کان چرم کرد و دگیتی سپر **آغازیدن** آغاز کردن **آغالیدن** تیز کردن و شورانیدن بحث و شوریدن
و شوریدن و اغالیدن بقصر نیز لغت **آغشتن** تر کردن و آلودن و آلوده شدن
آفرین مدح و ستایش و دعای نیک و تحسین کردن کسی را که کار نیک کرده باشد و امر از آفریدن
و آفریننده و بمعنی اخیر مرکب مستعمل است چون جان آفرین و سخن آفرین **سلمان** صنع جهان آفرین
بر فلک حسن تو [illegible] که خورشید را ذره [illegible] **شاعر** زجان آفرین بر تو باد آفرین
که داری وجودی سخن آفرین **آفریدون** با یاء و فاء نام پادشاه ایران زمین پسر آتبین و لاد

طهمورث

طهمورث شاه چون ضحاک آتبین را کشته دودمان او را برانداخته فرانک مادر فریدون فریدون را [illegible]
گاو پرمایه کرد و او را به شیر آن گاو که نام او پرمایون بود می پرورد چون ضحاک خبر فریدون یافت
روزبانان زیستن کرد و مادر فریدون پیش ایشان آمده با فریدون از آن زمین انتقال بهندوستان کرد
ضحاک بکینه فریدون آن گاو را کشته هنگامی که گاو آهنگر از ضحاک خروج کرده با سپاه بشکر فریدون
پیوسته ضحاک زنده دستگیر شده فریدون او را بکینه آن مادرگاو [illegible] بکوه دماوند زنجیر
انداخت و کشیده و بدان آویخته و گویند هنوز آویخته است فریدون اول بهنگام مهرگان بر تخت سلطنت
جلوس کرد و خلایق را از روز جشنها ساخت و روز مهرگان بالکسر با راء موقوف و کاف فارسی نام روز
روز اول مهرماه و عرش مهرجان بود و بعضی خزان را نامند و بالکسر با راء موقوف مدت ماندن آفتاب
در برج میزان که جشن بزرگ گرفته [illegible] امروز از روز [illegible] رسم گرفته اند و او [illegible] پسر بوده افریدون
سه پسر داشت سلم و تور و ایرج و افسونگری نیز داشت و او را سه زن بود یکی دختر ضحاک دو دو خواهر
جمشید آخر الامر سلم و تور بر او خروج کرده ایرج برادر خود را کشته چنانچه مرج و مصرح در لغت ایرج
گفته شده است و مدت پانصد سال پادشاهی کرده و افریدون مقصور و فریدون بحذف همزه نیز در لغت آمده است
آکندن با کاف فارسی انباشتن و پر کردن **آکنش** هم از لغت بمعنی پر و مالامال و انباشتن و پرکننده
و پر کن **آلود کامن** یعنی خوش کننده کاه **آمادن** ساختن و ساخته شدن و کردن و پر کردن و ساخته
گردانیدن **آمودن** آراستن و آراسته شدن و پر کردن و شدن و آمیختن و آمیخته شدن **آمون**
نام رودی است بر ولایت ایران کناره خوارزم میگذرد و همان رود میان خراسان و ماوراءالنهر است و اینرا
آمو و آموی نیز گویند **شاعر** شتر از آتش قهرت اگر باید گذر بر وی بجای آب بر آتش بگردد سر [illegible]
آن اشارت بعید ضد این و بعضی از آن نیز آمده و شیخ واحدی محقق است که آن اشارت بکسی حسنی
است که در گفت در نیاید و از تقریر و بیان متجاوز و متمایز باشد **خواجه** توانی گفتم [illegible]
که مردم بر آنست که من [illegible] برای **انوری** [illegible]

فیلقوس یا که میگویند آن بهتر ز جستن ۞ بارها آن دارو در این بحر جسم لجامعه رباعی
آیینه که ز لعل تو شکر می ریزد ۞ نی نیشکر عظیم در شکر میریزد ۞ در چشم تو چون آب نباید که چکید
این دیده خون بنا بجگر میریزد ۞ دان جعبت معنی انگبیان اندردیان حاکردن اورکان
با کاف فارسی آویخته داوران اویستن با بای رفاروشن موقوف کیاهیست منسوب بزلف شاهدان
بتازیش سعتر خوانند انخن همان آتش اسرش دیو و طایفه نوعی گویند که خالق الخیر والطیبات
وامرش مقصور است لغت شاهنامه چو آید مر الف از من گشتاسپ ۞ مگر کام بود کو هم اسرا
تاج باشد شتاب بهی کار اهرمنست ۞ بشتاب جان در بخ تست بزرگی غزنوید
گران ده عارض جسستان ز نعل ز آتش ۞ ز نعل اهرمنست آن و زلف حکان ۞ بدین دلیل همی آن بود در سجده
که خیره حبیب یزدان و شیر آهرمن انجیدان اندامش اهون وزن هامون نقب که در زیر زمین
دیوار در زنند ابین رسم و عادت نیز گویند بستان کسی این رسم ترتیب دادین قدیم
فرهیدون ایان ستوه آیین نهید ۞ نون فریدون بکسور و بان ستوه صفت فریدون نام نهم لجامعه
بمثل تو شاهی خوش آیین نهاد ۞ نداد و چو تو کس خوش آیین نهاد ۞ اهاد حیله خانه و از اخاندان
دودمان نیز گویند سزاوار و مستحق انبای اینا یعنی کل مخلوقات از کانی و نباتی و حیوانی ابن سبیل
نام مصری انوری خواب شیرین بهاندیش تو خوش خندان ۞ کان سبیرمن تصادم ننده اند رسیل
گبش معز و درجاکاه بهشت منوز ۞ باشی داغ فدا بهندش اسمعیل ابن یامین نام پسر یعقوب برادر
یوسف است که در علیه الصلوة والسلام ابوحیان نام زاهد توریت خوان از علما ابوقلمون
مرغیست بر کوه ابدا اول هر لونی که در عالم است در پرهای او شد بامداد بخوبی نماید و چون شب در آید
مانند آتش نماید و آواز او سخت نیکو دارد کذا فی عجایب البلدان و نیز جامه ایست نهایت لطیف
برو مش نامند و بزبان تازی که بپارسی از آفتاب بپرست و آفتاب گردک نیز گویند
اپیون با و دوم فارسی بالفتح داروئیست که بیهوشی آرد در غایت شهرت که تعریف آن افیونست

اخترکاوان و اخترکاویان کلاهما بفتح همزه و با کاف فارسی و اول لغت ثانی موقوف یعنی با
علم فریدون و آن از چرمی بود که کاوه آهنگر هنگام کار در خوش می بست در زمان خروج کاوه از آن بصورت
کرده و علم ساخت و طلب فریدون بیرون آمد و چون بفریدون پیوسته فریدون ضحاک را زنده گرفته
و آن رایت چرمین را مبارک شمرده و بجامه پوشیده و لعل و جواهر در وی نشاند آخر همه سلاطین ایران
از ان همچون گرفته و لعل و جواهر در آن زیادت کرده کرده اخرالامر چون در عهد دولت خلافت عمر بن الخطاب
خراسان مستخلص شده یکی از لشکر اسلام از اغارت یافته عمر از اعیان مسلمانان قسمت کرده
اخترکاوانی و اخترکاویانی و درفش کاوان و درفش کاویان نیز گویند شاهنامه فروزنده تاج تخت کیان
فرازنده اختر کاویان اخریان بالفتح خان عرفان محدود سبالی جون میبدی مرا تو عطاهای گزین
جز بگزین تبه آرت از اخریان شکال اسراب بفتح یکم بار ارشد و نام ولایتیست کذا الجامعه و دین زر
و نقره کذا فی عجایب البلدان ارمان نوعی از اشکال و اسرار علوم نجوم اردن همان اردن محدود
اردوان نام پادشاهی از آن کشتاسب یعنی اکر و دوان مرکبست لجامعه جو اغیرون شود ز
از اردوان ۞ بیره بود و پور چاپ اردوان اردن بضم همزه و ذال معجمه شهریست عظیم بشام کو
یعقوب و جاه یوسف علیه السلام اردن است و مسکن یعقوب بود و از ده و غسنگی او بوده
فی عجایب البلدان ارژن صندکران شیخ سلمان من بصیدجان می خرم کر وی زکوی او
باوجه ارژن بستانی ز اروا ارزان می برد ۞ و معنی ترکیب اگر ارزانست و در بیت معنی اگر مرد
بهره و معنی محتمل اند اذان بالفتح نام غله که بتازیش دخن و بهندی چینه گویند و معنی اگر ذان مرکبست
اردبیلیان نام دختر پادشاه مغرب که در حباله بهرام گور بود ارطبون زیرک و دانا و نیز نام مردی که دانا
حکمای روم بود ارغن ارغنون کلاهما بالفتح نوعی از ساز که ساخته افلاطون که و میان وارغنون
ارغوان بفتح یکم و سیوم نام گلی سرخ و قبل گیاهیست ارمان بالکسر دریغ و افسوس و نیز بمعنی
مترادف ایست بتازیش حسرت خوانند و نیز حزنی عاریت ایرمان در بن لغت است و نیز نام شهر

و ایران زمین سرحد توران زمین ارمغان از شیخ واحدی بفتح یکم و ضم سوم تحفه است تحفه که از جای
اجبا انجایی بیارند یا بفرستند مش بمعنی ارمغان مرکبست و در لسان الشعرا بوزن زرگران مندرج
است و انرا ارمغان و ارمعان و ارمغانی و یک دو راه آورده و ره آورد نیز گویند بتازیش هدیه خوانند
ارمن بالکسر نام ولایتی در کوه پایه که ابریشم ارمنی بدان منسوبست ارمین نام پسر جاماسپ
کیقباد شاه و برادر هوزو کسک و کیکاووس شاه ارمن بمان یعنی اطاعت در بیت مرجه متعدد بوزن پی و
مترادف و قبل خبر کرده لجامه کسی کو ارمن و غلان نباشد مطیعت خواهش کندش نیز
ارزن همان ارزن باز ا موقوف رنگ کردن و غلانیدن سوزن و امثال آن بقصد و ازدن
وازمغن نیز درین لغت است ممدود و مذکور و وارحم ازین بمعنی خبر آمده است وزین بشی
سلمان کرده خیبر بزور بازوی حیدر گشاد ه بس که ازین قلعه را سایه‌ی در گشاد
اسالیون بالفتح تخم کرفس کوهی که بتازیش سیترخوانند اسپهان بالکسر بابای فارسی نام شهری
مبارک از ولایت فارس هوا لطیف دارد اهل آن زیرک باشند و آن شهر را نصف جهان نیز خوانند
و گویند هر قحطی که در عالم باشد ابتدا از آن از ولایت اسپهان بود و نیز گویند هر که در آن چهل روز مقام
کند بخیل شود کذا فی عجائب البلدان و خروج دجال علیه اللعنه هم از آن ولایت خواهد بود و انرا اسفاهان
واصفهان و سپاهان و صفاهان نیز گویند و ایضا نام نوایی استخوان که بتازیش عظم گویند و جسته
هر ما و غیره از انیز استخوان نامند چه در کتاب مرغوبات مولانا شرف الدین شیرازی مرقوم است که
پوست میوه و گوشت و استخوان آن نیز درین لغت است اقبال بیک کاز نطفه تلخ هستی
که از استخوانی درختی دمی صفت حکیم رطب را استخوان افکنده که خرما است انجل شد
سعدی چو خرما به شیرینی اندوده پوست چو بازش کنی استخوانی دروست ملاج و افر هیئة هضم قد در سایه حاجی
نرسی که برسرش از بهر استخوان آمد استران بالکسر یعنی نمایند و بستردن بحذف همزه نیز آمده است
بتازیش عقعه خوانند استیهیدن باسوم فارسی لجاج و ستیزه کردن و ستیهیدن بحذف همزه نیز آمده است

اسفاهان همان اسپاهان اشک شکرین یعنی گریه شادی اشنگ بالضم گیاهی است خوشبوی که بعد از
خوردن طعام بدان دست شویند تا چربیش ببرد و انرا استه نیز گویند اصفهان همان اسپهان افاردن
باز ا موقوف افزیدن ممدود افتادن بالضم ضد برخواستن و دور شدن و اشباع واو و فارسی
او فتادن ولایتی است نام بضم یکم افرمیا شگفتگی کردن افراشتن با فا موقوف بلند
و بلند کردن و برکشیدن و بپای کردن و بحذف همزه نیز آمده و افراشتن مترادف است افرازیدن
افراشتن و خوش کردن و الایدن افرشش بشین موقوف همان افراختن و فراشتن نیز لغت است
افرنیدن زیب دادن و آراستن افروختن با واو فارسی و فا موقوف روشن شدن و کردن
بی همزه به همین معنی نیز آمده است افریدن بالکسر بای فارسی همان افریدن ممدود افرولیدن باواو
فارسی به انگیختن افسان بالفتح بمعنی تیغ و کارد و امثال آن تیز کنند و انرا سان و فسان نیز گویند
بتازیش مسن خوانند افسانیدن افشاندن کرد و پس ... از غله دور کردن و کرد و جز آن که بر
جامه و امثال آن نشسته باشد دور کردن و ... و لغت بحذف همزه قاعده اند افسردن بر بسته شدن و کردن
و منجمد شدن و کردن و فسردن بحذف الف نیز لغت است افسون کلماتی که معزمان و ساحران حصول
اغراض بکار برند و فسون نیز آمده است نظامی همه بود و نابود و اندرا ه بیهوده جادو افسون گرا
افشاردن با را معروف فشردن و افشردن مترادف است افشان معروف و ریزان و در نظم
بمعنی ریزنده و افشاندن نیز آمده است افشاندن و افشانیدن ریختن و فشاندن و فشانیدن نیز لغت
لغت است افشردن همان افشاردن افشین نام مکری در اشعار منوچهری ذکر او بسیار است افغان
بالفتح فریاد و فغان نیز درین لغت است و نیز افغان اصلی است مشهور افلاطون و افلاطون نام حکیمی است
که رهبر ذو القرنین بود و در جهانگیری و ارغنون که نام سازیست ساخته او است و ارسطو در علم نجوم
او را شاگرد بود و فلاطون و فلاطون نیز درین لغت است افلاک فرسا با کاف موقوف یعنی ستاره‌ها
افلاکیان یعنی سیارات و ثوابت و طایفه‌ای از جنس ملایک افنیدن خصومت کردن ابینها

همان اپیون که تعریف شد تاج ماهر برده فصل عدد خنجر تو چون کافور   بهر دو دوستش چنان بیت [illegible]
اقحوان بالضم شکوفه و سبزه و بابونه اکسون بالکسر جامه ایست سیاه در خور کسوت [illegible]
و عوک اکوان با کاف فارسی نام دیویست که رستم او را در دریا انداخت و هم بدست رستم کشته
گشته الان نام ولایتی از ترکستان زمین و قیل نام شهری الفختن با خا موقوف الفغدن
والفغدان کلاهما بالفتح کسب کردن و گرد کردن جامع چرا جان بکنده کسی الفغدن یعنی
[illegible] بهری از درخت [illegible] الفکونیدن یعنی کنایت از چیزی که [illegible]
گرانست سیاه [illegible] تخم و نقطه زنجی سنگرف زده را   گردن که گرد چون الف کوفان تخم
الفنجیدن حاصل کردن و کمانیدن و جمع آوردن و جمع کنانیدن انباردن و انباشتن
با رای و شین موقوف کلاهما بالفتح پر کردن جای عمیق بخاک و غیر آن انبان بالفتح پوست
بز غاله خشک کرده که درویشان در میان چیزها در خریطه و در بار بندند نیازش جراب خوانند و از انها
نیز گویند انوری سفیهان ربع مسکون را بر روی عمل : قسمت ز انبان [illegible]
کل جامع جو بر نان [illegible] دانی سخن گویی بود الحق : از انبان سفیهان چیزی [illegible]
انبزان [illegible] انبوییدن با واو فارسی بوی کردن انجامیدن آخر کار انجمن
بالفتح [illegible] انجمن مجلس و مجمع مردان انجیدن [illegible] انجیردن بالفتح با را
موقوف سوراخ کردن انداییدن کاهگل کردن و اندودن [illegible] اندخسیدن
بالفتح پناه گرفتن اندر زده آستین یعنی آستین برزده [illegible] اندریمان نام مبارز توران
که در جنگ دوازده رخ گیو ایران او را کشته و کیفیت جنگ مذکور در لغت دوازده رخ گفته اند
اندوختن با خا موقوف نام گذاردن و حاصل کردن و گرد کردن اندودن الفغدن و جمع کردن و
همان اندایدن انمان جمع انده برخلاف قیاس بزرجی روزی [illegible]
آن سوزکتر [illegible] انگیدن [illegible] انگدان با کاف فارسی [illegible]

جای تیزی که [illegible] خوانند انگدان با کاف فارسی و دال معجمه درخت انگژد انگلیون
بالفتح با کاف فارسی [illegible] جامع [illegible]
که اندر خاطر [illegible] انگلیون انگیختن با کاف و یای فارسی و خا موقوف از جای جنبانیدن و
شورانیدن و پیدا کردن و ساختن [illegible] کردن و کشیدن و دور کردن انوییدن بالفتح با واو
فارسی [illegible] کردن اوباریدن با واو فارسی افکندن [illegible] اوزیدن [illegible] اوذیدن
با ذال فارسی [illegible] اوشان با واو فارسی
موقوف [illegible] خاک سپاهان [illegible] اوشان
اهرمن بالفتح همان اهرمن [illegible] شاهنامه [illegible] بیت [illegible]
اهرن نام داماد قیصر روم [illegible] ایدون بالفتح اکنون و قیل بالکسر بایای
فارسی ایران ولایت خراسان و عراق و فارس و کرمان [illegible] شام
است [illegible] فریدون [illegible] از ایران [illegible]
گشت ایرمان بالکسر [illegible] ایغان [illegible]
با یای فارسی [illegible] ایلخان بالام موقوف نام [illegible]
شیخ مصلح الدین شیرازی اتابک ارسلان [illegible] ادن بفتح یکم و دوم
و دوم [illegible] آذن [illegible] ابین [illegible] اقن بفتح یکم و کسر دوم [illegible] اکن
بفتح یکم و کسر دوم [illegible] الب ارسلان [illegible] نام پادشاهی الکن بکسر یکم و فتح دوم
[illegible] در بیان اللغات الترکی اکن با کاف فارسی دیده شده است الذن بفتح یکم و سوم
اندون بفتح یکم و سوم [illegible] ازشان اردن بفتح یکم و سوم [illegible] اوارکان بضم یکم
و کسر سوم [illegible] اون بضم یکم [illegible] ایلکان بالکسر [illegible] این
بکسر یکم و فتح دوم [illegible] این بفتح یکم و ضم دوم [illegible] فصل فی الواو [illegible]

بارا مکسور معروف حافظ صد آهو به نیم نظر میتوان خرید * خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ارشو بارا موقوف گشتش غلط تبازیش شهوت گویند امیرد مو بابا فارسی یعنی مردم
دو موی تبازیش کمل گویند یاد بتبرزی زبان لب گویند آهو جانور دشتی در غایت
لطافت و آهوی چشم هم گفته اند و آهو چشم هم و نیز بمعنی عیب آمده مثالش چه فرمایم بجز آهوی خود
تو وانی هنرهای و آهوی من سلمان ترک آهو چشم من آهوی چشمت شیرگیر * صید آهو دیده ام
صید خود آهو گیر منصور * یا رقیبا و اند هنر گرفتن عیب * بلی بود هنر سگ گرفتن آهو
جامی یکی گر تعهد توشتر آهوی * نداری بدست شیم آهوی * الشیم الصحت الشیم [illegible]
از دو الف کای شیم ستم که معنی آن است که خوانند باز بمعنی مرتب است ارجو امید میدارم
انوری ارجو که بمی شود رسمیت * بر اغلب ادهان مقدم ارسطو همان ارسطالیس که گفت
ازبن سی و دو یعنی همان ازین دندان که گفته اند جامی ستم رنجت کرچه فرود زفت میشود
گرد ولی بر ازین سی و دو حاکم ازدو بالضم صمغی است طلای از غایت لطف منفعت دارد
اشبو بالفتح انگشتان الو نام میوه که از الوبه نیز گویند ادرد پازهر اشنو بالفتح با کاف
فارسی مضموم الیده اومو بالفتح ربودن و ربایش الترکی ارزو بالضم پوشش ارزلو
بعضی روزی مند ارغاو بالفتح جوی آب و انرا ارغای نیز گویند اسلو بالضم با عقل اکو بمعنی
بوم او بالفتح صید اوگو بضم جیم و فتح دوم شرم اباکو بالفتح بود انجو بالکسر شکنبه
فصل فی الهاء الف افشره یعنی پاله انگبیه و طبرلت جلاب بابا موقوف یعنی ابله لیث و صنعی [illegible]
نزرت انجانه بابا موقوف یعنی قدح البته جاسوس جاسوس کردار و انرا البته و [illegible]
نیز گویند البطریه حشیه است سه سال روان باشد و سه سال خشک بود و علم آن خدای تعالی
داند کذا فی عجایب البلدان آبگاه بابا موقوف شامی است و نیز چند ترشی جمع کرده در ظرف
و نام داروی ابکینه بابا موقوف کاف فارسی الماس و نیز شیشه آبگینه ابد و سیدی که از گرفت

کار کردن پر دست و از بسیاری سیر خوردن بای افتد و غیر آن ترس و دهه آتش بند ابن الت جولاه که بر
سنگش زنند تا آتش برآید و نیز کمیش جمجمه و جمع سمت گویند جامی جشمهای آب باید بر خلاف تیمم
گر بجا و جمع تو هر هم زند آتش بود آتش فروزه با واو فارسی چیزی که آتش افروزند تبازیش شوب
آنست باخا موقوف بیرون کشیده احمد شراب است مثل یکی که ازدان و جو سازند و افشره
نیز گویند و در فرهنگ بخش ذکر آورده که بعضی بشین معجمه خوانده اند ادیم معروف جامی
زشوق نام تو منبر میست در محراب * جو گرد کان همه آدینه خواهد از یزدان ارغده بوزن کرده
اورد خشمناک ازادمیوه یعنی میوه ای است که بسته تخم و بادام و گردو و مغز و فندق برند و از
رنگ هست کنند اناده برد ولی صبح و علاز اده و صل و گره و سوسن و سرو را ازاد گفته عبید
آزاده است علف تا شاه که هزبان * خطی به بید کی رسد از سرو و سوسن ازده رنگ کرده داده
تفصیل جنت آمده است شاهنه بر افی جگر شان سیکی آزده * که تجنابت آن یدیشان ده ده
و نیز معنی غلا میدن سوزن ولفشان آن آمده تاج ماثر دولتش بسر سوزن تیز آزده همواره
سوسن که هم بار بهار ده سروده انوری باد ام وار چشم حسود تو آزده * وز ناله بار مانده و تاثیر [illegible]
ازدیم با ذال فارسی مقدار آسیا که بدان دندانه آسیا تیز کنند و انرا آسیانه نیز گویند
استیغه با سین موقوف بیضه مرغ و قبل بشین معجمه ذال احم مرغ نیز گویند اسفده هیزم نیم سوخته
اسفده و مقصود [illegible] لغت است استاره با سین موقوف یعنی اکر شب در آسمان مانند راهی که بر یه
آید و انرا راه کاهکشان و راه کهکشان و ره کاهکشان و کهکشان نیز گویند تبازیش مجره بالفتح
و جبره بالضم نوشته اسمغ باسین موقوف سقف و انرا اشکوب و اشکوب نیز گویند
جامی [illegible] تنگنای [illegible] هزار است * برای عیش فراخ آسمانی جو هم آسوده باغت
ولی شفقت اسه کشت است کرده [illegible] اسپارند همان ارسه [illegible] دیوانه مزاج
شوریده [illegible] اشکفته سمن موقوف همان اشنه اشقلاد یعنی اش [illegible]

می‌زند آشفته و آشوفته با واو فارسی و فا موقوف شوریده شده و شوریده حال و دیوانه مزاج
عاشق شده • بلادی ای به تار زلف تو بر خویش مبر می‌پیچد • گر گره ماند آشفته مو بر جه شد
لی معه از حلقه‌های زلف تو آشفته‌تر شوند • گر بنگرد حلقه اهل نظر یکی آشناه با شین
موقوف آشنا کردن در آب یا آشنا و شنا و در لغت است شاهناه بزرگان به الف ش سماند را
زد در یا گر زنیت ای آشنا آشیانه همان آشیان که گفته شد آشیه آواز اسب که از آشنه
و شبیه و غرست نیز گویند تازیش صهیل خوانند آغاز نوعی از سار گفتگران و آغاز مقصود
نیز لغت است آغازه بوزن تا کرده جامه تنگ قبا را آغنده اکنده شاهنامه
زره در بر و بر سر خود ترگ • دل آغنده و تن نهاده به مرگ آفگانه با فا موقوف و کاف فارسی
بچه ناقص جنت که از شکم مادر افتد جدا از آدمی جدا از چارپا و انگاه و در این لغت است اگشته
بکسر کاف فارسی در تکلم بسته آکنده با کاف فارسی انباشته و پر کرده و نیز جای بستن ستوران
وار اخور و آخر نیز گویند تازیش اصطبل خوانند آکنه با کاف فارسی محلوجی که میان استر و آبره
بود آله بضم لام پرنده درنده که بدان شکار کنند تازیش عقاب خوانند اماده
موجود و ساخته برای کاری انوری دو دوی سر از مطبخ جود تو بر آرد • اماده نیز از
بود زادن تم را لی معه هر کار در دست زلف تو و جام باده • هرچه خواهی از خدا درخواست اماده
اماره حساب و از اماره و اوار و اماره و اواره و اماره نیز گویند المختصر
امت بفتح میم شنوار و هنر و در این لغت است و بکسره نام والده حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم که آمنه نیز گویند پهلوان در وضع حل الله از نیز
وضعی نهاده خوش که به او وضع مریم امه وزن خانه سیاهی دان و از اجالستان
نیز گویند تازیش دوات و محبره خوانند امیزه با یای فارسی مردم دیوی و آمیخته و سیاه
بهم آمیخته انبه بفتح و کسر وزن رنج گیاهی است که بوی خوش دارد و از آن سک گویند

تازیش سعد و سعد موقته نامند اوباره همان اماره و معروف تاج ماثر انجمان برجای رعیت
اهل عالم را ابد است • کانه درین ایام خرقت کسی آواره اوردگاه واوردگه
کلا هما با کاف فارسی و دال موقوف جنگ جای اوه نام شهری است اهنچه پیکانش جامه
که جاکان دارند اهیانه اهیانه کاسه و قبل زنگ حلقوم که از آن کام نیز گویند تازیش حنک
نامند ایشه همان ایشه و ایشه نیز درین لغت است ابره وزن ایشه نام سر لشکر اصحاب
فیل که برای تخریب کعبه آمده با فیل سعید آورده بود و آن فیل محمود نام داشت انوری فرماید
روزی که باز قهر تو پرواز میکند • در چنگ او عقاب فلک همچو ابره ابره بالفتح روی
بالای قبا و کلاه و امثال آن و آنرا آوره نیز گویند انوری قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش
بر دوخته است از ابره افلاک آستر ابعاد ثلثه یعنی طول و عرض و عمق ابناء ابناء یعنی بجهان علیهم
السلام عیسی و عزیر را علیهما السلام گفتندی ابن مقله نام واضع این خط انعقدت استاد العلماء
الفضلاء ملک یوسف بن حمید اسکندر فی نخوة الفردوس چنان تتابع است ابن مقله
وضع این خط بسبب ارتکاب جریمه مقطوع الیدین گشت که زمانه گوت عباسیان در تن
شعار داشت خدمت ام الله سبب نوم در بر کمال لایزال بندگی حضرت رسالت
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و التسلیمات را بخواب دید بعد تقبیل و تقدیم اقدام
آن اورا سر گذشت به بندگی سلطان الانبیا برهان الاصفیا عرضه داشت فرمان شد
الله خط کوفی گردانیدی مستحق این عقاب و مستوجب این عذاب شدی بس تضرع و ابتهال
سرجه اتی عاقبت خاتمه در خواست و التماس نمود در خواسته و مقترح او حیان یافت
مشفوع گشته که برکت این خط وضع کردی مستوجب تمامل خیریت عاقبت و عاقبت
خیریت شد سعدی کاش ابن مقله بودی در حیات • تا بماندی خط بر مقلتین
الصفه سیاهی چشم ساقی مردم چشم ابن مقله وقت • بنده آن خط جو عنبر شد

اخجه بالفتح با سیوم فارسی هم زرد و تغره دار از اخجه نیز گویند اخکوژه بالفتح با زا فارسی و کاف
نیز همان اخکل مذکور اخمه الف بوزن تخمه همان اخفه مرقوم اره معروف که از آن چوب
نیز نامند تبار ریش منشار گویند ارزه بالفتح گاه گل نیز نام درختی ارغده همان ارغنده مذکور
ارغنده بالفتح مرد خشمناک شاهنامه سراپرده سبز و دیهیم زرد سپاهی بگرد اندرش ارغنده مرد
ارمینیه بالکسر نام شهری ازوه همان ارزه که گذشت اژکاره جریده و شمار ای گذشته یاد کننده
و از آن اژکاره نیز گویند اساره بالفتح پوست چشم که پلک اسپاه بالکسر با بای فارسی
لشکر انبوه اسپه و سپاه و اسپه هر دو لغت است استاره بالکسر ستاره و نیز آن دانست که
در وسط ماه رست و ستاره آتش نیز نامند استوه با واو فارسی واسته سنگ آهن و ریگ آبدنه
و مانند کی گرفته و ستوه و ستنه درین لغت است استه بوزن خسته میوه که از استخوان
نیز گویند اسد اول امیر المومنین حمزه را لقب بود چون امیر المومنین حمزه شهادت یافت خلفا
لقب کردند چون امیر المومنین علی علیه السلام شد اسعده بفتح یکم و سکون دوم همان اسعد
ممدود مرقوم اسکندریه بالکسر نام شهریست سرحد فرنگ کناره دریا بنا کرده اسکندر بعضی گویند
که اسکندر بن سلوقوس بنا کرده نه سکندر بن فیلقوس کذا فی عجائب البلدان اشته بالضم همان
اشتمان مذکور اغازه بالفتح همان اغاره مسطور افتاده اشباع این گاه افتاده است الا که در
است بضم یکم یعنی متواضع بستان اگر زبردستی نهند رو آن زیردست افتاده مرد خدا
افرنجه بالفتح نام شهری آبادان کرده نوشیروان کذا فی عجائب البلدان اقبالنامه
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس شد آراسته لشکری چون عروس اوشه با واو فارسی نوعی از حلوا که از
ولیده گندم سازند تا زیش خبیص گویند افسانه حکایتهای گذشتگان و فسانه نیز درین لغت است
افگانه با الفتح فارسی همان افگانه ممدود که گذشت افجه بالفتح با سیوم فارسی همان اخجه
افشه بفتح نام کتابیست در نحو و منطق افغده بفتح یکم و کسر دوم فارسی همان

الپ بالضم عقابی است ترکی الوجه با جیم فارسی همان الوج الوس بالفتح همان الفنج
بجیم انباره بالفتح با واو موقوف بر کرده و باغه انباشته با شین موقوف بر کرده انبان
همان انبان حافظ جه جای آنکه بر زد سپهر شعبده باز از این حیل که در انبانه بهانه بست
انبرده بفتح یکم و سیوم و قیل بضم با اشتری که از بس بار کشیدن موی ریخته باشد و شکم آورده
و قیل بفتح با اشتر لکش و غیر آن انبوه بالضم با تیره افشانده و مطره و اشیال آن وان که
از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی انبوه با واو فارسی وهن ز بیدادی بهم پیوسته اند
گشتن کوشش نیز گویند انجیره آنکه کسی کام خویش بر بام اندازند تا بالای آن گل پراکنده در
میان داده نیز بر اندازند تا دیوار محکم بود انجره تخمی است در دوا دی بکار برند بنش انجیره
دره متعدد و قیل با سیوم فارسی اندازه مرتبه و قدرت و موازنه و حال انوری در لوح زبان حالک یا
اندازه او قسم گرفت شاهنامه دل سپر از آن آگهی تازه شد تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
انداوه واره کالا اند اندیشیت اندخسواره بفتح یکم و سیوم با سین موقوف جاه و پشتیوان
و چخماره و جای استوار که بدان پناه گیرند انطاکیه بالفتح شهریست نیکو شام در آن جاها عجیب
کذا فی عجائب البلدان انگاره با کاف فارسی همان انگاره مرقوم انگشته بالفتح بالکسر کاف فارسی
از مزارع که خد منگان بسیار دارد انگشتوانه بالفتح بانا موقوف مهر و بمعنی معروف سنایی
نشاده خود و جو انگشتوانه خیاط شکسته نارک در روی زخم چیستان انگو بالفتح با کاف فارسی
مضموم همان انگور مذکور جامی بجیب تو باد ازنه انگله سرت سبز باد از نگین کله
انوشه بالفتح پادشاه و نو جوان نظامی بخت تو هر شه در ستنده باد انوشه کسی کش کند شاه یاد
انیسه بالفتح مداد و مرسته که به دشواری حل کرده از انیسه گویند اواره بالفتح همان آواره
ممدود مسطور واواره تعریب است بمعنی تخت اوره بالفتح همان اره مذکور اوپ
بالفتح و الضم با بای شدنی اوشه گیاهی است ایارده بالفتح با دار موقوف نام تفسیریست که تصنیف ابراهیم

زرتشت و گویند که تفسیر ژند است و آتشکده‌ای که جهت مغان ساخته و نیز گویند که از صحف منزل است و از
صحف ابراهیم منقول است از فرهنگ زبان گویا که از مصنفات مولانا عبدالرحیم برادر عبدالجامع خسروانی
است ایوان خانه بایای فارسی و واو معروف خانه عالی و این جهان ایزاره بالکسر آنکه فرود دیوار از عدا
و گچ کنند آسیه نام زن فرعون هم موسی را پرورده و سر ایمان بموسی داشت صلوات الله علیه حق تعالی
دیوار ابصورت آسیه بر دمیکر ستادی تا فرعون با او آمدی ایشه بوزن بیشه همان اندیشه مذکور
مذکور ایفه بکسر یکم و فتح سیوم همان ایفه که گذشت ایغده بکسر تین بیهده گوی و سبکبار
ایم بالفتح بیهوده و یاوه و یاوه مترادف است ایغله که آسمان اهل بر وزن
اهل جو بامداد عدم هیبت خطا اسما ابوده از استه الهیک بالفتح بدر اولیه بکسر تین
فتح اراهم بودند ارله بالضم میانه اسره بکسر یکم و فتح سیوم از آن تو الیه بفتحتین علی ابجه
جنداب انده بفتح یکم برد ابتلد بفتح یکم و کسر دوم و فتح چهارم و اوهم انه بفتحتین
اوید بالضم شیشه اوچه بالضم بیت اوداته بالضم اوی انه ایجه
بفتح یکم و سیوم جنان و زبان فصل فی الباء الابجدی یعنی کواکب سبعه ابانیشی
یعنی ای صبح و اشک غم زدگان ابدائی بایای موقوف مختصر اباد آب جوی آب جوی
و علت و فرمان و بعضی در ذلت آبینه شبابی شب بیت در رفاعت صفاه آبی میوه است
مانند سیب که زن حامله خورد فرزندش خوش خوی آید و سرکه خورد طبعش ترش شود تا ترش گر
گویند لی عه شود گلنار و آب که ابا دعا بستان اراب آرایش
و آرا یند و امر از آراییدن آزادی تنگر از آذرگشتکی وارسته‌ستی آباعه که آزادی بیزدان کنم
دگر پیش زبان پرستان کنم سلمان از بند کی قد کار است آزادی از تو دارد گذ
اسایی اسا یند و امر از آسودن و مانند استی بایای موقوف مختصر استین و استش است
اکاسی و بیت اکی بکاف فارسی جنس زبان اکی بابا

نمره‌ها

الابی الا بینده و امر از الاییدن البابا نام میوه است اغاری برکنده و آراینده
و ساخته کنده و امر از آسودن آئینه موی بایای فارسی
امیزه موی که گذشت آئینه اسکندری آئینه سکندری و آئینه سکندر و آئینه سکندری چون اسکندر سکندریه
را بنا فرموده و در حد فرنگ کناره دریا برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرد و آئینه حکمت و طلسم
ساخت ارسطو بر سر آن نهاد و دیدبانان نصب کرد تا خبر و شر و استعداد آمدن فرنگیان
در آن آئینه نصب چنین کنند چون دو کرت فرنگیان مقهور و منکوب شده و دیدبانان غفلت را
بخود راه دادند سیوم بار فرنگیان بموافقت اهل اسکندریه را غافل فرود کرد شده و اسکندریه را
خواب کردند و آن آئینه را در میان دریا انداختند چون سکندر از گشت جهان مراجعت فرمود اسکندریه
را بنا کرد و ارسطاطالیس حکمتی ساخت آئینه غرق از قعر دریا جهید و بر سر مناره نشست پس سکندر
و اهل سکندریه جشنها کردند از آن پس فرنگیان هرگز غالب نیامدند در بیت همین قصه تلمیح
کرده است خاقانی چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری که ظلمات بحر جست آئینه سکندری
و در بیت آئینه سکندری آفتاب مراد است و نیز نام سکندرنامه خسرو شاعران ابوعراقی
یعنی خوشدلی و مکری و خوش منشی ابوعلی نام حکیمی که نام پدرش سینا بود و کنیت او در لغت
بوعلی گفته آید و نیز نام پدر طبیبی که چنین نام داشت و نیز نام شاعری که او را ابوعلی سینا
گفتندی سینا معاصر خود بود و ابوعلی سینا وزیر فخرالدوله پادشاه ری بود ابیاره بالفتح نام
جامه است اخلی با واو فارسی بفتح یکم و سیوم نام برادر من و اصطلاح صاحب عروض است
نامند و اخیان تیز چیز مشهور از دوه بالضم با واو فارسی لشکر و این سماع است از خدمت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی اروی بفتح یکم و سیوم جانور است اساسی جمع اسما که جمع اسم است
و اسامی که معدود و گویند غلط است طهیر از دفتر اسامی و القاب شد که اول و آن سپهر دوم روزگار
ارسطوی بالفتح همان ارسطالیس مرقوم ارغوانی سرخ خواجه حافظ بردمید و چهره ارغوانی کن

مر و بعضی بمعنی کار بجا رسیده گفته اند ارمغانی و ارمغانی کلاهما بالفتح همان ارمغان مذکور و نسبت
اسپری بابای فارسی تمام شدن و چنانچه گویند با اسپری ای بابی هستی و نیز بمعنی آخر است کار آمده بر
بود هر دو معنی سپری اقتصر نیز آمده است از کعبه جو بگذری یعنی اگر از رای کعبه قصور کنی
اسپنوی بالکسر بابای فارسی نام کنیزک افراسیاب که جمیله بود چون نژاد کرچه
بیژن او را دستگیر کرده اسماعلی و اسماعیلی کلاهما بالکسر قربانی و نیز طایفه اند که نسب خود با سرسته
و سماعلی و سماعیلی درین لغت است ملحد و اسماعیلی زخود بنجم اسماعیلم اکر بخیم
اغثیثی بالفتح نام شاعر تازی و نیز گوید خاقانی خاقانی را کفیدی و نام او بدیل بود افعی
نام ماری است که منظر نگشته ما چون نظر او را بر زهر افکند دیده او بطرقد سلمان فی
برغم افعی غم چو زهر دینا بخوبی که تا شود خیره دیده کور افعی را برغم افعی غم آن زهر دین
چو او را بجوی که تا از خیره دیده افعی کور شود سلمان شراب لعل بکوشم مر از جام زهر گون
که تا به افعی وقت و مساز هم بخش ابارده کی بارای موقوف و کاف فارسی بمعنی نفت
تباز پیش است خوانند امهات سفلی یعنی عناصر اربعه ابارزی بالفتح برگی اندای کاه گل کن
کنند اندروای ارز هندی و تیار هندی و نیاز وکوی او نیز بختی ادبی با واو فارسی
او بر باد رفت یا سیتان پراکنده دل گشت آنان کف ای براشفت گفت ای پراگنده
ایادی نعمتها جمع ایدی انوری از فضل حب نعل ایادی گرفته افعال دران عهد که همام گیده
ایکیسی با تای موقوف کاف فارسی نه داری و خداوندی این دو زنگی و روحی یعنی بود و
شب و چری و جوانی ظهیر برین دو روحی و زنگی کرا عتماد کند ز روم تا بدر زنگبار کشاید
انتریکی ای ماه انجی بالضم جیب انکی بالضم سوراخ انکره بالکسر درون انجی باجیم
فارسی برادر مهتر ارکی بالکسر زبان ارلنجی بکسر دو مجانس ان ارکلی بکسر یکم و ضم
ارسکی بالکسر خواست کرد اری بفتح یکم و کسر دوم زنبور اسری بالکسر ... اغری بالضم

الکریمی بیت الکریب بالکسر زبان است البارسلانی با بای فارسی یعنی شیری و شیر بکنی دو دانه
الکرب بالکسر پیش البی چوب بازوی در البرسی بفتح یکم و ضم سوم از ان سو اوریب
بالکسر از سلف انکیتی بفتح یکم و کسر دوم و فتح چهارم همواره ادبی باجیم فارسی سپاه دای بالضم
اسب دیه انجی باجیم فارسی اتباع الکی بالکسر و پیش باب الباء التازی بجا مسیب

اگر نخست لب لعل تو در رطب | میان سینه او خسته است از تب | همیشه جای دوری تو در میان دو رطب
چنانکه دیده خورشید در دل عقرب | ز دل خطه لعل پرو جان و ادب | که آفتاب همی پروری بسایه شب
کی توانی تو چیدن ای بلا بشکر | که صحبت نی نیست عشق از شکر | همیشه مذهب عشاق قال معلوم
نعمان کس که نشیند چون صاحب | اگر بجد تو بودی زندگی شیرین | نمی کشودی بجز لب تو شیرین لب
نهان است گر چنین ز انکبین و نبی | لبان لعل تو بنیت شکر قالب | ز ذوق لعل لب تو نه الکبت سوزنه
پیکی کردن دندان استخوان | اگر شوی شکسته هیچ سرگردان | نه موضع گردی بجز خال تو کوکب
از آنکه کو دلم با غم تو الف گرفت | دگر ندارد بروای هیچ خسن قرب | هنوز ریک کند غمزه ات جفای جور
اگر چه کوشش کرد دست از تاب | نه تواجب تر از بوسه دادن اکه | زکات حسن طلب بکنم بحسن طلب
جوان است که خواهد نشانه جان و دل | خبر ندارد آن بیخبر چنان لب | اگر بیابم بکو بیسه بران غضب
بیت باد اگر چند عواقب آن با | بیاد آتش شمع رخ تو رشته تب | کسی که گو بلعل لبت چون ...
که گرفت ورای گل ز خار ز | ز شرم روی تو گیتی سیاه اگر بود | حذر و این مقنع بخشب
نعت مشکین همچون خط تو نوروز | نه بست شیرین همچو لبت طعم شکر | هنوز آب رخ تو بود چو نار بشت
به پیش لعل لبت تو بود چو خار رطب | ضرورت است که از کبر نگر د تنگی | کسی که باشد از شاهان چو تو ادب
اگر یکی نه مشتری شود دامن | کنند رتبت حسن تو کم ز کوکب | چنانکه خسروا فغان ز لطف کرم
ورین زمانه تراست جهان حفظ و غضب | تو ای چو شیر زده و با تو چنیده در کرد | بجیله کرده که فیروز آمدست از
گرفت ملک عجم را بدور عرفی | چون تقوی نه تقوی تو دین عرب | ز هیچ کرد قتن و روز ر بکنجی

شنیده‌ام که در اصطبلت علیم داشت
بود عجب دستی اصل اندر آن اسبست
جو صیت جود تو کرد و سوار بر مرکب
نسیم لطف تو بر بحر اگر گذر یابد
اگر بگیرد و ماند علو و جاه حسب
کسی حکایتی از جه واب ندارد یاد
شده ز منت های تو بس نسب
ز دشمنان تو آنکس که گردنی دارد
همه کنند ز سر تا پاش سبب
ز بخشش تو دیگران سبب جویند
شد ز خجلت آن جابه ... رجب
رسید صیت معالی و ... تو
گریز از تو بجوید بحیله چون ثعلب
ز دست تو نتواند کسی بخم کردن
وگر نبود امید ... هیچ جای شب
چرا نه ناصب رایات ... بود
بعهد تو همه ... بود و باطلب
کسی که آید پیش در تو از سوال
نمی‌شنیدی دام ... به آب
کجا ... شده نام خلق تو

اگر نبودی در کار بخشش بودی
که از جه روی بود نیزه وار کژی طلب
نقش بحشم ... بالنقش ... دو به
همه بکرده و آتش ز لال مستعذب
فزوده است بسی پایه شرف منصب
هراینه واری ... ز جد ز جد و اب
معالی فلکی گرچه رتبتی دارد
سپهر ... تو از گردش ... عجب
ز بعد آنکه ... ز رفق ...
توی که بخشش تو کرده ... کسب
بهر ده که نسیم دفاق تو برسید
بمصر ... و ... شام و ... طلب
بجو ماندی در مجلت بسی ...
سیم گرده بوی سرجه ... دبستان ...
کسی که سرکشد از خدمت تو مرد ...
کسی که است درین عصر ... منصب
جو در زمان تو بی دست ... کسی
باهنر از ... همیکی مرحب
بود ... پیش حکم ... محکم
بشنده کرده در ... طلب ... محب

هنر و توجه بکی خاک تو وه وجه ...
بکرد حمد عالم ... کرده
هر ... ز ... چند ... از
بود عدیل تو از خلق هنر دیگر کس
از آنکسی که شرف ... است ... منصب
شده ز حب قدر تو بس ... حسب
و لیک ... مثل تو انس ... است
نظر اگر ... است ... سبب
طلب همیکی از ساعیان جند ...
بجو ... بیت تو کو ... ز ازل
بسی ... کرده و زنده بود ... عجب
که ... شراو ... در ...
اگر کشتی ... حضرت ... طلب
اگر که باشد ... در تو از سوال
بجز که ... کم عقل کم ... لقب
جهان ... که ... در ...
ز عقل ... بسیب ...
اگر شنیدی ... حدت ز ...
کسی ... کف ... بکف
مران لعینه که آید بر تو از ابعد

قریب جای ... و شمار بس عقرب
مران که ... بر ... بر ...
نشسته اند بسی دیده بانت بر عقرب
بجا کیست ... ز طلعت ...
کسی ندارد مثل تو ... بس ... اب
مدام تا که ... بود ... محل
همیشه باد حظ حاسد تو ستم ...
مدام کار ... تو باد نازو نعیم
عدو جان عدو تو باد در ... نسب

میان سینه خصم تو ... تیغ
بود ... نکاتی ز ... ابیب
اگرچه باشد عقان ... و ... حق
لطیف ... ... ادبی
بود مثل تو در ... محسن
کسی که خواهد در سوی تو کژی ...
همیشه باد عدوی تو با ... کرب
همیشه ... حبیب تو باد ... طرب

نکفت بود ... آتش ... منقب
که ... صفت ... آمدش
بحشم ... بر ... بیاید ...
کسی ندارد ... تو قدر ...
بود ... تو در ... غریب
همیشه باد حفظ ... تو ... قسم
همواره باد ای ... غلب
ولی جان ولی تو باد ... و ...
مدام ... عدو تو باد ... عجب

باب الف

با بمعنی ... آید و با نان خورشی که در آن شوربا بود و از سرجه با ... دارفران بسیار ... مثل زیربا و دوغبا و امثال آن **سبابان** بوی فضل بهار ... آید **آب** بادی کار ... آید خواجه حافظ در مقام ... ابروی تو بابا دآمد ... خالتی بمعنت که محراب ... با آمد **بابا** ... با ... بمعنت و اهدی بسر مردنی که ... از بابا کرچه از دولت ... کنند ... **باد با** بادال موقوف و با ... باد دوم فارسی یعنی تخت سریع السیر **باد پیا** بادال موقوف و با دوم فارسی روزنی که در عمارت برنج باد ... را بادگیر نیز گویند **باد پیما** بادال موقوف و چهارم فارسی ... **باده پیما** با پنجم فارسی شراب خور و شراب خواره ... را جو باجیب ... یعنی و باده پیمای باده و ... باده پیمای **باد صبا** باد شرقی و از بندگی شیخ واحدی محقق است که ... باد صبا ... و ... لطف ... طبایع خلایق است چنانچه ... باد و دبور ... صفت باد صبا کرده **باد مسیحا** یعنی معجزه عیسی علیه السلام **بار خدا** بارا موقوف یعنی خداوند ... جمال حسینی ترجمه ... بار خدا آورده است و شعرا ... یعنی ممدوح را بار خدا و یار خدا یا گفته اند ...

بزرگی ما بغدا یا تو آن شهی که جهان ، جز آن نکرد که شاه ها نهمت فرمود بانوا نام مردی که بعد از بینوا
شده به توانگر شده بود بنجا بالفتح طوطی را وابجا نیز گویند و این حرف در لغت تازی آمده بنا نگهدار
بحیرا بالضم نام راهبی از زمین شام که با شتر حضرت رسالت علیه الصلوة والسلم در راه بر سر کوهی
که از آنجا کوه نامید صومعه ساخته بود چون آنحضرت صلی الله علیه وآله از اطفال و نبوت بر سر صومعه او رسید
مرحبا در توریة صفات و حلیه حضرت نبوی خوانده بود بعضی آیات معلوم کرد که درین قافله حضرت پیغمبر
پیغامبری است همه قافله را مهمان داشته چون برای طعام خوردن استقصا رابطی قافله کرد بندگی
حضرت را جاه در ویتاق بوده اند بحیرا گفت سبحان الله از جهت شامی که این کرد حضرت را این خصم
بپیش نگاهبند است و را هم ابنا ورده اید چون حضرت مصطفی درآن مایده حاضر شده بحیرا را
العین دیده که ابری سیاه کمان چتر وار بر سر آن شاه هموار اصطفا می آمد چون پیغامبر در سایه ملوک
فرمود دیگران در سایه درخت نشسته بودند حضرت رسالت در آفتاب نشسته درخت مذکور شاخها
گردانید بر سر حضرت احدی سایه کرد و گویند ابری که بر سر حضرت پیغامبری سایه افکنده بود دیگر
بود که صورت ابر داشت بحیرا شناخت معجزات وهم نبوت سر ایمان آورده بخارا
بالضم نام شهری عظیم که در عالم از آن نیکوتر جای نیست برج ثریا ثریا یعنی و ... خوبان
و دیگر برج ثور برخوردیا یعنی همیشه برخوردار بادی شاهنامه که برخور دیا از زند و گنج خویش
مبادت پشیمانی از رنج خویش برزوبلا نام مبارزت افراسیاب برزیجا نام مقاتب میان ایران
و توران رجیعا نام ولیتی که به دست شیطان کافر گشته برنا بالفتح جوان ...
بالضم صحیح است و بر باد و بر انداخت اسیا ناتی دورای جوش ... چو طبع بیش
لطیف و چو بخت خود برنا بریان گها یعنی بریانی که گرد بر گردش تره بود ... باشد
ب ای بسا اسپار شاهنامه بسا کشور اکان بهای ستور ، بکوبند و گردانی بجوی اسب ستور
حب پیکر ای بسا نیز طبع گل کوشش ، که شد از بی زری سفال فروش : ای بسا کو دل که از تعلیم

گشت قاضی القضاة هفت اقلیم ، گر نگیرد نه کوشش ایست بیت ، ای بسا گوش جب که خوا یافت
حافظ خنده جام می و زلف گره گیر نگار ، ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست ابجدها
بفتح دال بیش چیزی انوری بعد ما کامد نکند کوب حوادث خجسته سال ، بخت شوم چیزی کروست ،
دو بیش چیزی بخرا بالضم طعامی معروف و آنرا برگ نیز گویند بجاسا بالکسر بختیه کلم بیاندم
جسم مشت بها یعنی بخاوت بخت سست کلم بخبا اشبی است از بر کوهی بر بغدود حنا گفت یحیی
علیه السلم بوبا با واو فارسی چیزی خوشبوی و بخیر بدبوی جیبا بالفتح ... بخا قصری
است عالی به بصره عبیدالله زیاد بنا کرده کذا فی عجایب البلدان جبخا بالفتح همان بیغا مذکور
سامان شاخ را با دو ... ام طاوس گاشت ، غنچه را با باغ ببکل سر بیغا اوز الف
غنچه غنچ و شاخ شوخ رنگ آمیز گل ابن ام طاوس کرد و دان سر بیغا شوخ بیلوا با یا و لام
موقوف اول و فرد وش قبل حرف اول شهر فارسی کما فی لسان الشعرا الترکی برکا بالکسر پاجوا
بضم نام پادشاه خوارزمیان که ملک که بهنگام بریدن حسبیر و دیگران بود و نوعی از طعام و نیز اشتر بزرگ بیکا
بالفتح و او ابو دوا شتر بچه فصل فی الباء التاء باب همان بابا رسطور وتی و کی یعنی
در نازیبت و باب کتاب سلمان و در حق باب شما آمده بهبا مرکب فضلی ازین آیات شجاعت
سخنان و در حق حیدر شهانا مدینة العلم و علی بابها آمده است مرکب فضلی ازین آیات در حق
شجاعت ولی شیر ... میرالمومنین حسین بن علی بغداد جرات یعنی شکم خالی ... بست
بغداد جرات از خراسان ، مشهور شکم نام بزرگ بوب بالضم ... بوالعجب با ذکر ...
گیتی امیرالمومنین کتب لباب یعنی مغز فند و خیل ... رونق فصل فی الباء الثاء
برخاب بالضم نام مبارز تورانی که برابر ... لشکر افراسیاب بجنگ گودرز لشکر ایرانیان ...
فصل الخاء باد ام و دعوت یعنی ... انوری بادام دو مغرب
که از خجرالمابیس ، تا داده ... سرو بای منار باد برد یعنی ... لیلی و مجنون

شمعی که نه از تو نور گیرد ٭ از باد بروت خود بمیرد باد بدست و باد دست کنایه از باد موقوف
یعنی بیحاصل و بی فایده و تهی دست سعدی ملامت کنی گفتش ای باد دست ٭ بیک ره پریشان مکن هرچه هست
حافظ عنقا شکار کس نشود دام باز چین ٭ کاینجا همیشه باد بدست است دام را بارکاب
خاک یعنی هم رکاب سواری تو مطیع است دوام باعنانت سموات یعنی چون عنان گیر و آری
سوا چون باد و روان شود انوری تبارک الله از آن اسب آتشین جل ٭ که بارکاب تو خاک است باعنانت
سموات بایست حاجت و اندروا و اندربایست و اندروای و تنگ و تنگنا و دروا و دروای و نیاز و فاقه
و اینها مترادف اند و هرجا که می باید شاهنامه ٭ کاها جو بایست بر تست شه ٭ بمیدان جنگ اندرون تاختند
بت بالفتح و الجیم لام بر وزن جامه کاغذ را نیز گویند و هر جامه بافته بمالد تا سفت و روشن
نماید و بالضم انچه پرستش صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و جوان و معشوق را نیز
گویند بابا فغانی که گر زلف آن بت جعد ایمان ما ٭ آیت زنار موش بغزل اندر شان ماست
بجای خود بست یعنی وضع الشی فی محله است بجت بفتحتین آواز هر چیزی و بحت با حای حطی [illegible]
لغت است بخت بالضم نام پادشاهی جبار که پدر او نصر نام داشت و بیت المقدس را خراب
و ویران کرد بخت بفتحتین همان بخت که گذشت بدبست انکه بناورش نیز گویند از آن وجه
خوانند برجست بالفتح تره است که بهاری چهار پایان خورندش از آن و برجست نیز گویند برکاست
باسین موقوف یعنی برگردانید برکب بالفتح با کاف فارسی بمعنا و معنی و اصل برنجات دوا است
که از اینجات و بشیر و بلوط و ران نیز گویند برات بالضم سبلت ای موی بروت انوری فرماید
فلک گفت بر بروت تخند ٭ که جهانت ریشخند کند برج بخت یعنی کار بی فایده و بیهوده کرد اقبال ما
جهان شرست هر یک از پنج شرست ٭ بجز شرت اکر برج بخت بست بالضم نام ولایتی و شهری از کابلستان
زمین بکسات بفتح یکم و سیوم توشه است که از آرد و روغن ترکیب کرده پزند انجات بالتحتین
باسین موقوف همان برنجات مرقوم بدخت چهره بولهبان بت یعنی مغان و مستدان

بد باطل و منکر و لایق معقول و محسوس بهشت دار الجزا مردمان نیکوکار که بعد از مردن
سدی قیامت کسی بینی اندر بهشت ٭ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت انوری مجلس بروضه بهشت
کاز راز برون در دارد ظهیر زمی بهشت صبوحی که جرعه جامت ٭ دمیدن از سر دریا خمار کشتی
سموم است زمی بهشت صبوحی که جرعه پیمانه تو ز سر دریا از مستی خمار را منفک کرده است چه خمار لازمه مستی است
و بهشت صبوحی کسی را گویند که شراب بامداد او چون شراب بامداد بهشت بود خواجو فرماید
بجو ما را بهشتی چه ما را بهشتی ٭ جو مارا جهانی چه مارا جهانی حافظ من از نعمت تقوی بدر افتادم بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت بیت الحیات آن برج که در وقت ولادت طالع مولود بود بجت
بیا بیا فارسی بفتح و ضم فا چیزی که از پیش کنده بیا شنه و بند که تار زین محبوس خوانند بخت
با بابا فارسی ستاره ایست سیاره در آسمان سیوم که کشور هفتم بدو منسوبست و خانه در برج ثور و جوزا و
او و مدبر بود و خانه فلک است و از او زهره ناهید نیز و منجمان سعد اصغرش خوانند و تازیش زهره
نامند الشریک بیات ایزد تعالی پس و تعالی بیت را آن فصل الجیم قد یا بوح
با بونه ایح انچه در پستی از اباسیل بر دست بستانند و خراج و آنچه شعب بر هر مغز گرد و انچه
از انچه بر سر کالا بستانند و از اباز و باز گویند بادرنج با باد موقوف یعنی عاقل و تمام طمع و منکر و انک
اند شبها فصد دارد بروج بالفتح همان اشتر گک که گذشت و صید که نام کسی است که در باب آورده
خاقانی یعنی آنکه بروج درین تیغ ٭ صحن سرای شود چون درخت دراو ق ٭ اگر فرود رفت
باستند هم یعنی مرتب است و اگر بکسر میم مرتب بسیج افشردن و پیچ بشد پیج اندرون دهها
بحر الیمح نام دریای عظیم با بعمان بر سد هر که از آن آب بخورد جرب سر و تا بدن و اهل یمج
را همیشه جرب باشد کذا فی عجایب البلدان برنج بفتح یکم و سیوم و ثقل بعضم فا کرانی که مردم را از فرو
فرود گیرد و از افتیج و خفنج و سنبه و سکاجه و فرنج بود و فرهنگ در فرنج نیز گویند تازیش کابوس و هند
اپها نامند بادنج معروف که تازیش ارز نامند و در جمع شنبه که هندیش کاسه گویند روح

شهریست دار الملک سند وان که ملک ایشان را سکندیه نام است وان شهر از ان سوی قلزم است کذا فی
عجائب البلدان **بژوج** بازاء فارسی پیدا کردن **بستج** بوزن فرهنگ ابیوردی **بلج** بالفتح آب
خیو که هنگام سخن از دهن بیرون افتد و نیز آب ستبر که از چشم فرو هشته باشد کذا فی عجائب البلدان
لسان الشعرا و بفتح با جیم فارسی در موید الفواید هم قوم است **بلج** اندازه و قدر چیزی **بلوج**
که بر سر تیزی طاق و ایوان و مانند آن است گنبد و نیز ان باره که گذشت که زیر خروشت بسته باشد
و ایضا نام ولایتی از ایران زمین **بناغوج** کلاه بالفتح چون دو زن در جامه بگیرد و بنو هر یکی مرد دیگری
بانج و نج اید و اماغ دوستی مترادف انانه دشنش سوکن تا فند وقتی یا با فارسی **بج** بوزن سنج
همان بتج مسطور که کذا فی لسان الشعرا **بخج** بکسر گم دفتح دوم خشب **بوغنج** نو شنج که نام شهریست
بسیار بلاد **الترکستان** بکسر میم مختیه **فصل الباء مع الجیم الفارسی** **بازیج** بازاء موقوف
رسنی دوتا که بیاویزند بچگان و دختر کان بدان بر نشیند و بازی کنند و ان را ارکدواز نیز گویند
بریج بعجمین زشت **بسیج** بیاء فارسی آهنگ ای قصد **بلج** بوزن قند همان بلغند کور
بنج بعجمین زاک سیاه که بدان خضاب کنند و تازیش بلاج خوانند **بلخ و بنج** همان باج
و بج که گذشت **فصل سین الی** **بام بسیج** یعنی فلک چارم **خوبسج** یعنی افتاب **فصل الخاء**
بخ خوش و استعمال این بتکرار نیز است و سنج مترادف است **جامع** بجای که بندیس بخ ردای
بریست و جهانی بخ خوان **بیخ** بالفتح بعض از کل ای بهره از چیزی و حظ و نصیب بهره و بهره بمعنی
مترادف اند **جامع** ـ در عدلت لعل تو بهر گل نبول ـ مید دو پیخ خونخ
جامع بندی جواب کسی را بدا ـ ای بار بخ حسود تنا **برخ** بالضم شبنم و اشک
بخ بالفتح اونه شراب چون بخ است و فراه و نیز نام شهری مشهور که برامکه از ان بوده اند و اهل
مدت را بر ستیزندی بروزگار عثمان اسلام شد و جیحون که نام جو دیات دوازده و کشتکی او است
بنیاد هم بریخ یعنی بنیاد عشر سنواری ندارد و دانا را بدیدارست **فصل فی الدال** **باداشه و دشنه**

بالاد موقوف یعنی جبل و در عبارت ممالک گوشید **باب امدر یکرود** یعنی که از اسب ـ **باد**
شبر فره از اتش هوای تو برخواست گرد عقل ـ و زابروی جنس تو شب با وعید **سلمان**
هوا که میکند اموات خاک را احیا ـ بباد می‌دهد انفاس لطف عیسی را ـ معنی آنست هوا که مردگان
خاک را زندگان انفاس لطف عیسی را بباد مید هد فالحاصل هوا که چنین میکرد اند و بباد داون
باطل ساختن است و با هوا باد را احیی اموات میکرد اند و نیز جیب دودم از باد و قبل یعنی اخیر بالذال
معجمه **باد آورد** از مخترعات افتخار الحکما شهاب الدین کرمانی سماعت چون پرویز از بهرام چوبین منهزم
شده در روم رفت قیصر روم در شرایط تجلیل و تعظیم و مراعات و رعایه او فوق الحد و الغایه اهتمام مرعیه
تمام بوده و دختر خویش که مریم نام داشت بحباله پرویز نامزد فرمود و مدد فرستاد چون بهرام
چوبین که قابض ملک ایران شده بود طاقه مقاومت نداشت روی در فرار آورد بکیمین بخت با خاقان
بناهید ولایت و مملکت باز در تحت تصرف پرویز آمد تا انکه مریم زنده بود پرویز حق تعظیم قیصر
بجی می آورد بعد وفات مریم پرویز در ولایت روم سواری کرد و قیصر روم سببی و چند کشتی پر از
زر و جواهر از بیم پرویز بباد شمالی از حدود ولایت خویش بدریا دوان ساخته باد آن کشتیها را
بسر حد لشکر پرویز رسانیده پرویز از الغنیمت گرفته و بلشکر ایثار کرده و گنج باد آورد نام نهاده
سنایی کنایت از نظم است مرعکس ان را عبارت از تحفه است گنج باد آورد **جامع**
کی تواند کفیل بخشش کرد وزه را ـ صد هزاران گنج باد آورده گنج شایگان **بادسرو** یعنی باد و سرو که
که نوعیدی بود **باد غر** بباد موقوف جای باد گذاره و مقامی که در آن باد از هر جانبی برسد و ان را باد
غرو باد و ان نیز گویند **باربد** بارا موقوف نام مطرب خسرو که سرود سنج گفتی وان سرود از خسرو ا
نا منید و قبل حرف بکم فارسی **سلمان** ای خسرو گل بلبل شیرین کفتار ـ نغمه باربد و صوت نکیسا آورد
بالاد اسپ جنیبتی **بادرو** نام شهری از بلاد خراسان **بابید** شاید و در نظم و نثر بقرینه باید
سابق در جائی چیزی محذوف بود و در تاریخ ماثر و یک جا مولانا یک صفحه مترادکت **بستان**

بصفت جاید تخت ازمود ؛ بقدر هنر پایگاهش فزود بپای خود بود یعنی وضع التجای
باشد سلمان بجای خود بود وار سرو ناز بر خیزد ؛ بجای خویش است نه بجای خویشتن بچه خورشید
یعنی لعل و یاقوت و امثال آن هرچه کانی باشد و مجربات بود بچه زبراورد یعنی نتیجه پیدا آرد
بجرد از غلت امیر شهاب الدین بالکسر محقق است و در لسان الشعرا بالفتح مندرج است
دانش و بیش علو و خردمند ؛ بالفتح ضد نیکی و گویی بمعنی بخت و بخت کهنه و سوده که در ان
آتش زده و در گیرد و قیل بمعنی با بار فارسی و از اسود پرک و خفکونه جررود وداع و
براز و بالفتح زمین و قیل با زار فارسی باج برازد تراف رداج و کاه
است بعد بدورت دیگر صحیح است برج خند یعنی نام برجی از بروج حصار باشد و آن برج که
از آنجا بجانب زند برغ از راه دور رشود و بردا بر دیگر از نیز مستعمل است و مصرعا انوری
مرغ حکم تو ده صد بار فزون ؛ برج خود راگفته بود که بره برد ؛ وارد حضرت عالی برسید
جان درآمد زو رم بدو ابرو تاج ماثر زمانه بکرد و زمین در نبرد ؛ از ان باش کش کوهم ازدا و برد
لجامعه گویند کسی بدرت برده و برد چو باشد هجوم همه اهل نبرد برد بالضم ضد
و زرد و جامه است کی تاج ماثر خویشتن را خلق بکن بر خلق ؛ برد تو هنر از کهن دیباست
برومید یعنی در غضب و غصه شد و تیر سبزه را دمیدن گفته اند و فرهنگم یعنی سبز و حظ و
شاهنامه فرستاده نزدیک دستان رسید ؛ بکرد آتش دلش بر دمید برگ بید با کاف فارسی
و یا که عجمی است فارسی جنسی است از بکارا بید برگ نیز گویند و معروف برشام یعنی
طاقت نیارد و تحمل نکند برغ نده یعنی برنجی که در روز عفران ترکیب کرده بود برند حریر ساده
منسوب بچین و قیل پرند با بار فارسی تاج ماثر چو تنگ شکر درشکرگون زده ؛ نمک
ریخته اند نمکدان قند برومند با واو فارسی برخوردار برهود بالفتح جای باشد که چیزی سوختن
رسد و آنچه بران آتش برسد و زرد کرده و قیل بهود با بار فارسی و بهوده و زن ملی بود دب

است برید آنکه او را شتاب جاهی فرستند بزرگ امید با کاف و با فارسی نام استاد خسرو
نیم مرو بن نوشیروان بود و او منجم و حکیم پیشه بود برزخند بالضم نام درختی است کذا فی لسان الشعرا
و ارادت الفضلا با واو و زا فارسی مرقوم است بزند بالفتح با زا فارسی و قیل بالضم با زا و
تازی گیاهی است خوشبو که بهاری و قیل با بار فارسی و زا برغست و درغست نیز گویند بسد
بالضم با سین مهمل بسد تحقیق معروف و از اکابر نیز گویند تا از نیش مرجان دهند بعوالی
سنبات قعر دریاست چون درخت بروید رستها در ان افکند و برکنند سبز باشد چون باد و آفتاب
رسد سرخ کرده و در ان کال باید قوت بصر را کذا فی عجائب البلدان شاهنامه از ستم از خنده شد
چون بسد ؛ چنین گوست مکی ز زندان بیمرو بسرشند کفت بسکون دوم سرشته کند سنائی
بخون آبه رخ همی است شد سوده تو خاک بدان جو بسی کلی بیاز آفتاب انگاه البکند رخنه کرد
و نشان کرده و سر ناخن و با انگشت و با انگشتان بنا بر ند یعنی بعزت نام معه زندگی مردم بصورت
خورد ؛ کرار باب معنی نگاه نبرند بلکند بوز انشکفته رشود و آنرا پاره و یاره نیز گویند بنابیزد
شئ بالفتح سم الصد بند بالفتح نام ولایتی و خیال و توقع و محبت و طلب و حبس و قیل علیواز و آنرا بند
و جوزه لیوا و جوزه و او چه کلان خال ؛ زغن و علیواج نیز گویند و بسد یعنی گرد حیله و زرق و فریب
آید و بمعنی بند و لوش مترادف اند و کوش با واو فارسی همان لوش یعنی خلالی که پای بدو آویزد
توان کشید و بهنش جهنه نامند و در لسان الشعرا بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن نیز مرقوم است
و بمعنی اوس بندهنه و بدو اخطابستان شب روز و بند رز بود و سیم ؛ زر و سیم
بند مرد و سیم تاج ماثر و لا در بند محنت صبر بکن ؛ که بسیرون بری جان از جهان کے
جان بپیوسته بریکحال بود ؛ لعل الله یحدث بعد ذلک بنیاد و بنیاد کلاهما بالضم بنیاد
اصل هر چیزی بواره بفتح وکسر چادر خیمه ازتشی کار مخدرات جمع کنند بود
هستی و بودن و جان بد مسطور و نیز ضد نار جامه و قیل معنی اخیر با بار فارسی لجامعه

عجم را به بود تو راسی مباد ؛ برادر سپاه تو جامی مباد **بوبد** مرد با هستی **بهزاد** بالکسر نام اسپ سیاوخش بن کیکاوس بن شاه که او را شبرنگ بهزاد گفتندی **شاهنامه** بیاورد شبرنگ بهزاد را که در یافتی روز جنگ باد را ؛ ونیز نام اسفندیار بن گشتاسب شاه **بیاد** یعنی بیدار آمده **شاهنامه** که افراسیابش بسر بر نهاد ؛ نبودی جدا روز خواب و بیاد **ابجاد** با بای فارسی نوعی است از جواهر معروف طبع وی گرم و خشک است و معدنش کوههای مشرق و هم از انجا خیزد و کاه می رباید و از اینجا ده رکاه ربا و کهربا نیز گویند **بیبه** با بای فارسی موش تیز نام درختی است که بار ندارد و ان معقود النوع است بعضی از ان در ظلمات اند و یکی از ان گویند بید است **شاهنامه** جهان جوی کرد از جهان نابماند ؛ تو گفتی که بید است کام باد ؛ وایضا یعنی باشید آید **شاهنامه** میان بسته دارید بیدار بید ؛ همه در پناه جهاندار بید ؛ و در تراوف باد و هم بمعنی باد و بید بیهوده و نا سود مند باشد **خاقانی** که بهرام داندش یاران نوید ؛ سخن گفتن ایشو و باد و بید ونیز نام ولایتی از بلاد زابلی **بیداد** با بای فارسی ظلم ونیز نام شهری از ترکستان زمین که رستم از انجا فتح کرده و پادشاهش کافور نام داشت و او آدمی خوار بود **شاهنامه** دری بود از هر دو م آباد بود ؛ کی نام آن شهر بیداد بود **بیرزد** با بای فارسی و رای موقوف که روی گران برای نقلش بکار برند و بر دو بید کیفا ما لقه بریزه و نیز گویند بی کلی گرد یعنی بسی وضعی کرده و فانی **فرخ عاشر** زنیس که بی کلی کرد بد ان نام ؛ در بابت بده کرمان که ختم جو مک **پیهود** نام عیاری که جیادی بیران ویسه و از افراسیاب آمده بود **بیهود** با بای فارسی تان بیهود مذکور و ال فایده یعنی ابخیره بیهده و بیهوده لغتی است والله اعلم **فصل فی الدال بغداد** نام شهری عظیم و مبارک جلالی دارد قبة الاسلام است در دو صد هزار گرمابه بود و کذا فی عجایب البلدان ونیز نام حلی از خطوط جام که از اجام جهان نما کیخسروی و ان را کیخسرو شاه بن سیاوخش ابو دو ر بوقت معین و از هفت اقلیم معاینه کردی و ان ساخته کاوس بود **سلمان** وقت صبح است الب دجله و نقاس بغداد

ای بسر کشتی بده تا خط بغداد بیار ؛ کی کی بخت تو بغداد باد ؛ سه جام تا خط بغداد باد **فصل فی الرا باذر** نام مردی **باخور** با خاء حطی بخاری است که از زیر زمین خیزد و این محقق است از حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و فی الصحاح باخوره باخورا اصل عاشورا و عاشورا دو هوشید تا لطرفی تموز **سنایی** زدم سرد و ی حسودش چون خرابت ؛ ولی دردم تفتا خورداره **سلمان** جمال جلوه تو چون لاله باد و ریحان ؛ دل حسود تو چون غنچه باد و ر باخور **باخر** با خاء موقوف معرب و نیز یعنی مرساق ابد خاور بشد **بزرگ** چو خورشید سر برزد از باختر سیاه ی بخاور فرو برد سر **باخور** ان یازده روز که در سال بخت گرم است این منقول است از زبان کوبا **بادآور** هان باد آورد که گذشت و نیز نام گنج کیخسرو شاه که در زر کرده خسرویت **بادبر** با دال موقوف ضم نا دوم چوبی را رشیده که بچگان بر ریسمانش بجهد و گرد او از با او ده و هبه و فرمود ک و گرداری نیز گویند و بهندش لتو خوانند **بادور** یعنی بیاد کار **بازدار** با دال و زای فارسی موقوف یعنی کوریان روده که باز باشد نیز گویند **بادر** سر جاده دار اکابر گویند **بازدار** با زای فارسی موقوف **شاهنامه** ستوده بانند سر بادر بدن و بستان زد کی بهشیار **بادبسر** با دال موقوف یعنی متکبر **بادغر** با با و موقوف قلعه باد غند که مرقوم گشته **بادفر** با با و موقوف با دبیرین بزرگ که با ریسمان بسته سقف آویزند و نجسبانند تا صحرا باد رسد **بادگیر** با دال موقوف و کاف فارسی یعنی روزنی که برج باد بهشند **بادیه** لوزن پاکیزه چوبی که در میان دیوار برابر ازندش و تقیح و الف فارسی **بابر** بزرگ دوقت ملاقات و در آمدن بجشن کسی بمحل باغی و میوه درخت که انرا بر نیز گویند و کثرت و حمل ناربده و بار بسر کرانی که از خاشش و جز آن بسند و پر کردن مختلف طعام و امثال آن و گناه چون بار گیری و دزد با بار گرفته و جاه گنده **بدرشاشی** بعد پروز شش کندان و دو ستاره مداخم ؛ گر تو شکوفان گنی آجل بستاره بار **سلمان** بداری بجنبه خبر کار دگر ؛ بداری نیز یار باری دگر ؛ نباشد چو تو کس جلی کار خبر

کرشمه بود در روز و شب کار دختر
بعقل و لطف ای شه بهر باب
هرکرا در خاطر او باشد از بود و نبود
چه ازین کار در زمانه بهیچ خوش نبود
زیر بار غم دل ناپاک او باد مدام
بار کم بود در هیچ حال تو بار
همه بهار فرح اندر جهان فلان غم
و بهار جاه و دولت بنی بحر تو بار
اندر ایام ... اللحق این قدر
چون ... نشینی باکره وقت
الفتی رعد فخر بوالفا فراهی ترا

همین کار تو کار خیرست و بس
که مشت نباشد کسی گاه بار
می بماند اندر دشمن همه بار او
آفتاب دولتش طالع بود از لطف
هرکه از وی جهت اندر خاطر پاک تو با
گنج ناوان نعم آمد یعنی از سما
هرکه را عدا باشد اندر راه اعیانی تو
هیچکس ... گوهر
کز بزرگان زمانه گشت تو با
همه ... لطف ... نه بهیچ همه
خاطر وفا و دوست تیر هیچی نبود بار

همین بار تو بار خیرست و بس
ولـه ایضـا
همه ذات خوش ... همه بار ...
هرکه او راحت اندر حضرت ...
و دشمنت بار کی ... انداخت
هست در ... بلطف در ...
خواهم از حق ... بر غم خصم دایم آورد
از ... آنجا ... دریست تو با
آسمان را باز دارد ... در ... او
گرچه از رنگ ... مه ... مطرانت
تا که چشم ... نشسته تو همه

دیده تاریکست و نیز چشمی نگار
حاسد رانیست گرچه در ... رنگ و
دشمنت را سر زمان گوید زمان ... بار
گشت ... را از چشم او ... چو بار
تابو و جانت ... خون ... کار
بارگیر بار او موقوف کاف
فارسی است اسب و استر و شتر برای سواری و کشش ... حیث رود و باب کند و رست
عفو را بار دیگر عصیان کرد بازور نام جادوی کشکر ایران را جادوی کرده و در آب طوس سرک
ایران را شکست افتاد و باز ابو موقوف بذر است سلمان نوع چون ز عشق رخ ات دست کشتن سپرا
زاغ از را با عنان و فا راین را باز بار ... و نیز معنی کشتگار آید که بعضی گویی شد بستار
بالسین لفظی است مشابع فلان و فلان و استعمال آن بیشتر در او اوصاف مجهول است و بستار
نیز بار این مرادف دارد بالار فریب و ستون و فریب جاه بود که بدان بام پوشند بالار
را هند را گویند و جاده مترادف است تیار نیز و دعا خوانند بیر بالفتح دو ده است سیستر ازا

آنرا نیز گویند ... بازار

بیر بیان و بیهان نیز گویند تاج ماه بهشتی جوا و دو بیاوا جوا بر حسث و در جوانع و د الاور جو جیر
بحر الاخضر نام دریائیست که طول و عرض آن خدای تعالی داند و نیز آسمان را گویند بحیر
الشور دریائیست نزدیک شهر کازرون کذا فی عجائب البلدان بخلد بالضم و تشدید آب و قران
بجتور بفتح و ضم اول غلغله و مثل بر او اشال ان بحور بالفتح ماتجر کذا فی الصحاح بداختر
یعنی بدبخت و شوم بدا غار یعنی بدرشت بدر بفتحتین بیرون خواجه حافظ
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را بدگوهر باکاف فارسی یعنی کم
اصل سلمان چو در چشم تو بدگوهر است خرج یا ... کز رنگ چشم تو خواند بگو هر تحسین
بر بالفتح پستان زن جوان و بلندی و بالا و هر چیزی و کنار هر دو مرد و زن و میوه درخت
بینای هر چیزی و نفع و زمین خشک و برده و ... دبیر و نیز زاید آید اقبال
زمینی که دارد بر و بوم هست اساسی بر و بست نتوان در آن شانه تا نقش بر ... مهر تا
نیم زمینش آن دل افروز تاج باعث چهره تو که دارد شاهد بر ... حضرت قامت تو که دارد بر
کرچه رو آفتاب نیم نام تو برد آ کاندر کناره حوری و اندر بر آفتاب بایند هر کس که کار در بر او تو خاد
بر شیشیا و بیوسته در برش ... براورد امر از برآوردن و میوه بیار و بیارند میوه بربر
بالفتح نام ولایتی است بمغرب که خلق آنجا سیه سبز رنگ باشند و سیه چرده سبز رنگ را گویند
برجور با وا و معدوله بر جوزدار شو و جوا مرد و عذار و ... و قیل در اصل برخ در بوده است ای خدا و د
بهره ود و در لسان الشعرا بوزن سرو و مندرج است بردابار بالضم بادال موقوف بارکش و خارکش
که تبار نیز حلیم خوانند و ماضی بردن با باز بزرگ اردشیر بادال موقوف نام شهریست بزرگ
و کاف فارسی مزارع و انار که بود و کش ... در نیز گویند و پرورش و نیز دلیل که بسیش طبیبش برند
بردوار خانه تابستانی برورد بوزن سرو و ... آید که در جامه کنند و از ابروز و برورد و فرادیز نیز
گویند که در جا بدرجمهر بالضم با جیم موقوف نام وزیر نوشیروان بن قباد و ابوزرجمهر و بوزرجمهر نیز

لغت است بتّار بالفتح والکسر بمعنی بستار مسطور است ببار نام کله‌بان ... بخشتر
بالفتح نام کلیمی علیه السلم و نیز فرشتهٔ باران و نبات بشر بضم یکم و سیوم و ...
بشر بالکسر نام عاشق هند و نیز نام وصی عیسی علیه السلام از اولیاء خدای تعالی که او را شعیا
می‌خوانند که مدام پارسا بودی بگشر بفتح و سیوم جامه‌ایست که هنگام جنگ پوشند
بجادر نام جایی در ختنی مشهور که هندیش ببلاو خوانند وان چراغ ... که عربان بر سر نهند
بلغار بالضم چرمی رنگین خوشبوی که موک از آن موزه و ... سازند و نیز نام شهری عظیم نزد
ظلمات که طوطی در آن نمی‌زید آبادان کرده اسکندر بن فیلقوس پس چون سکندر بظلمات درآمد سنگ
در بن غاری گذاشت هنگامی که باز آمد از آن اردوی کوچ کرد و خلقی که از اطراف فراهم آمده بودند
که از سفر ستوه آمده بودند ایشان همانجا متوطن شدند باهستگی شهری معظم شد پس آن را بلغار
کردند بلغار شد و در آن شهر پادشاه از اولاد اسکندر بود و نیز ولایتی است در آن شهر
بزرگ و ترک دارند بعد از گور یعنی پسر است بلغور بضم یکم و سیوم آش گندم بلغور
بالضم با واو فارسی و قیل بالفتح طعام کاچی تازیش عصیده خوانند بلقند بفتح یکم و سیوم لفظیست که
کل ... استعمال کرده‌اند یعنی بی‌رایت بلند نظر با دال موقوف یعنی عالی همت بلندار بالضم
صاحب و اتباع دار یعنی خانه‌دار بند امیر بند آبیست در شیراز که از کوهستان می‌آمد و ...
سلطان عضد مسافری رسید که امیر نام داشت سلطان عضد گفت اگر تو فتح من این آب را بندم
کرد و آن بند را بند امیر گویند و این ضرب مثل شده بند بستن از امیر و ز فتح کردن از عضد بوبکر
نام مردی ربابی که بدین کیفیت در نعت شهرت شد ثنایی این چه بود ای جان که ناگه تش اندر من زدی
دل من بردی چو بوبکر ربابی تن زدی بوتیمار معروف بوجعفر کنیت مردی طرار غایبی
دیدم طیبیان بیرنجایی شناسیم ۞ ما جعفر طیار نه بوجعفر طرار بور با واو فارسی اسب سرخ
که تازیش اشقر خوانند و نیز جانوریست خوب رفتار ... چون ... الا از ترک ... تنگ

و چور بود و کنگ که از آنگب داری نیز گویند بوزرجمهر با جیم موقوف همان بزرجمهر گور بوقلمون
شده بلار یعنی هیبار ... گوناگون متلون شده بهادر بفتح یکم و ضم چارم پهلوان و مبارز
دلاور بهار مدت بودن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که تازیش ربیع خوانند و نام بتخانه
ترکستان و چین و نام جزیره و نام بتخانه و از بندی شیخ واحدی محقق است که گل ... خزان هم
رسم ترنج است که در او بهار را ... بیش و چه میوه بس آورد بهار صلح بگو شیعه ... نگار آورد چه
جرویه باپهار آورید ... از پی چشم ... بهار ... با ... گل ... هم
... بهار کن بود چینی نگار ... بسی خوشتر از باغ در نوبهار ... بهار خانه چین ... سیب
خوان بهار منقش که دشت بهار ... بهاگیر با کاف فارسی بهادر یعنی چیزی بهایی رنگی
بهب بوزن شخر نام ولایتی و نیز قحط و ... و برج و بهره و قسمت لفظ ... است بهانه
تا بهر از ... فیروز است ... بیب خسرو تو بدو روزی آ بهرام گور و بهرام گور کلاما بالفتح با کاف
... از القاب ... نام پادشاه ایران زمین پسر یزدجرد اثیم بموجب ... است که شهری گور فرود آمد
بود و بهرام ... شیر تیر زد ... گور ... در زمین ... از آن روز باز بهرام ...
خواندندی ... بعد از آن شیر ... خوانندش ... شاه بهرام گور خوانندش ... مدت ...
در عهد او قحط بود خلق را در آن ایام روزی از خزانه رسانید که کفری در آن قحط مرد چون بهرام
شب ... تضرع و ابتهال در حضرت ذوالجلال کردن گرفت که چرا از ... هاتف آوازداد که
هر چه ... حضرت ... تضرع و فزع ... سال مرگ از ولایت تو برگرفتیم
آورده‌اند که بعد او ... آبادانی شده بود ... سال ... خلق ...
... مطرب ... از اطراف آورده ... خلق ... شد ... بود ... خلق ... مشغول ...
کسی ... آورد و عهد او در ... بود ... صاحب طالع ... که کامروا ... فتح کرد و خاقان
چین که ... هزار سوار داشت ... سوار ... گرفت ... فارسی ... در جهان ... بوده ... شراب

درزم برای سندوان بیت ایضاً انوری منم آن شیر بیشه منم آن گرگ گله ・ منم آن بهرم گور و منم آن جبیه
جیره ایکار یعنی آن صورت فلکی که روشنائی دارد ・ بیضه کافور یعنی کنایت از برق بکار بابا و کاف
فارسی کاری اجرت کنانیدن بیمار مرض دار ضد بیم و بیم با بیمار قوامی از تو بیمار شد ایام
واز تو اعدا که فلک را تیمار ・ میان بیمار و تیمار تجنیس خطیست ・ چه بیم من زبان عشوه کار
همه شوخیم زبان لیف پریشان ・ چون دیباء زلف بابستند بتر ضرب شود فتیل سیم
قیمت البسمل بفتح جیم و کسره دوم جیم فصل فی الزاء الفارسی بجرز نام شهری و نیز نام بود
سرود سغدی با خرد مند چون توانی رفت ・ چون تو الکن ابله باخرزی بادرود معروف و شهر
نام نوایی است یعنی باز خراج که از باج و باز خزکه بند دکشاده در جهت و مسافت دو دست
چون نهاد کنی واز از آن پس در شش جهت کوبند تا زرش باج خوانند و انجه از انبار سل میدهند
بزور دستی ستانند و آنرا باج و بلد و ساغر خوانند و یعنی جانوری درنده مشهور است که پادشاهان
تازی است و باز هم تازی باز است چرباسی باز خبر تو به پرواز چو پرباز ・ اسپان سبز قبه اخضر کرد
ایضاً بزم تو نامید بربط زند ・ بعهد تو کم باز بر بط زند ・ و نیز بحساب جمل بمعنی دو خسرو آفاق
سیب است همان قدر که سیب آ ・ آیت همان قدر که آسیب ・ امروز اگر دسیب تو هرسیب
فردا که اگر باز یابسی ・ هفتاد و دو عدد سیب و سیزده عدد آن شخصی ارسال کرده بود در جواب
آن هیئت دو بیت دو هم سه معنی دارد یکم امروز اگر مرغی کسی با دلی بازش یابی ای جان جزاک
الله الاحسان دوم اگر مرغی دهی باز بیابی ای از آن افزون یابی سیوم اگر یک مرغ دهی ده یا
باز طوق کبوتر است سر زلف نکار ・ من هم باز در حلقش به سعی تمام ・ نی نیسه که همچو کل باز است زلف
منا به سعی آن چو کبوتر میسر نم ببغوز بالفتح کله و کره اکر دهان و قیل منقار اسمان و جانوران را
دهان کذا فی لسان الشعراء و بابا فارسی در مواید الفواید مرقوم است بیه یوز مترادف است شناماه
جو رستم بدان اژدهای دژم ・ بدان باد و تیغور روان تیز و دم بجبر بالفتح با جیم فارسی سکین

[illegible]

براز بالفتح زیبا و قبل بازار فارسی مر بوز بالفتح با دوم که سیوم است فارسی همان ببغوز مذکور
برز بالفتح بلندی و بالا و مردم که انرا برز بالضم نیز خوانده اند و زیبایی و زیبا و مالکه
بدان که گل کنند برز بالضم بلند و بلندی بالا نیز درخت و بالا و مردم که بفتح با نیز است شاعر
یکی گرز خواهم چو یک لخت کرزمین کشت با جبسش فرو برزمین بکرپز بالکاف فارسی موقوف با پیش
فارسی خزان فلیم در بر گریز عمر عدو سر صرابد ・ نوروز زرا طیب فصل خزان برموز
بالفتح وقیل بالضم علف و سبزیها فارسی پرواز بالفتح جای رسم و در رسالت النصیر نیز است
شواز نیست که از سه چوب برای کبوتر و بازان کس کنند و بابا فارسی مشهور است کذا فی لسان الشعرا
پرواز بفتحین آرایش و پوستین که در پای دامن و سر آستین دوزند و سنجاب گستردنی یا پوشیدنی
با بوسه سبس از نو و دیگر و قیل با فارسی کذا فی لسان الشعرا و نیز بودن مرکزت و استعمال
ان در شعر خاقانی است و قیل پرواز با راء مهمله و در زبان گو با مرقوم است بروز بفتحین جامه پوشیدنی
با کستره بی که و سپی بس از نو شیء ناضد بز بالفتح نرم و سر کوه که از تیغ کوه خوانند بز
بالضم جانوری که ماهی گو سفندش گو سپند در اصل لغت دیگری را گو سفند نیز گویند که گوی سبلان
پیش کمان که گشتش از نصل تو دار تیغ بر ・ و چه بربازی که اکنون با غضنفر میکند بساز بالفتح بستان فروز
با واو فارسی روشن کننده بستان و بستان از روشن کن ・ نام گل سرخ که بوستان افروز خود است
خورده نیز گویند و بجای تاج خروس نامند ـ بابا نند جو ردی تو بستان فروز ・ لو و کرچه در باغ بستان فروز
بغنقاز بالفتح والکسر کیاهی است که در بغدادی بکار رنگش انداز بکاسه و بطنی است ده بود و دران
گویند بغنقاز جانوریست بزرگ و نر سر بو گوشت او و نیست لطیف میشود بکاز بالکسر معانی و نید
و شراب دغم و اندوه و نشاط ・ تو با این سواران سپاه ارجمند ・ بیاراست دل را بکار از جهند
و دهند بدان کو خوردند ・ زنگار و از رزم گردند یاد ・ و آنده پچنگ در چنگ چنگ
زدون سده بکاز چون رنگ رز بلدرز بالفتح و قیل بالضم جوال و دوز بوز با واو فارسی نیز

درخت بستان افروز با هر دو واو فارسی همان بستان افروز مسطور بیدار مغز با راء موقوف یعنی حکیم و
زیرک و عاقل و هوشیار بی نیاز یعنی توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود بیواز با بای فارسی جانوری
کوچک سیاه رنگ که وقت شب پرواز نماید و در روز نهفته باشد از آفتاب و شبیه بشبان و فروک و شبپرک و شبپره و
شب بازه نیز گویند و قیل چرم پوز ایضا الترکیه بز بالکسر بوز با واو فارسی خشک بیسر
بکسر یکم و فتح دوم عدد و فصل الراء المهملة بار فراخ و گشاده بزرگ [illegible] بپر درخت بستان
وانار باغ و بازو [illegible] نیز گویند بز بالفتح و کاف [illegible] قیل با نیز فارسی [illegible] درخت
طیهر تا عاقبت چو بانصف اجزا افتاد چون تنشیر کرد باس تو دندان بر دو پس [illegible]
شاهانوی که چند باس تو بر عرد جون بنجل سایه مایل بود کز ابوس کافور مغشوشی و قیل
بالوشن بانشین مهمله و نیز با بای فارسی بابوس ولایت قندهار را گویند بجس بفتح و کسر سوم [illegible]
بوزینه جنگل و جنبی بکی خوش بیا و رفتن از آنجا و ماند بود بجس زنبور یعنی و سستی بز کاس
دریایی است که در آن کشتی نرود مگر روز سینه وقت فرود رفتن آفتاب ساکن شود و آنکه کشتی [illegible]
شود کذا فی عجایب البلدان بزرش بالفتح زمین کرده بی آب داون و چیزی ناقص و کاستی بیداد
کردن استان دیرینه علام حلقه در گوش از آن دگر بخشش مغروش دیبز پرده شدن چیزی که
خوشه انگور بود و عشوه و که از دانه در آن [illegible] الفضلا بفتح یعنی اخیر با بای فارسی مرقوم است
برناسس نام مردی مبارز و مشهور است که در روس و قیل نام الاب ترکستان و بعضی بر قاس خوانده فارسی
ابرهکاس بالضم نشانه تیر که غند بدار بر زبر بسته و بار بر چوبی [illegible] زبر چسپ رجاس تیر تو باد
همان فتح در رزم تیر تو باد برجیس بالکسر ستاره معروف که آن را بتازی مشتری نیز گویند و بجاری
اهرام و دختر و زاد و مرد و همرز مرد و هور مرد و سرخ خوانند برکاس همان برقاس مرقوم برس بضم یکم و
سیوم کلیمی است ترسا از آید سلمان فرماید آری آری سم زکم تست کاندر بنهد یی
مثبت بتشی در کلاه سر که پوشند ترسی برنس و برد و نسی و قیل کلاه جامه پشمین سیاه نام شکر است

در درست کردن کشتی زود گرم کرد [illegible]
عجایب البلدان بجس ۲

بسس بالفتح یعنی فقط و حسب بود و نیز معنی بسیار آید سلمان بسی سا [illegible] بین ضمیم
بس شبیه است ولی نیست من را گفتی [illegible] بسم نبود جفای رنج جو باشش جنبه نیز گرفت جانب بیش
[illegible] بهره می و معشوق عشر میکند بود نظامی بس از امروز کار خواهیم کرد بیاس بالفتح و مرد
که خدا بر است گفتی و در علم ایمان و مسیب افلاک نجوم و حکمت و کیمیا و انواع علم دیگر استاد بود و نیز
نام پادشاهی بجیس نام زنی بادشاه بسیار و از آن که سلیمان علیه السلام در حباله خویش آورد بخس
بوزن هرس سرو دیوار و آن را نکنند گویند بوس فریب جباس بالفتح نام حکیمی امین و سه
بود و او را ایضا بسیار دو خوانند بوس با واو فارسی بوسه و بوسیده و امراز بوسیدن [illegible]
که او دست بوس تو از دست داد بجان کار رسش از دست بوس او بنا بی شاه بود را بوسیده
که داوی که دارد روز و شب بوس سختی حب الغضب بلیقب فقید بشیبان الفرادس بتحقیق
یک فصل فی انگیس بخشی جید زنگ که بسب تخمیم داده شی و خوشه انگور که خورد بود باشش
جان دیگر داد و یعنی با او و با او واخر کاست بالش بلخی باد کنند و آن را با دیوان و باد و دبار و نیز
تخته گویند تا بازیش مرده خوانند تیش چیزی که سکام غلطیدن نیز برسش نهند و نیز برای تکیه کنند
جون بدست نشینند و آن را بالشت و بالین نیز گویند بالوش همان بالوس که در فصل بین مهمله مرقوم گشته
بخش بالفتح حصه و نصیب و قسمت برخ و بهره و بهر و قطر از این است و بخشنده و امر بخشیدن طهیر
قطب ملوک نصرت دین شاه بخشش که لطف حق رسید برو خفته تاج بخش بخش بتحقیق جو هری کاش
که معدن آن کوههای مشرق است لکن سرخ دارد و در آن کوهها جا بجا میکنند پاره های بزرگ کوچک بیع
کذا فی عجایب البلدان بجت باشش با باء موقوف یعنی تقصیر کن [illegible] کرت ز دست ببرا بیعراز خاصه ما
بدست بجش که خیری بجای خویش است برانش بالفتح کداز شش و قیل بضم یکم و کسر سیوم بر شوش [illegible]
باشیدن و فروشاندن جانش بالفتح جنگ و آورده و پیکار و برخاش و در ضم و فرحانش با ورده و نیز مراد
این اندیشه تبارنش ها خوانند بریوش و برو نوش همان بریوش و برنوش که در فصل سین مهمله گذشته

بربش بالفتح با باء فارسی فروشاندن و نشاندن وقبل حرف یکسو ارسی برشیش بضم یکم وکسر چهارم
براندن نشکم و برمیدن برمیش یعنی با استقلال خود بش بالفتح میخ آهنین که بر تخته در و صندوق زنند
و مسمار مدورند نیز برای استحکام راه دوری کردن است ناقص بکشش نام پادشاه خوارزم بنگیختش
سنت او رنگ ظهیر حیثه ما زبر کند کے بنات النعش ؛ بود جو روزی اهل سخن ایام
جهانیان را روزی مباد از روزی ؛ که چرخ جز تو کسی را بر وشنانی نام بناگوش بالضم با کاف و دال فارسی خرد
و این از بندگی شیخ واحدی تحفه معتر از محقق است بیوش بالفتح پنبه برزده و کرد کرده رسیدن را نیز
باغند و باغنده و چیگ بندک غنده و کدش ملکش بنه گویند و صندکاله ماندش بنغش
بالضم وقیل بالکسر کبود بنوچش بالضم نام علکه بنبش مک نامند بن گوش یعنی اطاعت و انقیاد و داد
مرحه تمامتر و بندی کے خدمتکاری ذوبان برداری بطوع و رغبت از دل بو دروش دا و دوم جاری
عطار وارزا داشت و نیز گویند بوش کر دوق سوزنی سکوه بوش تو و حشمه تراجه زبان
تنگنک و کوی ودست خاک اش کو لحنی بید موش بایاء و واو فارسی بفتح دال موقوف کی نمده
جیدگر به بید نیز خوانندش فصل فی الضاد بیاض صد سواد نام شکل هستم رمل فصل فی الطاء
تحیط نام دریای است بمغرب فی ستها و لکن آنرا نیز کفته اند بنبط نام سازی طنب
بشد زن ظریم اندیشه می معشوق ؛ برت از سرم دارز برابط و مشهور بط صراحی که بصورت بط بود و نام
شهور بغراد نام حکیمی که امین رئیس حکمیه بود و نام حکیمی دیگر که عالم را قدیم میگفت و تفاوق میان
اوریب سجاب به تقرا نظر تعنا یک حرکت بانت ؛ سربان جیو و تیره شتر پایان القمر را ؛ حسد و را زادر بدنیا
از باس چو خون بنت ورست جبان بینت کاصاف امم را بربط بالفتح نام میوه است معروف که آنرا
اش کرده نان هم نیز بند فصل فی العین بدرع بالفتح نام شهری که اول صوم نام [illegible] عهد
سکندر امره آن تو شاه بود [illegible] نساء است قیداد امره ان بود فصل فی الغین باغ معروف بالغ
بفتح سیوم ولاتی است شمالی بالغ بکسر لام پیمانه از چوب یا از شاخ کاوش نیز سازند و بدان شراب زنند

کذا فی لسان الشعراء و در موید الفضلا با باء فارسی و فتح سیوم مدرج است بیغ بالفتح بمعنا
و طوک و تیغ بهر دو معنی مترادف است و بمعنی دوم چغر و چغز نیز گویند تبراغ عصا و اسپ بمعنی آب
قطره خون از رو ابید نشتر ؛ بر نیاورد زا عسری تزاغ بلداغ بالفتح و الضم وقیل بالکسر ایضا بدان غزه
اینه و تیغ و امثال آن بر زدایند و قیل با باء فارسی تارنش مصقله خوانند منصور [illegible]
دیجه سیاه آینه ذمت کازاد ؛ بود ز خاطر شاه ملک مثل بلداغ بلغ بوزن بلغ معال بمیغ گویند
و نیز رنگ آب بشترع بفتح و ضم یکم وسیوم درختی است که آنرا اسپرک گویند و قیل گیاهی است که رنگ
سبز بدان ستند و آن رنگ را اسپرکی خوانند بیاغ بالفتح و بیر و نیز ریسمان خام که بروده کان ریسند
مانند بیضه ناریار یعنی اخیر چغر سته و چیر سته در غوره و کیفنه و ماشوره مترادف اند صندش کلری
گویند منصور تغیر تو بود آن نبلی که گاه بیان ؛ بدمش و بود الکم زبان تیز بانغ بوانغ تخته یتیم
مرد برا بیت فراغ ای قد مجابت [illegible] من جو مرحم نشسته بر سر بیش ؛ اد جو محدث از ابیت فلاع
آلوسی کی تبیع فرو شدن فصل فی القاف باو و در کفه یعنی بیجان بوف بیخ و آن زمین صرو سبز
میباشد بیر زغف یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فصل فی القاف باب الطلاق آن در رنگ که
در وش طاق بندند چون درسلاطین و ملوک در بار دار براق بالضم اسپ بهشتی طهیر فرماید
چو عید لیسمان زطاق معرم شت ؛ کی چو عدینجلان براق عزم کند بهریق بالکسر ناچه ترسایان
براق ازار با بچه بواسحاق [illegible] طائفه اند و گویند شب بور حمده کان بیجرونه است کی الکل
بوسحاق [illegible] مند و پیروزه [illegible] بو اسحاقی منسوب بدان کانست [illegible] نام شاه و صاحب الحمد اقبال شاه
دوست [illegible] خورشید بنگهت ؛ عقیق در آمد شفق باست ؛ به پیروزه بو سحاقیش داد
سخن بین که در بو سحاقان [illegible] بیدقا بالفتح با ذال معجمه پیاده شطرنج [illegible] چندین زرحه [illegible] حوکرم
بیدق از هر سوی فرو کرده ام بیرق بالفتح معروف بشالقی فتح تو نا نصب کرد بیرق رفعت
کاه بجرت [illegible] قیدکاه بکسر [illegible] ضم بیت و یک بشاق جست و یک بار از جلدی و سبکی بیش

بالفتح نام شهریست ترکی بیق بکسر یکم و فتح دوم لب به لب بقباق انگور خوار زن او ذرش شبه
تبازیش سلف خوانند بدق بفتحتین سگ درازموی برسق بفتح یکم و ضم سوم انگور خوار ترنیلق
بضم یکم و فتح سوم و کسر پنجم نخانه برتق بیکان بسق همان بشق بیکان بلساق گفش بق
بالفتح بکر و بالضم بت بداق بالضم چاک سوراخ و بیشتر در یسنی برداق بالضم شاخ درخت
بیرسق بکسر یکم و سیوم و فتح دوم روده فصل فی الکاف التازی بابک نام پادشاه
پارس شته دختر بابا ور ازو بشیر بابکیه خوانندی بازرخاک یعنی علمت بشر در
امور دنیاوی و عقباوی او باسک بفتح و ضم سوم آنکه دهن از سم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب دائما
اسا و اسا و نابیک و خامیازه و دهان دره و دهن دره و فازه و باسک نیز گویند بتازیش تثاوب
دهنده حب هوائی مانند باک بهم و بمعنی التفات نیز آید باز بس نگریستن بادنک بکسر لام مصغر بادنجان
بنک باده از خوشه خرما و انگوره و در لسان الشعرا با هر دو با کاف فارسی مذکور است بتاک بالضم
موضعی نزد کابل بجک با جیم فارسی صحیح باشد چه بتعرجه غوغی بجشک بفتحتین و قیل بکسر لام یکم فارسی
وایضا بفتح یکم و در ادات الفضلا با با و فارسی صحیح است طبیب و در نسخ مقرر است بجک
بالضم نام میوه ایست که از آبا دام کوهی نیز گویند بدک بالفتح افسانه و چیزی از اغلوطه رسیدنی که آنرا
چرلیک و چیستان و کرد کی نیز گویند بتازیش لغز … مانند و قبل بمعنی دوم بالضم ایضا برک
بفتحتین نام ستاره که بتازیش سهیل خوانند و نیز گیاهی است و قیل بمعنی سرخی با با و فارسی برمک
بالفتح نام قصابی و نام والیست و در کتاب آورده که نام مردیست که کیش آتش پرستی داشت و پسر برمک
شعر و فضل ضرب مثل عصر خویش بوده و صحبت ملند داشت و پسر عبدالملک مروان بود و پسرش
خالد نام داشت که یحیی پسر او بود بردنگ بفتحین بسته کوه خرد که میان دشت و دلبساک بفتح
تاجی که از گلها بافند و بتیش سهره خوانند بشک بسکون ذال بسته گندم و جو در زده و بفتحتین …
که از آب گویند و اکلیل الملک هم خوانند بشنگ بالفتح و الضم خرم و دبنگ بنک شد بنک

بالفتح زالکه ای برق و عشق و دار و … و بمعنی باشد که نیز آمده و نام درختی است همان لشک مذکور
بمعنی اخیر بالضم نیز خوانده اند بلب بالضم لب شتری در خطای بلشک بفتحتین چوبی
که بربان دایران در تنور نهند و بیشتر … نیز خوانده اند بلک بکسر یکم و فتح دوم چیزی
که خوش آید و بیدش باز آنکه و بو با و بانیز بتازیش طرفه خوانند سلمان فرماید
خاک … صباح گلشن فردوس از فراش بر رسم بلک جامع
… ایت ملک بر ملک … بر لب رضوان بر رسم بلک بوک بالفتح شمشیر چوبین بلک
بوزن کلاک یعنی کلاک مصغر کنی … گرم و از اتلکال نیز گویند بخک بوزن و معنی
لنجک بتازیش عصفور گویند بنجک بضم یکم و سیوم بنک بفتح یکم و سیوم چیه برنده و گرده
رسیدن ما و باخته و باخته دخنده و گزنیش و کمس … نیز گویند و چینه کاله خوانند بنگ
بالضم خیغز بن که معنی آن درخت است بنگک بضم یکم و فتح سیوم و دبایم نام میوه که غلیظ است مثل
سکستان و این را دی کلک هم گویند بوبک بالضم دختر و پسره و نیز جانوری است تاج دارد
از او بک و پوپو و مرغ سلیمان نیز گویند و بتازیش هدهد خوانند بورک بالفتح زنگار شکلی که بروی
… و اشال آن نشنید همدش کشکه … مانند بهلیک نام تولی بوشک با واو فارسی
گربه و قبل با شین فارسی بوک بالضم مختصر بود که و نیز گیاهی است زیر حتمی همدش با آتش
… و از ا … نیز گویند … با واو فارسی نیز خوانده اند و ایضا
که علاجبان کنند و خاشاکش بر سر اندازند سیاب … حرکت که … آمده
به آرزوی آنکه … بوتکک همان … مذکور بیرک و هم نیز از کثرت کار …
گریسته و سخت کرده از استوار و شوخ و شعر و شوخ و شخه نیز گویند همدش گره مانند بیرک
با یاء فارسی بچه همان بز که از مادر جدا شده و آن بزبچه آن بزبچه … دعوی لطلائن خنی
جیا حیاک بالکسر دریچه در اوراب با کاف فارسی … نیز گویند حیک با یا و فارسی

بتر شیم سنگاری و این لغت هندیست مستعمل در پارسی شده و از افیک نیز خوانند الفرکی ترک
بکسر کم و فتح دوم بت بک بالفتح امیر و بالضم بیشه بلک بالفتح و حس بیک بالضم بیک
دیو بیک بالکسر آستین و سک فصل الکاف الفارسی بجک دریچه خورد بدیک باسوم موقوف نخ
و خیار معروف سباتک یکی از مرو در چشم و حلک زبان تیز و رخسار چون باد در انوری
با جهل بیاره کاندرین راه : برید جمله با درنک بی‌الحمد که خود برامت همی باد رنگ
برید و سرش با دو چون با دو یک بدیجه و رنگ یعنی میوه دور کار رنگ خیار و خوشه انگور کرای
تخم وار پیش و قیل بانیز فارسی بادرنگ میوه ایست و نیز جنسی است از ترنج بزرگ برک معروف
و اسباب خانه ساختگی بستان بهیکل قوی چون شاه درخت و لیکن فرومانده بی برگ سخت
سلمان گل صد برگ بصد برگ صد خوش خوانی تا بران خوان نوا بلبل خوش خوان باشد برک بالکسر خیر
و جرس و کلند و قیل بالفتح و بعضی بمعنی کلند بزنک باز ا معجمه گویند و بعضی ذخیره بمعنی یکدیگر آمده و دوا
است که نقب جنوبی انجا نمود میشود بزرگ حقد خورد نیایی شاهان زمانه خورد و دو زرگ
حشم را بوسعا ندو ول الرک بسترامک یعنی لحاف نهالی استبنک التی که بتا دیوار بدان هموار
کنند و نیز بجای آن نشیند ضدش نهالی نامند بهشت کنگ با نار موقوف و کاف اول نیز
فارسی دار الملک افراسیاب که پادشاه ترکستان بود بوکب با واو فارسی طعامیست که از اجزا
نامند بیدکی با یا فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان نیز صاحب خدنگی که پیکانش بید بیدبرک
فرو دوخت بر تارک و ترک ک بی‌الحمد ز نهیم گفت تو دان بید برگ : بلرزد همی دو چون بیدبرک
بیرک بالفتح طرحی که نقاشان بقلم موی افکند بعده رنگ آمیزند و این صناعت از نعت امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی انوری داده رنگ را قضا ترکیب : زده نقش وجود را بیرنگ ظهیر فریابی
مثال بزم تو برد اخت نقش بند ازل : هنوز نا زده نقش وجود را بیرنگ تاج مآثر فریابی
کاف کن ز پیشش چو بگشت : صبح بیرنگ هر دو عالم زد سلمان هنوز بیرنگ نقش بارع الفقاشاد

ورز مرو شاخ برگی خوش بران می اورد بی‌الحمد ز عرضت بسی دو رنگ باد : بقار ا دو دو تو بیرنگ با
بیناسک همان بیناسک که در فصل کاف تازی گذشت فصل اللام بابل بکسر سوم و قیل بضم
سوم میان عراق است میان جهانست و بابل میانه عالم چون مرکز پر کار است و نیز بابل یونانیان مشتری را
گویند کذا فی عجایب البلدان و در بابل چاهی است که هاروت در آن معذب‌اند حافظ گر بایدم شدن سوی
هاروت بابلی : صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت : چنان نقش طلسم است که اگر کسی بر هاروت میر و
و مزاحم میشود هاروت او را جادوی می اموزد اوحدی غنچه لعت ز خوبی خنده بر گل میکند : حلقه زلفت پریشان
حال سنبل میکند : وان شر عیسی مریم میشود لخت لب : چشم مست میشود هاروت بابل میکند بی‌الحمد
بلسن گشته باجبری که با گل میشود : هست یعنی خار هست با دل همرو : ساحر چشم تو چو کام و شهادت
ایک ایکنا بکبر و ملک بابل میشود با قسل نام مردی احمق و الکنی در اجمال حسینی مرقوم است که روزی
به یازده درم آهوی خریده بود و در خانه می برد شخصی اثنا راه او رسید که بچند بش خریده ده انگشت فرا بیش
کرد و یازده بعنی زبان از کام کشیده نمود و آهو از دست برفت بال عضو مرغ را بانده و مرغ دا
ستمیر و بمعنی دل و حال و خوشدلی تازیست سلمان شدست عایشا دس بهر فا غم رنگ
کنون که زنگ وصل گرفت با دو غراب بجکل با جیم و کاف فارسی در باغیست عظیم بجال
بالضم گفت گشته دار احکر و زکال بر بکار دو گال نیز گویند بیگال با کاف فارسی یعنی گو
و بر اندیشش انوری حادثه در روز روز در شطرنج و رخ : بدسگالت اعرقیق آب و بدان بافته
بدیل نام خاقانی همنا و افیش و نیز در بیت بوسه جاییم : بس من بدیل بوالعلایم
بیجال یعنی سرطان بدال بوزن و معنی پرگار کذا فی لسان الشعرا و با با فارسی در ادات
الفضلا مرقوم است برغول بالفتح با واو فارسی حلوایست که از گندم و جو راست کنند و آنرا
فروشند نیز گویند و قیل با نیز فارسی بسمل بکسر معروف ظهیر در صف بندگان تو مرغ
روز رزم از شمار بسمل فی بتغل کزنگ کلیدان بنغول بالفتح با واو فارسی مرد جلد و قوی و سخی

بنجکول

کش در عرض بر کار رود بالضم با جلدی بشل بالفتح دراویز شپول بضم و بدل …
بچسل بجر جنگل بالکسر با کاف فارسی جنگل مذکور بل بالفتح پاشنه پای و بالکسر یکدانه از
جبل یعنی نخست با بای فارسی نیز خوانده اند بهرام تن بامیم موقوف جوزه که بهرام چوبین از شهر
ترکان بر آورده بود جبل یکسر تن یکدار و بی مترادف است جبیل با بای فارسی چوبی
که کشتی را بدان در آب برانند و نیز آلتی است سر پهن مانند بیلچه که ترکان بطور بکسوی سینه
و زمین بکاوند فصل المیم با دو دم یعنی با غرور و تکبر جنگ اشعار جادارست ان جنگ سلیم
همی راند چون نشتر با بادوم با دام میوه ایست معروف که از بالا دست آمدنش نیکامیت چشم
… پد آن را نیز گویند و بمعنی باجا نور فریفته و باجال و با دامن و با دام رام گیت سلمان
… شور است … من فدای تو آن بسته … دیگر با دام جامع
دهانت بسته و چشمانت بادام … فدای آن دهان و چشم با دام … چشم تو …
گیرند که … نام با دام … کسی … سفالی … گوشی … واعظ جام
شراب … خورش نباید … گر از درش باشد … در جام … چرا جامی تو سست گاه گاهی
چو واقف … از سر انجام … شام … مدام گرچه گاه شام …
… آهوی … برآسم … همه دم فارغ است از … بیت داغ و … چاردم …
قرارست و نیز جمع ریم که معنی آن آهوی سپید باشد بادرم با دال موقوف و را مضموم … و دانه
کار بار مانده بادرنام با دال مکسور و نا فارسی … صحرا … گویند بادودم
یعنی تکبر و عجب … شاه … بادودم … اگر در … ستم
کی … جهاندار … بادودم بادسم یعنی عرش مجید بادم با دال
فارسی موقوف و دال مضموم … با آن کار … مترادف است بابم با عدد … بالا … سقف
که … خوانند و نیز … سطر که … گویند … شاید … حال … عالم

که جهانی همه در پیش گران بود بنام خواجو سوزد ناله زارم عشاق بو از زیر و بامی بر نیاید
چه صورت انکه بام است لیکن … روی بامی بر نیاید جوان بد … از کوشه بام
شب چشم بیامی بر نیاید … خورشید بامی که خورشید بامی … یعنی زوالی که عین زوال
بام چشم یعنی یک چشم تا زبش جعفر خوانند بام بهم یعنی عرش مجید بامسم یعنی با غم
و هم یعنی غم شده است فارسیان بمعنی استعمال کرده اند و نیز یکی بحر الظلام دریای است
از آن سوی کاشغر کس بهره ندارد که کشتی در آن اندازد و اگر کسی چیزی در ان افکند از بی عظیم
بر آید و رعدهای صعب خلقی را هلاک کند و نیز کسی در ان رفت کذا فی عجایب البلدان بحر
خوارزم دریاچه کوچک بجم بالفتح نام ولایتی است مشک خیز بخوریم بالفتح یعنی گیاهی است
مریم رضی الله عنها وقت وضع حمل دران دست درزده … انگشت … بوی خوش دارد … بحر
مریم نیز گویند برلم بالکسر … خرم … اسباب … جای … بام چون باغ … و مجلس
و با بار فارسی نیز خوانده اند بلقحم یعنی با … بهم برآمد یعنی در غضب شده براهم در اصطلاح
لغتی است و نیز نام جهودی متمول که بغایت بخیل بود بهرام گور همه مال و اسباب او ملک فقرا که
بغایت کریم بود داد و کیفیت آن مشروح در لغت … گفته اند براهیم ابراهیم بحذف همزه و
معنی آن در باب همزه در فصل سیم گفته شد خاقانی بیت مکن همچو براهیم سوار میخواهی که تو از آتش
سوزنده گلستان کرده برسم بفتح یکم و سیوم چیزی که بوقت پرستش آتش دغیران بدست
گرفته می پرستند شاهنامه سر … بشوییم برسم بدست … چنان چون بود شاه یزدان پرست
بزم بالفتح مجلس شراب و جشن حافظ در رزم بدست آرد و در بزم ببخشد ملکی است که او آرد و
جهانی بسوالی … عادل و عالم از و هیچ ملک نیست الا ملک العرش تبارک و تعالی
… چنان بخشم تو لب … زین در … که روز رزم بخشم خدایگان گوهر … حافظ
تو کریمی که از بزم گرش غمزه ده … جرعه درکش و دفع خماری بکند … بجای … بود

که در بزم تو زهره زمرمه بود :: زند گر بزم تو زمر گران :: نباشد در آنجا که سر گران
سپاهت چنان شاد باشد بزم کز طبع عصا اهل یعنی بزم بسته بجم یعنی بودن عقیده نیز آنکه
از نادان باز مانده بود بعام بالفتح نام شهری مبارک در آن کسی را رنج نبود کذا فی عجائب البلدان
بشام بالکسر طفلی بشم بودن اشترم و میه کی اندام بقم معروف هندش بکم گویند
جامع میان باغ و روق عدای تو مردم :: همی برآید از خون هزار شاخ بقم :: ازین بیت
بقم معنی مرتب شود بجم چیزی که بدان رنگ اندازند و آنرا اقلاخان و فلاخن و کلاسنگ نیز
گویند بلعام باعور کذا بالفتح نام دانایی که بدعا روی حضرت موسی کلیم الله چهل سال در بیابان تیه ماند
آخر الامر بدعا ابو شیع و قیل بدعا موسی علیهما السلام مسلوب الایمان شد نام پدرش باعور بود کذا
فی الطبری بم بالفتح نام شهری در حد مشرق و بعضی رود سطبری است با میم مشدد و جمع آن
بوم می‌آید عماد فقیه عدو را بر دل از زوی قفل غم باد :: سنان او کلید فتح هم باد
جامع یکی در یعنی اقطاع بم :: بتربت چو نعمان کشد زیر و بم بنازم یعنی بناخرت کنم
بانم یعنی بگدارم و بگذارم او باشم بوم زمین نارانده و منزل آن مرزات و بعضی ولایت
نیز آمده و بعضی جغد بر تازی است اقبالنامه سپاهی چو آتش سوی روم راند … و شدان بوم را بوم خواند
شاهنامه بشمار آنکه ندارد بش بوم که بر خیز دار بوم آباد و … جامع نباشد چو تو خسروی خوب طرز
نه دیبح بوی … در پیچ :: قضا و قدر با و محکوم تو :: مخواه از دیک بوم در بوم تو بوم یعنی باشم
بوی … یعنی بجویم ربوی کنم بهرام بالفتح نام پادشاه ایرانیین و بعضی گفته آن را لقب بهرام
گور در فصل را الکه شده است بهرام نام سرلشکر هرمز بن نوشیروان که بهرام چوبین لقب است
و ملک ایران را بتغلب فرو گرفت آخر الامر پرویز از روم مدد آورده چون بهرام طاقت مقاومه ندا
گریخت بچین رفت آنجا شخصی او را کشته و نام مرکو در بهلوان … ستاره
بر فلک پنجم که کوتوال افلاک است خانه در برج حمل و عقرب دارد اقلیم سیوم که آن بلاد ترکستان

ان اوست بتازیش مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر گویند سیاپانی گفت بهرام که بن گور کن خصم تو ام
با دوست جنبت پیش بیک … هم معان … پرورد فلک ات زحشم شاهی :: بر جانب آتش کند
بهرام خانه را :: یعنی آنست که آفتاب از جوز بحمل آمده و در جشنه تک صفت ابست بسبم
سمان با تسم که گذشت و نیم جامع که با دوستان تو خواجه بهم :: ستمگران خاطرش باد دایم
بسیا کم بالکاف فارسی یعنی برکنم بیرغم یعنی قهام بهم سپند بهم ترس انوری فرماید
هم از بیم لمعه تیغ تو جاسوس ظفر :: مرگ را در شب تیغ تو نهان یافته بارم مثبت یافتم
نغم یا کیم که دوم ثبت بیرم بالفتح عبدالله اعلم فصل فی النون بابزن باد و وهم موقوف
سیخ آهن و چوب که آن مرغ و گوشت بریان کنند و آنرا جلو چوب نیز گویند تاج ماثر فرماید
سر بابزن در صدور آن مرغ :: بن بابزن در کف بیران وشه سکفت اگر زشدت سرما بسیار
مرغان بسوی بابزن آیند از آشیان جامع جو آتش برا کند شد پیل :: درختی بجست از در بابزن
جامع تا که یکی رسیخ بود بر بابزن در آتشی :: مرغ جان دشمنانرا چو مرغ بابزن بابزن میان تهی
و پایه دان نیز گویند بتازیش مضان خوانند بادبان با دال موقوف جامه که بر برج باد در جهان
کشتی بندند تا از جهت سرعت سیر و نیز پیش … گریبان و سر آستین تاج ماثر زانکه سرعت
کرکی چون خیمه دست انگیخته :: دست بیرون کرده داری کلیم از بادبان انوری آسمان کشتی عمر کند ایم دو گاه
که هست ادی باد بانی وقت اندازه لنگری بادبزین یعنی بادی که از سوی مغرب جهد و آنرا باد فرودین
و باد فرو رو نیز گویند بتازیش دبور نامند بادیزن با دال موقوف آنچه از جامه و برگ و غیرها
بی سازند و بدان باد کنند و آنرا بادکش و باد زن و باد نه نیز گویند بتازیش مروحه خوانند
تاج ماثر در صف … راست گویی که باد رفتارش :: خو بسته است از دو باد بیزن گوش بادپیمودن
با دال موقوف و سیوم فارسی یعنی کاری منفعت کردن بادپیمودن با با فارسی یعنی شراب خوردن بادخوان
بادخوان هر دو دال موقوف یعنی جای باد گذار تاج ماثر گردان بدان مثال که از کاغذ آسیا

ارند کوه کان سوی بالا از باد خیز **بادرنگین** یعنی تاج ماثر بادرنگین است شعر و خاک رنگین خاک
خاک رنگین منعوروش باد رنگین همی کان **باوزن** با دال موقوف همان بادبیزن مرقوم **بادسران**
بادسران یعنی با دال موقوف متکبران **بادفره و بادفرد و بادفرنه** همان بادبرین که گذشت مصرع
باد فره و بادفرد ... کش خوانند عرب ریح الدبور **بازیچان و بازرکان** باکاف فارسی معروف **باران**
باراء موقوف صراحی **بارمان** باراء موقوف نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست گودرز
اوراکشته و کیفیت از جنگ مشرح و مصرح در لغت دوازده رخ گفته اند **بارمان** باراء موقوف
بازرگان مرد فارسی سوداگر مایه داری مصرع جهان شاد گشت از تو بازرگان که از سیم و زر گشت
بازارگان **بازبان** باراء فارسی لغتیست از ترکان **باستان** با سین موقوف ... بجای مصرع
مثل مشابهت مرتم و مرتم در روزگار ● زین پس کم خیزد و کم بود کس از غلبان **باغبان** معروف **باغ شیرین**
دل باغ نعیم باغ باغ وداریم ● تو در باغ باید ● در باغ عنایت باغ شیرین یعنی نام نوایی و
بالین آنچه زیر نهند سر هنگام غلطیدن و آنرا بالش و بالشت نیز گویند با زمی **بامیان**
نام شهریست از توران زمین منسوب غلط و درست نوشتن **بان** چیزیست خوشبوی و نیز نام
درختی و بعضی ضماد و نیز آید واستعمال آن در کب و ضماد کن و کمن و مهنده و ناک و داده و روا
معنی خیره و استعمال قبال ... وجود دارند و در فرهنگ ... گویا مندرج است که درخت
گویند **ببر بیان** نام دد و ددمند شیرکه اورا ببر بیان نیز گویند بتازیش ببر خوانند و نام خفتان
چرمین که رستم هنگام جنگ پوشیدی و در تیغ و تیر کارگر نبودی و نیز در زبان گویا مرقوم است
که دیبای منقش را نیز گویند و از او در روم باشد هر زمان برنگی دیگر نماید شاهنامه
بگو در یع خواهم ز ببر بیان ● که از آب و آتش نیابد زیان ● نه تیر و نه تیغ و گزاید بر اوش
بر دو سیخ زرهی نکار اوش ● ز خفتان و جوشن فزون آیدش ● همی نام ببر بیان خواندش
همای چون بپیچید بر خوش و برزد عنان ● بغرید مانند ببر بیان **بجکن** بالکسر با کاف فارسی

زادکان ...
باران موقوف نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست گودرز کشته شد کیفیت آن در فرهنگ شرح و مصرح در لغت دوازده رخ گفته اند

مفتح

مفتوح و قبل کوه سر بازدن از خوردن از رغبت سیری **بجکن** باکاف فارسی نوعی از ساز بزرگتری
و از نخت ساختن گویند ماله **بحر عمان** دریاییست عظیم در او لولو بود و عمان نام قصبه ایست کنار دریا
کنار اضحا گشته **بخوان** نام ولایتی است کذا فی عجائب البلدان **بخسانیدن و بخسیدن** که از آن زمین
ای خرامان و گزاییدن و گزانیدن **بخشودن** شفقت آوردن **بخشیدن** بخشیدن نام شهری میان فراسیان
ستد و ستانای گوسفندان باشند هر یکی همچون اسپی بلا کوسفندان بر نشسته و معدن لعل در آن
کذا فی عجائب البلدان **بستان** گفت لب نگاه لعل بدخشان ● زو دهنت خنده بسته خندان
بدین معنی که لعل بدخشان و لب خندان منفعل شد و در غایت و مخرج است فاما قصد خواجه سلمان از
تکت لعل بدخشان و بسته خندان از هم باز شدن لبان و در وجه پدید آمدن دهان هنگام گفتن
و خنده زدن فیلسوف **بدبان** بالفتح سبزه ایست که بوی بد دارد **بدانیدن** بالفتح زیبا و **بداون**
بالضم مانند برنور و برنو نیز گویند **بخودن** یعنی را است که دیدنها رکش **بدیدن** بالفتح
دو رشدن از راه و یکسوی شدن **بذان** بالفتح کوی کرا از برزین نیز گویند بتازیش محک خوانند در
رسالت الطیر یعنی صحرا مرقوم است اقبال ● نشاید بیافتن در ... برانیا ● دفا دار است و در شعر و در زبان
شاهنامه که از تخم خویش نگی زنی هم ● ندارند ما درزن برازیم هم ● همه شهر کرباده و در دود و هم
چو برزین ... راه و بسکک بوی عنبر فرماید ای ... تو سکان که علو ● بالای ... است بر زلفش
برزین و برازین نام آتشکده که در بلخ بود و برزین نام مبارزی ایرانیست پسر او فرهاد و نام وی دهقان
برزین هم مرقوم است شاهنامه سزاوار این جستن کین منم ● که کین آتش تیز برزین منم **سلمان** فرماید
کی که آتش برزین تنیده نبود ندید ● ببادهای دوان برگکاه و آتش با وبر برزین فغال بود که آنکه نام
از دوران قوی تیز برزین تا بر سرم **برسان** بالفتح و دو شاب خوشبوی و بالضم گروهها و مانها
بروسان از دره و دانه و از دره ها و از دره نیز گویند بتازیش تنین و ثعبان خوانند **برشدان** بر شدن کردان نام
احمره ما شعبان که در آن شراب خواران شراب باو اطلونشند ... ا ... دار اسک انداز و

زبان گویا م
جفان م

نزند اندازان و کلوخ اندازان نیز گویند و این سهو است از حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بزرگی کرو
عید بر خندان توی ای جان و هم جانان من ؛ خنده زان جان فدای عید بر خندان من . برمایون بالکسر
گاوی که فریدون شاه بشیر او پرورده شده بود و آن را پرمایه نیز گویند بربخیدن بی فرمانی کردن و سر
کردن بکان بالفتح موی زهار برنون جامه ابریشمی که تازیش حریر گویند شیخ مصلح الدین سعدی
تو که بر زبان می بنالی خموش ؛ که هم کار فرمای و هم سوم بپوش ؛ و قیل با بای فارسی بروان بالضم
رسیان بمعنی اخیر برون ضد درون و غیر سبب بردن بیرون و بمعنی ذکرشت بمعنی ثانی مترادف است ظهیر
طاوس پاک گوای زیب از انکه شود ؛ برون گوهر تشیر شاه نیوراد برهمن بفتحتین معروف بستان
تبعیه کافر شدا و روز خند ؛ برهمن شد او در مقالات زند ؛ سخن نسخ شدم است ما زجهت
ادب شد او سخوانده و این محقق است از بندگی شیخ واحدی قدس سره برزون بالضم آرایش و بفر دایره
طون که گاه گاه بگرد ماه و آفتاب پدید آید و قیل با بای فارسی و آن را خرگاه قمر و خرگاه ماه و خرگاه ماه
و خرگاه و خرمن قمر و خرمن مه و ساتور و دستار و درود و ستاوره نیز گویند تبارش از کو
بریزن بالفتح با بای فارسی و از آبرویزن و غربال نیز گویند تبارش غربال مانند جلی مانند برین
بالفتح بالا و بیش و برتر آنکه است لی مه مدرت جهان چون بهشت برین ؛ بهشت برین بر
حقا رجمت ؛ بکام تو باد آسمان برین ؛ سپهر برین بر باد از برین برزاییدن و بردودن
زنگ از آینه و تیغ و امثال آن و در کردن برمان بالفتح و قیل بالضم مجوز روشنکین و قیل بریان با بای
فارسی بزمان بالضم با زای فارسی معنوم آرزو و قیل با بای فارسی برنون بالضم همان برنون مسطور
بستن ضد گشادن و صورت نفس و خیال و طمع را بستن استعمال کرده اند بسغدن بالفتح
ساخته شدن بسوریدن بالضم با واو فارسی تعریض کردن و گناهیدن بسکلیدن رخنه در افکندن بسکولیدن
با واو فارسی جلدی نمودن بشولیدن با واو فارسی بشوریدن بشیبون فربه ضد لاغر و کلمه مترادف
افیت تبارش بیمن گویند بکبیسان نام مردی که کیتش و دانا کران بضم و فتح دو حرف دیگر

قربی

ثبن

طبق فرود و یک بند دستش که چیبی است و معنی که بار دهن جمع کرده جان جان خوانند ای گران
بیت ای نای گران حال چو کوی بر خیبی ؛ سر کرد بسوخته قصه تحالی بلکوجبتان بالفتح با واو
فارسی و جیم موقوف و قیل با واو تازی خراطینه بلبلشا با سه مفتوح نام درختی که بصورت روغن ازوی بچکد
و درد نام عالم جان یک جهت است و عشق با حیات شیخ است خاقانی گرزان می شعری بر بحار شخ خ فتد
و بهن بسعی چون گل از خار پدید آید و بسکرد و نام ولایتی است بلکن با کاف فارسی در سوار
بلسهدین بالفتح و الکسر سبز لیمون و قیل با بای فارسی بان بکداره بن بالضم زیر و بیخ درخت
و درخت سبز بمعنی بنیا و آمد اقبال و ران گوهر سر کنج بن نا پدید ؛ بدید ... آفرید شاه ماه
جو بشنید از اسباب این بحث و که دستان سلکی چه افکندن بنه غلان یعنی فرمان برداری و کال تو واضع خیر
ظهیر بعون و لطف حق و دولت جهان باد ؛ که صبح از بن دندان شود سحرا و بشاهنشی با چاء
موقوف بنا گفتن بنوان بالضم کا بیست مان نهی و خرمن بان و قیل بالفتح بوانش بالفتح
است که میوه و بارشان در انجا بسیار باشد بوستان با واو فارسی و سین موقوف جایی درختان
گل و میوه های خوشبو باشد تبارش بستان گویند تعجب بستن آید و چون با واو فارسی و سین
معنی آب ستاننده بوی باشد و بوی بستان سپاهانی با خویش گفت نظر خشم افتاب
یعنی برسنه اند مر بستان و بوستان ... لاجرم ...
لی مه تو باری بکام همه دوستان ؛ خواهند بهاران همه بوستان و له اگر بر مکافات بو بوستان
شود دختران بوستان بوکان بالفتح راهان و بوزمیک بمعنی مترادف بومهن زلزله
بون رود و گوسپند که ... بوکان مرقوم بآفرین نام خواهر اسفندیار ... بت
کار چاپ ... اسیر ... اسفندیار ... و بآفرین
آورده بهرام چوبین با جیم و واو فارسی نام سر لشکر هرمز بن نوشیروان که ملک ایران را بتغلب گرفته
فاقه و ... بس آن کفشی که ... فربی ... بهرمان بالفتح

کتابخانه مجلس شورای ملی

کل مصفر تاج مأثر باکو درج گوهر یا ابر عقد در :: یا باد مشک سوده و یا خاک عنبر
بگزین با کاف فارسی انگه بگوا اخت بار کند و کسی که سیم را سره کند تا زر بیش تر تو خواند بهمان از ینگی
نیخ واحدی بالفتح مجهول است و مشهور بالکسر است معنی آن متتابع خلافت بهمن بالفتح نام داروی بزرد
نوع است سرخ و سپید برای دفع باد و فربهی و قوت باه بکار برند و بهمنش هندی اسگنده خوانند و دو هم رورازه
و مدت مادنی آفتاب در برج دلو که فارسیان بهمن ماه خوانند و هم نام پادشاه ایران زمین که اردشیر
بن اسفندیار نام داشت و نام حصاریست قبال :: زمین بد ز بهمن که اژدها بجاری بدین سر گردنش گرد را
ازین بیت و ازین ها و دیگر چنین معلوم میشود که بهمن را اژدها خورده است فاما در سیخ تاریخ ها غایب
اسمعی یافت نشده شاها :: چو نزدیکی حصر بهمن رسید :: زمین سیخ و آتش همی بردمید
برزی کی آن دژ بهمن بت :: همه ساله پر خاکش اهرمن است :: ساقی زمان آذر و دوران بهمن
سلطان
چون زال بر زلال بر غان اهرمن است :: ز آل کی یا کهین دانشت دم آهنگ :: حظ بخش بود و پیرانه سر دانشمند
درین ابیات قصه رفتن بهمن در زاولستان و اسیر کردن بانتقام اسفندیار علیه است زندان اهرمن
و بند آهنین کنایت از برف بهین بکسر تین توانگری و یافت و نیکوترین چیزی بیابانان
طایفه اند که اعتبار ندارند بخشش در آمدن بخن همان بیژن که گفته اند پیران بالفتح نام سرلشکر
افراسیاب واو پسر ویسه بود و از اولاد تور زواده و دوازده هزار قرابت داشت و در ایجه گلیخسرو با مادر را از
توران زمین بایران زمین می آورد برای پادشاهی با پیران آگاهی شد با اوار او با لشکر بر راه گرد چون ایرا
با گیو
طاقت مقاومت نبود از پیش او فرار نمود و متاخر پیران خود تعاقب نمود هنگامی که با کیخسرو و کیو دیدار
شد گیو پیران را دستگیر ساخت خواست که سرش از تن جدا کند کیخسرو شفاعت از جنگ او خلاص ساخت
کرد فاما گیو دو گوشش سوراخ کرده دستش بحلقه بست و سوگند داد که این دست بگوش بسته کنه بگشایند
تو بگشاید پیران همچنان با دست بگوش بسته بخانه رفت باز در جنگ دوازده رخ در کوه گنابد درمید
چون بیژن گیو هومان و پستهن برادران او را کشته و کشته پهلوانان دیگر بالای کوه بردست

گودرز سرهنگ ایران کشته و قبل با بار فارسی خواجو کرمانی فرماید فلک جم شوغه کاین پیران رومن تن
پرستان بدست آرد اگر خود پور دستانی بدرون همان بیرون ساباط بیرون زاه سینه وار آتش جگر
بسیار گرم و سوز زمانه چشیده ایم بیژن با زار فارسی نام پسر گیو بن گودرز خواهرزاده رستم که به
منیژه دستگیر گشته افراسیاب در چاه زندان بند داشته و منیژه را از خانه بیرون کرده تمام روز
منیژه تمام گریه کردی چیزی که یافتی براه سوراخی درون چاه برای خوردن او می رسانیدی آخر الامر رستم
بصورت سودان دیگر بسته بازرگانان رفت واو را از چاه خلاص داده شهر افراسیاب را
تاخت با بیژن و منیژه باز گشته و بیژن در جنگ دوازده رخ هومان و پستهن برادران پیران
و رویین پسر او را کشته و حیّز دیگر دران لغت است چنانچه گذشت بیستون با یا فارسی نام کوهی
یکیست پرورکن خالص بندست کرده کوه بیستون بود مشهور قدر بزرگی بیستون الرابع کی
بالضم مکنر ان بای بالضم تحتانی بیستون بیلار آینده بجمه بکسر تین و ترهمدون بضم یکم وفتح دوم ـ شین
برین جوشیده و هستی برقن بالضم بپسین جرخ بلدرجا بضم یکم و سیوم و فتح جلبن بضم لام ب
یا و جلبن بفتح یکم و کسر سیوم اسشاو کردن بضم یکم و سیوم و چهارم که چیزی بوکن امروز
برین کردن بیترگان بکسر یکم و سیوم بیدا آینده فصل دوم فی الواو با ورو نوعی از خیار که بتازی
بادرنج خوانند بارو با دار قرشت دیوار حصار و از باره حصار گوینداین سماع است از فرهنگ
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی منصور بودخت قدم باب جان قدر تراه فراز لنگر این هفت حصن دریا
باکو با واو و ربع تام شهری بزرگی در آمدن خسرو خوبان ازیهان از باکو :: می سرد جلد دلماو ندارد با کوا
سلیما جان آب خاکی در باکو بیهوده :: جان این خاک باپوسته با کوه جان :: درین بیت مخاطب جانی
صحیح است که در باکو بوده و گنجی از آن خانه بکوه پیوسته و تران خانه بکنار رود آب هم بوده آن بالو
زنخ و قبل با واو فارسی بانو عروس بنو بالفتح والکسر دو به روغن ریزد و آنجا کلاب در واندازد
قبل قبه مندی که بر سر بازماند و معنا و امثال آن نهند بنو آن سنگ و ازکه بدان دارو و امثال آن بکوبند

وسبابند وانرا بچه هم گویند بتازیش منقع نامند بچه‌گو با جیم فارسی همان حرام زاده و انرا بچه گوی و
دختوک و سند و سندره و ذنخاک نیز گویند بتازیش لقیط خوانند برزو نام پهلوانی برزه گاو
بالفتح با کاف فارسی گاوی که بدان جفت رانند و زراعت کنند برمو بالفتح اشطاط و این منقول است
از زفان گویا و برزه مرادف است بریخ زند نام او یعنی ذکرش بگذا اقبالنامه بازشاه بریخ زند نام و
بیارود درین کشور آرام او بخو بفتح بکم و ضم و ذم حسرت و بخوه مترادف است براغو مادگاو برغو
بالضم گوساله فضیح الغار بابونه سبزه ایست که کافوری نیز گویند بتازیش اقحوان خوانند
بجهونا ونیز شکوفه باچه با فا موقوف رسنی که عنبر و برای در آمدن خانه بود و انرا بر باره و دروازه
و دروازه هم گویند و نیز کدام و حصار بسبلو و قیل با باء فارسی باخه جانوری است در غایت شهرت که
از ابیک پشت و کاسه پشت و کشو نیز گویند بتازیش کشف خوانند و سنگ‌پا نامند باداهه آمد هلاک
کننده و باد اوله و باد لوط نیز گویند بادافراه و بادافره و بادافره عقوبت و جزا به مکافات عذاب
وانرا بادفراه و بادفره و پاداش نیز گویند شاهنامه به بیچم گزین و دگر گونه کیست
به بادافره بد سزاوار کیست ز دگر حسن مهی مکرم به بادافره او بنا اندر خورم
بادام ان خرقه که از بهر کالهای گوشه با جهار گوشه خود کرده بدوزند برای نشان و زیبایی
ونیز حصیلیست از ابریشم کنند بادافله همان بادافره مرقوم بادروزه بادال موقوف بادافار
هر جا انرا اکثر بکار بسته باشند و جامه کهنه بتازیش بذله خوانند بادریس بادال موقوف با پار فار
از گرده چوبین که میان سوراخ کرده بر ستون خیمه کنند و نیز چرمی مدوره که در دوک بود باد زهر
بادال موقوف با دال موقوفه همان باد زهر مسطور بادفره و بادفراه کلاهما بادال موقوف و فا مسکور
همان بادافراه مرقوم و نیز بادفره چوبکی تراشیده را گویند که بجکانش رشته پیچیده گردانند و انرا باد
و هنه و فرموک و گردنای نیز گویند بهندیش لتو خوانند باده شراب و می نیز گویندش ظهیر فرماید
بباده دست میالای کان نه خوبیست که قطره قطره جگر است از دل انگور کمال سپاهانی فرماید

زباده هیچ گرفت این نبین کنترا دمی نه و سوسه عقل تحیر واره قران سعد بنا لعل توجون هم
دهد در شراب کیست گران باده گرد و خراب معنی آنست لب تو چون نظر باید با مدیکث که
ازان شراب لعل تو بیهوش هست فارغ بکرده ونیز خون بسره و شراب دهند مستی و بیهوشی آرد بجای
کواره و بیاورت کفا دادا نباشد چو تو بیکس باده باد مراه ارعبدت امیر شهاب الدین حکیم محقق ا
که در صراحت موازنه مست زشت ها بتو آمد باد شمال می وزد نجابت لطف و موافق مزاج خلایق است
بارگاه و بارگه کلاهما بار ای موقوف و کاف فارسی نوعی از خیام مراتب سلاطین و ملوک جای بار دادن و
سلطان چیست با زین دولتی گنج عز الگار ملخ خسرو صاحب قران آمد بصدر بارگاه خط صاحب
رفعت قضا بجا بطاق ساق عرشت زبیدا حرجت ستون بارگاه ملی هر جا باشد منور ز تو بارگاه
خوش انکه بارش کاه و گاه بارنامه بارا موقوف لقب یک باید نهادن و تفاخر کردن و گفت
نهادن باره اسب که باری نیز گویندش و شهر و مشهور شده و جه دسوی و نیز دیوار حصار که انرا باره و
گویند بتازیش ربض خوانند و اتصال شود بعنی اخیر باره بارانی با رسی نیز خوانده اند و بلکه باره
بدین معنی مترادف اتفاق ان ثبت از باره کو فرش بعین همایون بر تبارش
جبلی از فغان باره پاره خارا اند کو بیمار وز دوها کشته پیشه کهجون ارغوان
بازخواه با زای فارسی موقوف هر آنچه بازی کنند و بحره باره بکسر سوم زمین گشت ناد
باشامه سرپوشش چون دامنی و چادر و اشتال باشکونه با شین موقوف فارسی آنکه گویند بار کردانند
که بتازیش مقلوب خوانند باشه نوعی از شکره بتازیش باشق خوانند باغچه با غین موقوف و جیم
فارسی باغ خورد شیخ فرماید هر گرا باغچه هست بستان نرود هر که مجنوع نیست از بریشان
باغره آن زخمی که از زخمت دیگر متولد شود و در مفاصل اگر دن و کلو فیل جلو برابد چون در گشت مرهم
کنند و پخته گردد بقیله علامت که در هند پیلی شود بالواپه باللام موقوف و قیل مکسور هر علت قبیل
کنجک سفید و سیاه کوتاه پای بر درخت و دیوار نشیند چون بر زمین نشیند بشولاخی پرد و انرا پرستو

وفراشتک و فرستو نیز گویند بتازیش خطاف خوانند و قیل بالواو بابای فارسی بازه درازش و یلیه نیز
گویندش باه شهوت و پشت پری و شهوه افزای باج شعر زنکس آتشی تیغت رجیم بگریزد
بسان دیو از صلابت شهاب تو باه جامعه بود دخال حیسم ترد و ایم تباه گریزد زتیغش بسهم تو باه
تجاله یعنی بر روی بر آید از آفتاب و سبز گویند بجگره بالضم تجانه بجه بالفتح با بای پارسی شده
همان جواز اجیر گذشت بچیاره بالکسر چیزی که دشمنی از رد و فنا کند و قیل بچیاره
بسبقت باز آنا قرشت بکام عدل یعنی اندک و کم بود حافظ ساقی بکام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند بخت نرده ده یعنی آن بخت که اقبال او دراتیات وود باشد
بجشه بالفتح مثل هر چیزی که پوست بازکرده بود و بیشتر دانه قرمه و پرورده بجنوده
بالفتح و قیل بالضم بکم و بسوم برتر بخوبشه بالفتح چندی از عطریات بگلاب و تابشربت ترکرده به
برآتشدان بنهند چون دود از ان برمی آید همه مجلس معطر شود و از ابخورشیشه نامند بخیه
بالفتح جنبه و بیشم بزنده و از هم جدا کرده و بدرقه بالفتح راه بد جامعه اگر بدرقه لطف گردد کار بود
مکونه قافله هستی و فتد بکنار حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق بدرقه رحمت شود همت شحنه نجف
شحنه نجف یعنی امیر المومنین علیه السلام بذله بالکسر والضم بذال منقوطه سخن لطیف و جواب آن و این بیت
است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بره بفتحین درختی است که بار ندارد بیت
این شجر درخت که می ره باد بید و بید مشک و سپیدار و غارند برده بالضم جامه سخت سوده و کهنه شده
که آتش در و زود درگیرد و گیاهی است نرم که زیر حقیقت نهند و آنرا بدو بود و بوک نیز گویند و قیل
بهر دو معنی با بای فارسی بژده گوی ساختن بر آورده یعنی حصار برباره صدرگاه شاه افراز
بر آورده و دیده ها هدید بربارو بالفتح حجره بالای حجره دیگر و همان باچه یعنی تخت بربسته
بفتح و دیتها بس جادو مرحبا بربسته ع بربسته و گره باشد و بربسته دگر
برپچیده با راو دوم و یا بکم و جیم فارسی یعنی بر گرد دور هم شده برته نام مبارز ایرانی که با

واید

تو ابه نام داشت و در جنگ دوازده رخ که هم تورانی را در میدان کشته کیفیت جنگ مذکور در
لغت دوازده رخ مشرف گفته اند برده شهرت بسر جد ارمینه تا کوه قبق بربسته
یعنی گناه شده دل بد غیرت دار و ضد بربسته برزده شاخ درخت و بلند شده و بر بالیده برزه
بالفتح شهرت شام برکوه با واو فارسی یعنی پیر سایه کوه و بلندی کوه و قیل آسمان حاکم
برکشه بالفتح والکسر ذریره که از عطریات و قیل با کاف فارسی ایضا با بای فارسی نیز خوانده اند
و این اصح است برمایه بالکسر جان برمایون مذکور برمخیده بفتح بکم و بسوم فرزند عاق و بی فرمان
برمه بالفتح نوعی از الت درودگر که بدان سوراخ کنند و آنرا مه دمه نیز گویند برنامه
بوزن و معنی سرنامه بتازیش عنوان خوانند برنا ازهنکی شیخ بالضم محقق است و خلق کجا
بالفتح خوانند همان برنا که در فصل الف گذشت برواره بالفتح همان بالاخانه یعنی بکم کم قوم
است گذشته برواره آن آتش که بعد از عروس فرزند و چون و بی که پس از رفتن قوی ...
در غیبت کسی بر بند برونده بالفتح سه تماس ای سپند بره بالفتح بچه گوسفندی که
آنرا وکلی گویند بتازیش حلان و حلام خوانند و حلوان غلط است چه معنی آن مزد فال گوی
و مزدی که کابین دختران برای خویش بستانند بنا بر غار عند اهل العرب و حلوان الهرات ...
نرینه ها بر آید در عهد تو از گرگ گرسنه زیب فرش بسته بره بخت تا حاجت شبان را
ظهیر این حمل است ازکی است کبا چون تو بره است در غزل جراح جواندهی بره
و نیز با برامته را آید تیز خاری در برهای صنم اهوی زر جرا خورست جام طلب که برقرنج هلال در خور
معنی است ای صنم افتاب برج حمل آمده است باده بخواه که بر قسم برنج هلال در خورا
وقت ... از بیاله و برنج هلال از برنج انگشت و این خیال خاصه ابداع قابل است بریره
بالکسر با بای فارسی و ارده است برلیشیده با سیوم فارسی و قیل بکم نیز فارسی زبان
و ریشان گرده شد و پرافشانده برغاله بالضم بچه بزاینجا غلط بزانرا گوسفند گویند بتازیش

وبهی نیز گویند انوری ای در حرم جاه تو آسیبی که نیاید :: از بوی خوشش خاطر خوش بهی کم
سعدی بیمار فراق به نباشد :: تا بو کند به زنخدان تو ای جان یا معه جوبه باد خصم تو شبیه بوشش
کلیم سیه باد و ایم مدوشش بهرام بالفتح شعر لعل تاج ماثر کفش علامت شد کرم بهرام را
که ابریشم از جان کند جامه را بهره نصیب بخشش و بهر نیز درین لغات است ورخ باین ترادف
داده تبارزش حصه خواهند شد به دم هر یکی بهره در بود یا چنانکه از دلم رنگ زده دیا بهل
بالفتح وسگی جانوران شکاری مولانا کاتبی زهره ابریشم و چه زنخدانا دو روز و بهل
بازداران تراز بهل عقاب گل بهمنجه بالفتح با جیم فارسی دوم روز از بهمن ماه که روز جشن اهل عجم است
در بن فعلها بهمن سرخ و سپید اندازند بهنه بالفتح جانوری معروف ... نیز گویند تبارش بوزنه
بالفتح راو نون مشدد و گفته اند و قبل بهانه با با فارسی بهانه بالکسر بکلجه و فرس بهنه بالفتح
همان با دوزاه و قبل با با فارسی بهینه بالکسر نیکوترین چیزی بیاره با با فارسی تمام بیچاره
که گذشت شاعر نوانیم کردن مگر چاره :: که بیچاره مثبت بیچاره :: مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
ورز و حول تو نیز بیچاره بیجاده با با فارسی نوعی است از جواهر سرخ کرم و سنگ
مدرش کو معادن مشرق هم از این خیزد بیجاده درین لغات است و کاه ربا و کهربا از آن گویند که
کاه ربا است و معنی ترکیب او بود چه جاده بتازی زبان راه فراخ است ... آن بیجاده
راست چون کاه تبش بیجاده طبیر از بهر جوش جوهر بیجاده رنگ او :: در آخر مجره اگر پاره کاه است
لی معه حسود تو پیوسته چاده با :: رخش هم ز رنگ بیجاده با بیخسته با با فارسی بهار
معلوم از ما نده بیراه با با فارسی بی راه است بیشه با با فارسی دشت و بیشتان و جنگل و درختان گویا
مقوم است که نیز ساز است مثل چکنه در باب لیلی و مجنون شیر شهد بین و شیر بیشه
این در نده و آن در بیشه بید بالکسر و قبل حرف معرفه فارسی نوعی از گیاه دار و زمین که کاه و
که ماند و شاخ آب بود و نیز ریم که از خون شود و نیز کرم ابریشم که تخم ابریشم است و قبل حیله با

فارسی بهینده یعنی چشم و دیده دردم و دیده شاهنامه گوای منت فرخنده ام :: که با دیده خون از دو
ببندم دام بیوه بالفتح زنی که شوهرش مرده بود و مردی که زنش وفات یافته باشد بیمار
ایم خوانند بیهده و بیهود گلا مما با بار فارسی یعنی و باطل و بی نفع و بی فایده و نیز جامه سوخته گویند بیمج
کارنیاید و انوار سود و بیهوده نیز گویند برگ بالفتح گیک بزگه بضم بکم و بنون بیره
بالکسر از منسو بقه بضم کوساله بله بالکسر بکجا بلته بفتح بتر بتوله بکسر بکم و فتح دوم
و چهارم یکبار فصل فی الیاء با باء پیشی با ماکم بزه است اوالگو با جیم
فارسی کان بزرگ باد عیسی یعنی بچه عیسی علیه السلام بارانی معروف و نیز کلاهی است که حکام بیابان
در باب باران جامها نشوید و الا ظریقه چتری می باشد خواجو چرا باید که دامانی بجلوه سی و ماکو سالی
گر دو ره یکدر زبارانی و بوز آبارخدایی بار حووف خداوند در اجمال حسینی نسخه لغات ترجمه
و لیک معنی بارخدای نیفته است وشعر اهم بمعنی ممدوح را با رخدا یا گفته اند انوری فرماید
عالم مجد که بر بارخدایان ملک است :: مجدو بن آن بسر ابوبکر ان بارخدا :: خواجه جهان انکه خدایش کرده
جادوان بر همه اجرا جهان بارخدا وله ای بر الطاف و عهد فرمان ده :: وی بر ابنا عصر بارخدا
بارگی بار ابو حروف و کاف فارسی است و باره و بالانی و بالای نیز گویند ش شاهنامه
جو زمینان بجنگ آمدش بارگی :: دل از نظم بپرداخت یکبارگی لی معه کسی که کم داشت یکبارگی
مهر او داشت صد باره یکبارگی وله ایضا ای خداوندی که زیبد مر ترا :: در میان مکرمان رخسارگی
وی بتو اهل هنر دان همه :: از آنکه کارت هست شان غمخوارگی :: هر که او آمد پیاده میدارد
داد اوش صد بارگی یکبارگی :: بار ه گزیدن او خیر چشم :: کرد و اندر شهر مرغارگی
مت علدر الکمال ای حضرت :: مندوات را نیز هم یکبارگی :: تا که باشد و ثمت اندر جهان
با و خلد و ستانش آوارگی بارنگ و بوی یعنی آب داران و گردو فرو رست داد هم شاهنامه
سوی شهر ایران نهادند روی :: سپاهی بران گونه بارنگ و بوی باره معروف و یکبار و شمار

بیاتفرح شاخ شکوفه کن باری: که چون بخنده برآورد شکل شعری را: یعنی است بیاتفرح شاخ
شکوفه کن باری که چگونه شکل شعری را نمود است وبا چون شکل شعری را در بخنده وخنده کشیده است
باشکوکی باسین موقوف وضم دو متجانس فارسی بازکوکی ومعلوم سپاه ایت
زنی باشکوکی که ترا رسم وعادت: خود را جو باشکوه کنی رسم و ولبایت باتیقی از جمع حبوبات
وکل او را وصف کرده اند وتشدید لام نیز آمده است سلمان: نرگس شوخ وگل باتیقی امرد زمباغ
چون دو چشم اندکی اشهل ودیگر احول باتانی کند واب بالکسر بالانی اب دفع باباء فارسی اپ
وباره وبارکی مترادف انند بچه گوی باجیم فارسی یعنی چوکان بچه گوکی مسطور شده بخت فی دندان غالی
یعنی بخت بد وناموافق بخردی بالکسر مقبل بالفتح دانایی است دانایی وهوشیاری بخشای
امر از بخشودن ای شفقت آوردن وشفقت ارنده بخشی بفتحتین اول وحشت ای بدی ضد نیکی
ومختصر چون دعا [illegible] کین شا [illegible] بدکف جنبل که خوارم بدی: زتو دور باد او دست بیدی
بد وکف کو درزند تو بته بدی: زدیدار تو دور چشم بدی بریجی بالفتح آنچه بدل حبری کاکی و بهینه
وفدا وقبل بازار هوزن نیز بازار فارسی خوانده اند واین دور داخر [illegible] از زبان فرهنگ گویا منقول
است استاد: سمی [illegible] دیده ها درپیش: دل دو دستان کرده جان برخیش سپاه ایت
نام باری سمی نویس کم جان: برحی آن خط غبار تو بر پنجی بفتح کیم وسکون سین سبکی وستبره کاری
برزکی بازار موقوف برزنگری بالفتح باکاف فارسی کشو مختصر برگیرد برخوی بالفتح باواو
فارسی برخورداری بری صداری وبعضی بیزار نازی است استاد: شهنا توانی ازرحمت بری
که رحمت برندت جو رحمت بری یعنی است تا که توانی از رحمت بیزار مکرو که جون رحمت بیاری
رحمت بیارندت جه برند وبری مانی ضد ارندت واری است برزنی یعنی با احتیاط تمام
نا [illegible] سه رایا را رسالار خویش: برزنی نکهدار بکار خویش بسی بسیار دبس شاه [illegible]
ماند بر دو بربسی روزگار: بروز جوانی سرآمد کار بطلانی بفتح کیم وسکون [illegible] است بکار

ببلی

ببلی بضم کیم وسکون [illegible] صراحی وکوزه وساغر شراب [illegible] نوای [illegible] رازمی [illegible] بجای [illegible] ساغر کی بلبلی
کی بلبلی سرخ در جام زرد: تهمتن بروی زواره بخورد بن کوهی بالضم باواو فارسی یعنی کیاهی بیخ
بجوب کران اش نرند بوعلی یعنی شیطانی بوعلی شاعری بود بروزکار خویش مستثنا کا او را
بوعلی دقاق گفت شده [illegible] نام حکیمی مشهور وزیر [illegible] بادشاه [illegible] که نام بدر او سینا بود وحکیمی [illegible]
گوینده بوعلی شاگرد لقمان بود وعلوم اشارات وعیون وشفا وقانون از مصنفات اوست تاریخ
تولد وایام تحصیل علوم ومدت حیات او ازین دو بیت محقق است بدرکی [illegible] انحق ابوعلی سینا
در شجع آمد از عدم بوجود: در شصا کل علوم حاصل کرده درتکن کرد این جهان بدرود: در شست
وسبعین وثلثمایة تولد شده ودر سنه احدی وتسعین وثلثمایة جمیع علوم تحصیل کرده ودر سنه سبعه و
عشرین واربعمایه در گذشت واین دو بیت تسامح است که ازان بیش الکا بوعلی سینا اند باتی
جبار تو [illegible] است [illegible] زلف تحفون: میکویم ودمی آیم ازین عهده برون: رخ مشک وابها دو در باده
خون زلف ولی آمد وازنامه برون بوی امید وطمع دعوی ولیس کلی خواجه حافظ فرماید
حافظ [illegible] بست [illegible] نشانه ولی: بوی زلف دوست بر [illegible] بوب یعنی باب
بوکچی عزرائیل بوکیجای یعنی هرانچه [illegible] سایند بهی بالکسر [illegible] خرمان که گذشت [illegible]
ز خاک وخون برخ [illegible] ودیده و: [illegible] دیده وانکور بیدار [illegible] بار وتجانس فارسی یعنی
اهل دلی حافظ زبخت خفته ملولم بود که بیداری: بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند بید جیب
بادگیر [illegible] که [illegible] است دانا که بیدبیز خوانند وعجب آن جون [illegible] که [illegible] کی
دارد وبعضی بالفتح بید پیایی تواکری [illegible] خوانند باب الباء الفارسی بی
بیدار [illegible] فراوان آ: [illegible] صد هزاران آ: ابو المظفر الا جهان لطف [illegible]
کمینه بخشش [illegible] احسان آ: هزار [illegible] دو جهان [illegible] قرار: چو [illegible] جهان [illegible]
هزار [illegible]: کند جو [illegible]: کذشت [illegible]

گر خصم باشد نهنگ دژم مهمان آب ٭ بنام سیحان گر تربیت کنی بزمین ٭ حصیب گردد و گوی بسیج جهان
نخواست چو تو شهسوار در کیهان ٭ بیافرید از آن عدل که بزدان آب ٭ بگرد و از اثر سایات سر بستان
اگر برای اگر و نور خیستان آب ٭ زبهر آنکه بگردی سوار پشتش ٭ چنانکه تو بنماید زبهر عمان آب
ز بس که هیبت گران برد از تو جود جو ٭ بعهد دولت تو گشت سخت ایران آب ٭ ز بس شکار دوی چون کواکب نجم
بسان رخش تو و شیر را بعدان آب ٭ بیافت از رزم تو هزاران باد ٭ کسی نخواست ز درگاه تو فراوان آب
همی فشید بروز رزم پلنگش همه … ٭ چو نیک کان هوا خوشنما ایران آب ٭ بزیر ران تو باشد نقش برق
اگرچه کوه هر کس همی بیان آب ٭ زمهر تو … اگر برون آید ٭ بیک اشارت آید به زندان آب
زبهر جشن تو گاه انسان بنشیند ٭ بیار دارد که زهر سال زمستان آب ٭ هم از عطای تو گاه بیاد کیش بود
اگر بمیدان رانی بکوی و چوگان آب ٭ زنهنگ سام گرش مخالفی بود ٭ بیاد نارد در رزم تو پرده سامان آب
کند چو رخش تو پیشه سهم او گردد ٭ بزیر خصم تو همچون سوار جان آب ٭ اگر ز خصم تو با اسب تخت میرد
همی توان گرد شتر نم … آب ٭ زبهر آنکه بسوزد پیش بار آتش قهر ٭ چنانکه گردد در زیر رانش باران آب
هزار بار بیانخ تو چشم و سر بنهان ٭ کند نگاه به نخل جو بربان آب ٭ برون بپاس قسم روز رزم خصم ترا
بسان گلگش گاه … آب ٭ کی است شل تو که شهسوار جهد ٭ که خصم رکاب تو بخشد به سر بیابان آب
اگرچه باشد سیراب آب چیل دگر ٭ ولی چون عدوان تشنه بیابان ٭ اگر بود علف اسب گاه و جو سکین
چهره از هر تو الماس نعمان آب ٭ اگرچه داشت سلیمان تخت فرمان ٭ بسان باد برد در … آب
بهر طرف که جهانی سمند رضیت هم ٭ بزیر خصم شود با سوار لرزان آب ٭ زهیبت فرست شیر چرخ ترسا
بران ملک که شیر سیاهی پایان آب ٭ بچرخ خصم اگر دشمن تو بگریزد ٭ جهانی از پی او برفراز کیهان آب
چو هست فتح و ظفر در رکاب دولت تو ٭ بگاه دل خود در صاف میران آب ٭ نهنگ اخته چون در رکاب آید
بچشم خصم نماید شکل ثعبان … ٭ بزیر ران تو گرد چو گرم در میدان ٭ هزار بار بگرد و فراز بیکان آب
مداد مثل تو از گردون هیچ کسی ٭ هزار رنگ و تازی … هیچ دوران آب ٭ چو زان جهی جهد پل صراط جهد

ز تاب و رنج تو بر زرین گوی آب ٭ بچشم خلق نماید ز لعل و مرجان آب
همه بد بکاب تو جنگ شیر شرف ٭ گه گی دارد مانند چرخ گردان آب ٭ حیثیت آنکه بود خوب صورت و رعنا
باتفاق خلایق ز جمیع حیوان اسب ٭ بعرض تو هر ساوا و فرع اوارض تنگ ٭ چنانکه می رسد سیحکه باقیان آب
فصل فی الالف بادوشا بادوشا بدال موقوف سلطان پادشاه و پادشه درین لغت است و ان آن
واتان که بجز ان خوانیش از ترکیبات نیز بدر بالا صاف کن و افزون و صافی کننده و افزون کننده
پدرپا روان شونده و قبول کننده و فرمان بردار و نحیف شونده پدرا بالفتح فراعت پدر صفا
نام مردی عالم ربانی و زاهد ترین خلایق که بر دختر مجوسی عاشق شد و دین مغان اختیار کرد چون آن دختر
بحباله او آمد حق تعالی او را و آن دختر را و بیشتر طایفه مجوسیان را هدایت معرفت و دین اسلام روزی
کرد پیرا بالفتح آراینده و امر از پیراستن پیرینده پورسینا یعنی ابو علی که گفته شد خواجه
بو سینا با نحلی جهات … پور سینا در بیان کبریت الکمی پوریغا یعنی دستان بن سام … فی
بی یادی ذال پور عیفا بر خصم ظفر یافت رستم پیرمستبا یعنی جوات پیرکشته غوغا
یعنی عثمان بن عفان علیه اللعنه پیشوا بابا فارسی و شین موقوف پیش قوم که سالار ایشان
مقتدا خوانند پیلیا بالام موقوف پیاله شراب بزرگ و یکی از اسلحه است که آن را اقبالیه …
چو در پیلپای قدح … پیلپا بیل … کشم پیلوا بوزن میشوا دارو فروش و پیلور ترا
اینست و قبل حرف کم تازی چنانکه گذشت فصل فی الباء التازی بادررکاب یعنی سوار و جهاد
و سفر پایاب آبی که مردم را غرقاب نبود و در بیان الشعرا مرقوم است که طاقت … آب و حوض را گویند و
یعنی طاقت و قدرت آمد شاهها تراست در جنگ پایاب … عدوی … برتاب او
پایاب وقت تو ندارم … کز خون دلم مدام … کشیده آب باشب بادوم هندی عقبه …
دشوار برای که آنجا رفی جارکشد پای کوب بابا و فارسی رقاص تکوب بالفتح بابا و واو فارسی که اجار کرد
جوز مغز و شیر و حیوان ساز زندش … بود فصل فی الباء الفارسی پیر سرایت یعنی آدم

علیه السلام **بیوراسب** بابای فارسی و او موقوف نام پادشاه که سخت ظالم بود و انرا اژدهاک و ضحاک نیز گویند هزار سال کم یکروز پادشاهی کرد و نیز ده هزار اسب **فصل فی التاء برده** **وبرداخت** فراغ و خالی شد و کرد و بمعنی خالی کردن و شدن با تاء مکسور در ترکیب خوانده اند **پت** بالفتح هر چه ارتفاع ندارد و چیزی که با زمین برابر بود و نشیب و صفت او سخت آهسته هم الفباده معنی که در بحر او وصف نیز هست درخت بلند سست درو ع بیت **پشت** بالضم پشت بیان و بیرون هر چیزی و معروف **بلشت** بفتح کیم دو دوم و قیل با لام مکسور پلید و ناپاک **پیش** دست با بای فارسی و شین موقوف ساق و قوی **فصل فی الجیم التازی باراج** دانه باقلی تعهد کند و قیل با جیم فارسی و در شعر جیم تازی این بیت است منصور تبانه در ایام طفل بخت ترا بزرگ میکند اندر باراج **فصل فی الجیم الفارسی بلنج** همان باراج که در فصل سابق گذشت **بخ** بالفتح چون چیزی اشال میوه و جز آن زیر باری گران پهن شود گویند بخ کرده است و بخش بیک معنی مترادف اینست بیان انی رخسار بخچ گشت و سوراخ و بگم از طعن و ضرب خشم و چون زرد و گیر **فصل فی الخاء باخ** بضم سین جواب **بخ** بوزن بخ الی غنیطه از مغول خشم آید و بیضه و مغول خشک شود و اینجا خشم نیز گویند تبارش و بعض خوانند **فصل فی الدال باد** نگاه متبان بزرگ و پادشاه و پادشاه مرکب اند ازین یا دال موقوف **بارید** بای موقوف نام مطرب پرویز که سرود مستجع کفتی و از سرود او خسروانی نامند و قیل باربد با بای تازی **بارهٔ زد** طعامیست که فقرا مقدار کنم از آرد و ارت کنند و انان آتش نیز سازند **بارو درد** یعنی آن پاره نان که بیو و درکف دو زند سبب شهرت و تعریف بتارش پاره خواند خاقانی نخل بجنبش آمده گرد باهو دست تیس جبرا پاره زند در کف دو دست بر مشتری **بارند** گیا هیست خوشبو از احکام اتش پرستی که بغیر زند است **قیل** صحف از ابراهیم علیه السلام و خرده نیز تفسیر زند است **باغند** همان بجگنگ که در باب با تازی در فصل کاف مرقوم گشت **بالید** صاف شد و کسره و افزون کرد

[illegible]

و شدن یعنی مصدر در ترکیب بکسر دال با مد خوانده اند **پاچید** شکر نیست مثل سکر برگ و تخم نیم و جبر با ذال معجمه آمده است و از روی قاعده خود ذال است فاید تعریب اینست **پاپگاه** یعنی شفیع و بار برده و بعض انوری فاضل بدوزی بعقبی هم برده هرگز آن دستا نشد پاپگاه **پای مزد** یعنی ان اجرت که قاصد را دهند و چیزی که بدیوار از ده هند **بد** بالفتح همان بده که در باب سابق گذشت **پرد** بضم کم و فتح پر شود و پر کند بستان تو خود را کمان برده پر خرد اما که پر شد دگر چون پر دلی صد بر کشش بر دیش از تو بود کنون کم بود آنکه کعبه پرد **پرند** بعضین حریر ساده که بجمن بافند و نیز گوهر شمشیر و ایضا بالفتح یعنی تیغ و شمشیر آمده آب شامنامه نیز و تو خواهد همی شاه هند به تیر و کمان و بروی پرند به سقلاب نام بر ایشان بهند به شمشیر هندی پرند **پرسود** بالفتح همان پرسود که با بای تازی مرقوم گشته **پراوند** بالفتح با زای فارسی چوبی که پس در افکنند تا کسی با نکند و انرا در پواس افزاوند و فرد در فرد و حروده نیز گویند **پرغند** با زای فارسی نام درختی است و قیل پرغند با بای تازی **پژمرید** با زای فارسی پژمرده شد و کرد **پژند** با زای فارسی گیاهیست خوشبوی و قیل معروف اول تازی **پس افتاده و پیش افکنده** یعنی آنچه بعد مردن کسی بماند و چیزه سامانی زر و درم بجا ماند نظر معنی دار که پس فکند بزرگان بهادر شاه بود **بشکلید** بکسر کم و چهارم همان که در باب با تازی گذشت **پشاکند** بالفتح با کاف فارسی میان تنگی بار و نیک مستول بشیم اکنده بود مند تخت چهبی نامند **پند** بالفتح نصیحت و اندرز نیز مترادف اینست و نیز جانوری پرنده که آنرا مند چون زلواو و جوزه لواو و جنگلی هی و جنگلی هی و حاد و زغن و علیواج علیواز و کوشتر های نیز گویند **پود** همان پد مسطور و ضد تار که از فرت و تان نیز گویند و قیل با بای تازی شاهنامه سیاوش بدو گفت بد بند و کش باخش زمین تا رو تو جا و دان پود باش که خونکاه و روایت بی تار و پود کسی دیگر آید بجا شد درود **پور سیند** با واو فارسی و را هو

گیاهی است خوشبو **پولاد** با واو فارسی آهنی خوب که از او فولاد بتعریب گویند و نام پهلوانی
ایرانی و نام مبارزی که بعهد افراسیاب آمده بود رستم او را بکشتی در زمین زده دو ازده
و بند کشیده و نیز نام دیوی که زنده لنبی شاهنامه یکی دیت کسته برهنه تنا ؛ یکی پاره پولاد
پیراهنا **پهلو تهی کند و پهلو کند** یعنی بگریزد و پشت دهد و پهلو آن شد آن به که از رزم بگریزند
گران پهلوان پیل پهلو کند عنبر فرماید پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی ؛ از دشمنان دولت تو
پر کند شکم **پیش خورد** با یای فارسی و شین موقوف طعامی اندکی که بر سبیل پیش اول بخورند
انوری دست دادش کرده در اطلاق رزق ؛ هیچکس را زو از پیش خورد **پیشه** چیزی از
خرما که از ان رسن بافند و از اک ال نیز گویند **پیش داد** با یای فارسی و شین موقوف یعنی تقدم
پیکند نام مقامیست از توران زمین **پیمانه پر شد** یعنی اجل رسید و زندگانی بسر شد
و رزق نماند **فصل الباء مع الدال** **پابند** همان باشد که در فصل سابق گذشت **فصل الباء مع الراء**
پادار یعنی آنچه همیشه باقی و پاینده بود **پادیر** که چوب که میان دیوار برابر پیش و قبل یای
فارسی و بادیر با بای تازی نیز هست چنانچه گذشت **پار** سال گذشته از امسال حال و نیز
یعنی پاره آید **پاچپاره و پاچپار** لگد و لغت ثانی با بای مضموم و بای فارسی است **پاغر**
چلپا پالار آن دار سطبر که بدان سقف کنند و ستون و قبل با بای تازی **پایدار** همان پادار
مذکور و فرودوار رحمه چنین دولت الهی بود پایدار ؛ که بادا عدو تو در پای دار
ز تو باد دست شهی پایدار ؛ که کم باد بی دولت پایدار **پایز** مدت ماندن آفتاب در برج
سرطان که فارسیان یکماه شمرند و تیرماه گویند **پای افزار** یعنی پای افزار که از پای پوش نیز
گویند **پای دیر** با دو یای فارسی یعنی طاقت و قدرت **پایچار** یعنی آنکه قدم جا راست
کند بتازیش کاش گویند **پایه دار** یعنی صاحب مرتبه **پذرفتگار** بالکسر با رای موقوف
کاف فارسی قبول کننده مختصر پذیرفتگار **پذیره** شوی یا درکسی که بدرش نباشد **پدر فتار**

همان

همان پذرفتگار **پرز** با بای مفتوح و زای معجمه کی تخم کتان **پرادر** پرنده و نیز پرنده معانی چون
کهی با جواکر حیرا کر شدی ؛ کهی با پرنده برابر شدی **پرخش** با شین موقوف یعنی جنگ
آوردو طالب جنگ بامشتاق تامه **پرستار** کنیزک و پرستنده و ثنا و تو بر ملش آن امور نهاد
بباشی مدایحش پرستار وار ؛ ای جون کنیزک خدمت کنیش انوری درون پرده خطر امور و سخن
کند نه پیشان تفاخر کند پرستاری **پرگار** قلم آهنین که نقاشان تفاخر کند بدان دایره کشند و قبل
با کاف تازی و نیز بش پرداد و پرداد گویند انوری فرماید قدرت بدون نهاده چو انبای کافکان
بنهاد اساس دایره کردار پرگار ؛ و در درون دایره بودی زر نقش در هم نهادی خط پرگار روزگار
پرگر بالفتح با کاف فارسی طوق و قبل با کاف تازی **پرانداور** بالفتح تیغ کوه وار و قبل حرف
یکم تازی **پرهر** بفتح یکم و سیوم همان پرهو که در باب سابق و فصل واو بعضی برای عجمه گویند که انی
زبان گویا **پرواز** بالفتح پرورش و جنبانی که از ان بیمار بر طبیب برند و از ا بزد کر و برواره و قبل حرف
گویند **پرور** بالفتح پیوند و با بای تازی نیز خوانده اند چنانچه گذشت و پرور و پرور بازار هو
درین لغت است رحمه دهد روح معارج تو کو یک آفتاب ؛ در دامن معارج تو پرور آسمان
پروردگار با دال موقوف و کاف فارسی خداوند تعالی که پرورنده همه است و بعضی بر دارنده نیز
آمده است و اظهار اعراب ذال غلط محض است لاذمن الکمیان تمنا جو دو چشمان پروردگار است
معین که دوش بهار است ؛ که او زبده پروردگار است ؛ جهان دیده و دوستدار است
جو بازو روبا جنگ پر خرد ؛ به پروردگار اندر او یزداد ؛ سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
یعنی عفو و رحمت پروردگار است **پرپر** با بای فارسی روز پیش از دی و از سیوم روز است از
روز حال سلمان ؛ پرپر ار علم افراخت بکار و در صبح ؛ دوش دهید بی نقل براتش در شام
معنی آنست که در روز پرپر اگر رایت افراخت بکار و در وقت صبح شب گذشت آن ماه را سبب
نقل براق ممدوح در شام دیدند **پرند** را پسر زن **پرکار** بالفتح و قبل بالکسر چوبی که زره گران هنگام

سخ نقش در چوب شکافته زنند با اره و اسکنه و از افاده نیز گویند **پنگر** با کاف فارسی نام شاه
زنگ که سکه در میان مید اسش کشته **پنجر** پنجره که بتازیش قفس گویند **پنجب** با جیم
موقوف نام الاهی از توران زمین **پندار** بالکسر پنداشتن و اسم فاعل آن نیز تکبر و خود را بزرگ بکو پنداشتن
بتازیش عجب گویند **پند** قلعه است بشیراز بالای کوه **پنیر** بالفتح ترش که ماده آن شیر است **پور**
پسر و فرزند و مادان گزیدش **پور آذر** یعنی مهتر ابراهیم علیه السلام **پور هاجر** یعنی مهتر اسمعیل
پیام آور یعنی پیک که خبر رساند و پیغمبر **پیرار** بالفتح سال پیش از پار سال نیز رود پیش از
وی که از او پیرینه گویند **پی سپر** با و دوم که چهارم است نیز فارسی یعنی پامال و لگدکوب کرده
شده **پیشار** بوزن پشکار زیشان در سینه پیش طبیب بردنش دارا بعدر کرده و اک دو تبل نیز
گویند **پیشکار** بایین موقوف و کاف فارسی آنکه کار رها صاحب خدمتی کردند انوری فرماید
بحل و عقد جهان از زمانه است کر که پیشکار قضا و مدبر قدر است **بیکار** بالفتح جنگ آورد و خارش
ورزم و فرجامش با ورد و نبرد مترادف است تازیش دغی خوانند قوامی روز کوشش چو زیر زیرا
آری آن قضا بکر قدر بیکار میان پیکر و پیکار صنعت اشتقاق است **پیکر**
بالفتح صورت و تنه است انوری چون بجنبانی عنان صرصر که پیکر است بانگ خوش باد
جان برخیزد از هر پیکری سلمان آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ از میان پیکر مریخ برارد جوشان
پیلور بالکسر با لام موقوف طبیب ارو فروش و فیروزه فروش و پیلوا نیز گویندش گلستان
چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیلور است بر هر جوهری نبود چنین دریای بی قیمت
تعالی الله کی مثلش بطلبد پیلور **فصل فی الزاء التازی** **باگباز** با کاف موقوف
یعنی آنکه تمام و سرجه بود همه نثار در بارد و مجوز آمد **پالیز** کشت خربزه و امثال آن و باغ و بستان
و قیل باتا فارسی بتعریب فالیز گویند شاهنامه بپالیز چون برکشد سرو شاخ سر تاج
شیرین برآید زکاخ جهان چون بهشت لالاوبز بود بر از گلشن و باغ پالیز بود

پایزو پاییز مدت ماندن آفتاب در برج سرطان تا بحر العقرب کل رفت و لا بماند پاییز
کو خشک شوائن زمان کیانیز وقیل کلها بازاء فارسی و نیز بارا مهمله خوانده اند **پتفوز**
گرداگرد دهان و قیل مرغان را منقار و چاروار بیرون دهن و نیز بابا و تازی خوانده اند چنانچه
باب سابق گذشت **پتواز** بالفتح جای آرام شکره و کبوتر و پرواز نیز گویندش **پجاه قفیز** یعنی گالی
سپری شد شاهنامه میان راست امدش ریو تیز همی زان نبردش برآمد قفیز
که کاربست این خوار و دشوار نیز که برتخم پیاجان برآمد قفیز **پروز** بالفتح با و دوم نیز فارسی
همان پتفوز که گذشت **پرواز** اما از پرد اخفش و پرواز زده پیاپی چو بیند زاد ناکوش بگیرد تر
ا کوش پیه برون کن بکار رفتن پرواز **پرز** بالضم پرزه جامه و امثال آن **پرموز** بالفتح والضم
پرموز فتح بیم و سیوم آرایش پوستین که در آستین و پای دامن دوزند و پیوند و جامه کستردنی یا
پوشیدنی که اولی لبس ازلولی نماید خاقانی گوی گریبان تو چون نماید فروغ
دامن روح الامین **پروش اموز** یعنی علم و حکمت و مجاهده اموز از گوید **پرویز** باپا فارسی نام سپهرمز
بن نوشروان که ایوان کسری که نامرتب بود مرتب کردانیده و تاجی داشت بوزن نخست
مرصع بجواهر نفیس و تختش از عاج و ساج مکلل و مرصع بجواهر بود بشکل اقالیم زمین و فلک البروج
درو ثبت کرده و از ایطاقی درآورده و در روطاسی بود از شیر و کوزلی سر بند و طاسی و غلوله کم از کرد
چون یک ساعت گذشتی آن گوی انداختی در طاس افتادی و اورا چهار دست فرش بود که بهر یکی
فصلی از فصول سال نکاشته و شطرنجی که طرفی از یاقوت و طرفی از زمرد تراشیده بودند و نردی که
که یکجانبش از بسد و دوم از فیروزه با بشیم ترکیب کرده و پیاده دست مثقال است از نقدها
بود چون بار دادی از آن زر دست صورتها ساختی و شکستی و خوانش مرصع بجواهر نفیس و گاه سهها
زر و سبوا از زمرد و از گنج بادآورد و گنج گاو و گنج عروس و گنج دیبه خسروی و گنج افراسیاب و گنج
سوخته و گنج خضرا و گنج شادورد شاهنامه نخستین که بنیاد گنج عروس

زیص وزیر قاس از روم دروس · دگر گنج بادآورش خواندند · که بادش بگردید و درماندند
دگر آنکه نامش همی شنوی · تو گویی همان دسته خسروی · دگر نام او گنج افراسیاب
که کس را نبود آن نهنگی و آب · دگر گنج گاوش خوانند سوخته · ازان گنج بر کشور افروخته
دگر گنج کز خوشاب بود · که بالاش یک تیر پرتاب بود · که خضرا نهادند نامش زدان
همان کاردان نامور بخردان · دگر آنکه بد شادورد بزرگ · که گویند رامش گران سترگ
و معنی سپید راست بزرگ تر از همه چلان از غایت سپیدی بدرخشیدی و باربد که سرود گفتی مشهور
و آن سرود را سرود خسروانی نامند و طیب مطربان را ولود بند و شیرین شربت و حلوه او بود
و شکر سپاهانی و اسبش گلگون و شبدیز نام داشت و در عجایب البلدان است که روزی
یک کاسه طعام خوردی ده هزار دینار قیمتش بودی بحکم آنکه یکدانه مروارید انبودی دو در طعام کردی
از بهر قوت دل و او را جوهری بود ازا در سلسله بستی و در دریا افکندی و کشیدی همه مروارید
و جواهر دریا خویش جذب کردی چون سنگ مقناطیس آهن را و آنرا شاه گوهران خواندندی و او را
پسری بود زاده مریم بنت قیصر روم قباد نام و شیرویه لقب کرده آخر الامر پرویز را کشته
و ولی عهد شده خواسته که شیرین را بحباله خویش درآورد شیرین بهانه زیارت دخمه
پرویز رفته و در دخمه خود را هلاک کرده و بعضی مورخان گفته اند که شیرین نگاه برده
مرده صورت او در نگارستان پرویز نگاشته بودند و شیرویه بعد شش ماه زهر بجای دارو
باده خورده و مرده و پرویز خسرو نیز گفتندی حافظ · حافظا از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست · نی حافظ · من چو فرهاد ز تو دور رقیبان دگر
میکنند از لب شیرین تماشا پرویز · پرسیر بافای فارسی ترس نگاه داشت خویش از مضرت و نیز
یعنی مدد آید · پسیر · دری کم ارز که در فروخت بدان شود · پخ · رپنه باجیم موقوف
دوا و فارسی یعنی مده اندک و اقل قلیل و این معنی صحیح است کذا که شش روز و ده روزنامه سعدی

کل

گل چمن پنج روز و شش باشد • وین گلستان همیشه خوش باشد · فرد · این پنج روز عمر که ایام فرصت
بخاک دیگران بگذر چو ارود · پوز · گرد اگرد لب و قبل سیان لب بالا یعنی چرکلدز یعنی طباخچه
که سر و باچه پزد · پیروز · با بای فارسی مظفر و فیروزمند و فیروز نیز در این لغت و نیز نام پادشاه
ایران از اولاد کیقباد و پهلوان لشکر کیخسرو بود · چیوز · با واو فارسی جنسی از تیغ که در سیستان
و بلی پیه را گویند · ابو اسحاق · عدو تو پیوسته دل سوز باد · چو چیوز لوزلش سوزناک · فصل فی الزاء
الفارسی · پاژ · و پاژ · چنان با یزد یا یاسر که در فصل سابق گذشت · پژ بالفتح زمین پشته و بلند و گل
نرم و سر حقه و گویند یعنی پنم ساتازی است و قبل به معنی تخت نیز با تازی چنانچه مسطور گشت
فصل فی السین · پارس · نام ولایتی در غایت شهرت و از آن جا شهر شیراز و سامان و کرمان نیز نزد
و در استعمال بحذف زیادت از وزن نامه دولت · خواجه حافظ · عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است · یحیی التعوب · از پارسی حق درج سلمان که بجو قات بامیلان
چپلاس بالفتح با ودوم فارسی و سیوم معنوم مطعابت که از نان خشک سنگ پزند · چخیس
بالفتح ذره ذره و نرم و چیزی که در خورش نبود و شوه و که لور و نیز قبل حرف تازی بحکم تازی چنانکه گوید
شده و به معنی اخیر کش با شین قرشت خوانده اند · بلاس بالفتح نوعی از پشمینه که سطبر و درشت
که درویشان دارند · پلاس بالفتح بیرون آمدن و بسیار و هرچه از لب ماهی بیرون آید · پوس با واو فارسی
بجرب زبانی کسی را فریفتن و فرو ستن گویند نیز · چیس یعنی زحل و سلطان علیه اللعنه · پیس با بای فارسی
خرما ابوجهل که از وی پیش رس باشد و در هر دو معنی پایش و سرورش انجده ودم که پس هرگونه
فصل فی الشین · پاداش · جزا رنگ و هم که انرا باداش و بادافره و شبان بزرگویند · پاش
بریز و بریزنده و معنی ترکیب پای دپای او را باشد · مصح · جای گل کل ایش و جای جارخار · پالش بکسر
سیوم افزونی · افزایش · پاپوش · با چهارم و جیم همان پاپوش · پخش بالفتح همان بخش یعنی کوه
یعنی چپر و نیز همان پخ که در فصل جیم فارسی مرقوم است شاعر گفت ایا در جای برگرد خشک

برخم سواری همی کرد بخش **بخته جوشش** بالفتح همان بکار مذکور بالضم فارسی شراب تیز و بیت
نهان سستی که علت بیت کرده : بسان بخته جوشش جام ستی **برخاشش** بالفتح همان بکار مذکور
شتابنده همی می خورد با لب سیر موی : شود بیکان زود بر تاشجوی **پرستش** بفتحتین عبادت
پرندوشش بفتحتین با واو فارسی شب دوشش از دوشش تبارشش البارحة الاولی گویند انوری
دیدم از باده پرندوشش : شیشه بود بر کناره طاق **پرنیش** بایا فارسی پریشان کننده و پریشان کن و
پاشنده و پاشش فروفشاندن و پاشیدن سوزنی گه دو ازسخنهای خاطر پرنیش : درون الم جو
سرخانه ریش **پژوهش** بالفتح با زاء و واو فارسی باز پرس و بازجست و تفحص کردن و
پژوهیدن نیز مصدر است سپاهانی بجز بخدمت تو بنده آرزو نکند : سران کجا که پژوهش
کند باصل نژاد **پشش** بالضم جعد و شپشک نیز درین لغت است و بالفتح موی کردن اسب از
فش باد و نیز گویند و فرومایه از هر چیزی و قیل یعنی نخست بتاء تازی و بالکسر بزبان شیرازی مختصر پیش
حصر ستیزان جبین بتقاضین باپشلش پیش نافس : یار و بی آبکی از باد و هوا و زانس : درین بیت
بجا بل در صفت سکی چنین باف بیکجه معنی است یعنی بفتح قفس مست باسکی پیش باف است
یاد دی آب از باد و هوا وزان مست و بشیراز زبان مغنا مفتح و آب دمن مست باشد و قفس نام
مقامی است منسوب بمقنع **پورشش** بوزن سوزش عذر و بهانه و قیل تحیت سنا سنا
جوانه و ورشت دید بر پای قوا : پسی پورشش لعذر که رفته نخواست **پشش** زمرد فرما را بوجهل بیس
معلوم نیست درین لغت است **پیشکش** بایا فارسی و سوم موقوف خدمتی **بغلشش** بالضم موقوف و واو
فارسی و پنوشش و دو متجانس فارسی نام گلی است که برگ کنند و برگ زرخنها و نقطه سیاه است و از
آسمان گون و پیلکوشش نیز گویند **پیدالکشش** بایا موقوف یعنی **پیلکوشش** بالام موقوف و کاف
و واو فارسی همان پیلوشش مرقوم و پیلو قرنیز وارد و بیت که لب بینده در سر بالیند و عطاران در خط
خوشبوی ترکیب کنند سلمان جلیدان منوی انکه چشم و گوش براند : ازان جمال مقال تو حجت دریا

چو کار چشم نه دیدار اوست ازی کور : چو پیلکوشش زکفتار حق گرانی : معنی است همین اینکه
سوی چشم و گوش را که کند ارغد و کند امانند کار چشم و مثل پیلکوشش از عیب کو رسازی و از شنید
کف حق گرانی و این معنی بصفت آن ونشر مرتب و موشح بتوشیح اعتراض الکلام الایهام است
فصل فی الغین بالغ بکسر و فتح سوم چماق از چوب و با از شاخ کاوش سازند و بران آلت گسند
و قیل با بتاء تازی **پرداغ** بالفتح و الضم و قیل بالکسر ایضا بدیخه صیقل زنگ و تیغ و امثال آن بزدایند
تبارشش صیقل خوانند و نیز بابا تازی خوانند چنانچه گذشت **فصل فی الفاء پایاب**
یعنی جو لا به تبارشش جا بکی گویند **فصل فی القاف عجم رواق** بکسر را یعنی فلک بجم که مقام
است **التسکی بشاق** بالفتح است و این تسل مع است امیر شهاب الدین حکیم کرمانی خواجو فرماید
کرده همچون گشته نجران بیکره با بال : در بیداری مسلم نعل بشتافش کر **فصل فی الکاف التازی**
پاچک بجیم فارسی سرگین یاد کالاوکه خشک شده باشد و نیز سرگین کرد کرده که از باد و خاک و خاشاک
و خوشها نیز گویند **پسان فلک** باشین موقوف یعنی زحل **پالنک** با سوم مفتوح و مضموم که اگر چه
از هم باز شود از کالای از علیه خواب و از آثار اسار پالنک و خامیازه و دهان دره و دهن دره و فاره و
و پاسک نیز گویند و تبارشش توبای و هند ضبای خوانند **پاک** تمام و پاکیزه و تازی که تبارشش طاهر خوانند
ظهیر : خسروا یکساله جام تو فروشوید پاک : هر چه بر چهره آفاق غبار ستم است : با ریل الاسطه و
نفضت محو کنند : بر رخت گردون ز سعادت قلت **پادچک** با واو موقوف جیم فارسی همان پاچک
گذشته **پتیک** بوزن خشک با یا ر دوم فارسی پاره که از خوشه خرما و قیل با کاف فارسی درآداب
الفضلا مرد و با کاف تازی است **پتک** بالضم خایک بزرگ که آهنگران دارند سندش کش چو آهنگ
بوزن سیند در یجه و الفتح با کاف فارسی است **پخنک** بالفتح و قیل بضمتین با جیم فارسی طبیب
قیل با بار تازی و وزن سک نیز گویند **پچواک** بالفتح با جیم فارسی زبانی را زبانی دیگر بیان کنند
ترزبان و ترزفان نیز گویند تبارشش ترجمان گویند **پرک** بفتحتین نام رودی و نیز نام ستاره که

تبارزیش سهیل خوانند وقیل با تازی عیبه ۔ هاسک من سکسته در سر و پای مرغی ؛ خوز جیجیکه
کرد ستاره پرک جامعه تا باید اگر چند در شب پرک ؛ به سحر رایت بود چشپرک **پرکوک** عمارت
بدو **پرفلک** یعنی خورشید **پزسک** یعنی وحشی همان بجنک که گذشت چنین گفت فرزانه مردی بزرگ شک
اگر خواهد را بساسی هک **پیک** بالضم کرم کوهند پشتر وامثال آن تبارزیش بجره خوانند و بعضی
جهد **پیلک** بالفتح هواعیت که طریقه پشم در وپیدا شود و نیز معرب پشم **پک** بالفتح نوک و از اخر
و جغز نیز گویند و بالکسر الحنث تبارزیش برجت گویند و پاسخه پای تبارزیش عقب نامند و آنرا پادریه
نیز خوانند وقیل بالکاف فارسی بیرسه یعنی **چارک و پیلاک** کلاه بالفتح گوهر تیغ و شمشیر و امثال
آن و جنسی از پولاد کو مرواد و نیز یعنی تیغ آید جامعه عهد پیلارک آبی التصور کرد
جو پای جس نماد از سرش گذشت آن آب **پلک** بفتحتین وبضم بکون دوم معروف نابد چشم جامعه
در چشم من پرست قد سرو بیکرت زان پلکهای چشم فراهم نمیشود **پلوک** پشت کار چوبین که فرا ا بام دود
تبارزیش عزفه خوانند و نیز فارسی که آهنگر و بکول یعنی نخ متداد و غیشت **ج پاک** با جیم موقوف
سپس آن با فارسی جانوری آبی که درخشکی بپای کر دود و هیچ جای وار د و از انجیابه خوانند و نیکا
و خرسک نیز گویند تبارزیش سرطان خوانند و در هند کگره نامند **پیرک** بالفتح گیاهی است که همچاره روی
سوای آفتاب بود و انرا نیلوفر نیز گویند **پوپک** بالضم با دوم فارسی مفتوح مرغیست در غایت شهرت
تاجدار و انرا پوپو و کوکو و مرغ سلیمان نیز گویند تبارزیش هدهد نامند **پوشک** بالضم با فتح سیوم گربه **پسک**
بالفتح پیام آورد و خبر برد ۔ در بعضی نسخ واحدی با کاف فارسی خوانده **پیوک** بفتحتین عروسی والله اعلم

فصل فی الکاف الفارسی **پاچک** با جیم فارسی مفتوح در بحیره غیرهست که در دیوار کنده و از ان
گذرند و نیز پایای فراز چوبین و بالکت هر دو یعنی متراد فست **پاسک** برای برابر کردن ترازو
پاشنگ خیار و خوشه انگور که برای کشش دارند وقیل با تازی چنانچه گذشت و پامنگ نیز **پالیک** با سیوم مفتوح
معنی همان پاچک مسطور **پالامنک و پالنک** با لام موقوف توکش و دوالی که بران است کیر خود دارا

نیز گویند سمان ناگه خورشید بجمال کرت دیرورد ؛ شند رتا فت در گردن او پالاهنگ
شامها ۔ بگردن ار رسن بسته چو سنگ ؛ فکنده بگردنش بر پالهنگ جامعه
درای بعض چون ننگ تنگ ؛ بگردن نهی خصم را پالهنک ؛ و نیز پالهنگ راه تنگی را گویند که در آسمان
شب پدید آید و آنرا کهکشان اندره و راه کاهکشان و راه کهکشان نیز گویند تبارزیش مجره وجره
خوانند **پاهنگ** همان پالهنگ مرقوم **پتیک** با دوم فارسی بوزن خشک همان پتیاک که در باب تی
گذشت **پتنک** دریچه وانرا پتیک و پتاسک نیز گویند **پشنگ** بسین افتاده **پشنگ** بفتحتین نام پدر افراسیاب
و نیز نام پسر او که شیده نام داشت کیخسرو که خواهرزاده او بود او را در میدان کشته و نام مبارزی از ایران
زمین که نام پسر او رهین بود و نیز نام منوچهرشاه **پک** بالفتح و الکسر همان پیک بالفتح و الکسر همانکه در فصل
سابق مذکور گشته **پلنگ** بالفتح وقیل بالکسر جانوری از رنگ کبوتر و جانوری است وحشی که از اشترگاو
و پلنگ شترگاو و شترگاو و پلنگ اشترگاو نیز گویند نیز جانوری است وحشی دشمن شیر که انرا ببر و یوز
نیز خوانند تبارزیش نامند و نیز یعنی دو رنگ آید جامعه عذابی که پرورد گار پلنگ
نبیند زپرورده جز درد و جنگ ؛ سرا پرده دیبه هفت رنگ ؛ بدو اندرون خیمهای پلنگ
ظهیر جهان بود ربو کار زمانه منظوم است ؛ که گشت از سر زین بازشد پشت پلنگ سلمان
من شدم صید تو اما بشکیم نگرفتی ؛ آه از ان آهوی چشم تو وان خوی پلنگ ؛ معنی آنست من شدم
صید تو اما مرا هم بیکی نگار نکردی و مانا که هر اسک خون من هم نبستی و یکی هم مرا قبول کردی
پلنک همان پلنگ گذشته **پیک** بالفتح همان بیک که در فصل سابق مرقوم است والله اعلم **فصل فی اللام**
با کاف نقطه اول یعنی حلاوتش در گریبان **پخول** بالضم با واو فارسی شتانک **پدال** بوزن نعل یعنی
برکاره وقیل با تازی **پدال** یعنی لالا **پرستنده خیال** یعنی شاعر **پرغول** با واو فارسی جادوی که ازهیم
وجوراست کنده وقیل با تازی از او نیز گویند **پژول** با زای واو فارسی فندق را گویند که بدان بازی کنند
د کذا فی ادات و در لسان الشعرا یعنی تابستان مرقوم **اکول** با واو فارسی همان کلوک که در فصل کاف رفت

تازی است پل بالفتح همان پای بالکسر قبل باء تازی پل ابول کلاهما بالضم بندگی و بر روی آب باز دارند
نشینی بند بند فرسش بگذارند بتازیش جسر خوانند شعر: یکی پول دیگر بباید زدن
شدن را یکی راه باز آمدن ؛ و هم پول بمعنی مسین در ملک بالا دست که در جزیره و فرو رفت
روان میشود پخال بسیل افکنده مرغ که تازیش جرو گویند و غیره آبی غلیظ از چشم بدر آید و از ریخ چشم
فصل فی المیم پاردم با دار موقوف و دال مضموم دوالی که بر دم ستور بندند بتازیش ثفر خوانند
خاقانی: فلک هم مرکبی تند است جولان ده که چون کیتی ؛ عنان بر پاردم دار و زر روی تنگ سیما پادام
آن مرغ که صیادان بر دامش بندند تا مرغان دیگر را از وی بگیرند و بتازیش ملواح خوانند پدرام بالکسر
خرم و نیکو با سایش جای آرام و خانه و باغ و مجلس با تازی بنیز خوانند پرچم با سیوم پارسی مفتوح
بن دم گاو کوهی طیبر ابی که وصف صورت خوبان رود و تراز ؛ دل سوی قد بنیزه و گیسوی پرچم است
پرپشم با پارسی ابریشم قماشه بریشم یعنی جامه الوسمی ؛ روده چو لولو بر ابریشمی پل حکیم بالضم
یعنی نام پلی است در شیراز و وجه تسمیه او آنست که بازرگانی با تحمل و اموال بسیار در شیراز آمده بود و آخر آن هم
همه مال بخرابات در باخت هرچه مفلس شد بضرورت از شهر بدر آمده چون بر سر آن پل رسیده اند شد که
حکیم و خلق را چه روی نمایم چه بر روی رفتن و به سبب بالین از غایت حسرت بیهوش گشت هم در کنار آن حکیم
حکیم بماند بدان سبب آن پل حکیم نام افتاد پنجه مریم با بای پارسی ابریشم یعنی مریم رضی الله عنها هنگام
وضع حمل بران گیاه دست زده بود مانند پنج انگشت گیاه مذکور شده بوی خوش دارد و آنرا بخور مریم نیز گویند
پیام پیغام سلمان: سخنی داشت لبت با من و ابروی اشارت ؛ ناگه از گوشه برآمد که گذارد پیغام ؛ چون بیان نی
و بنیز نمی گنجد بوی ؛ خود چه حاجت که حاجب دهی البته پیام پیرتعلیم یعنی عالم علوم ؛ پیکان سم
یعنی آنکه همش چون پیکان بود اقبالش همه و در زمین گشت چون گاو کم ؛ زنعل پستوران پیکانه سم
پیلم نام برادر پیران که سپهسالار افراسیاب بود که بدست رستم کشته گشت فصل فی النون پارگین با راء
موقوف و کاف فارسی حوضکی که آب ناروان و آب گنده و غساله در آن کرده اند تا رخ ماند

جگ در آنست که دارد هر دو حشیشه جنوان ده نم پارگین لجامعه حسودی که چون خرک پارگین
سپیدون بمراد و در پارگین است پادزهر همان پادزهر که گفته اند عوانین کرده ذنی عجب هست
پازهر پای و پاره دست ؛ پاریشکی بیختن و بیخته شدن و پکردن و پر کرده شدن با کوفتن با واو
فارسی یعنی رقص کردن بالاون الیست علوا بازا مانند گلیز بسیار سو راخ ریزش و ظاهر
جان صافی کنند و از آزردن و آوردن و بالوانه نیز گویند بالایدن زیادت کردن و شدن بالودن
صافی و روشن شدن از کدورت نما و کردن و خلاصه شدن و کردن بالیدن افزودن و افزوده شدن و بزرگ
شدن و کردن پاورچین حلوای پادرنجن نیز گویند لجامعه در دست و پای شاه عجم در ازو
آیینه پاورچین و قفل پاره پایان آخر مجلس خسرو که در وصف حال که آنرا پایین نیز گویند و مصر
جستری حیا پای ؛ هم چو تاریخ لب اعتقدت در پایان ؛ هر کجا آید نام تو چو عنوان سرکی پا پس
کشاودن یعنی از سفر باز آمدن و اقامت کردن پای خالی کردن یعنی سفر کردن و طلب کردن و تواضع
کردن پای ماچان با جیم فارسی یعنی زمینی است در درویشان که چون کسی از ایشان گناهی کند او را نصف
نعال مقام غرامت است یکبار پای استاده سر گوش او هم بدست او بگیرند پایندان
وزن بازنجان مبانجی و نیز با و بنیز بزری نیز گویند بتازیش ضمان خوانند پاینده گان با کاف فارسی
یعنی بشت دو و زنج و ابیش آن و دوش امثال ثانی بخوانند پایون پیرایه پایین همان پایان
مذکور بختن بالضم بهیدن و پخته گشتن و خیال سوط و وسیع را بخش استعمال کرده اند و تابیدن
و بخشیدن که از آن دهقانان رفتن و قبل با تازی تخت ابیدن کسی گاو از رنج و پستی بخشیدن و روده
ونادیگری را در رنج دهشش وانداده کردن وکیا افضل پالغیدن فرو خشاندن بزبون بالفتح و با پای تنگ
از ابربون دبربون و بزبون نیز گویند پرچین بالفتح تیکار و جیم و جیم با پارسی فارسی بستش ترشی که
او را حسرته نیز گویند بتازیش حریج خوانند عوانین تا حرج رکان ما هست ؛ بر راه مجره بر یمین و
پرچین بالفتح با سیوم فارسی خار بهانی که گرد باغ و کشت کنند از برجهت محافظت را و آنرا

وخار بست وغلغله نیز گویند سلمان گر باغ رخت از سنبل چین پرچین است ؛ باغ رخسار ترا
سنبل چین پرچین است جامعه ؛ سنابل اگر چند پرچین بود ؛ به بستان حسن تو پرچین بود
پرداختن با خا موقوف و بر وزن خالی شدن از علایق و کران و بالکسر پرداختن و انگیختن و تنگ دل
وا رستن و ساختن و دور کردن پرستیدن عبادت کردن پرده شناسان یعنی مطربان و مغنیان
پرده نشینان یعنی ملایکه و محرمان خلوت پرن بفتحتین منزلی از منازل قمر که شش ستاره باشد در برج
ثور و از آن پروین نیز گویند به تازیش ثریا خوانند سلمان ؛ باغ نیز فلک باد هشت ار کند و
ز شاخ نور بریزد شکوفه پرنش پرنیان بفتح یکم و کسر سیوم حریر منقش و قیل با زا تازی شاهنامه
بهشتند منشور بر پرنیان ؛ همه پادشاهان برسم کیان پرواسیدن لمس بودن پرورن با با ابجد
[illegible] که آرده نیز خوانند از پرزن و پلیمال نیز گویند به تازیش غربال خوانند حافظ ؛ سپهر برشده پرویز نیست
خون افشان ؛ که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است پروین همان پرن مذکور ظهیر
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را ؛ برای زیور ملک تو داده اند نظام ؛ و له ایضا ؛ سرخاب المعنی [illegible]
از دری من اجه چون پروین بود پرهون بالفتح آرایش و دایره ماه و آفتاب که از آن خرمن بابا تازی هاله
و خرگاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه و خرگه ماه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه و سامه و سادود زرد
دشت پور دیگر گویند به تازیش هاله مانند و قیل بالضم پریخوان یعنی افسونگری و حاکم کننده پری و پری را
سلمان ؛ درون شیشه می آتشی است چو پری ؛ همین دعا تو این را مگر پری خوانست ؛ روزی در محفل
شخصی از دعا بالناس که در کوی انصاف گشته بود و بوی خوش ریاض معنی در دماغ جانش نرسیده است
پرسید جامع کتاب شرفنامه منیری جهان باجابت مشغول گردانیده که ریاض ابیات [illegible]
پری است که درون شیشه می آتشی مانند پری محبوس میشود و مراد از آتش همان شراب است و پری را
معزمان در درون شیشه است پری که میان شیشه باشد کرده و نیز طلعت پری از آتش است سایل مشهور معنی
مذکور از سر جهل و حماقت قبول کرد مصرع ؛ تا قیامت همچنان خر باش کو ؛ سبب بنوت [illegible] بیت

و دیگر هم از سفینه خواجه سلمان برای ما انصاف ناز و شوق ارسال کرده در ذیل نوشته که در جامه بی تصحیف
وعید [illegible] علی التعیین معلوم نیست که هنوز فهم کرده است یا نه و آن بیت است باد عطر آورد و مرغ غزل خواند
لاله رویان چمن با چو پرنجان باشد پرشیدن با سوم فارسی بدحال و پریشان گردانیدن و شدن
و بر کردن و جود گشتن و شدن پرون دزد که بر پشت بار او ره کند و درست گردانند از اندرون دکان
نیز گویند پرداختن با خا موقوف که داختن برغان بالفتح و قیل بالضم با زا فارسی مخمور و مکیف
و قیل با زا تازی پژولیدن بالفتح با زا و واو فارسی [illegible] لسبودن و پژمرده شدن و کردن پژوهیدن
با زا و واو فارسی نصیحت کردن و باز پرس کردن که به تازیش تفحص باشد پژوهان بالضم با زا فارسی
ارزه و قیل با زا تازی پشوپیدن با واو فارسی نفرین کردن پشتوان با تا فارسی موقوف پشتوان
معین و حصار پشتیوان مخفف پشتیوان پشم شدن یعنی پراکنده شدن پشن بفتحتین نام معرکه
که میان طوس سپهسالار کیخسرو و شاه ترکستان پیران سپهسالار افراسیاب [illegible] فرود را نیا نخرا
فتح شده و اکثر و بیشتر سران و بزرگان کودرز کشته گشتند و آن جنگ پشن را دان گویند
شاهنامه ؛ بیامد بجنگ پشن با سپاه ؛ که چندان ز ایران شد تباه ؛ [illegible] که آمد سپاه پشن
شبیخون ز پیران بجنگ پشن پشین نام پسر سیوس کیقباد شاه برادر خورد کیکاوس شاه
از او که پشین گفتندی و لهراسب شاه و گشتاسب شاه از آل اولاد اویند پلیدن بالفتح و کسر دال
پیراهون در ودو قیل حرف تحت تازی پنبه شدن یعنی گریختن پنبه کن یعنی منکر شو پنداشتن
با سین موقوف دانستن و کبر کردن و گمان بردن پندیدن نصیحت گفتن و نصیحت پذیرفتن
بالکسر با کاف فارسی ضحاک بیدین که بهیدشت [illegible] مانند پوراثین یعنی فریدون شاه پور پشتیبان
یعنی رستم پور عمران یعنی موسی و هارون علیهما السلام پوزن با زا فارسی زمین پاک کرده و قیل با
زا تازی پوستین با واو فارسی و سین موقوف جامه که آستر آن از سنجاب یا قاقم و قندز رو
قاقم و امثال آن بود و نیز عیب پوسیدن با واو فارسی سخت سوده و نزدیک به پخته شدن گردن

وسوودن وپژمرده شدن پوشیدن باواو فارسی معروف ومخفی کردن پوشکان باشین معروف
وکاف فارسی نام مقامی نزدیک پیشاور چون غدر زن یعنی عرض پهلو دادن روی گردانیدن
پهلو زدن یعنی برابری کردن در مرتبه پهلو تهی کردن یعنی گریختن پیراستن بالفتح باسین معروف
آراستن ونازیبا دور کردن وزیادتی ازبریدن وآراسته شدن ودوغانت دادن چرم یا پوست
دباغت وقبل بار فارسی پیلهن وپیراهون کلاهما بالفتح وقبل بار فارسی بگرد اگرد چیزی
شاهنامه . بهندید بریکدیگر را مثا : نمانید بدخواه پیرا مثا پیر دهقان یعنی پی کوری
کنعان یعنی پیغمبر یعقوب علیه السلم حافظ شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان : فراق یار نه آن میکند
که توان گفت پیوسیدن میل کردن پیش بین بادوم فارسی وسوم موقوف عاقبت اندیش
پیغش بالکسر چیزیست از آن خرما که از آن رسن تابند پیشش بادوم فارسی یعنی فراهم
بالزاج پیغول بایار فارسی شرط وعهد وپیمان پیلتن باللام موقوف رستم را گویند وقتی
نیز پیچان بالفتح وقبل بار فارسی وسوگند شرط نامه است پیمان جدا کرد از وخنجرا
بجزان کشیدن چنان اندرا فصل پی فاواو پرتو روشنای چیزی انوری لبسا
اهل پرتو شعلها همی شنات : ظرفی چشمهای حشات حافظ آنچه زرمیشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست پرشو بفتحتین مرغیست سیاه وسپید که آنرا بالوانه
وبالوانه وفراشتوک وفراشتو وفرشتو نیز گویند پرنو دیبا وآنرا پرنیان وپرنون وپرنیون نیز گویند
پوپو همان پوپک مسطور پهلو بفتح یکم وسوم نام ولایتی ومقامی که پهلوی زبان منسوب
تعریب آن فهلوی بود وانرا پهلوی نیز گویند نامنا بفرمود تا قارب جنگجوی
ز پهلو بدشت اخزا اورد روی پهلو بضم سیوم رستا وجنا دشکم مردم یعنی تخت
نزدیک آمید ونیز هر دو تا ناف تا آلادرو بزرگ وضابطه در دشت سلمان هرجا که عدالت گذرد
بوم آن زمین رسپیر دست دره‌لوی آهو زند خون جگر شیر اجم پیرو نو بالفتح پیش بند وتقدی پیو

باواو فارسی جغرات چکیده وتازی اقط خوانند ونیز جغرات خشک نزده که هنوز مسکه از وی برنیا
نیاورده باشند پیوبا بای فارسی گون فصل پی الفا بابا بایار فارسی التی است حلوا سیار اکه
سندش گرامی خوانند باجاه یعنی جایگاه جولاهه که در وی پای فش بود باجه باجیم فارسی معروف
وباژه نیز گویند تبازیش کرج خوانند باجره بافار موقوف نشستگاهی که پیش دروازه کنند وبعضی
اوزه خوانند بادشاه وبادشه کلاهما بادال موقوف نگاهبان بزرگ وکسر دال نعت غلطست
ورفع صواب چیزیرا حافظ گر دیگر رخ پنهان پادشاه مد . او سلیمان کفانتم بااوست
بی معد خوشا آن زمین کش تویی پادشاه : که اولاد تو همچو تو پادشا پاره معروف ودرشوه
وآنرا ایلکینه وپیشاره نیز گویند سوزنی قاضی دعوی مرانشود : تا بنزم سوی رشوش پاره کیر
پازه بازار فارسی همان باجه پاشنه باشین موقوف معروف وپیک نگاه یک غراف
اینا اند بتازیش عقب خوانند باغنده حب برنده وبکرد کرده رپنبد را وآنرا باغنده
بچک وبندک غنده وکندس نکس نیز گویند تیش کاله نامند بالکانه باسوم موقوف وکاف
فارسی اندچه بالوانه باللام موقوف همان پرشتو که گذشت پالنده افزوینده پالا چیزی
صافی ومروق وخلاصه وحلوای درغایت شهرت تعریبش فالوذج گویند پالونه همان پالادن
مندرج گشته وقبل شراب پالیده افزوده وچیزی صافی ومروق کرده وخلاصه پاره بچری
کوهمان استوار کنند ورسن ان خیمه استوار بندند پایگاه وپایگه کلاهما باکاف فارسی بتحت
وصف ودجای بستن اسبان که از آنجا آخر واخور دانند بیست گویند تبازیش اصطبل جمع آنکه جمع
آن اصابل است یعنی تخت پایگاه وپایه که باایشان مترادف است پاینده انچه قابل زیر شود
وباقی بود وهمیشه باید ومرتبه نزد سلطین وچون نردبان که هنگام بر رفتن پای بر و نهند وآنرا بعضی نیز
گویند پدرزه بفتحتین پدمه بالفتح بهره ودرلسان الشعرا مرقوم است که پدرزه چیزی را گویند که
درجامه ودیبا ازارکره بندند وآنرا پیرزه نیز گویند پده بفتحتین درختی است که بارش نبود وبابار

تازی نیز خوانند الذرو بالضم گیاهی است نرم و سبک که زیر چقماق نهند و جامه نیم سوخته که آتش
در وی زود درگیرد و از آن پدید بود و نیز گویند بدیره بکسر تین هیچ کسی نفرستی و اگر کسی قبول
کردن و هیچ کسی نپذیرد و اگر کسی قبول کنند و راه گذر نشناسند بدیره شدن زمین نشان راه
گمان و بیراهه شده است برشیده از هم جدا کرده برد خسته و بردخته خار سایق موقوف
وار استه و مرتب کرده و موجود و مهیا پرده بالفتح انچه میانه حایل بود از جامه و غیر آن و دو تیکی
برفیق بردیده دود و پرده سرود شاهنامه سیاوش نواست گان مطرب چنان دوستی
پرده ایزدی است و یعنی پرده ایزدی حجاب لعد بود سیاه لی مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون ای
که هست مردمک چشم با سراپرده همه چو صبح بدم دم نیم ز پرده راه اگر چه گرد جهم جیسج بیوفا
منی ز ریاضت چو لب صبح در نگشاده ام نگار دارد در راه اولیا پرده در آخر صبح اگر گذر ندهم
مرتب است و اگر تعقیم شود هم مرتب بزره بالضم پاره ابریشم و ریسمان که از جا و دیبا کهنه
برواند برشده عابد و خدمتکار پرکاله پاره از هر چیزی جدا کرده و وصله که در جامه بود
ملی اه نه برکنده تا فراهم شوی نه افزوده نیز تا کم شوی لیا صد حسود بپوسته برکنده
نهال امیش برکنده باد برکنه با فتح کاف فارسی و قیل با کاف تازی مکسور اصطلاحی که عطاران
سازند بتازیش ذریره خوانند و معنی دیگر لغت اهل دو غایت شهرت است بروره نام بسر ساده
پروانه جانوری است که شب خود را بر شمع زند و سوخته شود و در چراغ نیز و انکه متوسط لغا و المرود
معنی ترکیب فی لغت علیم منشی است چهره تو که هست نقطه رخوش پروانه صف ساید آسمان
وله چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور خواجو فرماید
تو پروا نداری که پروانه دارد تو جان ندانی که جانانه دانی فقط چراغ روی ترا شمع روز پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروا پرونه سنه قاس و نتیجه جامه پره بالفتح دایره که برای گرد
کردن شکار گرد آن دار زنند و پره کالبد برشیده برافشانده و برشان و بریشان کرده و پژوه

بالفتح با زاء و واو فارسی باز پرس کردن و باز پرس کننده و باز پرس کن پژولیده با زاء و واو فارسی
زم شده و پژمرده پژه بالفتح با زاء فارسی اشتر و خران و شتر پژوهیده با زاء و واو فارسی باز پرس
کننده اثباتا پژوهیده حال بسر بست من همه گفت حیث بر بست من بسته بالکسر میوه
مشهور که از بالا دست آید و آنکه دهنش گشاده بود او را پسته خندان نامند و بطریق استعاره بر دهن معشوق
نیز اطلاق کنند سلمان در مقامی که دهان تو در آید بسخن سخن اندر دهن پسته خندان شد وله
پسته را گو که دهن باز مکن مغز مبر جز آن پسته دهن کش سخن اندر شکرست همای همایون
چو نبست گفت به پسته دهن که بی مغز باشد ز پسته سخن پست بازه با بار موقوف سلاک
مهرهای پشت که بتازیش صلب خوانند تاج مآثر بران کسی که ز زخم سنان و زخم تبر
ز پشت بازه گردان گریز جوید ها پشه معروف از اجمل روز عمر باشد کعب الاحبار گوید
عمر پشه سه روز بیش نشود پشه را لطفت آرد از نم رود تا بخورد مغز در سر نمرود
پشیزه چرمی که در دامن خیمه دوزند و پاره زره دوختند و چیزی که میان تخته و دسته کارد وصل
کنند پشین بالفتح پایه نردبان لیا معه بودی اول تخته مرقات قدر و جاه عرش اگر شد
بودی بر سر تل وانواع پلپ بالفتح بهانه آوردن و دروغ گفتن پلپ گفته پله درختی معروف که انبا
ملابس کنند پلاس بتحقیق دست درخت پله راست نکون ناخره شیر کلنه لی علیم
ولی خم خام چیزی از و مسک که خون تمام پنجاه بالفتح ساباط و آن پنجاه روز
جشنی که اهل سنت و جماعت عید و از احبس نیز گویند خاقانی
سی سال روم پنجاه کبیرم پنجره بالکسر چیزی که در مرغ دارند کوفی نیز گویند بتازیش
قفس و نقص نامند و نیز سوراخی و بادری که از خانه و کاخ جانب بازاره کوی دارند تاج مآثر
تا روت دار شعبده ساز خیزران تا اختیار زنجره بیرون کنند هری همیون
نیم جای پنجره پنرکیب یعنی که در خریطه بود و گیسه خریطه آنرا گویند که در آن

بوده سخت سوده وریخته لچامعه نم برآمد زریک تفت زمین * سر برون زد زشاخ بوده نجم

بوزه باواو فارسی تنه درخت وقیل بابار تازی بوسانه فروتنی کردن و بزبان شیرین کسی را

فریفتن بوست باره باسین و تا موقوف با بار فارسی آن پوست که کاوه آهنگر هنگام خروج

ضحاک بر سر نیزه نهاده بر سر فریدون داشت چون ضحاک را دستگیر کردند فریدون آن پوست را

بجواهر مرصع گردانید و علم خود ساخت و مبارک گرفت و اختر کاویانی و اختر کاویانی و درفش کاویانی

و درفش کاولی و درخش کاویانی و درفش کاویانی نام کرده بوسیده باواو فارسی سخت

سوده و ریخته شده سلمان زری که در دل خاک بود پوسیده * کفن دریده و گردیده بکسر خسار

صلای صبح صر بمکارم در شاه * که داشت خاصیت نفخ صور در کربلا * درست کرده و بر انگیختش ز خاک لطف

همان زمانش بخشیده بی حساب شمار * معنی آنست زری که در دل خاک مدفون بود و کفن دریده

رخسارش گشته صدا صبح صر بر مکارم و شاه بار دیگر آن زر را درست کرده و بر انگیخت از خاک

بلطف و همان زمان آن زر را بی حساب و شمار بخشید لطافتی است فهم من فهم بوشنه با واو

فارسی سر پوش هر چیزی بهنانه بالفتح جانوری معروف وقیل با بار تازی و آنرا کبتی نیز گویند بتازی

بوزنه خوانند بهنه بالفتح گوی بازی کردن و آنرا چوگ و گوی نیز گویند هندش لتو خوانند و نیز آن چوب

که مانند کجه بود و بدان گوی بازی کنند بتازیش صولجان خوانند پیاده معروف و نیز نام گلی است

پیاله قدح و کاسه که بدان شراب زنند و آنرا جام و ساغر نیز گویند پیچه بابا و جیم فارسی طره

زلف و نیز گیاهی است که پیچه ندارد بدرختی که در پیچد خشکش گرداند و آنرا عشق پیچه نیز

گویند بتازیش عشقه و لبلاب نامند و هندوان اکاس بیل خوانند پیراسته بابار فارسی و سین موقوف آراسته

و زیبا و بریده وقیل بالفتح پیراه و پیرایه کلاهما بکسر الجیم آنچه بدان زینت افزاید و زیب نیکوی پیر

جهل ساله یعنی ملائکه و عقل و نیز آدم علیه السلام پیرزه بتحقیق همان پیرزه بمعنی اخضر و جبینی آنچه

کاشی سبز فام که آنرا فیروزه نیز گویند پیره پیر ضد جوان بزیادت ها شاهنامه

تو داری مرادت بر جا روان * بر بخت پیره تو گردی جوان پیسه بابار فارسی سیاه و سپید هم

آمیخته که بتازیش ابلق خوانند وقیل هر رنگی که با سپید آمیخته بود انوری عدل تو سایه ایست که خورشید

تعجبه امکان بیچ کردن آن نیست در شمار تاج ماثر توئی که سایه عدلت جهان بسیط شد

که بیچ کردن آن مشکل است بر خورشید پیوسته بالفتح ضد منفصل پیش خانه بابار فارسی و شین

موقوف رواق پیشگاه و پیشگه کلاهما بابار کاف فارسی بوصل شین موقوف صدر و نیز طلوع جاهجایی

جامجا که در وی بنشیند پیغمبر ببین که چند نشیب و فراز در پیش است * ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

پیشه بابار فارسی کار و حرفت پیغاره بالفتح وقیل بابار فارسی سرزنش وطعنه اقبال نامه

چو شب دید کان گفت پیغاره جست * ز فرمان بری بنده را چاره جست شاهنامه

به پیغاره دشمن و خویش * تو بر باز گردان سپه را ز راه * اگر مرگ باشد بر از سرزنش

به هر جای پیغاره بد گنش پیغوله بالفتح باواو فارسی گوشه خانه و گوشه چشم خواجو کرمانی

جو دیده که این منزل اقامت را نمی شاید * علم برملک باقی زن از این پیغوله فانی پیلسته بابار فارسی

و سیوم مفتوح رخساره وازادیم و دیم نیز گویند پیله بابار فارسی کرم ابریشم که تخم ابریشم

وقیل بابار تازی بیله بوزن حیله لجم که از خون شود و گیاه دارد وقیل بحرف تحتانی

تازی پیواره بابار فارسی غریب تنها پی داشت بابار فارسی و سین موقوف برنج فصل

فصل فی الباء بارسی گ بار موقوف و کاف فارسی نجلی پالای ابپ نیز

چنین باکویند و افزای و صافی کن و صافی شو و افزاینده و صافی کننده و صافی شونده شاهنامه

که بر دخته ماند همی جای او * همی رو ند برمایه پای او * سر زیخ بالای زرین سام

سرافراز ده موبد نیک نام پی معروف و پاینده و جان و فرو چیزی و باینده و توانا

و بیخ درخت و بنیاد دیوار پیستان درختی که اکنون گرفته باشی * بغیری مردی در آمده جای

اول اندیشه انگهی گفتار * پای پیش آمده پس دیوار پیچ آب سای ترنج وبه و بادام و دانا

سجود در زیر درختان بهشتی انهار انوری بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بجون دیت قدر تیغ ظفر خار روزگار شاهی سینه زان سر هند بپای قدح که حسد یعنی سنگ شراب افتاد

لی جامعه که در پای تو سجود امن فتاد چو دامن بپاش فلک سر نهاد پای برجای یعنی ثابت قدم باشد بیانچی نکری که بکری کنایه از بیش خیانت خوانند بدبرای فرمان بردار و شنونده سخن و پیش رونده و قبول کننده عزمان بردگی با دال موقوف و کاف فارسی چیزی پوشیده و پنهان که از نامحرمان به پرده شود و کنایه از بیش مخدره خوانند پرده ایزدی یعنی حجاب اسد برکندگی با راء و معنی فارسی و دال موقوف مختصر پراگنده که برقی معروف سلمان ای کبوتر که بری روزی بپر جان محرم فرستم نامه دگر دست انجابری بنداری یعنی تصور کنی بولادخندی با واو فارسی تنومند مانند دانی بولانی با واو فارسی نحیف هردی فرومایه از مردمان که تازی ارذل گویند بوی و بوی و بویه پوی یعنی شتاب شتاب لی جامعه همه پیش می جنگ تیغ کی خان چنبره و بوی بوی و زبانش بر آب و برکات روی نیز رنگ گونه نشد و بوی بوی بهلو لغت ایشی بیستان وا ازا بهلوی نیز گویند و بهلو نام ولایتی است و مقامی وا ازا بهلوی نیز گویند و نیز بهلوانی زرد الوی که مخصوص در شهر شود بهلو سای یعنی هم مرتبه و همنشین و موازی بهلوی همان بهلوانی مسطور است و پیش فهلوی خوانند بپے بالکسر بی راگویند و قبل بالفتح بے بالفتح معروف که کمان را استوار کنند و کنایه از بیش عصب خوانند و دست و نشان پای و پس لجامعه عبورت که بید او در اب برد حسامت نه بانش همان پی برد خنجر سالها کند و که حادثه را ترسد در حریم ملک تو پی در پے اژدهای رایت تو مارافعی شود عدو را پے بیابے یعنی پی پی در پی بپرای بالفتح و قبل با فارسی آرای و پیراینده و برنده سپاهانی زاصل بپرکند و شاخ و ساقه از زنگدر جو جد اگرد و نشان تحت بپیرا پیروزی با واو فارسی فیروزی که پیراعدا که کنایه از بیش ظفر خوانند و مراد حاجت پیشانی با بار فارسی معروف و قوت و صلابت و شوخی بیابانی نگارا چند از بن همان کیش

به پیشانی دل مندان یکجنس سلمان غمزه و چشم تو شوخ و خند دلی مدهم ابروان تو بپیشانی از نیسان سر لی جامعه کرامت پیش تو پیشانی همه عمر باد بر پیشانی پیش پای یعنی نجاتی که پای پیش بود حافظ گر سر از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود پیش دستی با بار فارسی و شین موقوف یعنی سبقت پیش کشی با بار فارسی پیش از سوقوف یعنی هدیه و تحفه که پیش آرند اشتی با بار فارسی پیش دستی بیکانی بالفتح یعنی از لعل و نیز نوعی از نوشت در حافظ بخون ساده دماندنگ دو داره رخ نکر رخ لعل بیکانست و ناگم لعل بیکان لی جامعه عیب آن اکبر اعظم کافتاب از ذوق در لعل بیکانی و زر کانی اندر سنگ کان غالبا درگاه سجده می برد صبحگاه کردی از عالیجناب حضرت فیروز تخت بوکانی بالضم با واو و کاف فارسی عروسی و الله اعلم

باب الثانی الجامعه فی الجواب المصدر

زهی مودود دهان تو بس لطیف نکات

بدین که هست لب تو مهتر از آب حیات • میان تو که ستم با تعاق دهان • که ناگه همه نفی وجود در اثبات
اگر بمجلس طاعات کندی بردم • شکسته گرد و بازار حلقه طاعات • بجز مطالعه مصحف جمال رخت
بنزد من نبود هیچ از افضل طاعات • بفیض دعوت پیر مغان بنافتح • هر آنچه باشد درد نامی از حسنات
تو دیدار وی بزبان شکل مهر رخت • کنند سجده بسوی تو هر همه ذرات • همی بالد و صبح و شام بی
بدین که گرد و حور تشبیه مترا هر آب • حلقت بوجه مو چه مرا بات تو • بران لب تو اگر چند بود خط برات
خدا چو کرد ترا صاحب صفات جمال • چرا بندی بکیسه ام تو چه زکات • مرا ز خدمت پیر مغان و ذوق شراب
نه فرصت اگر ندی تو ادم تعیم صلوات • همیشه مانده چو سر بسته نکته دهنت • اگر نکردی لعل لب تو حل نکات
شود زتیغ لحسن شهان دیده منیر • چو از چراغ که روشن همی شود مرکات • مکر زکوثر لعل لبان تو باشد
اگر فزاید ز آب حیات آب حیات • گرفت لعل تو از خط خط تو از لعل • بکام جان دل ما خوش ذوق خط برات
زهجر وصل لب لعل تو در زمان کرد • بروح قدسی اگر چه بود عظام رفات • مرا بحضرت پیر مغان بیاد روی
کسی کی خواهد از رفت خار تحات • بسی حیرت فرد و سی کی لطف • چنانکه هست بسی شهر خوش از قصبات

نگار دارم جز باد و رودی و موی تو
که نشر طاحاج بود در رسیدن عرفات
ب عشق کنم با دو از فضایل تو
چنانکه کرده و از آسته بنی زیارات
معین اهل معالی محمد ابن معین
خلیل مهر مسیحا خصال یوسف ذات
کسی که هست نظام بهر لوت سکران
همه کس شناسد جو فرد جهات
بزم مرگ بخواهم که سر جدا رود و سنگ
شود ز هیبت آن خون بارزهات دوات
صفات خوب تو گفتن مراد از اوست
[illegible] کردی تعیین مرا بعید و ما
قضا بکرده و در فهم آن نبی کاست
محقق است مرا انجا ز ذات نجات
کسی که هست ز فرد و جهان حقی [illegible]
بدانش سیبویه [illegible] طراق حم ذات
ترتیب است مرا از تو رونقی که نظام
ز شعر من نصر عذب [illegible]
بود نظیری [illegible] قنا و فنی
کسی که جست محقق و در فصیح لغات

بهر صباح درواج و بهشتاد نعت آیت
هر از روی تو و موی تو بیاد آید
عدیل آن نبود مسیح از افضل الصفات
لبان لعل تو هم عصر بیگمان [illegible]
کیا ز عمر و را ادا بکام نبات
زهی عزیزی که بهر این خلق کند
خمار آن بخرد و مسیحه بجز سکرات
مدام طوطی نطقم همی کند حاصل
سر صدری تو کرده گران نظام
سر بر بده خصم تو انجان بحث است
بس آن ابیات که بر شمار آن ملکات
ز بیحسابی شده بخت آوران
ضمیر تو و را انکه دو افلاکات
هزار سال بباید که بخشش کنم
که حاسد تو بود در میانه درکات
عدیل تو نبود بمجلس جشن کائنات
توقع است مرا از تو لطف ای که صلات
کی رضاعه آن خرمن [illegible]
کسی که جیده ز خوان فتوت تو فت
تا که تمام است خواندن لفظی

طواف کوی تو عشاق است [illegible]
جو مهر کرده و طالع ز مطلع ظلمات
ز خط و خال تو ال رحمت جار آید
چو عیسی اند درین عصر محیی اموات
کلیم لطف سلیمان کمال اهل صفت
دعای جان و دل تو مشایخ طبقات
ازین که باشد خصم تو روسیاه و خجل
جمال قدر رفیع تو رفعت درجات
اگر نویسم تاریخ کارنامه تو
که سکوه برد فلاطیس ان ادعات
همی بخواهم ز لطف تو [illegible] القصد
قصائدی که تحسین [illegible]
ز کارنامه که روزهات [illegible]
سر آنچه داری ز اجمال بخت [illegible]
اگر چه دارا بوت [illegible]
بدل تو بود مجلس [illegible]
رسید بزم تو چون [illegible]
جو هست [illegible]
جرا المعنی داره حرا
که ابتداء و را نیست حتی از حرکات

بتنها که بهمان آفرین جو دخواهم که بغضم خصم ترا باد و دایما نکبات بکام هر که بادند نکبت ازل
بکام دل تو مرجه بینی و خبات **فصل سین فی الالف** **تا** برای تاکید ارند چنانچه زنهار زنهار
رحم مو کند آمده است و ترجمه حتی و نیز معنی تو ای آید و بدین معنی تو دتا هر دو مترادف اند **بستان**
ز صاحب عرض تا سخن ستوی که کار هندی بسمان شوی **اوری** خصم از کمال تو تشنه بکند به
تا می بکند بازوی ای دست علم **سبابی** تا آرزوی لقای تو مردم چشم همی جرد بر خویش هفت پاره
ترا در اصل تو را بود و بمعنی خود را نیز آمده بیت بکر گفت برمن فروزش ناخ تا دو هم روشنی جراغ ترا
ترا بالفتح دیواری بکار سخت کرده ما کلابه استوار کرده **ترسا** طایفه آتش پرست که بدین عیسی علیه السلام
اند بتازیش نصرانی خوانند و جمع انها ترسایان که با یامی نویسند غلط است بلکه ترسا الف مفرده باید نوشت
در یک نسخه اجمال حسینی بر من لفظ کتابت دیده اند **خاقانی** مسیح وار بی دستی گرفت این لها
که باز کونه روی داشت جون خط ترسا **تحتسا** نام طایفی است **تپانی** بجای جعفر است بیمین گف تسبیح
بجای زخمه به سنتش ادای **تحتسا** **تقنا** بالفتح مثال دو ای که بر ران اسب نهند وبج کار انبار سنبل نهند
سکوشا بالفتح با کاف فارسی موقوف علیها زده پنا در صور دیگری عبر از تنگ سکوش مقصود نیز
لفظ است و در زبان گویا سکوشا در باب تا مثلا نیز آمده است **خاقانی** بنام قیصران مازم قصاف
بار از تنگ روم و سکوشا **توتیا** سنگی است که از ان سرمه سازند و قیل بصری با شیره انگور حل
کرده و این منقول است از زبان گویا **تیا** جنبر رسن و نیز جنبر دوک منقش **فصل فی**
الباء الثاء **تاب** روشنی ماه و آفتاب و فروغ هر چیزی که روشن بود و گرمی آن و هوا آمای
که بتازیش طاقت خوانند و نیز آن بیخ که در زلف خوبان و شاهدان و در رشته افتد نزاری فرماید
متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو نه و فا جو فتنه بعهد امیر ما باب **شنایتی** بر لب مالب جام صف و دم صبح
ب رخ ماروی تو نظر و صفت تاب **سلمان** ای سپهر سلطنت را روی در ات افتاب
یافتندی از روی در ات آفتاب **کمال** **ابن معز** هر مهر را بند کر باد غضب از روی خاک

تب به تار

التقل زرتشتیان زاهدی الحق آب تاب وله منه بکسر وزنات خشت متاب بکسر وزنات خشت
سلمان بتتاب رشته می بندد مردم بکین او، هر شبی بند و تاب رشته تب رنجش، یعنی
تب را بتاب رشته مردم رفع میکنند فاما او یعنی شمع هر شبی تب را بتاب رشته بر خویش می بندد
وتب را بتاب رشته دور کردن چنان است که دختری نارسیده را امیگویند که بدست چپ رشته ریسد
قد صاحب تب برسند بر آن افسون میخوانند و از ابر حموم می بندند تب دفع میشود تراب روییدن
از او بند بیالایش و رفتن آب بیالا اندک اندک ترب بالفتح مکر و حیله و گرانی و محال و زرق و
و هرزه بند کنند و بستان مترادف این تکاب بالفتح با کاف فارسی یعنی که در دره
رده جابجا مانده و شکاو نیز گویند مثالش انوری جا بجستر تو سیل ... انوری گرنه تکابی ...
تنگیاب با کاف فارسی موقوف یعنی مرحله دشواری قدم ترتیب وهم فراخ شود جا بجا
خاک پایت که بجای دست داری بجای فراخ بود جای ... تنگیاب تیب بوزن ...
سبب نیز متعارف است گشته الترکی تب بالفتح ... فصل فی الثاء تبت
بکسرتین و بفتح ... شده نام ولایتی مشک خیز در عجایب البلدان مرقوم است که در ولایت
شهریست عظیم هوای خوش دارد و مشک تبتی بهترین مشکهاست تاتار صبا ... مشک تبتی
تبت بفتحتین خبری از کار افتاده و تباه شده ترپت کور و یعنی خاک تاریست ترت بالفتح
بربان و هرت متابع است مثل غل و معل و ... مترادف است خواجه شاه
... صبا و آمد ... ترت و هرت ... ذکر حافظ ... ترمات ...
خرافات ظهیر فرماید ... جهان ... حدیث خصم ... و ترهات ...
تفت گرم شد و کرد ... خسرو شیرین فرود آمد از اسب ...
بیش سپهبد ... تفت فی تلبیت ... تنگدست
با کاف فارسی موقوف یعنی بخیل ... تهی دست ... الترکی ... تانکت

بالضم بکسر فصل فی الجیم التازی تاراج غارت ... تخت سراج ... مدرس ... شیخ ابو
اسحق شهریار کازرونی ... که چراغی در آن بدست مبارک خویش افروخته بود ... چهار صد سال
مستور آن چراغ فروزانست ترفیج بوزن ترویج راه باریک و دشوار ترنج بفتحتین نام شاهزادن
تلاج بالفتح شوره غوغا مشهور ز آه زخمی و آواز کوس ... بکوش ... غلغل ...
تنج بالفتح نام شاهزاده فریدون توریج نام پسر بزرگ فریدون و او را تور و تور نیز گویند ...
تخصیصا او بود الترکی تنج فصل فی الجیم الفارسی تتماج بالضم طعامی است معروف
تیرتوج یعنی چوب دراز ... مثل تیر که بدان ... تلاج بالکسر ...
بوی خوش ... فصل فی الحاء تاخ نام ... تریخ
بالفتح نام گیاهی است ... ترنج لغت فیه تسلیخ بوزن تطبیخ ... تیر ماز وی چرخ
یعنی عطارد ... تیرچرخ یعنی عطارد و تیرکمان چرخ قوامی
تیرچرخت ... تیرچرخت ... میان ... صفت ...
... تجنیس آورده فصل فی الدال تاجه سردارد یعنی تاجه چنان ...
تاجمه ... تاجه سردارد که ...
بفند بفتحتین همان ترب که در فصل ... تخته بند
یعنی ... ترایده و ترایود ... مستقبل ...
است ترید بکسرتین ... از باب افتعال
... ترغند و ترکند و ترند ... بالکم ...
ترب در فصل با ... انوری ...
تاجه ... ترمد بالکسر نام شهری که سادات آنجای بالالقاب صحیح النسب اند تخند
... بالکسر ... تند بالضم

وجهیده و مقلوب تن دوان دیدن یعنی وزحق چو شد بر قامت سلمه بر قامت بزرگی داطلس فلک
می زیبد از بزرگی او تن دران دهم تن درداون یعنی راضی و منقاد شدن و پوشیدن تن درکان دیدن
یعنی مخاطرات گجطاطی شود تن درشدن یعنی راضی شود انوری ملخف کزی می کرکو
تن درشد بدکیش ای دغا دغا کسر بیای فارسی باید خواند تومند بالکسر مفتوح و واو فارسی زور
و توانا و پهلوان تیند بفتح یکم و سیوم خاشی و خوش طبع دبن فصل فی الدال با تجعد
پرده فالال بی عهد وقت صبح لست الست علیه الفاس جار ای پیر گشتی فی خط جعد و بسیار
معنی است سکام صبح وکی از رود و جعد والفاس جار ای ساقی کشتی بر را پرده فالال جعد و از جعد
جعد خط بود و بکیم همین دوم ازرق چون فاروات خط جور صبح تا غایت یافته نشد مکر طریقه ابهام فصل
فی الراء تاتار نام ولایتی مشک خیز که بتر منسوب به پیکان تتارچه تتاره و تتر در لغت است تاجدار
جون جیم موقوف بود دارنده تاج یعنی پادشاه و تاج را دارنده یعنی زن و محافظ تاج و تاج را بدارد
خانه که مخزن تاج است و چون مکسور باشد معنی آن تاج گران دار بود و نیز تاج خانه و سری و تاج دار
رحم الله علی من المصنف در این معانی محض نتایج طبع عقیم و فهم سخیف این جامع والا در فرهنگ دیگر خود
معنی مشهور مذکور نیست تاج باشد سخن در سری را کند تاجدار سری را که هم سخن تاجدار
تاریک و میانه سر یعنی تا معجم باشد چو تو هیچ شد تاجدار که تا را سر و دشمنت تاجدار
تار تاریک و میانه سر یعنی تارک سر که مفرق است ترک و تکار و کلاج و مبارک یعنی تالی شده و شته
جامه که قصد پود دست واز تاتان و تاره و قرت نیز گویند شاهنامه ازین کودک سرکشی گاشته و
برفتند با جامه و تار و پود و گر چه نشسته هرچه آورده بود زاندک زبسیار و ز تار و پود
و زد باد بر شاه گیتی درود گزد خیره آرام را تاره بود و تار تار بسیوم موقوف یعنی قدره
کردن و زیر و زبر ساختن تارتور بسیوم موقوف بجیم فارسی یعنی سخت تاریک و همان تار تار
شاهنامه بمیدان چنین گفت بهرام کور که اکنون که شد روز ما تار و تور تبار بالفتح خیلی

و خاندان و دودمان شده پاکی او وزیری دایم چو فلق ساعت انا مادح تو نونو بفر اید
خویش و تبار ملک تباشیر بالفتح نام داروی است سرد مزاج بر کنک بهند تباشیر کل شی الیه و
روشنایی طلوع صبح تتر بالکسر مرغی و بتازی زبان در خالص بود تارو تتر کلاهما بالفتح
نام قومی گذشته و بکمر دوم تاتاری را هم تتار و تتر گویند و تتر دوم بسکون هم آید سعدی
کرد سینه پیکان تیر تتار باز کل کول بسیار کار بخندید کز جنگ روز تتر
برون کردم آن جنگجویی سر گلستان گر تتر کشید این مخنث تتری را ذکر باید کشت
چند باشد چو جسر بغداد ش آب در زیر و آدمی در پشت تخوار بالضم با و او معدول نام پادشاه
و هستان که بهار ز لشکر گنجینه شاه بسپاو ش بود تدرو مرغی است خوش آواز که در باغها
نشیند جهان جهان رود اما اندک بود و قیل بازا تازی زمیر داروی که از آن اکسیر خالص سازند
تستر بالضم نام شهری تسخر بفتح یکم و سیوم یعنی تسخر فارسیان استعمال کرده اند در کلمات
بندگی شیخ واحدی هم دیده شده کاتبی تیر را چرخ از بهر وش خواند کاتب تاک
جنش امی می مند آری بی تسخر دوان بی‌جاه بر فرزمی لشانند خصم زالعف هر روز تسخره وارنی
تسخر آسمان تغور بالفتح کل و قیل بازا تازی تبا زیش چنین خوانند تکاور بالفتح با کاف فارسی
اسپی است و شتر که تیک دونده و رونده بود تگمر بالضم تیری معروف که برای هر غایش فرستند
عامه تکه گویند ش تندر و تندرود کلاهما بالضم یکم و سیوم و قیل بالفتح دال الغه تحت غرنده که
بتازیش رعد خوانند و نیز جنگ را گویند زند لاف و زند واف و نزار و نزار بستان یعنی
اخیر مترادف الغ شاهنامه ز رعد چون جنگ اندر آمد سوار بغرید چون تندر نو بهار
سبا ما تیر قدمی مره شاخ کوهی تیرسد از آواز تندر شکوفه تیرود بالضم با و دال و قوف
و جستن تنکار سهاگه تنجار بالفتح با کاف فارسی موقوف یعنی آنکه مهری را بیهوده بجوید راه
و بهر وقتی با او راست نشد اقبال او وجود تو از حضرت تنجار که بیک غذیه بستکار

سخت بنگر چون دران قصر تنگبار رسیدیم٭ سرو و چون تخت سازوار شدیم٭ چون دررا قصر
و تار تخت بایستند معنی انست چون دران قصر خلا کردیم سرو و مانند تخت موافق گشتیم و چون
بکسور خوانند معنی انست چون دران قصر خالی از اغیار رفتیم مانند تخت موافق شدیم بی تو
نه بانو قضا تنگباری کند٭ نه بی رای تو هیچ کاری کند٭ تنگ دربر گیر با بانگ تو توقت یعنی
نیز در کنار گیر تور بالضم همان تور ج مذکور نیز ولایت توران زمین و نام دختر ایرج که منوچهر ازو
تیر معروف و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که فارسیان ازا تیر ماه گویند و تیر کشتی و آن چوب
که بران بام پوشند و بهره که بتازیش حصه و نصیب گویند و بدین معنی بر نج و تیر نیز مترادف اند و نام
ستاره ایست در آسمان دوم که خانه او در برج جوزا و اردو او و بیر فلک است بتازیش عطارد نامند
و نام مرغی و فصل خزان و تاریک و سیزدهم روز از ماه الوزیسه و نامه و چه به پیر دانه تو تیر
شغلش فرو گشاده و دستش بسته با عبد الواسع جبلی فرماید ای در هوای خدمت تو آفتاب تیر
بسته میان چو برج و گشاده دهان چو تیر٭ از مهر و کینه تو ولی و عدوت را٭ حسن لعاب بهره و سوالغذات
بدخواه تو زبیست تو سوخته جگر٭ از مهتاب تیز نی و زافتاب تیر٭ مو دو دوم عصمی کار و چه دید
از سنگ خاره دولت تو کل کاه تیر بدر شاشی فرماید تیغت میان معرکه شد تیر آسمان
کانجا که او مقام نماید دو پیکرست بامعه پیام بقات ابد تیر باد٭ نصیب حسود دولت بدل تیر باد
بخیره جو تو هیچ شاهی اجل٭ که تیر ترا هست پیکان اجل تیزدیر با دوم فارسی و نیز بوقت
سخت تیز و خداوند تیزی شاهنامه همان بچه شیر ناخورده شیر٭ شنابد همی همچو تیز دیر
کی نامداری بود تیزدیر٭ زمر سوبجو انیم بر باو پیر تیمار بالکسر غمخوار کی و غم و نگاه داشت
قوامی حضم تیمار دولت تو کند حضم نیکو ترت در تیمار د٭ تیمار که در آخر مصرع است با تیمار
حشو مصرع اول هم جنسی اصنعتی رد العجز علی الصدر انوری سایه برج و عکس تیغ تیر
کر بر افشد بر جبال و بحار٭ سنگ این خاره کرد و از اندوه٭ آب آن تیره گرد و از تیمار

التریکی تارنگ تیز بفتحتین سبب خدمت نز بفتحتین آب و چشالی فغز بالفتح و یک
فصل فی الزاء التازی تاز تا بفتحین و لهران و تازنده و فرومایه که بتازیش سفله خوانند تغرمز
بوزن تسلسل حرام زادکی کردن و این موضع فارسیان است مشتق ازان حرامزاده تخم ریزه با یای
فارسی یعنی قیمه که هنگام بریان کردن تخم مرغ دران ریزند و چندان بپزند که یکذات شود
سنبوسه هم ازان سازند و با نان نیز خورند تز بالفتح همان تزکه در فصل را مهمله گذشت تغوز
بالفتح همان تغور که در فصل سابق مندرج گشته تزگیاز باکاف فارسی یعنی دویدن و تاختن و جستن
بوی تموز بالفتح با واو فارسی گرما و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان رومیان بگاه شمر مدة تموز
ماه خوانند سوزنی عمر رفت و آفتاب تموز٭ اندکی مانده خواجه غره هنوز٭ سپاهانی
ایام عمر خصم تو دامان بدی کوته٭ گر سینه ما داشت تموز و خزان بود توز نام درختی و چیزی که بگام بها
چنده بتازیش جدار خوانند و قبل با واو فارسی شاهنامه همی از لب شیر بوی ستوز
کز زور پیکان تو از خدنگ توز٭ بدان اکنون خنجر خور سوز٭ جو شیر زبان با بدان رزم توز
و نیز با واو فارسی جستن و دوختن و کشیدن و حاصل کننده و امران و انچه از کسی رسیده باز دید
رسانیدن تبریز بفتح چاه که از آن تریز میگویند التریکی تار زاب و برش تیوز بفتح یکم و
فتح سیوم خوشنا و جوان زن تیز بفتحتین نمک والله اعلم فصل فی الزاء الفارسی تژ
بفتح یکم اول برگ گیاه که نو برآید تگژ بفتحتین با کاف فارسی دانه انگور که میان خوشه بود و آنرا انگس
تنکس نیز گویند توژ نام پسر فریدون شاه که از آن توز و تور نیز گویند و توران زمین بخش او
بود فصل فی الشین ترش بفتح یکم و ضم دوم نمش سخت نتش بالضم خوی سوی کسی با تخفیف
انداختن و آنرا تنقو و شمو و نه نیز گویند سید شیت تو تا الدلس کر با وابرش حسود
تفلیس بکسر یکم و سیوم نام شهریست که رود ارس کنار آن میگذرد تکش بفتحتین با دوم فارسی
همان تکژ مرقوم قلاس شهریست در ترکستان مبین فصل فی الشین تاش خواجه و خداوند

وبار رفقاء ومعنی ترکیب تا او تا اورا تا خود تپش بفتح تحم وکسر دوم گرمی سپاهانی
فیض لطف مانع است از تاب خشم تو ... همچو مه که مانع اجزا خورشید از تپش تراش
بالفتح نادی که هنگام آن آتش چیزی بر زده و تر شده وجدا کرده باشند وارا تراشه وخراش و خراشه
نیز گویند تش بالفتح والضم تیشه بزرگ که درخت بدان بشکافند وپاره کنند تیشه درودگران دارد
لی معه چون شنیدی ظلم زوال از کشش ... زان بدالت زند تیمار تش تکش بضمتین بکاف فارسی
همان تکش که سطور بگستر مثل اسمی از اسامی ترکان تکاوش بالفتح بکاف فارسی همان تکش ترکی
که در فصل الف مندرج گشته توش با واو فارسی توانائی که تاب نیز گویند شل سامه
بیفتاد از پای بیهوش گشت ... تحمل تب تاب بی توش گشت ... چو برپشت زین مرد بی توش
زاسب اندر افتاد و بیهوش گشت الترکی ترتش بالفتح خدیو تپش دندان فصل
الغین تیغ درحتی آ کمال سپاهانی دارم آمیخی استخوان در او ... هست چون در جوال سوزن تیغ
تخم مرغ یعنی بیضه مرغ که از رشته نیز گویند توغ با واو فارسی سپر آن است که آتش از درخت
تیغ با یا فارسی معروف در شنای آفتاب و ماهتاب و آتش و شمشیر و فروغ شمشیر و نیز بلندی
هر چیزی مجرالظهر مه که بشب تیغ در اندازد سپهر ... تیغ سپر آنرا سابه ماه
چنین تا به جنبش ربیلی رسید ... سر تیغ دیوار او نا پدید ... بیا راست جای بلند و فراخ
سر شش بر تر از تیغ ایوان و کاخ ... یکی خفته بر تیغ زندان بیل ... دگر ایمن از موج دریای نیل
ز کیوان کستان بود وار تیغ ... از آهن زمین بود از گرز تیغ ... بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز مصرع ثانی چو خورشید برتیغ کشیده شود الوزی
لی رفقا که با شد بی باس تو سپاس ... ای همه ما که ماندی تیغ تو سپهر ... ظهیر بزاد تیغ تو چندین هزار بچه تیغ
شود او را جزبا کلوی خصم تا صلصال سلمان چون آتش است سر آتش کشیده تیغ ... یعنی کو رود دم
شقند از دهش سپاهانی ... بهند آفتاب تیغ شعاع ... گر کند هیبت بره الکار

الترکی تاغ کوه تتغ بفتح و ضم دوم ضد تتغ گرد هاری ترتغ بفتح تحم و سوم و کسر
دوم پیشکش تتغ بضمتین است ترتغ بفتح تحم و سوم گشادن زکاء ترتغ بالضم و لام تعشغ
بضم و کسر سوم برآمدن توریغ بالضم تحم و سوم ... تورلغ بالضم بالک تورلغ با تیا به
فصل فی الفا ترف بالفتح نوعی از ترشی که از دوغ جوشانیده و خشک کرده است
هنگام حاجت حل کرده وزند و چیزها آنرا گویند الوزیب ترف خود ترش شود دانکه بخت او
کا دیت یک شیر ولکن لکدز ... تف بالفتح گرمی آتش و غیر آن لی معه
بر جگر بود تو دریا کفی ... ز نار قهر تو دوزخ تفی فصل فی القاف تاخط ازرق یعنی پیاله
و مال مال ازرق نام خطی است از خطوط جام که صحیح در فصل فی الکلفه شده خاقانی باده در جام بخط
شعله با تحرا خضر انداز د تتق بضمتین پرده ظهیر دولت تو جوانکه نور عالم ... نماند در تتق غیب صبح
مستور تلاق ازار با بچه و بالکسر پیشی که در میان فرج بود الترکی تارلق بکسر لام تنگی تباق
بالفتح کک تبعلق خدیو تتق بفتح تحم و ضم دوم ... تعرق بکسر تحم و سوم جلد تعلاق بالفتح زادن
تو بالفتح و دیگر تعق بفتح تحم و کسر دوم مرغ خانگی تشق بضم تحم و فتح سوم کمان زم تیشوق
بالضم تحم و سوم منقار تمور قرق بفتح با سوم و قاف مضموم دو واو معدوله ستاره تنعق
بفتح تحم و کسر دوم گواه تنعاق گواهی تو لق بالضم نادیان اول ... فصل فی الکاف التازی
تابوک بیرون داشت عمارتها تاجیک غیر عرب ترک را تاجیک خوانند و این تحقیق است از رفعت
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تا رنگ تا رنگ سبز لحنت تارک میانه سر که مفرق است و افراز
ترنگ دو گاو و گلوج و همانک نیز گویند تارنگ تاریک دوم بارز فارسی همان تا حیک کورد نیز
اصلی است ترکان او قیل بچه عرب و عجم بزرگ شود تاک درخت انگور معنی پیکر
تاک انگور تا کمر پدید آر ... سر سبز از تن جدا فرود چون تاک تاوک خرگاه خوانده ناوک شد شبوراک
بالفتح او بندی است وقیل هم انجه ارد و بر بند تنوک بالفتح قطعی است بساحل دریا قلزم کذا فی عجائب

السلدان توک طبقی است مانند رقی که بیشتر بقالان دبران طعام خورند تخته خاک یعنی زمین
ترترک پرنده ایست سپید دم سبز و دول دراز دارد ترندک و سربچه نیز گویندش بتازیش صعوه
دهند ممولنه نام اند ترنک بار و تجانس معصوم جانوری است خوب رفتار آتش خوار اندک بزرد در
کوهای نواحی هند بود و اترا نیز تک توزک تدرو جور بود و خورد تک نیز گویند تردک بفتح کم
سیوم گرم گندم خوارک و قیل با بای تازی ترک بالفتح سوزه کلاه و کلاه آهنین که هنگام جنگ برسرش
نهند و از اترک خود و خوی و سرباپان و کمر و لیرت نیز گویند تازیش مغفر خوانند و ترک یعنی از ایل
و دست داشتن تازیست و استعمال آن در کلام اساتذه ترک آوردن و کردن و ترک گفتن گفته اند
سعدی   سهل باشد که ترک جان گفتن   ترک جانان نمی‌توان گفتن   حافظ فرماید
فغان که آن مه نامهربان مهر گسل   بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت   من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت   بجشوه که سپهرت دهد ز راه مرو   ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
ترک بفتحتین حلوا ایست که دران تخم ریحان و عطریات تعبیه کنند ترندک بفتحتین همان ترترک گو
تره تیزک بتای فارسی یعنی سبزه که تخمش را بهند نام و جند سور نام اند ترباک بالفتح بای فارسی بتازیش
تریاق و درباق گویند   چو رستم نباشد ازان باک نیست   دم اژدهن زهر تریاک نیست
ترنک بالضم لب سبزه خالی کرده که بدان غلوله اندازند تک بالفتح تک است و ضراو و تو جاده و نشان
تلوک صراحی که از زر و سیم و گل بصورت جانوری سازند تلک بالکسر غله لوبیا که بتازیش لوبیا خوانند
وقیل اوک تلوک و تلوک نشانه تیر بتازیش هدف و غرض نامند تمک ریخته زین تنک تنوک کلاه
بالفتح جناغ زین تناک نام پادشاهی و نام مردی تیتن هک یعنی رس و رب تول بالضم و کسر
و طبقی بچار نون است کذا فی لسان الشعرا و قیل بکاف فارسی تورک بواو فارسی سبزه ایست که بهند
لونئی نام اند تهک بفتحتین خالی و برهنه و قیل بکاف فارسی   الترکی کی تک بکسرتین ...
دو جوهد ترنگک بالکسر ... ترک بکسرتین زنند و بفتح کم بالکسر دوم سرکین ترنگک بکسرتین جای در

ترنک بفتحتین غرقاب تنگلک بفتح کم و کسر سیوم دوزن تونک بالضم جامه خواب تولک
شفتالو تیرک بکسر سیوم عند بفتح سیم قرب تیک بالکسر تیر تیک روز تینک بکسر کم و فتح
دوم و سیوم نجاب فصل فی الکاف الفارسی تازنگ پیلپایه دیوار و در لسان الشعرا تازنگ
زدن با سنگ منتج است ترگ بالفتح همان ترک مذکور گذشت یعنی دوم جامعه سود مرک بر فرق خصم
تو ترگ که در رزم نیستش ساز ترگ ترنگ بفتحتین همان تارگ که گذشت منصور فرماید
تیغ غصه تو ترا بریده گلو   سنگ جاده خصم را شکسته ترنگ   و نیز آواز کمان و در لسان الشعرا یعنی
بکسرتین مرقوم است ترنگا ترنگ آواز انداختن تیر ها پیاپی و آوازی که از رها شدن زه کمان خیزد
همان تنگ مذکور که در فصل سابق گذشت و قیل یعنی خبر تنگ است بالکسر ترگ بفتحتین با دوم فارسی که کم دو
مشهور است چیزی که از ابریشم زرد و دراز و سنگک و سنبله و شکاشته و نجه نیز گویند شاعر
زبار ... تیر بجوشن ترگ   ... جامعه جوازیغ تیغ تو بارد ترگ
شود غرقه خصم تو در بحر مرگ تنگ بفتحتین جانب اندرونا و اندرنایست و اندرونای و باب و تنگ
و دروا و دروای و نیاز روا و روا متراد فانست و نیز چنانکه باید تیک چیزیست سرخ از آتش
بلبلم ریشش بود از رخسار ریشش و در زبان کویا ملک بخار یابون مرقوم است تنگ صدقو و تنگ
بند آب و شتر و ستور و سنگ در دره کوه و تخت قریب و خروار سنگ و بار ستور و خروار و قیل آن ابضا یعنی
بسیار آید و بمعنی تنگ شکر مستعمل است و تنگا تنگ یعنی تخت نزدیک بود و نیز تنگ مقامی است
از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب بدان مقام و نیز تنگ فرو بردن یعنی بوسیدن و باید بدرک
است ظهیر   شاد و دام بگیر وهی که دهانشان چیست   ساف لفظ لیکن مجال یعنی تنگ
بقول تنگ چو مرات ... بعقل بحکم ... فرو بر تنگ عاد   شرح تنگی دهانش کنم
کشف اسرار معمایی کرده ام سبا   اگر در دل من جای بود عجبت   در دل تنگ که ... ستان
سپاهان ... و جان ...   تا چون ناله کند شکر مصر از دل تنگ دله ایضا

گل فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و شنگ **تورنگ** بالفتح و سکون واو
فارسی همان رنگ مذکور **منصور** نیز و کبک بدرد تو چو راز شاهین نگه یارد بیاشتی ظلم تورنگ
تونک کنجفه و توبک نیز گویندش **تنک** بفتحتین همان تنک مذکور گذشته **فصل اللام**
تا بال یا با فارسی حیث نشده در **تال و مال** یعنی متفرق و زیر و زبر **شاهنامه** شد از بیت بالای رمه تال و مال
همه دشت تن بود بی دست و بال ۰ تهمتن بزابلستان است و را ۰ شود کار ایران همه تال و مال
نجاعه ضد خصم حاسد تو باد دایم مار و مور مال و ملک دشمن تو باد دایم تال و مال **ودایعه**
شده تال و مال لشکر خصم زجوق شوق تا ابروی تو همچو کمانی کشیده است **تاول** بمعنی تاول که گذشته **تبخال**
بالفتح و صدی که بر روی بعد از حصبه تب ت از انرا تبخاله نیز گویند تبخیر است چون زرد بر خسار مرد
که تبخال پیدا شود بیکران **ترزوال** بالفتح برگ گیاه و در زبان گویا بدانه تازی مرقوم است **تل** الخ با فتحی میبود
ندیده بود تبارش امرد کویند تل زمین بلند **تنبل** بفتح تیم و سکون دوم فسوس و حیلکاری و مسخره و نیرنگ
حیله که نیرنگ نیز گویند **شاهنامه** ندانم جز از تنبل جادوی فریب بد اندیشه و بدخوی **نجیب**
چشمان ساحر تو چنبل جنیده است ناروت وار در همه بابلی کشیده است **تویل** بو بنفشه جمیل سنانی از فراز
الفارسیکی **تل** بالکسر زبان **فصل المیم** **تام** اندک **تم** بفتحتین ترشی است که از اسماق نیز
گویند **تخم** بالضم معروف و ان اصل هر چیزیست و نیز اولاد و معنی اخیر تخمه نیز آمده است همین لغت است
شاهنامه نخواهد که از تخم ما بر زمین کسی تاج دارد و در بیت **ترم** آن بخار که مانند ابر بود لیکن
بیشتر بر زمین نزدیک باشد و آن مثل دود است که هوا تاریک کرده اند و از ابر ترم در ترم نیز گویند بیاش
نیات نام اند **تقویم** حساب یکساله منجمان که منش بوقتی باشد و هر سالی تقویم دیگر میکنند **سنجر بستان**
زن نوکنی ای دوست هر نوبهار که تقویم پارین نیاید بکار **نجیب** شب ستاره شمر مرد دو رقم بدانقا
زخم ناخن چو حرفی که بود در تقویم **سنائی** گرگهی با تو زخون بهر تست تا ظفر ۰ عیان جدول تقویم عرفه در خون بادا
تنگ حشم با کاف فارسی موقوف فراز جیم فارسی یعنی بخیل و ممسک و فقر از فصل **تیم** بفتحتین و نیز بسکون

دوم که بیخ است بی هما جز بزرگی و قامت و تهمتن و تهمتن مرکب است **شاهنامه** نیز و یک شکل فرستاده بود
همانا که شاه و تهم زاده بود ورا موش در زاولستان بود ۰ بدت تهم پورد بستان بود
یکی افزون گرد و سام دلیر ۰ که تهما هنر برابری سال دیر **تیم** بالکسر خانه و کاروان سرای **الجامعه**
نه مشغول کرد زیاد تیم هر جا باکر دی ابتسام اتیم **الفارسیکی** **تولوم** بضم یکم و سیم **اسلحه**
فصل النون **تابه بریان** یعنی ادم تخمیست که بعد پختن گوشت بیان روغن کاد در تشت میکنند
اگر شور بای آن لطیف بود **تابیدن** طاقت اوردن و درخشیدن و لازم نیز آید **تازیان**
با سیوم مکسور قصد کنان **نجاعه** صنوبر از پیش تا زیان میدید که جو خورده بود از کف مرد و خوید
تان یعنی تو و تر او شما ید و ضدا بین شان است و اکثر محل بعد تان و شان را محذوف بود و نیز تانه
جامه که ضد بود است و آن را تاره و تانه و درت هم گویند **بسیار** جولاه لیست هم سرا و در سرای او
گر کسوت لطیف در او بود و تان کج **شاهنامه** اگر تیره تان شد ابن کار من ۰ به پیچید تان تان زگفتار من
تاوان غرامت **لبشان** گر بود مرد بسیار گر دهد ۰ جه تاوان زن و طفل جیب اره را
تبرزین با ء ابجد و سیوم مهمی است فراخ سر که بر زمین هنده و بران کار زار کنند و این تسامح است از زعد
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **لبشان** زده پوش باکر تبرزین زدی ۰ گذر کردی از مرد و برزین زدی
تبیدن با دوم فارسی جسیدن و دوید **تخم ریحان** و **تخمکان** یعنی اشتال الحی دایلد انه را مانند تخم
کیا نیست نامندش **تخمن** بالفتح گمان **ترابیدن** **ترادیدن** رفتن آب بالا اندک و چکیدن نیز
و آمیختگی **ترجین** بفتح یکم و ضم دوم که ان سیم ست زمین سخت **ترجمان** بیان کننده زبانی بزبانی و
درین چهار لغت است بفتح و ضم یکم و ضم و فتح سیوم پس ددر د و چهار بود و این تحقیق است اندیوال آن
و با یسیان بجواک و تند فان و تنفان نیز گویندش **ترغان** بالفتح خون ریز خواجو کرمانی
تو ترغان و ترخون زجور تو خواجو دل از خون جو خوانی و رنج زرغانی ۰ و نیز سبزه ایست مثل تره و
بوده که با نان نیز خورندش بسحاقی عاشق نام اگر بر خوان بیاشد گو مباش ملک بانان نیز اگر ترغان نباشد گو مباش

تردامن با دال مجزوم یعنی گناهکار و معیوب و ملوث در جهانگیری بالکسر ترزفان بالکسر و سیوم مفتوح همان
ترجمان مرقوم ترقین بالفتح خطی که محرّران در بعض محل میان دو حرف دراز کشند و این لغت عربی
انوری سند نیست یحیی باز مجموع جود. دین کز نامه ترقین صم الجهل سنائی
گر کند آن زلف مشکین باز مجموع حسن. صفحهٔ رنگ از حسن تو ترقین آورد ترکان بالضم با کاف معروف
اصلی است ترکان از اجابت نامردم و نادرست اند و قبل بالفتح سلمان خط ایران زمین را چون سلیمان عان
یافت در زیر نگین آمد خطاب آسمان گیر نگین گیر نگین ترک کان از پای در دیار ترکان ترکان نه ترکان
و چون بهر محل بعضم با نجوانند آن ... ام برین فعلت باشد در دیار ترکان نه ترکان نه ترک ان
بس معنی چنان باشد در دیار ترک باش نه ترکان و نه ترک انگذار و بعضی ترکیب ترک انگذار و گذارنده بود
و ترک باش است و بالفتح خود انگذار و گذارنده خود و ترل بفتحتین نام گلی است منسوب بهر خوبان
و شاهجهان وانرا نسترون و نسترن نیز گویند بتازیش نسترن خوانند چنانشد بر خلق تو نسترن
که روید بخاک بهت نیتی ترن ترنگبین با کاف فارسی موقوف شیره که از خار شتر خار برآید باشد
به عربیش ترنجبین گویند سنائی نه هر که صاحب ریت چون تو داند نه هر چه خار بود او ترنجبین آرد
ترنبان بفتح یکم و کسر سیوم تریان بالفتح سبدی که از بید بافند و نیز طبقی است تریدن بالفتح بیرون
کشیدن ترزفان بالفتح همان ترجمان مسطور تشرین دو ماه اند خریفی که یکم را ترکان تشرین الاول گویند
و دوم را تشرین الاخر تگین بالکسر کاف فارسی نام پادشاهی و نیز نام پهلوانی الجامع
مگر است نام تو نقش نگین که بگرفت ملک جهانی تگین تیجان نام پهلوانی ایرانی تمان بالضم ازار
کوتاه کشتی کیوان که توبان نیز گویندش تن پرستان با دوم مجزوم و با فارسیان بجایت یعنی آن
پروران تنگ ترکان با سیوم فارسی مکسور نام موضعی حدیث برون جستم از تنگ ترکان چو دم
جهان بر سلطان ... چون موی زنگی تن زدن با دوم مجزوم یعنی خموش بودن و گشتن توان بالضم زور
و قوت تو ... نیز مترادف است سلمان چون چین سر زلف تیان تاب کمندیست

از جان ایران بیرون تا ب هم توان تویان بالضم تبیان مرقوم توختن با واو فارسی و خا موقوف
جبری که از کسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن توران بالضم نام ولایتی برآن طرف آب آمون که بخش تور این
فریدون بود توس توس بالضم و قیل بالفتح کره ماده ام و نیز تازیش جرو ... ظهیر
رای تو رایضی است که در زیر ران حکم هر روز رام تر بود ایام توسن توشکان با کاف و کاف فارسی
بفتحتین موقوف آتش دان کرانه توفیدن با واو فارسی غریدن شاهنامه جهان پر شد از ناله کرنای
ز توفیدن کوس و از خم درای توق بالضم قرارگاه نطفه در رحم و زهدانش نیز گویند و نیز رده کوبند که در کمین
بود تهمتن بفتحتین و بفتح یکم وکسر دوم پهلوان قضا و قدر ... و نیز رستم را مانند و پیلتن هم گویندش
الترکی ... شوره تیرفن بفتحتین تیغ تکاوران بالفتح جبار ترنکان بکسر یکم و سیوم با کاف فارسی
زنده کننده و چیدار ... تعالی الملک تکش بفتح یکم و کسر سیوم بیرون تگین بالفتح
بچه و نیز نام ترکی تولی بضم یکم و جایم ... تورنگان با کاف فارسی همان ترنگان که تمن ده هزار
تولیکی بالضم عیلوار تون جامه شیروی تورون بضم یکم و سیوم ... صلاح
الواو تاکو با کاف جام و توتکو نیز گویندش تاو با کاف فارسی طاق است و قدرت ... سنائی
جوباد ... سواران چو آهو و او چون پلنگ جنگو بفتحتین بوی ... تازیش چون
خوانند و قبیل ... و تفارو ... تیزرو بفتح یکم و سیوم ... تدرو بفتحتین پرنده ایست آتش خوار
خوب رفتار که کبک ... ز ترنگ ... ترنگ ... گویند شاهنامه
خرامان بیامد بنزد یک سرو ، چو بر گل اندر خرامان تذرو تیزرو بالفتح ... باریک تزاو با
زا و فا ... نام ... توران که داماد افراسیاب بود و با پادشاه دو کرده بود ... کرفته
با شتقام بهرام برادر خویش کشته تسو چهار جو ... طسوج خوانند تفو بفتحتین همان البس ... کشته
... ترین ... عیش ... تو باد ... اسپ ... ابن ... تو با ... تغو و بالفتح یکم و ضم
دوم موی و گیاه و قبیل با کاف فارسی تدرو بالضم با دال موقوف یعنی کیل ... ترشی ... بستان

بنالیده و بستی از ضعف حال · بر تندرویی خداوند مال · تو با واو فارسی همان توان مذکور تو
معروف و نیز بمعنی خود تو ای نظامی پناه پرور تو · بدر کس مرانش از در تو حافظ
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من · که روز واقعه پا وامگیر از سر من والیضا یعنی تا آید چنانکه گویند دو تو
و تا و تاه و ته و توی و لا مترادف اینند خجندی · در عبادت اگر تساهل نیست · تو کریمی و عذر من مقبول
زان شد فرصتم پیر بیش تو · که بر شیب بود و ام مشغول توکو بفتحین با کاف فارسی همان تاکو مذکور
بالضم خوی سوی کسی بستحان اند … و نیز گویند تو بفتحتین همان تس مسطور و همان تهو که
گفته اند تیهو بالکسر همان توان مذکور تیهو مرغی است خورد تر از کبک که ان را سوسک و شانک و
شوسک و شبشو و فوسک نیز گویند بعربی بش تیهوج خوانند و بعضی تهو یعنی اخیر الطرح گ
تلکو بالضم روباه فصل فی الهاء تابخانه با با موقوف خانه که در ان … بندی بود تا مرد از
بیرون ناشد دیده شود و روشنایی خورشید در ان فراخ افتد تابه آنچه بر ان نان پزند و تاوه نیز گویند
تاج فروزه یعنی تاج گهر تشاه تاره همان تار یعنی اخیر که در فصل مرقوم شده ساسانه
ز تنگی چنان شد که چاره نماند · ز لشکر همی سود و تاره نماند تازانه تازانه سعدی در ستارانه
شناسنامه گر آید ولیکن تازانه باز آورم · دگر سرکوبش بکار آورم تازه تو تافته سیاهی
که از دوده جو آید و تف و … بتازیش … مانند تانیه با فا موقوف چیزی که آن جا … نمیش
است و آزرده و مکدر حافظ … که از کما تافته · زر و سیم هم تافته تالانه میوه است مانند شفتالو
تالوسه بالام موقوف غم و اندوه و تکوسه نیز لغت است تاه یعنی توی … تا و تو و ته و ولا مترادف
اینند تباه بالفتح با جیم فارسی معروف بتازیش … تبجه و تواله و توالی مترادف اینند تباه
بالفتح انچه باطل شد و چیزی که بهیچ کار نیاید و تبه در ین لغت است تبخاله بالفتح همان تبخال که گذشت
تبخه بفتحین همان تبانچه مرقوم تبه بفتحتین همان تباه مسطور تبارزه بالفتح تبرزه تبیر بالفتح با یا
فارسی طبل و دمامه که ان را کوس نیز گویند تبارجه بالفتح با را موقوف و جیم فارسی نوعی از اسامی شعرها

باعتبار پیکان تخت فیروزه یعنی تخت گوهر و تخله بالکسر بعض عصا تخمه بالضم اصل و نسل
و بمعنی تخم هم آمده است و نیز علتی که از بسیار … شود تراش همان تراش که گذشته سپاهانی
تراشش چون کالای … بسودای · نواله خوار و لیکن جان سپاری بیاید ترانه بالفتح نوعی از کلیا
سرود و سبز یعنی تازه چنان تر و تازه آید صحی · سر شفته دری ذری می گفت · سر تراه ترانه می گفت
تره بالفتح فرود است کردن آسیا و برات و … نیز لغت است ترزده بفتح یکم و سیوم قبال ترغده
بفتحین عضوی و بندی که از درد شش حرکت نتوان کردن گویند ترغده شده است ترنده بالفتح
و همان ترفنده مذکور در فصل دال ترنوشه نام میوه تره بالفتح با دوم مشدد و نیز رستنی که بنا خرش
توان خورد و نیز … اند که تره مخصوص اند که بر خوان طعام نهند بتازیش بقل خوانند و کنیه ابوجهل دارد
گر کسی بر تو تقدم کند آن منقصت · تره اول بود و آخر خوان شکری تره میره تره است
که بتازیش ابتغان نامند ترینه بالفتح یعنی طعامی که بتازیش غوث خوانند تزویه بالفتح داه
تشته و با تار فارسی اصح است تزده بالفتح همان تزده مرقوم تزه بالفتح با زای فارسی معنی کلیدان قفل
تنبه درخت تسمه بالفتح جرم خام بی جزای مانند … موی … کرده بر افراز … بتازیش
مانند و معنی اخیر است مع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تشته بوزن پشته بیمانه دوش تغمه
بالفتح سخت گرم شده و کرده و جگر در دم گرم گشته تفته تغیسه … لبستان کی میجرای …
جوش … زافتاب تغب بالضم همان تافته مسطور و بالفتح علف و قیل یعنی اخیر تعب تاسین
تغیله یعنی آنچه ما که از ان قبا و قباچه سازند تغب بالفتح همان تغب بالفتح تقشیه بالفتح
بیضه و جوز مغز و گوشت و کند تا پخته تغسه بالفتح تنه عنکبوت تکوداله بفتحین با کاف و دینار
فارسی علف دانه انگور تکمه بالضم کوکب کلاه و امثال آن تبدشی شاه … بنکارها
در عروسی بقا تکمه جا در گیسه تکمک بوزن تکه تر کوهی از ریک نیز گویند و این … از قصیده
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تکمه بالضم همان تکمه که در فصل کاف فارسی گذشت تکوامه بالفتح همان تالوا

مذکور تگوسه بوزن سبوسه غلاف کارد و تیغ و قیل بالضم تله بوزن دام و جال نیز گویند تجره
بالفتح با خا موقوف سحر تجشره بالفتح با جیم مشدد و با فارسی شهریست در ایران زمین تجره
بالضم غنچه که از برگ بیرون آید تندیه صورت که پیکر نیز گویند تش و با یا فارسی افصح است تن زده
با نون مجزوم یعنی خموش تنکه باکاف فارسی معروف نیز آنرا فطیر کرده مثل تنکها ونقره می سازند و
بفرامی زنند و از تنگه بنوا ماسند تنوره بالفتح تنور آتش و نیز نوعی از پوشش مبارزان مانند جوشن لیکن
جیبها دراز دارد و اقبال نامه تنوره زتف بدرفتاب بسوز ندکی چون تنوری سیاب
تواره بالفتح و معروف خانه که در پیرکمن و طبیعی بود و نیز خارهائی که گرد برگرد باغ و بستان و کشت
فرو برند و از این چین و خار بست و فضد نیز گویند توانچه باجیم فارسی بوزن و معنی همان تپانچه که گذشته
توابیه نام مبارز ایرانی که پسر او بره نام داشت توباره نام مبارز ایرانی که پسر او بود توبره با وا
فارسی معروف ظهیر از بهر کب تو که نعلش سفر هلال شد کهکشان جو اخور و پروین جو توبره
سیاهانی فریاد و این حزان که نماند بنفروشان صد لیسه شور وق یک تو بره تبیر دوالفبا
اکنون توی گزایم حزان بر سر آمده تو بر سرآمدی زحزان همچو تو بره توره دادیکم فارسی جنت
ضد حاقی است و در بستان الشعرا توره مرقوم است توره فرزند عزیز توره بالفتح والضم شکال که
بر دست اسیان نهند و با لضم جانوری درنده که از اشکال خیزد گویند تبار شغال خوانند توکه باکاف
فارسی کجشنه تر بوزن شه همان تاه مرقوم و نیز چیزی با باسی باسنا ایلی خود که کهی
بست بر دیوار و روته بیکنم تله با سنگ و فا ز تو که از دو نگفه جیرح در ته پایی
تیره تاریک تای هیوب یعنی تیره چون بیجا صلان مرد سرد چون آتش ولان
جا صحه جوره همره تیره بر رای وزان به رخ عالم ارای است تیغ کوه یعنی سر کوه و تیغ بلند
هر چیزی را گویند چنانچه گذشت التربی که تز بالضم یکم و فتح دوم زکی جزره بالفتح تزه بالضم
کنگ تکه نهان تزه که کلد توشه بالضم سینه توقه بالضم کمر جار تونه بالفتح انگشتر توکه بالضم

فارسی است تاریک تن قره ابرش سیاه فصل فی الیاء تاری تیره و تاریک تازی
تاختن کنی و اسب معروف ظهیر در باخت تو جنان با و ملک ترکی کوسمعان بود
باشد بعت تازی تالکی کشنیج دشتی تای همان تاه و نیز یعنی طاقت ابد چنانکه گویند چند تا
کاغذ و چند جنانی تا امه تخت طاقدیسی نام تخت و خسی تره ایسی یعنی ملوئی دکاها کاری و میتوی
تریکی منسوب است ترک و اسب معروف انوری روز سیح که ترکیان کرد زراسب سیا زرانی تاری
تشی بالفتح جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سر تیز بود چون کسی قصد
کند خود را جمع کند خارها چون تیر جهنده و در اندام قاصد نشیند و از اخجر و زدخجر و در برك
و جیرك و جیره و جیره و جکاسه و شیز و سغر و سیحول و سغره و سیکاسه ترکی ازکاسه
و کاسه و خاریست و ریکاسه و روباه و شکره نیز گویند و با زبش قنقد و چند شاهی سند
تکاوی باکاف باواو فارسی یعنی دویدن و جستن و جوی تنکی بفتحتین باکاف فارسی جا چند تی
بالضم دست افزار حجام تنکدستی باکاف فارسی موقوف یعنی فقیری و مسکی و بخل تکجای
چیزی و رای که سبان در کوه بوده در کوه تودی نام گیاهی است تهی بکسرتین از بندکی
سیخ واعدی با جمع معلومات فی الکستان ای تهی دست رفته در بازار ترسمت با زنا وری
این ست جهان یعنی وارد جون بهار بر ق بخوانند اکرده و چراغ این قسم خورده و فیلتال جاهما
تودانی که دیدن به آز اکهی است سبان سینه اسینه تهی است تیرماهی یعنی اماره
التربی که ترنجی بالضم با جیم فارسی است کار و ترغی بفتحتین با جیم فارسی کش و رز ترغی
بالضم کنجک تنکی بفتح یکم و کسر دوم خوان ترنلقی بفتح یکم و سیوم ملک ان تشغری بالفتح بیرون
تشنی بکسرتین ماده تحدی بالضم برامده و بالفتح براه تقریب بالضم سپید تقلی بالضم تره تر
تی بکسرتین دیوانه تخری بکسرتین یکم و سیوم فارسی جدای تعالی تقدس تنکی باکاف
فارسی دنیا توانایی همان طباخچه مرقوم است تویا کل سرشته باب الثا فی معنی الجواب المنثور

تخوات مثل تو یک خوب شاهی از احداث | که هیچ بود مثل اندر شمار این احداث | ترا کمینه غلام اند تا که سر شوند

درین زمانه کسانی که هست از احداث | ازین که گردی چندین جهاد دور شدند | سبب چه بود جهان را بهیچ جای غیاث

کنون که کنتم تجاره همی برم قصبت | بحضرتی که جزا وصفت یک تحیت و غیاث | تباه و منصب کسری این سر و فر

کسست عهده او از جهان چرخ عثاث | زهی علمی که ز عهد و ازین روا رسیده | همه فضایل علم و دینی میراث

اگرچه ز اهل علوم اندر جهان بسیار | ولیک نیست عدیل تو هیچ جای بجاث | ثنای ذات تو فرضست بر کبیر و صغیر

و جای جان تو فرضست پیش کور اناث | مقام بود حقیر و بر سر همه باشد | بجمع که بباید جمع جمله علاث

بر تو راست بگفت آنکه او گفت | که از جناب نبی مر تراست میراث | کرات نبود که در عهد دولت

کند بجای ضعیفی ز ظلم وار احداث | اگر بخواهی چرخ فلک بگرداند | کنیش هدر بجایش اگر نه احداث

بکوش پای تو هر دم دهان چرخ قضا | همی برد نگرش میکند ز غیب اضغاث | شود زده ملنا و چشم برق بس خیره

کند چو روشن تیغ تو صیقل اغلاث | کسی که فارغ عرش نجید ست براث | همی نیاورد اسرار آن با استحداث

ز دست ظلم جهانی که خلاص شود | ضعیف را بود کر حمایت تو غیاث | نخورد چرخ کار دست غاث نخواهد

چرا نباید پیش درت زمین عباث | سپهر اگر تو چندین اقامتی نکنی | ده حیات ترا باز جای خود بار اث

کنون بدولت جود تو دارد اوزار | کسی که نام ندانستی از قماش اثاث | اگر سموم نفاق تو بگذرد بر وی

شوند دون حصت همه غنام رثاث | اگر ز حلم گران سنگ تو بود آمر | فلک ببین بپرد از زمین نغروالباث

ترا چو قصد شکار رعونت جیش بود | ز هیبت تو نماند بجای خود رهاث | کسی که داند رهاث اگر از بود ماه

بموکب اندر ترا الحیان بسی لهاث | کی لعاب سمند تو در غباض افتد | لبا رکار و کر زدار ان غیاث رلاث

شنید تیغ تو تا رنگ کند دارد | ز جسم خصم رود جان بدین گراث | صنوبر باشد در رنگ بوی او سخیف

که بی تخنی نکنی ان سخن تو استحثاث | اگر عدو تو بند نفاق کینه تو | بود در سستی بل سخت ترانجال

همیشه تا که نه در سینها بود کجاث | دل خلایق جز در میانه انجاث | بگاس خصم تو هرگز مباد جز غسلین

دران دمی که بگیرد و داسخن لهاث | فصل في الالف جان افزا یعنی انچه مدد حیات

بود مثل آب حیات و امثال آن جابلسا شهریست بسرحد مغرب هزار دروازه دارد و بر هر دری
هزار پاسبان جابلقا شهریست عظیم بسرحد مشرق از وی بسیح ابادانی نیست کذا فی عجایب البلدان
[illegible] روز از پی جابلقا بود شب انجا بلسا بود | بش از کمان انجا بود کاید ترا در دل گمان
جان کبدا باکاف فارسی مفتوح یعنی انچه کامنده حیات بود و همچو زسر و مانند آن جانم و جان شما
یعنی سوگند بجای من و بجان شما نیز جان من فدای جان شما باد و این شایع است از امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی و نیز جایی که سخن اتحاد و محبت باشد گویند جان من و جان شما یعنی جان من و جان
شما یکیست حافظ دل خراب میکند دلدار را آگه کنید زینهار ای دوستان جان من و جان شما
جویا با واو فارسی جوینده و نیز نام پهلوانی مازندرانی که رستمش کشته فصل في الباء التازی
جلب بفتحتین زن فاحشه که او را روسپی نیز گویند انوری زن ادراجلب مخوان که جمع
دو چار زاده و داره و لقمه وشید جلوجوب بالکسر والضم با جا و میم و تخفیف فارسی جایی که گوشت و جانور بریان کنند
و آن را با نون و جلوجوب و تخمیخ نیز گویند فصل الباء الفارسی جاماسپ نام حکیمی که وزیر گشتاسب
شاه بود و جاماسب نامه از مصنفات اوست و جاما و جاماسف درین لغت است فصل في التاء
جالوت نام کافری که ذکر او در قرانست جرت بالفتح مع الراء المهملة المفتوحه لب ذات او ادا
بر هم سودن دندان و قران جت بالفتح جهیده و جهیدن و بالضم طلبیده و طلبیدن جحوث بفتحتین
کنده و خشک کنده و قیل با جیم فارسی جمت بفتحتین جوهری است فرومایه کبود فام اندکی بسرخی زند و در
عجایب البلدان مندرج است که میان سرخی و سفیدی جوهریست اگر بقدح جمت شراب خورند
مستی نیارد و چون باده با این مقدح فلکی تیغ نابر وجه و اگر زیر بالین نهندش خوابهای نیکو بیند اثری که
جت بکسر کم و فتح دهم بری فصل في الجيم التازی جوج انچه بر سر تیرهای خود و یا بر سر
های طاق و ایوان و امثال آن وصل کنندش از جهت زیبایی و نیز باده گوی که بر سر خروس رسته بود
فصل في الحاء جوح بالفتح کردی سوار با باد که آن را جوف نیز گویند بیاز بس فرخ نخوا فصل في

الدال جامه خورشید یعنی زمین جاورد و جاورز تانی بازاء هوز فارسی جاوید بابای
فارسی ابجهان و همیشه جاودان و جاویدان در بنا لغت است جامه مگر لعل تاج تو خورشید است
که چون لعل تاج تو جاوید است جوغند بالفتح اعما گوسفند بگوشناه برکرده واز اجوغند و جغراکند و
روغن وزوبچ واکامه نیز گویند بتازیش عیب خوانند جعفراباد موضعیست قریب شیراز حافظ
میان جعفراباد و مصلی عبیر آمیز می آید شمالش جگراکند دو معانش فارسی همان جوغند است
جلوند بالفتح چراغ جمشید بابای فارسی و در شاهنامه با میم مشدد نیز آمده است پادشاهی حکیم
بیش که رسیدن و بافتن و خیاطه و جامه و تعین پایه لشکریان و انواع عطریه آورده و شراب
انگوری ساخته و شاهوار نام نهاده کیفیت آن در لغت شاهوار مشرح و مصرح تحریر یافته و نیز جن
و شیاطین مسخر داشت و سیصد سال در عهد پادشاهی او خلق را بیماری و درد و رنج نبود گفته اند
و بعضی سلیمان علیه السلام چون بمقابله نگین و سبا و آصف و امثال آن واقع شود نیز مراد بود و چون
بمقابله پیلسد و بلقیس واقع شود سکندر مراد باشد و جم نیز بدین معانی می باید سلمان
والی مملکت جام و نگین جمشید وارث سلطنت تخت و کلاه هوشنگ جنید بالفتح نام شهری
سعدی میان عرصه شیراز تا بجنید جز بیاده با تو دو کو جادکان فرزین جوهر فرد یعنی جزء لا
یتجزی حافظ بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست التعریب
جود منحوس فصل فی الدال الجیم جاکر با کاف فارسی بسیار مباشرت کننده و خرامنده و قیل با جیم جادو
جانوسار نام قاتل داراب و کشنده دوم را مانوسار نام بود جانور هر چه جان دارد از آدمی و غیر
آن و جانور نیز لغت است جانشکر با شین مکسور یعنی شکار کننده جان جانور و جانور بکسر نون ساکن
و دوم با نون موقوف همان جانور و مرقوم جبال الاخضر کوهیست از مان سوی مغرب از ربع مسکون عالم
درآمده بالصد فرسنگ ارتفاع دارد و گرد بر گرد وی آبست عکس یک آن کوه بر آب افتد و عکس آن
بفلک منعکس شود و آسمان سبز نماید والاخضر فلک در غایت صفات و از آن کوه قاف نیز گویند جد بد

بالفتح مشتر جار رسالة و نیز عددی دیگر که حاصل ایدان عدد و مضروب فیه این عدد حاصل جذر بود و ان
عدد و محصول فیه این عدد مجذور باشد مثلا چون دو در دو ضرب کند چهار حاصل آید ان دو که مضروب
فیه است این چهار جذر باشد وان چهار فیه این دو مجذور والبواقی تقس علی هذا اجراد همان جراد یعنی
ابیر که گفت آید جریره بالفتح نام شاعری جزادر چیزی که از وسیه دو شیره گرد اضخ و قیل با جیم دوم
فارسی و اجزا جز و نیز گویند جعفر نام پیغمبری بزرگی که با انواع هنر و فنون کیاست متحلی بود و مادر او و
فضل و فضایل پادر دین یکی از رکنا در موضع آن مده فاروان ارشید با جعفر مسلی و در حقیقت فاما
و نیز مردی بود کیمیاسی که از جعفری منسوبست جامه تو و فضل بس بیش از جعفری
که داروی بی کیمیاس زر جعفری جگر با کاف فارسی معروف و شفقت و ربح و مبانه هر جعفری را بجگر آن جعفر
نامند انوری گروه کار جهان سنگافته باد یکی گروه بی جگر نه چو نظیر فتنه باید
توی که رنج دل از در نفس گفت مخلق بی جگر و انتظار نگشاید میانه بس کرم عشق تیغ بر دو جگر
دیگر کارش کند از نفر سنگ تو شام جدنشی دو که ز رعد بحیر تیغ تو هست در میان قطره آب
در جگر دشمن آن کارد الیف ای نظر بخت تو سمع بقا را ضیا دی جگر خصم ز تیغ تو خاره فرا
جامه بگفت از حیرت تاریک ز دهان لنقدر روشن که تا جان و جگر و ادم جگر اذ جگر واز
جم جم اسبی که روی و چشم و سر و دست و پای و سپید باشد و اگر چنین نبود جمر تیره نخوانند
جمشید همی گیر با کاف فارسی یعنی سیلمان علیه السلام و نیز انساب را گویند چون با جرت جنگ
با کاف فارسی جانوریست که در خشکی بیای گز رود و قیل با جیم فارسی جانوریست و آن ابلغ
بالیک و چیچیا و هر جنگ نیز گویند بتازیش سرطان خوانند و معنی جنگار گذره جنگ و جنگ ابادم
جودر یعنی جو بجو جود بالفتح بتازی زبان ستمست و نیز کی از خلفاء جام جم که برت بود و دو بالا
جبه باباند جرد بالا مال اگویند تا ما استعمل جوز جبیل بنام منسور گشته جوز بوا با دو واو فارسی
در آ و موقوف پرنده است خوب رفتار آتش خوارا و از ... رنگ و ترنگ و تو رنگ و جوز و کلنگ گویند

بهارزیش مدد و خوانند جوزهر بفتح جیم و سیوم و کسر هاء و میم که معرب است از هس و ذنب را گویند و آنها
دو نقطه است که از تقاطع منطقه حامل و مایل حادث شود و این تسامح است از جهت آنکه جوزهر صاحب
حکیم کرمانی جانفشانی جوزی گشته قوس جوزهر نبینی که جوزا را زهر اندازد جوهر آنکه عوض ...
بود الوجیب تیزی تخش هیر دگری اتش ... جیب جهنت عوض الف جوهر گشت
فتح مکسور فاعل و الف مکی و مفعول یعنی جیب حرب گشته ام جو یار با واو فارسی آنجا که مرد جوی بزرگ شد
با کثرت جو بها خورد و بود جهان اصفر یعنی کار زار با گفار عدحالی جهاد اکبر یعنی جهاد با نفس خود کا ...
است جهانداز پادشاه و دانندهٔ جهان و جهاز نهاده جهانگیر با کاف فارسی گیرندهٔ جهان و جهانگیر و
جهانگیر و جهان گیرنده الفهرست کی جاده جمیع فصل الزای المعجمه جمیع جمعان آتشی که در
که در باب سابق در فصل بگذشت جرده بار بالضم یعنی بار جیبیده جرجیر بکسر جیم و سیوم آواز ... بنکام ...
کردن گوشت جغت ساز نوعی از سنبوی او تار جنگ رباب اسال آن و آن ... چنانکه جغت ساز
و گفته ساز و آلات جلال هر سر پر یعنی الحاقی که و سر افراز بود که خیمه سخت خوب بحسی جلوبیز
با باء فارسی عنوان و شرطه یعنی جیاد ابن کسی قبل یا کنیزی جواز با جیم کار وب و سنگ بزی
کوفتن دارد و بعضه و جوازان ساز سند و بالفتح اجازت و خلاص سند آکر باو کردن شنیدم راز
جهانی هم از گرمیش او جواز ... کنی ... آنحت جیانچه جواز شب ... شود در ... از
فصل السین المهمله جالیدس نام حکیم جالینوس همان حکیم است که ... منصور شیراز
کنم بعض الی محقق ... نیستی بحکم جهت آتش ... فصل الشین المعجمه جاش انبار غله با
کرده و در خرمن گذار داش نیز گویند و قبل با جیم فارسی جانبخش بخشندهٔ جان و جان بخشنده جای ...
جخش بالفتح با سکون دال یعنی که مانند کدوی از گلوی مردم از گوشت باید و آن بیشتر در گلوی مردم فرغانه
و ستاره کاخش و جبکا ... شود و قبل با جیم فارسی جحاش بالفتح کچفیر الجنه و جمش ... است چنت
و نیز بمعنی مست آید و بمعنی اصرار و شوخ هم استعمال کرده آن شیخ زعفد زابعکفه ذلک شکالت

سنگی و جانشیل بر جعک ابجرک فصل الغین المعجمه جریغ بالفتح معرب ... منسوب ... جان
سلمان ... هر دو جشم تو به کو ... جریغ ... که ... جشم تو خوانده بکو مریض ...
معنی است جشم تو جریغ ... بکو هریت با به کو ... جشم تو بکو ... خوانده نیز ...
نیز جیزی را گویند فصل الفاء جرغ بالفتح جوالی که در آن ... کشش جلغ بالضم
نرد ... فصل القاف ... نیز گویند ... جاک ...
و جاف ... استعمال کرده ... جاف ... جاف ... خرمی ... باکر ...
فصل القاف جابلق عالم ... سلطان جناق بالضم جناغ که ...
سلمان شعال ... تراشیده براق ... جناق ...
بالضم ... جوق بالفتح ... فصل الکاف الترکی جابق ...
فصل الکاف الفارسی جاخوک با واو فارسی گیاهی است سبز که در آب روید ...
جغرواره و ... جاجک ... که کوزه کران نیز ... جک
... جوزات جک ... جوک بالفتح درخت ... جیم فارسی
جالوک با واو فارسی نام مرغی ... جناک بالفتح ... جناک نیز ... جنجک
با کاف فارسی ... با واو فارسی انگشت ... بالفتح با جیم فارسی ... جوک
بالفتح و قبل بالضم ... گریبان ... انگشت ... گویند چنگ بالفتح و قبل بالضم
کوزه ... خوانند جولاهک با واو فارسی عنکبوت ... و دیوباد و دیوپای ... جلکیر
نیز گویند جامه ... جیم ... جولاهک ... فصل اللام
الفارسی جرسک یعنی ... جرجلک ... جرهنک
زمان ... خوانند و قبل جیم دال فارسی
... جسک ... گجرات ... با دو شاهی کرده ... جیچک است ...

جیبنک گویند **فصل الجیم مع اللام** **جال** نام که آنرا تغار نیز گویند بتازیش قدح نامند **جدول** بالفتح جوی
خورد و معروف **جُل** بالضم چیزی که **انوری** [illegible] بن قبای جود خصم ترا در دولت ؛ چه عجب باشد که گل بر رد
برج حمل **جلاجل و جلجل** کلاهما بالفتح معرب **جلجلی** بالضم واللام مفتوح گل است سپید نیز برده
جای **سنگ شاه** ز یاقوت تاج و ز دیبا کلاه ؛ که بافت باجلیل بیا ؛ بر ابریشم دیده رویگان جلیل
عماری که در میان جلیل [illegible] زموج فرو شسته در یا جلیل ؛ سیاه بستان و ده جیل جیل
جبشی عماری بعد بیا جلیل ؛ بر فشند یا خود سپر جل **جمال** جوی [illegible] جمال جگل گول مکور
علاوه سیاه و جمال جهان در جهال [illegible] کوره پیشه های برادر جمال **جنبش اول** یعنی حرکت نخست قلم
قدرت در ازل اول حرکت فلک و قبل حرکت سیارات از برج حمل **جوال** بالضم تنگی که در و تو سن غله و غیران
اندازند و بر ستور بار کنند و آنرا سنگ نیز گویند [illegible] کول خوانند **[illegible]** سر کو جبل و باکسب
انقیاب [illegible] آن آفتاب به یکدیگر در جوشش **برجیس** اوج جاهت را ثوابت در جوار ؛ عون حجت
حوادث در جوال **[illegible]** از دست تخت شیرین زاهد جوال ؛ وقت آنکه رفت هر کسی در جوال
جنبال بالفتح بیا نام پادشاه نوحد و ر که سیصد و هشتاد هزار سوار داشت و جل سالی نیز
سنگتاه گویند و ضع او ست افراسیاب سلطان محمود سبکتکین آرا مه بر ماه زند و دستگیر نمایند **فصل الجیم مع**
المیم جام نام پسر نوح علیه السلام که بعد طوفان زنده بود و نام دهقانی و شهری و یعنی پیاله تازی هم جام
و نیز ساغر کاز اجام و جام نیز گویند و شنیده **[illegible]** [illegible] بر مهره و جام بر پشت پیل
زمین را تو گویی برادر ده پیل **ظهیر** ایا تو قصه خنده چو شیشه شاد ؛ چو تو بمجلس عشق بت
کیری جام **خاقانی** کی را دل شیخ جام در بر ؛ یک را ساقی پسر زاده بر **حافظ**
که کم داشت جامی نگاه خمار ؛ بدور تو گویند بیابانی هم آن ؛ ضمیر منیر تو چون جام جم
که جاوید باد بیت چون نام جم ؛ **[illegible]** خنده جام می و زلف گره گیر نگار ؛ ای بسا توبه که چون قلم شکست **حافظ**
سلیم جام جم از سر آن اگه بود ؛ انچه اندر خاک است در نمایست **ایضا**

تا بفرجامه مقامی بیابی یا فتم ؛ ملک جم را بجاییست یافتم ؛ بیت از دو معنی دارد یکم بیک
پیاله سلطنت و پادشاهی جمشید یافتم دوم قیمت و بها و ملک جمشید بیک پیاله یافتم فانی ایل
پادشاهی جمشید را دیدم که به پیاله می ارزید **جام جم** یعنی پیاله جمشید که ساخت حکما بود از هفت فلک
در و مشاهده می شد و گردی و از اجام جهان نما و جام گیهان نمای نیز گفتندی **حافظ** فرماید
هر آنکه راز دو عالم خط ساغر خواند ؛ رموز جام جم از نقش خاک ره دانست **جذر اصم** در تخته خاک عدد
مشت را گویند و در علم حساب عددی که بذر عددی را گویند که از و جذر جی بدر بیاید چون ده و یازده و امثال
آن که بتخته خاک نه مرتبه دارد و حقیقت آن جذر است و هشتم عدد اصم **ظهیر** فرماید
در تخته سخن ز لطافت کتاب ؛ زین حسب حکم کری لا نعد عدد اصم ؛ **جم** بالفتح خاتم و نگین و لقب
و اسمی اشیاء آن مذکور بود و سلیمان مراد باشد علیه السلام و اکثر مقابله اینه وحده و امثال آن افقه محکمه
مراد بود و آنکه جام و شراب نسبت دارد بجمشید جمین مراد و چون از بنا چیزی مسطور بود هر جه مشکشای
کمال باشد مثل مراد دو اند و جم با میم مشدد و نیز آمده است در آن تازی زبان بسیار هم باشد **عراقین**
هم بیش کسی که باسب دارد ؛ کز دست جهان نمای دارد ؛ هر جه از خط جام یافتی جم
او از خط و بیت چند آن هم **سلمان** یک قطره ز او داغ جم دارد ؛ سنگ اسار بفیدان اگر هم کرد
حافظ عمر بان باد و مراد ای ساقیان جام جم ؛ گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
[illegible] خورده بیت شاهی چو تو در عجم ؛ ای یوسفا از ایشان هم **جمجم** با دو جیم مضموم
کفش چاکی که آنرا کوبه نیز گویند و قبل بازو و بتازیش فارسی **فصل الجیم مع النون جام بزنگ**
زدن با جیم و کاف فارسی سو نوب یعنی تو به صبوح از شراب کن و تکیه بر **جان و جهان** یعنی مقصود
و نتیجه و مرده انگاشتن **سیفی** ای قامت باد و انت الوطنی و جهاندار بستان ؛ بیش نباز آن تیغ چند و جان میان
جان شناد جان کن یعنی مو کند بجان شما و بجان من و با جان من فدای جان شما و این سماع است از تعدیت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی **سلمان** جان بسر زبیت آن صغر دیش بینمی ؛ می بسپارم جان خود جان شما و جان

جه دوال و جاویدان باید، فارسی آنچنان و جهیدنکی باد دیده شده جاثین انانکه فرزین جستن شد
جرعه دادن چیزی که در جرعه شراب بود جرعه‌دانی ز شوق آنکه تو ریزی بخاک جرعه کنند زکاسه سر
سکل جرعه دان نرگس جستن بالفتح جهیدن و جهانیدن و رها شدن و کردن و بالضم طلبیدن و تجسس کردن
خدان بالضم بکم و سیوم کشیده جوزجان بالفتح با زاو و نام شهری جوشن لازم جوشن بالفتح جنسی
از پوشش مبارزان شعر که موهان یکی در گفتش یمین آن بادور و کف جوشن امریکن
همیشه یکی جوشنی پیش من سپر کرده جان و فدا کرده تن لب لشکر اگر خیز کس من
بپوشند جوشن ز آهن من جه شباهنگی دو صفی در آهنین جرم سپید چون کا چه سبزه کلاه ز جر کرد
جهه بانی بالفتح طایفه اند که حق تعالی را بو میبینند جهان بالکسر جهنده و از صفت آسمان
بکم و ازینجا شیخ راه صمهی روزگار بالکسر صحیح است وزین بیت شاهنامه شیخ فردوس نیم
ستاند ز تو دیگری را دهد جهان خواستن بیکان بر جهند و از این دو غزل که بر سرکتب است
قصد کرده بیشتر بکسر معلوم میشود خواجو پدرمنان که از ما جهانی جهانی تو با کس خانی و با کس قرانی
تو جان جهانی و جان جهانی تو نور جهانی و جود جهانی بستان کبری جهانی بر دی تو شاد
جهانی که شادی بر دی تو باد معنی است که جهانی برای تو شاد است کبری جهانی را که شادی برد
تو باد انوری این همه جهانی تو که در شان عظیم همراه دوم کشت صدوش تو قدم پیچ
مکان تخار ز بی خوش مکانی جهانی و فارسی خوش جهانی جهان چون من است و توجان جهانی
که باد اسکانت جهان جهانی ملک محمد بن یوسف ای جهان کرم هرانکه هست چون سک تو نیکو
جهان بین چشم و بیننده جهان و جهانرا بین جاوید مهاد بچشم عقل دو کار جهان بین
که باد تا ابد روشن جهان بین جهن نام پسر افراسیاب شاه ترکان زمین جیش با واو فارسی مکان
چدنش مذکور جیلان بالکسر نام شهری و نیز ولایتی که معرب گیلان است و بعضی کجه هم آمده است و نیز نام
میوه ماننده کنار که از اسحه گیلان نیز گویندش تازش عناب خوانند با جیم فارسی است الترکی جهن نام

جیوون بث جغان جین بالکسر کین فصل فی الواو والدال جیره
کرجه تنهای کنند جادو دو وقت دین وجه تو الحق حقیقت صورت زان زلف غمزه جهره بنوان
از آنکه جادو و جادوی کار تست جهد بالفتح بکم و سیوم مشکلکه بعضی از لغات جو غدات و
شتم مرتبه از کوهها که باید مش عبارت است جوجو و جوجو یعنی پاره پاره و جزء جزء و ذره ذره جیزو
جیرو که گذشت و قیل با جیم فارسی فصل فی الدال جا جرمیده جشید بیت جبال قیاب
کیفیو و آب و رنگ که انی عجائب البلدان جادو جانب غرب و صحراوی که باشد و آمده کوره
که در وی شراب کنند جاوه جادو نام ولایتی است از دریا باید جاه منزلت و مرتبه جرو
بادشاه و این لغت تازی است جیه حیش مخت فرخنده جناحی گر داشت حسن تو جیایی خدا
در از جهت اگر یک باشد همه جهت اگر باشد هم به جبه چون سبیده بعنی روز و شب
جبه ز خسار دیگی از جهت شد فکر از جهت قاصد گوید
که جستن تو بر خاک جهت شده پیش های جبهه جبهه شند جبیره بالفتح جمع شدن کرده و قبل با ر
جهاده شان ناند بر دو شند مگر اجیره شد
جدکا ده را بیها مختلف جزاره بالفتح با واو شد و زلف و مانی زبان که از
کرانی آهسته جزای زلف بر چهره رواند چشم شکل
جرمه بالفتح حرکه چو از خواب مستی کجب جوجوه کو جرست
بر از لاله از بر جوجوه
سوادی جوجره گفت جوزه
کم جنب
وقیل با جیم فارسی جان بالفتح کلاه جفته بالفتح وقیل با جیم فارسی
جان جفتیه بالضم مرد جانب

جغزسته بفتح جیم وسیوم ریسمان خام که برد وک ریسند بتی داز ابانه غ و جغزسته زخوند و
کیسته و داسوزه نیز گویند ومیتکری خوانند جکر گوشه با و وبتخانی و دار فارسی یعنی فرزند دلگو
حافظ میخورد خون دلم مردمک چشم سزا است که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم جگاشه که در باب
در فصل با گذشت جلغوزه بالفتح با واو فارسی میوه ایست که از خراسان آرند تا زیش جلوز خوانند
جبه بالضم و مد شراب دهقان و نیز گیاهی است که از جا بجا در عفن روئیده و از انسان در وغ و شمار دوغ نیز گویند جبا
بالفتح شتر باقوت سفر را جاده نام شکل سبز و هم علم جل جره دم ستدن از زمین و دیبال تمام
جره میشود ابوزکا هم جره برآورد و فرو برد بنفس هم فاخته گیا و قر و بسته زبانها
جبذره بفتح یکم و سیوم و چهارم طرفه که بخانی شید درمیان آن معروف و جا چهار دیگر نیکو کند و این حقیق
از نعت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی شعر یا خالی ات از نفس آمد نشاندم که ای بیتحی تر و پیش یک
جنبذره سپنانی نضیع او که کند زیر که پیش کرد و همیشه جنبذ رنجا چهار بل و نار جوزیب بالفتح لوزینه
جوزره نام جنبا از لشکری و سی جوسه بالفتح کوسنک قریبا دیمی آن جوشیره با واو فارسی
باشین موقوف طعامی است که مینستش نجیبره که نامند جوشن پیر د بالکم و جابد هم فارسی نام جای جلوه
نام درختی که گلکش سرخ است و جزاب زده و قیل جزاب دوده بریان جیوه با یاء فارسی سیماب
فصل الیا جادو چیزی که بدان حال مردم تکرد اندو از انوحت نیز گویند تا زیش سحر خوانند
شعر زلفت بجادوی همه و مرکی دلیست و الله کسیب ابروی امهر بانی چه جابی و چی
کرده جو پیچ آن سواگ سازند تا زیش اراک خوانند بلو خوانند جام جهانمای و جام گیتی نما
یعنی همان جام جم مولوی شاه بجوا ام مستان عالم گیتی نمای نیست هجانداز نیستم جای
جایگی با یاء موقوف و کاف فارسی آنچه کرا از مشاهیره سلیانه و ما نکار و جزآن منعقد
کرده جایگی فرازند بیر شعر زعام سخن جاشنی کبر من جام قطرانی یعنی جامه سیاه و جاشنه نام
جان فرسای یعنی آنچه نقصان کند عمر دو جانگرای با کاف فارسی مفتوح یعنی نمونه انسان آن جحی

بالضم با یاء فارسی نام مسخره که لطیفه خوب کردی آورده اند که روزی مجلس لطیفه خوب کفت کسی ان
بجحد بدانستو پس آن هنگامی که بخانه رفت حرفها در رنجشت ابوزیب از حدیقه تو ختم قولی
کرد و ابیات همو بجحی که عهد وک حرفها در رنجشت جدای بالضم جدا بزیادت یا جبناغ صیع
از ان سبب که از کل میشود و کتاب جد الحراوی یعنی غم واندوه و شفت مرهم تا مثر جری بالفتح و الضم
و الیاء بالکسر بازاری و کم اصل جنی بالفتح با کسی مشورت کردن جنگلاری با کاف موقوف فارسی غلیواز
و قیل با جیم فارسی و آنرا نیز جبذ و جوزه با واو جوزه با واو فا در عفن و غلیواج غلیوار و کوشتر با
نیز گویند جو سر علوی یعنی آسمان جنبیر دان آسمان که جو هر علوی نام بنا که حرکتش اندازه خود
جوهای با واو فارسی جویند جهانبانی یعنی پادشاهی و نیز نگاه کنند و جهان و ان خدای تعالی
و تقدس جهانجوی یعنی پادشاه جهان جوی و جهاندار جهانگیر یعنی پادشاهی فصل الجیم العربی

سیح سیح است جان تو ما منی انسرح ۰ سنم چو که بروکن سنم دان کرسیح ۰ اصل قند و خت ان می بجیم
جوکه یاد و ایشک وقاری کرسیح ۰ دلبر سیح کی بسکلی سیح مدینه ۰ جزو بان و گران ست مرادیرت
طلح بوسه لعل تو ز سر گرد جوان ۰ مرده اگر بوسه دهد جوان از سر سیح ۰ سیح جی بکامیت ززد فی
نفوری نیست جوانا سیح سیح سبزیح ۰ لعل نوش تو آمد دهی شیرینت ۰ باده آب حیاتست و رنا ساغر فتح
کمند هی صنم کل بینکل عروسی ۰ کر گفته بدندان تو مرا بادو زیح ۰ ایدل ۰ تا نظر این و حسن
عنبر یک نقطه مو و لکو دیگر سیح فصل الاف جادو زرما یعنی جادو که درد و زرد و زرد و ضرا
در و حشی آن جادو زدها با زاء موقوف طبایع ار بعه شعر وان آدمی که نه بد و از کالشی میسند
پیوسته در کشا کش ان جادو زدهاست جابد با رای موقوف لب کنور و شترو مانند آن جرا بکسر
برای جبه و سبب جه وان مرکب و بالفتح مقرون جز عین و جوزه جرب با یعنی انکه با پاییش
خوب بود جیبیا بالکسر سیم جانم جاسه کوشه نگلی از زر و نقره و مس چوب و امثال آن
در زنار اندازند تا زیش هیچ انند سلمان زلفت که راسکم ای دل آن دینی جانب زار جلیاد

جوغا بواو و غا رسیده جامه ایست پشمین و نیز نوعی است از ... که بندد جوکیان ... پوشند
وان کشتها گویند قاقانی هر اینه در سوراخ غاری ... من لو ترن و ... جوغا
جوژه لو بضم جیم و کسر لام همان جنگهای گذشته و قیل با تازه فارسی فصل الباء الفارسی
یعنی جاذ ... جارم کتاب یعنی قرآن بضم جرب فره و افزون جحیمه
یعنی ... جوجوب بضم جیم ... سوم ... همان ... که در باب ... گذشته
فصل فی التاء جرت ... با ... یعنی ... جرخت بفتح ... سوم ...
جرخ ... و قیل ... تاج ... گشت ... بسر ... رسیده ...
رسیده ... بضم ... جنبان ... جغبوت
همان جغبوت که در باب ... جفت ... جکالوت
فارسی ... فصل فی الجیم التازی جاج نام شهری
ترکستان ...
...
ج بالفتح ... فصل فی الجیم العادیه چاچ همان ... که گذشت ...
... فصل فی الحاء ... جرخ ...
گذشته ... چمن ...
بحساب ... فصل فی الخاء جخ ...
... جغ بالفتح ...
یعنی آواز ... جخ ...
... جرخ ...
...

حصار ... انجرب ... خورشید رای ...
سوی ... از سواد ... آن قدر ...
... قصد اشتغال کند از ... گرد ...
... ساماه ...
... جاجه ...
... گذشت ... عماد الدین عبد الرزاق
...
... جخ ...
باشد فصل فی الدال ... لاجورد یعنی ... جرغند بالفتح ...
... جرید ...
... چشم ... بعنی چشم ...
حافظ ...
جغد بالضم ...
...
... جغبر ...
... جماد ...
... جمجمه ...
... جند بالضم ...
... چندان بود ...
فقط ... حافظ چندان بود ...

چون حرف آخرست ز ابجد یعنی چون طیلسان چه حرف آخر ابجد غین است و غین بحساب جمل هزار
است و هزار طیلسان گویند انوری چون حرف آخرست ز ابجد که سخن ... در بی سی
دو حرف نخستین ابجد است چهارم باد یعنی اقلیم چارم که آن خراسانست منسوب بآفتاب
جهرزاد با سیوم ... نام همای جنت بهمن شاه که ملکه بهمن بود و بهمن را از ... هم
یکی دختر بود نامش همای هنرمند ... همی خواندندی در جهرزاد
زیکی ... فصل فی الراء جادر چادر و چهار سلمان
گوید چادر ... چادر سفید ... وله الف
ناری واه ... دارم ز دولت تو ... جالشکر با واو کاف فارسی
خرامنده و قیل با جیم تازی جراگر بالفتح با کاف فارسی ... همای همایون
کی ... جسم تیر فلک ... است
... کره ماری جرم اکبر یعنی عرش مجید جزدر همان جزر که در باب گذشته جهر
زبیر یعنی ... جشنه هفت جبر یعنی ... از منازل قمر جغز ...
و التفات نمودن جخندر و جغندر و چکندر ... مثل ترب ...
شلغم نیز گویند ... چنار بالفتح درختی است
که بار ندارد و برگ او را ... انوری ز شاخ باد ... آید کف چنار ...
... کف ... شمال وله آب ... آتشی دان که از چنار آید
ایضا ... چون آتشی ز چنار ... چنبر بالفتح حلقه ...
... و حلقه دف ... و چنبر گردن چنبور ... بالا ...
و بالهنگ نیز گویند چندر بالضم همان چغندر چنگار بالفتح با کاف فارسی همان خرچنگ که
در باب ... چهر بالکسر ...

نیز ... جغ ... [illegible] ... جهر خوش جهر
با ... فارسی ... [illegible] ... جون ... آسوده باشنده
... جهر ... [illegible] ... جهن ...
... [illegible] ... جهد ...
جهر ... فصل الزاء التازی ... جاساز
یعنی جاره ... [illegible] ... جار جز
با سیوم موقوف ... [illegible] ... جاجوز با سیوم موقوف ...
... [illegible] ... جغ ساز ...
... [illegible] ... جرز بالفتح پرنده ایست ...
... [illegible] ... جشم ابرو ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... جز بالفتح
... [illegible] ... جلاجل ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... جوز بالضم همان جوز که در باب جیم تازی در فصل ...
فصل فی السین جاپلوس ... جبلوس ...
... [illegible] ... جرخ اطلس یعنی عرش مجید جرخ معکوس ...
... [illegible] ... فصل الشین جالش ... جاوش
... [illegible] ... جخش بالفتح ... جشم کاوش با کاف فارسی

موقوف نام گلیست حفت نگر غنچه چشم کاو میش جاند ؛ چرخ بگوش چلکوش بر ز چخش
بالکسر بالکاف نام مبارز تورانی که بیاری افراسیاب آمده و بدست رستم کشته گشته چهار بالش بار آمده و
مسند خنجر ماه را بر چهار بالش چرخ ؛ نوبت ملک جهانگیر زند فصل الغین چراغ
بالفتح یا و دوم فارسی یعنی از ماهی چرغ بالکسر معروف خواجو چراغ بهر زنی و سرو چه بپای
کرده دل را امانی و جان را امانی جاجم جو نور روی تو تابد بشب بسال چراغ ؛ شود چو روز منور چه بوستان و چه باغ
مگر که با همه دیده فلک نظاره کنم ؛ که پیش روی تو آرد ز مهر و ماه چراغ چرغ بالفتح سگ و ایست که تبار چشم
صفر خوانند چج بالفتح آن چوب که بدان جرات نشد تا سگ برایند و ارواح و شیر زنند نیز گویند و کار
کرده‌اند فصل فی القاف چارطاق بالسیوم قوف یعنی آنچه مخصوص است و طاق نیز
گویند اقبالنامه فلک بر زمین چارطاق افگنش ؛ زمین بر فلک پنج نوبت زنش نظامی
بود یک رواق تو چرخ فلک ؛ بود چارطاق تو چرخ فلک چاشتوق نام جایی برا کاتبه خواجو
همان چرخ که گور یعنی تخت چقاچق آواز زخم تیز چون چاچی برانداز ترکی چاق خواجو
خواجو گرچه چنگیز خان بشمشیر جهانگیر گرفت ؛ این همه قتل و ستم واقع نشد در چاق او چقاق چقوق
کلاه همان بالفتح همان جقلخ که گذشت چق بالضم کرشش بر چولق شکل فصل الکاف العربی
چابک بالضم سیوم گران و دولت ظریف و چالاک چلد و سختی کشش دیک جنبان شیخ
زلک بالکسر بیاز کرد نیورک ؛ نازک و چالاک لنگک و ترک چاک شکاف چکاک بالسیوم موقوف
آواز زخم تیغ و گرز چون چاچی زنند و چکاچاک چکاچک نیز گویند شاهنامه همی کرز بارید چون برگ
همی چاک چاک آمد از خود و ترک چالاک همان چابک معروف چیلک بالکسر یا دوم فارسی خاشاک آلوده
و پلید چلک بعضی خال و خسار چرک بالضم سخنی که مخالف یکی یا دیگری بگوید و چیزی از خود
پرسیده که تبارش لغزه ابده گوید و بهندی بهیلی نامند خنجر مرا بجز یک حساب نیز بیخ نکن
کز بنا فصاحت درخت برورم چرب چرک یعنی یک چه و زیاده و نقصان چک بالکسر نیم آلام

ماده و امثال آن و از اشوع و شقوه نیز گویند لیلی و مجنون دریای محیط را که باک است
از چوک و مرا نهنگ چه باک است چرک بالفتح لشکری که صد و بیاید چوک بالکسر با زاء فارسی
همان تشنی که در باب تا در فصل یاء مرقوم شده چوک با واو فارسی همان چیز که باز نمود و شده
چنک بالفتح و بالضم پرنده ایست که اترا جوجه و کاروانک نیز گویند چک بالفتح قباله و نیم نامه
که بعربش صک خوانند شاهنامه بفرمود نام همه یک بیک ؛ ازین پس نشسته فرستیم چک
کیوبیش کم تا بیش سود و برگ ؛ شمار او فرستاده بهرام چک جکاچاک جکاجاک همان چاک چاک
مرقوم چکاوک بالفتح و قیل بالکسر با دوم فارسی همان پرنده مسطور و نیز نام نوای اقبالنامه
نواگر نوا چکاوک بود ؛ چرو نشمن بند نیز تاوک بود ؛ نامه الا تا در این چکاوک بود
بکوشش نوای چکاوک بود چرچلک صفتیست فروز چگک بالضم و دال ابریشم و ابراهیم کچ حدید
چکوک کنایت است همان چیز شد گو ؛ جنگک کرم سرگین که از آن جمیرود و کرد و جنگک سرگین
غلطانک سرگین گردانک سرگین غلطان و سرگین گردان و گشنک گوی گردانک و گوی گردان
گویند تشبیه بجغد تا شد و بهندگیر در دو خوانند چلک بالفتح با بار فارسی استفالی است که
میان دو چوب بزند سرش چلک رسنی که گردن بسته باشند چنوک بالفتح همان چنوک که در
باب جیم تازی گذشت چنباک و چنبک کلاه بالفتح همان چنباک که در باب تی گذشته چنک
بعضی جسمی حتی در زمی و افزونی و جنبانی حمید کرمانی بالکسر بخوری یا ستم از قبول تو
دور نازی چون تو دست برازش چنک بالضم معنی زمزغان و از اشتر و نیز نامند چنگلک
بالفتح با کاف الف فارسی معروف انکه سرو و دست دراز کش مند متکلم پشیش چواک بالضم با الف
ورد و عن پرندش چوانک چوانک بالمعنی درخت معنی ار دارد و ثمر چونانک بر فند و هم
باب و میوه پرورون خانه چه ثمر وارد ؛ الثمر میوه و فایده الترکی چک کل چک بکسر حرکت
چرگک لشکری چکل بالفتح سر به فصل فی الکاف الفارسی چرنگ بکسر ترین آواز

کسی

دراي وآوازي كه بزدن گرز برآيد شاهنامه ازان ناي اسوي و جرنگ دراي ° بكردار طهمورثي
كره ناي چنگ دست مردم و چنگال درندگان و نوعي از مزامير و رغايت شهرت و نيز بمعني
اعتصام آيد و بمعني پنجه و چنگال و چنگل نيز آيد جامعه پسران چنگ بنت و جوانان جنگ
در چنگ عالم اده و در گوش بانگ چنگ جامعه زند چونكه چنگ در چنگ چنگ ° شند بر و بانگ صرو از جنگ
و بالضم كشتي بزرگ چيش جنگ يعني [illegible] جنگ يعني چه خاين و چه نفع و چه خطا جيرجنب بسيم
موقوف همان جيرجنگ كه در باب جيم تازي مسطور گشته فصل اللام جاشي ال [illegible]
يعني شخ جال پرنده ايست سيه زاغ گوشت او چون گوشت [illegible] جاهمان يعني آن چاه كه هاروت
و ماروت بدان در بندند و [illegible] چاه زنخ شاهدان نيز هم اوند و جرعول بالضم بواو فارسي [illegible]
كه از اجرغون و جرگوشك [illegible] جرغول نيز گويند جشم اغل يعني از خشم گوشه چشم نگريستن چغل [illegible]
بوشش كه هنگام جنگ بوشند جندال و جعل جندل [illegible] چگل بكسر [illegible]
فارسي نام ولايتي و گويند شهريست از تركستان زمين منسوب بخوبرويان [illegible] چيل [illegible]
[illegible] انجيل كه [illegible] چنگال چنگل [illegible] بكاف فارسي
و دوم [illegible] مضموم [illegible] دست [illegible] جانوران و چنگال [illegible]
يعني چه قدرت و چه يارا [illegible] فصل الميم چارتكبير زدم يعني ترك نام [illegible]
خواجه حافظ من همان دم كه وضو ساختم از چشمه عشق ° چارتكبير زدم يكسره بر هر چه كه هست جم جمشيد جم
يعني سليمان عليه السلام و جمشيد جم [illegible] يعني ملك اگر سر كشي كند جم [illegible] يعني [illegible]
[illegible] نام [illegible] جشم [illegible] يعني چشم زخم [illegible] شيخ مصلح الدين سعدي
[illegible] چشم [illegible] ° نه تو چشم داري بدست كسي خواجه [illegible] چشم از جفاي تو چشم
تو جاني و جان [illegible] وفاي تو [illegible] لعل تو از چشم من لولو لالا ° لفظ تو چشم من نظم ثريا كند
يعني لفظ تو نظم ثريا [illegible] چشم [illegible] و كه لفظ ثريا [illegible] چشم [illegible]

كرامي كت خاك پايت بچشم ° [illegible] روشن پايت بچشم جشم بسيم موقوف يعني [illegible] جسم
بالفتح نجرام و خراشنده جارم بالا موقوف يعني خلفاء الراشدين عليه جاريغم يعني بار موقوف يعني
طبايع اربعه جهرام بالكسر نام شهري فصل النون جهان بالكسر [illegible] بسيم موقوف يعني طبايع
[illegible] چخيدن [illegible] بكسر [illegible] چدن بالكسر [illegible] چلغوزن يعني [illegible]
[illegible] يعني [illegible] جرخونت [illegible]
[illegible] آواز كردن گرز هنگام زدن و امثال آن جرزدن بالفتح [illegible] جرديدن [illegible]
[illegible] كه [illegible] جشم كردن يعني چشم زخم رسانيدن [illegible]
يعني افتاب [illegible] جغان بالفتح نام شهري [illegible] جكان [illegible]
[illegible] و كدام كان [illegible] كه از [illegible]
[illegible] كه از لعل [illegible] جكن بالكسر بكاف فارسي [illegible]
فردوس [illegible] تاج لعل [illegible] جمان بالفتح [illegible]
چمن بفتحتين [illegible] كه گرد گرد درختان سايه دار باشند و راهي را گويند كه زير درختان
[illegible] ايشان [illegible] و بعضي [illegible] را گويند جامعه [illegible] در چمن
[illegible] جميدن خراميدن [illegible] جوان بالضم چون
آن [illegible] انوري [illegible] ° [illegible]
[illegible] بالفتح جوبي است
خوشبوي كه [illegible] صندل خوانند [illegible] ملك الشعرا [illegible] است
كه جوبي است خوشبوي و در [illegible] نام ولايتي است [illegible] جوبان بواو فارسي [illegible]
[illegible] و در [illegible] جواني [illegible]
جوجلن بواو و جيم فارسي موقوف [illegible] جيحون [illegible]

باواو فارسی لغزیدن و افتادن **جولان** همان جنبان مذکور **جنبن و جوبین** کلاه بالضم چون این
سپاهانی و این جنح بیاز و رشد و جوبین نشاید ه سر کلاه باید از آن دست افشان بر سر جای همه
جلالانی که در بیارت باشد خرصت حنی ه مرا نشاید اگر جوبین کی دوچ در رود ارد **چیستان** بالکسر
یاسین موقوف چیزی العوطه بر سبیلی که از ابرک درچک و کرده کی نیز گویند بتازیش ایده و لغز نامند
چین شکن هر چیزی و جبینه و امر از چیدن و شهری مشهور که آن را خطا دارند قبر چین از چین است
و خط و هیأتی که هنگام غضب ترش روی پدید آید و چین قبا و امثال آن سپاهانی فرماید
کلاه گوشه چشم تو گربه شکن جنح ؛ هم فرو شکند طاقی ز چین قبای سپاه ؛ و منه چین بت چین خاقان بت
چین خطات ؛ کر رنج و زلف توست بت صد چین رجین است ؛ حور شب چین خم ز خشم تو در یاد
صدف کوثری ز لعل تو که در چین است ه جامی
نوی حضور کوس خاقان چین
جو چین آوری از غضب در جبین **الترکی چغین** بالکسر نره بزرگ **چغن** بالفتحتین نکال **چکن**
کشمشی تشاوخ **فصل الواو چارسو** باراء موقوف بازار و چهار طرف سپاهانی
یا حسن از دست کل عالی تو ؛ خوانده تقارب سر هر چار سو جانه گو باکاف واو فارسی یعنی
غزلخوان و مطرب **سامنه** همه جاده گو فرا است گو ؛ ببر اطلا همی زد دم تو زان سرود
با جو همان جا جویی که گفته اند **چشم زو** یعنی آنچه برای دفع چشم زخم در باغ و کشت و بر بام بر پای
کنند مثل جنگاو بالفتح و ثقل بالکسر باکاف فارسی همان چیزی که گذشت ...
جو خورشید رز چه برنشست کاو ... ز ناموس برآمد خروش جنگاو **جو** بالضم باواو فارسی جو آبی **جو**
باواو و جدول ماننده و معنی ... هنگام کین ... جو جنره و برآ از دانش ... جیغ و جخفر بود ارقصد سر سنان
چیره و چیره بازاء فارسی همان معنی که در باب دال در فصل باء مذکور شد **فصل سیم الهاء مع الراء** تا آنام
موقوف نام جارست مانند باب **چاره** چاره‌ای از چیزی و حیله و چهار ... **جامه** شوره خم
وقیل با جیم تازی **چچله** بالفتح با دو میم فارسی ... که در دریای ... واز اجابت ...

و طبیعت و فروغ نیز گویند تا دیش علوفه خوانند **چراغ پایه** بالکسر باعین موقوف و با فارسی چیزی
که در آن چراغ نهند و از محلی برند و آن را جرومه نیز گویند **چراغله** بالکسر کرکی است خوردتر باشد از کبر
تابان نمایند و از آب تاب و سیخ چراغ نیز گویند **چراوه** بالفتح چراگاهی که بزودی بشیر بندند همیشه
ماهی ... **چرخ ترسا دوه** یعنی آسمان دنیا **چرخ زبرجد** یعنی فلک عالم **چرخ صنوبر پایه** یعنی آسمان
دنیا **چرده و چرزه** بالفتح پوست و سبزه و چرده آدمی سبز ارنک را گویند و چرده اسپی گویند که زرد
بور باشد خواجه حافظ آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست ؛ چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
چرومه بالفتح همان چراغ پایه **چراوه** بالفتح ... که روغن ... باشند **چشم راه**
باسیوم موقوف یعنی منتظر و انتظار **چشم گواره** باکاف فارسی یعنی چشم فراخ تاج مآثر
گردم که چشم کوا ... **چشمه** بالفتح انجه جره رنگ ... **چغانه** بالفتح نام سازی که
همیشه سر مندل گوینده سپاهانی ... خدا دانم که تو سازی مرا چرا زنی از خم ... که توجوی مرا چرا زنی
چنگ **چغرواره** بالفتح با سوم موقوف همان جامه غوک که در باب کاف گذشت **چغیده** بالفتح
رسیده **چفته** بالفتح خمیده و کج شده و دو تا شده **چفسه** بالفتح همان چفرسته که در باب تا
مذکور شده **چکاچاک** بالکسر با سیم فارسی که دم دب کرده **چکه** بالفتح چاه و نیم کدوی خشک خالی
که با آن ... لی جامه ه ساغی که در ایام گل ... جان میان چمن گرفته جهد ...
چکیده بالفتح با سیم فارسی معلوم یعنی از ناز ... **چلغونه** خوانند **چنبره** یعنی چیزی که چنبر زده
بسته کنند **چنه** بالکسر واو ... تاج مآثر طوطیان چمن بجای چنه
لعل لولو گرفته ... **چوبینه** باواو فارسی ثالث چوبی که بدان نان کلیچه پنهان سازند بشکل ...
چوبیه باواو فارسی همان خشک مضمون **چوزه و چوزه** بانی بازاء فارسی بچه نوزاد مرغان که
بتازیش فرخ خوانند **چون** **چهار گوشه** باراء موقوف یعنی ناصبور و مصدوم **چه** بالکسر معروف ... از راه
و نیز منفصل و آید و معنی بسیار هم آید حافظ جانا که رسید از دل بحری نامه ؛ جیباد ... آن کرد

بکه شگفته جز بیش آتش دمند ؛ میهمان که آتش پرستان شدند ؛ چه آتش جهان کاه خواب بود
پرستنده واو دیده بر آب تو ؛ **چهار دریچه** بارا موقوف یعنی چشم و بینی و دهن و گوش ؛ **چهار گوشه**
با جادم موقوف و کاف و واو فارسی یعنی جنازه لیلی مجنون در گوشه نشست ساخت تو شه
تا کی رسیدش چهار گوشه ؛ **جبره** بالکسر جهان جبر گذشت سلمان ؛ اگر حسن تو بگشاید نقاب از جهره بیرون
بگل رضوان ببندد آید در فردوس اعلی را ؛ معنی آنست اگر حسن تو دعوی را مکسوف الوجه کرد اند یا
اگر حسن تو نقاب را از جهره بگشاید لاجل الدعوی در فردوس اعلی را رضوان بگل مسدود کرد اند بتقدیر
اول حسن فاعل دعوی مفعول آن بود و بتقدیر ثانی نقاب مفعول حسن باشد ؛ **جبیره** بابا و فارسی کمان
جبیر مسطور ؛ **فصل الجیم مع الیا التحتانی** ؛ باد دوم فارسی که سوم است ثانی لطیف که جا در بنی رفیعه خواهند
جاجوی با با موقوف و واو فارسی همان جا جیوه مرقوم سابق ؛ جاجیوی زمین اگر گشته است سکم
مگر آدم هل از آن جاه زنخدان بجهم ؛ **جب عزی** یعنی فراخ جیبی و کثرت عقل ؛ **جوجی** با صنع یعنی از جامه
ابریشمی است و نیز جیبی از اطلس که از اطلس حرفی باشد و این مقام است از حضرت امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی ؛ **چشم شب چراغی** یعنی چشم بیدار ؛ **جانی** ساقی و هر امان همتی ؛ کجا صحبت
چون در چمن گشته ام بقرار ؛ جهان منوچهری جانه ببین ؛ **چنگالی** با کاف فارسی چنگال ازل
با کاف فارسی مطرب که ساز چنگ زند ؛ سبا بانی ؛ کنون که معنی ساقی کشید و هستی صف
جو خواجگان معطل ز گنج مستند ؛ **چوگانی** بالضم اسبی که در گوی و چوگان باختن موافق مزاج بود سلمان
چون بمیدان میرود بر خنگ چوگانی سوار ؛ گوی خورشید از برگردون بچوگان می برد ؛ **جهار سوی**
با را موقوف همان جارسو که مرقوم گشته ؛ **جبرکی** با بای فارسی افضل را موقوف لادری و اعلم
باب الحاء الحطی مع الواو المقصور ؛ ابابه ذقن دهر خاج مرد و شاخ ؛ نکشته این همه بی نوابی صلاح
اگر نبودی اهرمک خوبرهنت ؛ چگونه روح فزودی همی چو صبح رواح ؛ ز زر و رنغیه بود دلفروز زرگش نغم
شبقان زکجا از رخت بفتح صباح ؛ جرانه ورنگی بایک نور حسن بینند ؛ کسی که در نشاید نظر بسیج صلاح

دلا که رحمت صباح و رواح را ماند ؛ که روی دعوی تو دائم بمدح صباح پیدا ؛ اگرچه بدر شراهند باز ابلش
ز عکس رای تو کردند اکنون افتتاح ؛ شود دماغ منازموش دافزد دهانی ؛ کمش بلاغ عروح بر بود اخراج
کرد از بر تو لعل تو آفریده شدست ؛ که کس بیاره و گفتش حکایت ارواح ؛ مدور لعل تو بی اعتبار و میجان
خانه هیچ جوانی کنون از اهل صلاح ؛ کجا که بینی اهل صلاح کو بی باد ؛ سلام ما که زجان گشته ایم اهل صلاح
کسی که خاک کف پای تو بجان بخرید ؛ بجان تو که جهادست داد این ارباح ؛ بنوش فضل تو در خون عاشق سفاح
جواب داد و جنت گر شد ملت مباح ؛ سپهر در عالم صدر مشتری دیدار ؛ سپهر قبض قضا حکم فتاح صلاح
جهان تصور جمالی او رفیع شده است ؛ که حور خواهد تا مدبر نفاح ؛ معلم بخشش گشت انجمان ستاد
که گشت نقش آموخت دریچه صلاح ؛ کرسی که خواند قرآن بلهجه عربی ؛ همت سیطرت معانی او کند افصاح
ایا حکیم الهی که اندرین ایام ؛ عدیل تو منبر و تسبیح که دل سحاح ؛ تخوات فضل تو بیک تیز طبع سخن نطق
ز بالای کنت است این جهان شجاح ؛ شک را چو در بر مقام مشید الی الکبر ؛ بکف دست تو باشد حسام چون صبح
بروز بعث که گردند مرحمه ز زنده ؛ قیادو باشد جهان عدات اشباح ؛ زخم خنجر که دشمن تو گشت بنوید
انان زمین همه رو بیند ملتسان افتتاح ؛ هر کی که در ایوان غیب فضلی بود ؛ شده است تمام تیسان افتتاح
جنیح جهانی و قتی نیاورد و بکر ؛ سمای قدر تو گر کسش ز جناح ؛ کنون جنیح عزر اگر نمط مل سخن
ز شرق و غرب بر نج و اندیشه جناح ؛ بخر ازق عبودت توست و بکر ؛ اگر بخواهد کسی ز علم نور فلاح
بسم و دعوت عقل است اکنون بر تو ؛ و کره هست مزاج جانی اصلاح ؛ قضا دعوش تو جهان کنج افتتاح
بهشتی بخه تو شان بنیا از الواح ؛ جهان هست که هیچ جاناید رخ ؛ بخرد آینه لطف تو جمال نجاح
مگر بخاک ره تو رسد انان دل خلید ؛ تو و روانه همه وقت دا با قنماح ؛ هزار فتح بل افزون همه بیاد تو
گران سر شده اند نبود ستفتاح ؛ هیچ کار فتحی بود براو در اسیح ؛ کسی که می بکند از تغیرت شفاح
عجب مدار اگر قطره بیارد ابر ؛ شده است بی تو شر صد البکاح ؛ توی مفتح ابواب فتح در میدان
بیر مسابقت اعلات فتاح ؛ کمرکه زود ترش تیغ راز ند تعفا ؛ انان عده تو صیاد و اکند الحاح

یعنی ز خلعت زربفت وادی بازرو سیم ۔ کسی که داده بی زرها و بهار و انجاح ۔ درین زمانه نباشد جو تو کسی ممدوح
دکر مثل تو بسیم و بزر نکه مداح ۔ بهشتی چه درمان جواهر معنی ۔ باز جواهر پشند تا لغات صحاح
ولی تو بیاد اکهی ز جمیع مراص ۔ حسود تو نبیاد اکهی ز تیغ صحاح ۔ همیشه بر لب لعل تو باد و جام صبوح
مدام بر کف دست تو باد کاس صراح ۔ جبیبه تو همه باد مهر جهر صبح ۔ کنیز تو همه باد ماه مهر و رخ ملاح
همیشه باد او کار تو تمنات اصلاح ۔ همواره باد از دربار تو بشارت اصلاح فصل فی الالف حب المضر
یعنی کیابه نیک حوض ترسا یعنی آن حوض که در وا کور بالید فصل فی البا التازی علی منوا یعنی آب بند
آب بسیره و آفرینده مروارید از قطره آب فصل فی التا الفارسی حوا اروت یعنی ارو
از دست مرغ از حسرا در روضه ترکیب ترا خود را زیست ۔ نرگس چهار ترا خود را زیست فصل فی الجیم
التازی حلوا بریخ یعنی حلوا برنج فصل فی الدال جواد ثا فیولنا خورد یعنی حوادث معلوم
شد و فتنه بخفت جاد نام پسر یعقوب که ازها در یوسف علیه السلام فصل فی الا الحاء الانخیار
یعنی قرآن مجید خردکیر باها موقوف و کاف فارسی عیب کیرد عیب کیرنده و خطا کیرد خطا
کیرنده خرزه جامه ابریشمین دختر یعنی کالا غذا آید حرف کلیز یعنی روز کار رغدا حصار نام قلابی
و نام شهری و حصن شهر دیشرین رنج سنک جشمان حصاری ۔ قدر غازا بران در نکهاری
علوا بی شکر یعنی مخصوص نام حلوایی است حیدر شیر و نام امیر المومنین علیه السلام و حیدر کرار
نیز کویندش سلمان کرد خیبر نور بازوی حیدر شد ۔ پس که ازین قلعه باساید حی دو
ساید حی فاعل مفعول فصل فی الزاء التازی حجاز بالکسر مکه و مدینه و نیز نام پرده سرود و
با عالمش نیز کویند حقه باز بافتح شعبده بازی کن و کننده حافظ صوفی نهاد و دام سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد فصل فی الیون حقه کاس یعنی نام لحنی و نوایی فصل فی الیون
حکم کش بامیم موقوف و کاف مفتوح یعنی مطیع و فرمان بردار و اطاعت کننده و فرمان بردار نده
حلقه بکوش یعنی بنده و مطیع و فرمان بردار حلقه بکوش فصل فی القاف حراق خرد افتح

بستان جهان کشته و آتش اندوخته ۔ ز حراق او در میان سوخته حق نام خدای تعالی
و تقدس من ضده با جل فصل فی الکاف التازی حجره الملوک حبیبک بالفتح زرده کرم که
بابیه مدور به پنجه و پیچ کند و از احیب البر غالد نیز با مند و حجره الملوک بران سبب کویند آن
پیچ جون سرد شود و چند انی لذت نه بیند اکر چه باز کرم کنند و ملوک را در بازار بدکان کبابی نشستن
مکن بدین جهت حسرت می برند جوجک مصغر جوج طاس بزرگ ۔ تاج ۔ تا شر
بر روی حوض جوجک بیبنی بیج و باء ما کوزه نبات برون رفته زناد دوا فصل فی المیم حاتم نام
مکرمی در غایت شهرت داد و بحر آن بین بود و نیز زاغ سیاه و حالی الجسم یعنی چاقان حشیم نعیم یعنی عروو
و قوم باغ که در فرا بهاسیان چادر جا بها روز کار کذر انند احشام جمع است حشم و معنا عام یعنی ایلاک
حکم قدم یعنی حکم ازلی طعام بحکم بسیند حادم یعنی پیر فصل فی النون حبل المتین یعنی
یعنی زنان حبل المتین یعنی قرآن مجید حرمان با فتح نام اول ماه تابستان حسان نام شاعری
مداح بود کی حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و بعد او ثابت نام داشت
حمدان وصال نام شهری از ولایت و راء النهر حلان بچه کوسپند حقه بردزن یعنی فتح
باب طلب کردن حلوان بالضم نام شهری است برلغت و نیز مردی که کابین دختران برای خود بستاند و خوا عار عند اهل العرب حلوان المراه مهرها و مرد فال کوی و بعضی بچه کوسپند عطا
و بدان یعنی سمان حلام و حلان آمده است حلان بالکسر الف مرد که تیار رشیش بر خواند حوض نعمان
یعنی آب حوض که بخت عثمان نام داشت چون پیغامبر صلی الله علیه و آله بر سر آن حوض رسید تمام
بها دحق تعالی آب آن در غایت تلخی بود به بنیاد شیرینی رسانید فصل فی الواو حسو
بالفتح اش آواج فصل فی الها حریسه با جا بدم موقوف یعنی نرم سپید خرابه یعنی
موشان و صابی ان و عارفان و قطاف و درویشان حبیب البرغاله همان حجره الملوک حصن فیروزه
یعنی آسمان و نام شهری و حصار حلقه مجلسی که مدور نشسته بوند و حلقه زر و نقره و امثال آن

زلف ظهیر: بحلقه که سر زلف یار بگشاید ❊ زمانه وار مرا صد دو کار بگشاید ❊ معنی بیت
بحلقه که سر زلف یار بگشاید بدو وجه آن زمانه را هم کار بگشاید و یا بران واسطه زمانه را هم
کار بگشوده شود و بطریق اول سر زلف فاعل است از آن گشودن حلقه و هم از آن گشودن زمانه یار
مرا کار و بطریق ثانی فاعل گشودن حلقه است **حمره** سرخی و نام دهم شکل علم رمل **وحده** بفتح یکم
سیوم دعا بعد زانو هر بیع **فصل فی الباء الحبشی** معروف و در اصطلاح کسحاق سنگ را گویند از آنکه
سیاه است **حجاب ظلمانی** یعنی شب **حجاب کلی** یعنی زمین و آسمان و عبارت **حرامی** راه زن
که تبار زبش قاطع الطریق گویند **حرف کبری** یعنی عیب کبری و عیب کبر **حسن عاریتی** یعنی آن جمال
که از وسمه بر روی عروس بنهند و سرا آرایش که غیر حسن باشد **حسینی** منسوب با میرالمؤمنین حسین
علیه السلام **حصار بوتا** یعنی انگشت دان آهنین **حق کوی** با کاف و واو فارسی نام پرنده که نام
شاخ درخت او زان حق حق چندان روز شود مخفی کرد و گسش نه بیند و آخرت از دهن او قطره
خون بچکد و از اصبع شب و نیز گویند الموللا ما کاست ❊ مانند حق مثنوی و رند طایر حق گوی
چرا بود زد و یا شام تا سحر او تک **حقه بازی** بازی و چشم بندی **حکم اندازی** درست اندازی
و درست و محکم اندازنده **حلقی** با لفتح با جیم فارسی زلیبا که بیک حلقه باشد و از اصفهان
میگویند **حوض ماهی** یعنی برج حوت **باب الخاء المعجمه جواب المنصور**
ز بی حد تو بسی خوبتر ز گل بر شاخ ❊ بیار باده که رنگ چمن بین بر شاخ ❊ کسی که بست چشم تو کرد با آهو
مکو که بخبرست او از آن ناآهوی شاخ ❊ هر که وصف جمال تو با گل صد برگ ❊ صبا بگو که گشتی ز غم جگر صد شاخ
بر نو عروس شاهدان عالم را ❊ تماشای حسن تنگ آمد چو بن شاخ ❊ کنون است بگویند تو است نگفت
مرا که شیخ به جسم الکنی شاخ ❊ از آن کی که بسیم دهان تنگ تو را ❊ شدست بدل من که چنان شیخ
درین که مرغ دلی اکنده صد تیار ❊ ز خال او واز زلف ساخته فخ ❊ اگر بیاید این بار از غم تو خلاص
تو هم بسته ساقی صد دین اصراخ ❊ فلک معارج مریخ کرد بست طا ❊ قسم علی رجس فر که یاد کلاخ

بیا منم این که بر باد چراغ مطلوبی ❊ این که هست همه وقت کار او الهی ❊ ز بی کسی گرفته بیت افلی
بود دیگر دو کار محیط صد حق ❊ اگر ز قصه طالبت نیافتی ترجیکی ❊ کی آشنشی سقف سپهر را سر شاخ
صفت عال ز عهد فنا زنگو بیش ❊ دعای جان تو عشق دو عالم فرشاخ ❊ ز هر کردن عدم وصف همی باید
برای زینت عهد تو آرایش بشاخ ❊ همی بیا چه مرغ ز عیب اموزه ❊ نگاه صورت تو هر چه باید بر شاخ
از این زمانه که کس نخفته روا ❊ مگر که طایفه باید است کش ستاخ ❊ نسیم لطف تو هر جا که مرده زنده
مگر که خیز که هر مبادله سلاخ ❊ کسی که دعوی علم را بسحر کرده ❊ کنون شده است بیش قیصر فکر فرخ
زان دیبقی که از سبکاه و تو ❊ که کشتی عالم تو کمند مکر معبد و داغ ❊ ز بیت قد و دانکی جسد صد
بر زمکاه و شیر که لذت تو باسلاخ ❊ بیع دشمن تو امر کرد و مکرست ❊ تن عدوی تو مسلوخ همچو سلاخ
صلاح جست تو وجه جنان داد ❊ که منشار و بیع رائی از این شاخ ❊ شود ز مانند بزیر یا بیش مهر
اگر بیاید ز قدرت امیر فراخ ❊ مگر زبیع کنیز این خویشتن دانیش ❊ چراغ باشد از آن شاخ او هیم گلستاخ
بی عادت تو شکسته بگردی آر ❊ ز سنگ فاخ سی باد و شاه و گستاخ ❊ اگر چه هست هم آسمان تابنده آن
بر دو زمر شاه رانده گفته از خواخ ❊ درین زمانه طلب است بیان شوق علم ❊ جز از صبر و رو تو غیر سبو باخ
جنبه نامه که بکنتی کی کتاب ❊ همه روز نامه منتحی کی بیاخ ❊ مدام دایم تو منتهی بقای تو بیتر
بر دو دسب کشید انشاخ گستاخ ❊ همیشه یار احباب دولت مشغول ❊ نگاه دل احباب تو و چیش زاخ
فصل فی الالف خاتم کریا یعنی هیچ دل **خارا** سنگ سخت و بعضی از جواهر قیمتی که از انواع
گویند صاف و در فلک با شد و فصوص را ساده و عقابی گویند و عقاب نام مرغی است و اضافت آن به معنی
خاره بهست شده ❊ اگر سنگ خاره بجنگ آیدش ❊ شود موم و از موم سنگ ایدش
ملح دما ❊ سنگ دل است تر از آن ساغر بر هم ❊ که در میانه خاره کی ز دست را
بجا معنی ❊ واقف است که بکوش معجزه خارا رسید ❊ ای آب خارا که در چشم دل آنجا شود
بجا آمد رواستی آن تو خار او ❊ شود ز سنگ خارا بود **حذا** ❊ باعضم بارسیان اطلاق این لفظ

بر خداوند تعالی کنند چنانکه شیخ اوحدی میفرمود و چند که اکثر محل در اصل وضع فارسی ذال معجمه بوده است
که امروز بدال مهمله میخوانند مگر لفظ خدا که تغییر نام خداوند جل جلاله روا نیست و قدمت بیرونها بالوهیت
حکیم کرده فی بدال مهمله میخوانند و مرکب مستعمل باشد مثل کدخدا و خداوند دولت خداوندان سکالم اطلاق آن
بر غیر خدا اسم کنند و معنی آن خداوند و خداوند دولت بود **خضر** ا حضرت خلیل نام و سبز را نیز
لغت تازی است **خطا** شهریست از ترکستان زمین مشک خیز منسوب بخوبرویان و شاهان و صفت
خوبان شیخ سعدی تو خطایی بخطا از تو خطا نیست عجب ؛ که کمانداران میرانند خطا تیر کشند
حافظ پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت ؛ آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد ؛ مصرع دوم جواب
معترضانست در صنع پیر و آنکه سوال کنند که هرچه در قلم صنع خطا نرفته است خط و شقی چرا گویند پیدا
سوال خطاست بعید از صواب چه اگر چنین گفتی که پیر ما چنین گفته است یعنی خدای جهان پیر ما و گوینده
گفته است مرتب بودی این معنی چنان باشد که آفرین بر نظر پاک ساتر عیوب آن پیر ما و خداوند نعم
یا نعمه کند که خطابست شاه خطا ؛ بخشش عطایش نیز آن خطا **خط استوا** اند یک گاه معنی
موسوم در وسط السما که یکسر او بقطب شمالی و سر دیگرش بقطب جنوبی پیوسته است و در هر اقلیم خط استوا
دیگرست و ارتفاع آفتاب در استوا و زان اقلیم تمام خط استوا دیگرست و ارتفاع در استوا بود و چون
آفتاب بران خط رسید روز برابر گردد و از پس آن آفتاب را ارتفاع نگویند بلکه زوال خوانند هرچند که از
آفتاب در وقت نمایی از زمان بزمان و قوا بشری نیز بتدریج در مکاسب مبادی نقصان پذیرد که
فی الفواید و از الف استوا نیز گویند **خولیا** با واو فارسی چیزی که او حکم تصرف کند و ما معنی بیابد و بود
مزاج و مالیخولیا نیز گویندش **خنیا** بالضم سرود و رامش چنانکه مطرب را گویند **خوا** بالکسر والضم
مزه که بتازیش لذت خوانند و بالضم آنچه بدان روز بگذرانند **خوانیا** یعنی خوانی که گرما فراز کنند و
طعام در و نهند و از کرم همی گویند **خوشا** با واو معدوله و با واو فارسی نیز آمده چنگی باد که بتازیش جوی
خوانند و خوش ... خوشا آن زمین که مدینه بود ؛ که صحت قدم مصطفی دیده بود **خوشا**

با واو معدوله یعنی متکبر اوحدی بیت مردان ما کین زنگ خوانند ؛ از نم لشو و نما زنگ است و ترک
فصل فی الباء التازی خاتون خوب یعنی کعبه اند **خاک غالب** یعنی قالب بشر **خراب** ویران و مست
عارف لهواجه حافظ غلام نرگس مست تو تاجدارانند ؛ خراب باده لعل تو هوشیارانند **آخر باب خرک**
یعنی آلتی چون که برکاسه رباب امثال آن و دو تار بران کشند سیاه ... شیخ ما فصل که کار رود
چون دیده ؛ که می کشد نغمانی خزر باب جدا ؛ وله ایضا بجاری شیخ ما چون خزر با بم اسیر
زر خمها که ازین چرخ پرده در دیدم **خرگه سحاب** یعنی آسمان **خلاب** بالفتح زمین گلناک که در آن پای
فرو رود و از آنجمله زخلاش و خلیش و طرایخ نیز گویند بتازیش رطوبه خوانند انوری ع هر جا که
انوری آخر بنده ان چه میگویی خموش ؛ کاو پای اندر میان دارد و مران خر در خلاب ؛ خالی که در میان
باند است و بدر آمدن نتواند ای انوری خبرا تو در خلاب مران ای معدوم که برکشید ز راه دین چو خرک
... که وا مانده خوش خر در خلاب **جنب** بالفتح **صیده خشاب** با واو معدوله ... با واو فارسی
آید و مروارید در شده و آبدار و آب خوش ... که آلوده اند در جهان شیخ ... فرا و ابیخ و ایش
درخشان **خزاب** با بای فارسی موج آب و از آب خیزد که به آب و موج آب نیز گویند **فصل**
فصل فی التا خواتون کاپیات یعنی کعبه اند **خارشت** با را موقوف آنچه لنغار سیان اشتال آن
کرده بر گرد باغ و کلزار رود گشت فرو برند فی فطعت را وار از رهین و قلعه نیز گویند حصار را خوانند
خارپشت با را موقوف و با فارسی معروف جانوری خرده که در پشتش چند و ک خارها مسترند
چون کسی قصدش کند اندام را بهنشاند خارهاش چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند و از آتش جیز
و چیره ز و جرگ و چیره در چیزه و حکاشه و در یکاشه در باره ترکی و د ... و نکاشه شعر و صعوه و شعر
سجک و سکاشه و شکره نیز گویند بتازیش قنفذ ... صاحب مسند سپاها ... بیت
کلبرگ خارپشت بود یار صاحب ؛ و انش گل شکفته بود و هر که ز دنبا نایب ... مسکه ز عزا که گروی
مسکه چین نواله خوش طعم بدگوار **خار زنانه باخرجات** یعنی جر نکی را فراخی است ... سیری

خاک رست یعنی بنده و مطیع و مشتاق و است خاک دار رست یعنی بنده است و تا صحبت [illegible]
بالفتح قرب باد و میخانه خرافات بالضم سخنان بی ثبات و خرافه واحد است خرد و دخت یعنی
بیهوش است خشت بالکسر معروف نیز نیزه و زوبین کوتاه یا آلتی که [illegible] بیل [illegible]
بر زبیل دیگر عمر است که زد خشت و [illegible] خارا ستوار است معنی است دیگر [illegible]
که در حرب و اعانت و بین خشت زده [illegible] را شید کرده [illegible] یعنی چنین گویند که [illegible]
حرفت خشت زنی و است شغل محض [illegible] ایشان است خود پرست یعنی خود بین و متکبر
چو بام بلند [illegible] خود پرست [illegible] خاشاک بر بام پست خوست با واو فارسی [illegible]
[illegible] خیر شباب جامه سپید خبر الکات یعنی [illegible] یعنی روزه فصل فی الجیم التازی
خج بمعنی آن [illegible] که بخواب مردم را فرو گیرد و قیل با جیم فارسی [illegible]
و فرو [illegible] خیج [illegible] خخج بفتح یکم و ضم دوم [illegible]
[illegible] خلج [illegible] خلیج [illegible] طهیر
[illegible] است فی المثل [illegible] خنج بالفتح [illegible] خروج
[illegible] فصل فی الجیم الفارسی خوچ بالضم واو فارسی خروس خچ بمعنی [illegible]
خچ بالفتح نام ولایتی از ترکستان [illegible] خرچ بالضم نام [illegible]
[illegible] خوچ [illegible]
[illegible] یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله [illegible] فصل فی الخاء [illegible]
[illegible] است [illegible] خال سیه شد غبار [illegible]
خلخ بفتح یکم با دوم [illegible] نام شهری از ترکستان [illegible] مشک [illegible]
[illegible] فصل فی الدال [illegible]

جانوری پرنده در غایت شهرت که از بنده و بید و جوزه [illegible] و غلیواج و غلیواز و غلیواذ
و کوشتر ای نیز گویند ظهیر [illegible] که غماز [illegible] ارجاد
خار [illegible] با دوم فارسی گران [illegible] است خاک شد با کاف [illegible]
نام [illegible] حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله [illegible]
[illegible] خانه باد یعنی [illegible] خجند بالضم
نام شهری [illegible] خرداد بالفتح نام [illegible] خرد بالفتح
[illegible] خرد بالکسر [illegible]
دولت [illegible] ظهیر ای خرد [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] ازجفای زمانه [illegible]
[illegible] خاک پای تو [illegible] بجهانی خرد ارزان [illegible]
است خاک پای تو [illegible] گر ز آن خاک پای تو [illegible]
ای [illegible] ارزان باشد [illegible] بود بجهان خرد [illegible]
[illegible] خرداد بالضم [illegible]
[illegible] سلمان [illegible]
[illegible] خردمند [illegible] خردمند [illegible]
تو خود چشم [illegible] خرسند بالضم [illegible] خوش بود خز [illegible]
مانند [illegible] خم خم یعنی [illegible]
[illegible] خم خم یعنی [illegible] خود [illegible]
اگر [illegible] تو در سایه [illegible]
[illegible] خود [illegible] با واو فارسی [illegible]

وخوی ومغفر بابان وکمر والبرت نیز گویند بتازیش مغفر خوانند ظهیر در بر گرفت دل چون خود آهنین
وان زلف چون زره را بر سر نهاد خود باواو معدوله اکل کردن وخوردن از طعام ومیوه وغیر آن وهم
خوردن وریزه سعدی بس استخوان که با اوان دوران روزگار خورد وش جهان بگوشت که خاک جای او
خرده مرد باواو معدوله وبهم مضموم یعنی ریزه ریزه ودر تاج المصادر ترجمه کسر خورد وشکستن شده
خورشید باواو معدوله بار فارسی آفتاب را از آن روی خورشید گویند که مقدار مساحت خورشید
صد وشصت بار چند جرم زمین است چون آفتاب زیر زمین رود بالا دی چون روز می باشد کذا
فی عجائب البلدان لی معه ای که پرسیدی تو از خورشید ابر در خشت کوکبت در نظم با باشد زمین
مهر را فرسخ بود ششصد هزار وچارصد وان قمر را در روایت هست لیکن صد هزار خوشه در گلو آوردن
یعنی پخته شده دانه ویک در ورسیده خوشیده باواو فارسی خشک شده کرده وخشک کردن
وشدن بستان بخوشید سر چشمه های قدیم فماند آب جز آب چشم یتیم خوند شد خو
باواو معدوله مختصر خواجه در دیوان سوزنی اکثر محل است خوید بالضم کشت زار انوری
این عجب بین که از لاله خوید کفته آلو بر هر شاخ سیم ودیناره خیر البلاد یعنی بکه
وبیت المقدس خیزد یعنی خرد آمد وتقسیم شد ونزول کرده گفت خفش الدال
از خود جام جم خاقانی گر چه خرد در حقیقت بر خط سه آید تا خط بغداد در وجه صفت جام جم
معنی آنست کر چه خرد بیهوش است تو بیهوش باش جام جم مانند دجله بر وبالا مال تا خط بغداد وده
خوره دوازدهم از ماه خشت الداخار فار باسوم موقوف یعنی عقل باطن وخفی ان خارکند
وامراز خارند خار زنده بسیار خواهد رسید بنگف من دوست تمنا چون گل از آنکه مشکنیم خار زده
تیکدان خرد در بالجیم موقوف یعنی دنیا ظهیر دل را چو گریبان گرفت هند وحشی خانه گردون
زخاکدان خردن دزد شانه کبیش خرشت خوانند مقوف خاک بالکاف موقوف انگشت
نعت نعال بود وخوار کردار کردن وپیا خطی که تیر بود وانراز نظر خاک تیر گشتند ترتیب شعر اماق کیا رقتی

ناصر بخاری حدیث است شنود دشمن تو باز کج آیست که هر کی که رود خاک رهی اندر کنم
انجا از میر هم وغیر آن بعد بیوست شدن مانند مناسب است آنکه گویند باجمعه آینه که جو وگردی تو
می زنند سبش حرایه خاکستر آفتاب خال السیر یعنی شمار دوماه چون باستاره اتصال بود خال البیر گویند
خانه گیر گیرنده خانه وخانه داکیرد یعنی بازی عاجز بردوان حصت بازی اندکم بار دودوم زیاد هم
مستان جم طول ستیم هزاران که از ده هزاران نیز گویند معظم منضوبه ودرین بیت معرفت
بر سبیل ایهام آورده ست سلمان فارو نقل بانده وعدوت که کم زیاد دزد مرغت ستاره منقید شده
کوزه خانه گیر وحکایت تکر کلی یا انگه ده هزار گستش چون تو کار منضوبه چون جان باخت کسی
که خانه گیر چون همچو خوش سخت رخت های بر خواجه سلمان را که چه خوش گفته است فادر نیز
وخوب هم آمده است چنانچه گذشت خدمت داشتی نعل بر آن عزت ابروی شاه معز
برروی جیغ بزیب ردی خود بین خادر خنار بالضم پاک کردن باغ وکشت از گیاه ها خودرو خشیر بعین
مرده خشک بخواکری لاله خسر بالفتح باخوشه وکل سخت زردوده کل وکل اخره نباتات
خرد بفتح یکم وسیم دوم وتو شدن دو وتوی رشته وایوان خرکاه خرکه وخرمن هم کلاهم بالکسر یعنی
وابه که گاه کاه وگرد ها بیاید وبنا بر چون وبیچون وخرگاه وماه وخرگاه وصد خرگه ماه وخرگه مه وخرمن ماه
وخرمن مه وهاله وخرمشتا ودره وهاله ورنیست گویند بتازیش الهاله خوانند خرز بالفتح نام لالی که مرتعها
دران جا زند واز خرزان نیز گویند ودر خرز شهد بسیار میشود انوری زنبور خشد فصد لطف خمستر
آهوی چین گشته خلق تو جریده خرد آورده بادال موقوف دیا رفارسی نام شهری آبادان کرده دارد شهر
وارد شهر نام بهمن بن اسفندیار بوده خستر بالفتح خزنده خستر بضمتین وسکون ثانی نیز آمده است
... دهر بشوهر وخسر خواجه نیز گویندش خستهر یعنی سال قحط خشک مار بالضم یعنی گوشکی
آرد وجوزدنان سنگم کلان شود بتازیش استسقا خوانند وبعضی جلندر گویند خشک سر بالکاف موقوف
یعنی دیوانه مزاج وغنی خشکی تر یعنی خشک وتر وقیل گنیز وبحر وبروانچه حاضری بود خاقانی

خشکمار

از عطار تو ابحر ما حضرت ... حاصل تر و خشک بجاروب خشکسار بالفتح مرغیست آبی کلان
تیره گون ... مانند ... چنانچه حکیم سنائی ... خشکسار ره بیابان ... مرغزار خنجر بمعنی
قدر و منزلت و دو خواری و پستی که در میان نهند ... چون در جنبری گرد شده مثل تیر انداختن گوی
و چوگان با جمیع و امثال آن خنجور نزد بعضی حکما ... ماهیست ... کسیلو ... و مرغک
بغرب پیوسته و ... خط استوا را ... بر دست خلع العذار یعنی اسب ... لگام
شتری مهار خمار بالضم ملالت طبع و کدورتی که بعد از خوردن شراب حادث گردد و بالفتح خانه
سیم فروشنده خمر و شراب خمیر بالفتح مایه خمیر سلطان ... دشمنش آمد برون از پوست چون موی از خمیر
و معنی این بیت ... می آورد ... معنی است ... از پوست برون آمد چنانچه موی از خمیر برون
آید ... از پوست برون نمی آید ... می آورد و موی از خمیر برون آمدن آنست که خمیر آن
موی میان خمیر می اندازند ... موی از درون خمیر بالا می آید ... معلوم گردد
که ... خنجه معروف و نیز بمعنی ... آتش ... و امثال آن آید و بمعنی
تیغ و شمشیر نیز آمده آید خنیر ... از ... صبح صادق ... خنجر
جهان ... دشمن ... خنجر ... بوی خوش
و ... برهان گردن آید ... نیز گویند خنور بالفتح ... و امثال
آن ... خنور گویند ... خنیاگر بالضم و کاف
فارسی ... خنیسر ... کرنش ... خوازی
خنبور بالضم ... قبل الفتح خوار بالضم با واو معدوله ... آسان
و ... خوار ... بنا که مشهور ... کار و دشوار خوار
چنانکه ... خوار ... خوار خوار خیر ... عالم
بچشم ... خوار ... خوار ... خوار

و بفتح دوم ... که او را گویند خسرو ... سخن که عزت تحقیق ... چو بانگ کاو ...
عاقلان خوار است خوابیار با واو معدوله ... موقوف ... و غیره و خطیب نزدیک
خوابستار بضم با واو معدوله ... موقوف ...
زان ... خوابستار خوالیگر بالضم با واو معدوله و کاف فارسی ... خور بالضم با
واو معدوله ... روز کار ... بهرام گور ...
خوانی نیز گویند خور بالضم با واو معدوله هر چه خوردنی بود از طعام ... و خوردن ... آن و
آفتاب ... نیز گویند ...
خو ... خود کبر یعنی ...
را ... کار کرده ... خوشگوار بضم کاف ... با واو معدوله یعنی
... خوشنظر بضم با واو معدوله نام گلی است که ...
و ... خوش ...
بی ... خوش نظر ... خوش نظر ... خوک بالضم و کاف فارسی
... اشبان ...
که ... جباد خیر ...
خیبر بالفتح نام قلعه معروف که ... حضرت رسالت صلی الله علیه و آله امیر المؤمنین علی
ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام فتح کرده ...
خیر الناس یعنی ... خیرخیر ...
... خیر خیر ...
... خیر خیر ...
... خیرگر ...

فارسی افضل را موقوف خیره کیر بایاء و کاف فارسی نام بازیی که انرا کوباهی نیز گویند
فصل خا از التازی خانه ریم انداز خانه باز یعنی آن قمار که اسباب و کالا و خانه در قمار
بازی در بازد خانه برانداز یعنی خراب کننده و خانه را خراب بکن حافظ خانه برانداز دل و دین
تا همه آغوش که جا بشد و هم جانکیت خایه ریز بایاء فارسی یعنی خایکینه خربزه بالفتح کاف و ضم سوم
خربزه هندوی که تازیش رابوطه خوانند خربوزه حیوان بایاء فارسی بوزینه است که برکشتن بیت
و بوزنه جنید هندش کا در خوانند وقراج جانوری است که شب بیرون آید و در روز نه بیند و از انرا شب اور
و شب پره و شبان فرابوک و شبرک و شب پره و شب بازه و مرغ عیسی نیز گویند تازیش خفاش
نامند خرخیز بالفتح بایاء فارسی نام ولایتی است ترکستان زمین مشکخیز تاج ماثر
هوا چو مشک فرخار گشته نقش فای صبا چو آهوی خرخیز گشته نافه گشن خرز بالفتح نام شهری
خرقه در انداز یعنی مجرد شو و از خویشتن بدر آی خرکواز بالفتح با کاف مضموم چوب دستی باریک که
خران خر را نند خوز بالضم نام ولایتی است منسوب بدو که را خوزستان و خوزستان نیز گویند
بایاء نسبت خوزی نامند و آن قریب سپاهان است و بهار از انجا ستود و اندیشند بیمار موقان خوش خوار
با واو معدوله نام دلی هیاطله شهرت بزرنگ خودسوز با دو میم معدوله و ششم فارسی نام آتشکده اذر
اباد کان شادنامه و دران خط بود آتش سنگ بست که خواندی خود سوزش آتش پرست
خنک مغز بالضم با کاف موقوف خللی دیوانه مزاج خنز بایاء فارسی خبر مده و احراز خوستن نیز
موج آب که از انجهره خیزاب کوه آب و تر آب نیز گویند فصل فی السین خراس بالفتح
اسپیار بزرگ که بجز و ستور گردانند خرمکس بالفتح با کاف فارسی مگسی است سبز که چون بریش آنکه ریشست
نشیند تباه کند و ابن کرم افتد و از انست شیخ و مرد و مز نیز گویند خس بالفتح گول و مرد کومی و گیاه
و ریزه شده و بهم آمیخته نظامی توی در جهان خس و خسر آن که باید ز خاک کف خس زبان
فصل فی الشین خارکش بایاء و کاف مضموم سرپوره و خارکش نیز گویند تازیش فرسوت

خامش مخفف خاموش وخمش بحذف الف نیز آید خامش بامیم موقوف و واو فارسی یعنی خورنده
شراب خانه فروش با واو فارسی خانه را بفروش و فروشنده خانه و یعنی آنکه تارک دنیا و مجرد بود و فروشنده
خانه یعنی آنکه تارک دنیا و مجرد بود خخش بالضم عنی است که بحیه بادنجان بکردن مردم شود و دردگند
و ریش میخورد دارد خدنشن بالضم بایاء فارسی خداوند که خداوند وحدینش نیز گویند و کسر با نون
بالفتح فرات شده و فراشیدن یعنی دران و هر چه اندامی بود که تکاریبا و از ایرانش و تراشیده و هر ا
نیز گویند تازیش منطق نامند صبا بالی اروت مند کان که منطق کنند ورقص دستهای تو آی گرگرزد
خراش کشند و خرد و خزر ان کش و هما خارکش خربیاش نام عیار زربوران خرفروش با واو فارسی
فرباو بگریه و خروشنده و امران خنوخش با یاء و واو فارسی کوشیدن بر سبیل خدع خطه تهمیانی حسن
یعنی تارک دنیا باشد خلاش بالکسر تبسن که از استشرفه وغلغل و غلبه خلیفه خمرفروش با واو فارسی یعنی
خامش گذشته حافظ خموش حافظ وان نکتهای چون صبح نگه دار که قلاب شهر صرافست
سیه دست صرف با حافظ و سخن فری داشت وان بیت نوعی ما سپیدست وان تساری ا
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی خرسش با دو هیجانی مفتوح و یاء فارسی خنده و بخن و
افسوس خواجه کرش با واو فارسی یعنی خداوند و خفته سخن انکار هر دکنی و چشم جهان خواش
بیاشن این از خواجه کوشی من خواجه تاش یعنی خداوند خانه نیز غلامان چاکران یک خواجه مر یکی
هر دیگری را خواجه تاش بود خوش با واو فارسی خوشی و خوش خشکی نیز باد و سو مرد و
وحشی نیز نامند و گویند خون سیاوش گیاهی است که جاوه سرخ رنگ دارد و از اخون سیاوشان و خون
سیاوشان و دار و بریشان و دم سیاوش و سیاوشان نیز گویند تازیش دم الاخوین خوانند و
بکم نامند و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را گشت جاهی که خونش ریخته شد زمان
ازان مقام این درخت رسته و نیز یعنی شراب آید تاج ماثر آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغ فراسیاب در ده خوشش معروف فراب نظامی جهد تو برگشت با کرک خویش

رها با خوشان نیز درکار خویش خجش با بای فارسی جامه معروف فصل فی الخاء مع الصاد خلاص بالکسر
صفت زر و نقد استعمالش کرده اند ای زر خالص که از بوته جدا آورده باشند نقد نفیس خواجه عصمت
بهجت بکر شاه فرمود تا بمجلس خاص : بر مخلصان نثار زر خالص تا دو بیند از خزانه خاص
آفرینند نقد یا اخلاص فصل فی الخاء مع الطاء خط بطا معنی بطلان خط بهر دو معنی معروف یکی خط
شاجهان و دوم خط کتابت و نیز نام ولایتی منسوب بنیزه که رمح خطی بدان منسوبست
ظهیر فریابی : مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست : که رمح خطی شاه است خط محور او
فصل فی الخاء مع الفاء خرف بفتح میم و کسر دوم و نیز سخت کمین بلخماز کرده خرف نیست خرف از جهت مخلف
بر شمرار دست با دو سیم و زر شمار خف بالضم رگوی نیم سوخته که زیر چخماق نهند تا آتش زود در
گیرد و بتازیش حراق نامند و نیز گیاهی است نیک نرم که آنهم زیر چخماق نهند و از آنجه بوده چه نیز
گویند یعنی ترین مرغوبات خلاف بالکسر درخت بید مخالفت جهه مصدر مخالفه ابوالمعالی
هم آمده است لامعی : بلرزد همی بید از اسم خلاف : بعمدت اگرچه ندارد خلاف
فصل فی الخاء مع القاف خنجاق بالفتح با سیوم فارسی نام بیابانی و ایلی است ترکان را که ایشان را انجا
گویند و نیز کنیزک خنجاقی را اسم خنجاق نامند خاقانی : زبس کنیزک ترکست ازین بخش خوش خنجاقان
بهندوی کهری چون بر بندجین براق ذ عجب باک ندورد ... بجای بیور ... خنجاق
و از انجاق نیز گویند خلوق عطریست مشهور : که روی بیلان ابا کوشش بوق
بر اندود و از مشک و عنبر خلوق خناق بضم مرضی است که از غلبه خون حادث شود و دران حلق
از علت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی انوری خون کا نهایت کف سخاش : کو و از آن
ایمنی ز خناق ایضا در عرض خناق آمده در حلق تشنیع : گر باش تو بارئی چو گوش و علم را
التشنیج الجوع گرفتن ظهیر بنوک نیزه جان دشمنان بگشای : که از حرارت آن عقده شان گرفت خناق
خورنق بفتح اول و دوم و چهارم نام قصر بهرام که بغایت غریب و عجیب است و نعمان بنا را دو بود

سنمار گویند و در عجایب البلدان است که بنایی است بظهر کوفه نعمان بن امرئ القیس بنا کرده و بنا را او را
سنمار خواندندی چون تمام شد نعمان بر سر وی رفت و گفت هرگز مثل این بنا ندیده ام سنمار گفت
جز تو هم کسی ندیده گفت لی نعمان گفت وی را از آن قلعه بینداز تو سنمار را از قلعه انداختند تا هلاک شد
و ما بندگی خواجه نظامی علیه الرحمة والغفران روایت دیگر آورده اند که چون اتمام یافت سنمار گفت هرچه
به بستم که چنین انعام متقبل جوای فرمود مناین خوبتر هم میساختم نعمان گفت ازین هم بهتر توانست
میساختی گفت بلی چنانچه شرح وصف مذکورست نعمان در خاطر کرد که او را زنده
نماند او برای با دیگری بهتر ازان خوبتر کند پس گفت که هم ازان قصرش در انداختند و فی الصحاح اسم قصر
بالعراق فارسی معرب بناه النعمان الاکبر الذی تحاله الاعور و هو الذی ساح فی الارض
بخاف : سر سرشتی از تو رونق گرفت : جهان زیب قصر خورنق گرفت فصل فی الخاء مع الکاف
التازی خوشاک ریزه کاه باخاک بهم آمیخته و خاشه نیز گویند خاکک نام بازی که خبر مره ودو
دوازده گوی با سوی نیز گویند خلنک یک ملکان اشان و یک خود کز کشتیبانی ارغ
از طرفی بیخ استوار کنند و از طرف دیگرش حلقی کنند تبازیش عطره خوانند کج باشد فرمایند
زاده است چو جست تندبیت ام : جوانرح خانیک تیزی بخم و منه سکانست زده بخور و بعصادها
زانکه از هم تو او وزیت کمان او رخناک بالفتح با دوم فارسی چیزکی که کوسفندان با چهار دیوار
کردش که ده با شند خرواک بفتح خر ده ابست که سرکین را غلط بندد از اجل مکت و ذمک ابریق کی
غلطانند سرکین گرد انک سرکین غلطان و سرگین گردان و کشتک گوی گردانک گوی گردان نیز گویند
بتازیش جعل نامند کبره نامند و در زبان گویا مفرح است که بعضی هزار پایه را خوانند خدنگ بفتحتین
اشتر و دلو و نیز سیاهی زردی که از غم را فرده جیعا بیدا ازاد سه قطعه نیز گویند بتازیش کلفه
خوانند خک بفتحتین با دوم فارسی آن نیزک ضعک بفتحتین شیر شده و قبل شدن خاک
بالفتح بانگ خنده خرچک بالفتح با سیم فارسی گیاهی است که بزبان گم شیر ده هند زیادی شیر را

وان خروک نیز گویند **خرک** بفتحتین مصغر خر و نیز چوبی از اسباب تقدیر را گویند که دو سر آن بر زمین
وآنچه از چوب تراشیده بالای کاسه چنگ امثال آن باشد که برآن تارها آن بوند و نیز چوبی باشد
جامه هرکه بر گشته نزد ادبا از تو باز خرک کم سعد حاجی که داماد خویش چون بر خلاب **خرکوشک**
با سیم و جاء هم فارسی مصغر خرگوش و نیز گیاهی است که اطلاق سگ باز دارد و آنرا خر خوک چون خون خول
و زبا نیز و نیز گویند **خرنک** مهره ایست که دفع چشم زخم را بر گلوی کودکان بندند و آنرا خور زمک نیز او
هم نویسند **خروک** بالفتح همان خر خوک مرقوم و گویند همان خچک که گفته اند و معنی آن از زبان گویا
منقولست **خشک** معروفست و معروف که از خشکی نیز گویند باجمه المراد نفش چو کند
وان رنگ حرج ✽ هیچ خشکست بودش نکل نکند تنها **خشتوک** بضم کم و سیم و **خشوک**
بوزن خروک همان حرامزاده و از بچه کودک بکودکی و سنده و سنده رو و زفاک نیز گویند تازیش لقیط
خوانند **خنگ** هند و تره خای از اطراف لغت دخیل ای معنی جای که خنگ زیتی است قلیل کبیر
دیکر و بر هم مرادست **خلنگ** بفتحتین گل نخته رنگ که دو که دختر کان غلغله کنند کوره رنگین
خنک بالضم اوازی باشد که دست بر دست زدن پای و سنگ زدن و نیز آن دف خورد که چنبر شهاز
روی بود و تنک عمیق باشد **جنک** بالضم نوعی از پوشش درشت که درویشان پوشند **خنگ**
بالفتح و قیل بالکسر سیاه دانه و خار خسک و قیل گلمت بهندیه و بعضی گویند که غلاف است که بهندش
کلنجی خوانند و خروک هند **خورنک** بالضم با واو معدوله همان خرنک که گذشت **خیک** بفتحتین تو شی
و سیر و لغیین ولی و قرشی یاد کنش که بتازیش خوبی خوانند **فصل فی الکاف الفارسی**
خدنگ جنسی از تیر چوبین که هموار و سخت باشد و خاتون نیز از وسازند بزرگی فرماید
کرانمایه سبحان و زین بلنک ✽ نشانده که مرد خار خدنگ **خرچنگ** بفتح با سیوم فارسی برجی
از بروج فلک که بتازیش سرطان خوانند و نیز جانوری آبی که در خشکی جای کج رود و آنرا پنج پای
و پنج پایه و چنکار نیز گویند و بهندش کنکره خوانند شاهنامه ✽ چو خورشید بر زد بخرچنگ

بدرید پیراهن سنگ رنگ طمیر که بت رکن بسط خدا یکانی ✽ برهم چو جو شوی رکان شود بد
خرچنگ تاج و تر ✽ نیم کو هر شیر او جو جو مرتیغ ✽ بجو یار فلک غوط میخورد خرچنگ
خرسنگ یعنی سنگ بزرگ سخت گران سبا الی مراد زدست خرات سنگ تقدل
مرا سنگ لانات ✽ خر چنگ جنگ باکسر سر ایدان خمار و سنگ بزرگ که بهندش بکمال باشند
سخت بکر ومی انگلش نیست در بدید ✽ خراش وه شده خنگ بدیلی کجا بگیا ودلش زیاد
هم جنگ در دیده هم خراش ✽ انوری موی بر تیغ و دیده خسد تیغ زد ✽ تا تحلوت لب خم بالت
جور تو به بحر ست کز وخوشه توان کرد ✽ کیرم که جهان رشو داز جنگ دیده **فصل فی اللام** **خال** معروف
و برادر مادر و نشان روی و پشتر بزرگ سیاه و نوعی از برد یمنی و از ستبر و خراشش علم که بولایت عرب
امید دار حافظ خال سبزی که بر آن عارض گندم گونست ✽ سر آن دانه که شد ره زن آدم با اوست
خل بالفتح فر نیعتین و نیز نام ولایتی است که در و والی زن باشد و آن ولایت را خلخان نیز گویند و
ایب ختن و خلتات منسوب بدان ولایتست **خرجال** بالفتح با جیم فارسی پرنده ایست ابی
که از احرز و خجوک و خکاوک و خکوک و خکا و سر خاب و ماو رک نیز گویند بتازیش ابو الملیح
و سوا د و قبره نامند **فرول** یعنی نامرد که از اغول نیز گویند **خردل** بفتح کم و سیوم دانه ایست
که بهندش رای خوانند و کیدانه از او خردله نامند جامعه برده تف تقدرت صفا خردل آ
خشکسال با کاف موقوف یعنی سال قحط و سال بی باران لی معه روضه تحل با طراوت را
ز آب جو د تو خشکسال آید **خرقول** بالفتح با واو فارسی همان خرکوشک مرقوم گشته **خمل** بالفتح
پیمان و تیر اندازی و کرو در تیر اندازی بندند و زه و قبار و حیره نرد و قمار را نیز گویند ظهیر
دست و حمل سکنی هست دار ✽ مهره در شدر و حریف دغا **خذادل** و **خطل** عرش گویند
خراج **غول** یعنی دنیا **سهیل** یعنی آن دو ستاره که تازیش اخنا سهیل و خوبان گویند **خول** با واو
فارسی و قیل بفتحتین مرغی است تیز پر و بعضی گویند که دراج سپید که از اکلک الجیر نامند و در لسان

الشعرا بکسر کم و فتح ثانی مسطور است خوبال بوزن سوسن کز ضد دراست کبوس شده و قبل گیاهی
خیرالعمل یعنی بکرد و صفات حمد جل ذکره والله اعلم فصل خاء با المیم خاتم بکسر تا آخر هر چیزی که بالفتح
مهر و بالفتح والکسر انگشتری خاتم جم یعنی انگشتری سلیمان علیه السلام خام ضد پخته و مردی بی تجربه
و ناحاذق و چرم نادباغت داده و کمند و نیز یعنی شراب نامنظر آید و نیز ابریشم خام شاهنامه
کله خود و مغفر جامه نر است ۰ باور دکه خام دام منت ۰ بودش جز از رزم چیزی آرزوی
بازو خم خام و چین در برو حافظ عکس روی تو چو در آینه جام افتاد ۰ عارف از خنده می در طمع خام افتاد
ظهیر بخت دشمن تر و امت لیس سودا ۰ ولیکن عاقبت پخته شد تن بر خام سلمان شد که
پخته شد هر که بجام خم خمار رسید ۰ تو بدین آتش اگر در نرسی باشی خام همایون
اگر پخته پخته را خام ده ۰ که در مذهب پختگان خام به ۰ ابن یمین سلطان سخن بجز لطافت بود
مثل سخنش در گرامی بود ۰ مبش سخن بی سخنش عرض سخن ۰ از بخت سخن برون خامی بود
خرام رفتار بناز و بناز رفتن و بناز رونده سلمان سر قد [illegible] که زیبا قدم و بیش قدم
کو قدم بیش و بیش قدم خوش بخرام خم بالکسر عبارت خم بالفتح دو توی و خم شده
و ایوان و بالضم معروف شاهنامه فلک زیر خم کمند تو باد ۰ سر تاجداران به بند تو باد
ظهیر عدلت نگذاشت بهستی اثر ۰ جز در سر زلف مهوشان خم ابن یمین کم کم داشت بجز پیچ خطی
کنون می بچم دارد و پیچ بط خوارزم با دار معدوله نام شهری و ولایت از ترکو پند خیم بوزن
جیم جرعت و طبع و خوی و ریشش تکینه و رودکی شاهنامه که زینسان شما را ز من نیم
هوابی و قاتبی و بد خیم خیت فصل النون خارکن بار موقوف کننده خار و خار [illegible]
نام نواحی است ظهیر سر [illegible] خارکن از عندلیب [illegible] عجب ۰ که [illegible]
ابن یمین هر که او در راه تو خاری بخواهد [illegible]
خاقان پادشاه ترکان و پادشاه چین خاکدان با کاف موقوف یعنی دنیا خاک بگین [illegible]

خاکیان یعنی آدمیان و خواران ۰ خاکدان یعنی که خاک تو دکان کوی تنی ۰ چار [illegible]
ز رشم ایوان اعظم سبز شد خاکنا یعنی بر روی خان که تکیگان افکنند خان خانه و کاروان سرای و [illegible]
ملک سمرقند و ختا هر که باشد خان خانان پادشاه از چین خاندان چیخی نه و دودمان مثله
دشمن این خاندان از قصدان خاندان ۰ کش خلیل الله منهدش شد خدا و ندش صیح است خانه و رشان
با واو فارسی یعنی پاکبازان و بجوان و قرابتیان و ناخلفان خانه کن یعنی مدبر و ناخلفی که خانه زید
بر اندازد بستان خراب کنند شانه چه خانه کن ۰ بر و خانه آباد کردان بزن خاوران نام ولایتی
که حکیم اوحدالدین انوری از آنجاست و دشت خاوران قریب بسطام و نیز یعنی خاور آید
موصل [illegible] آن نکو نام ۰ فرما نده خاوران بسطام ختن ولایت مشک خیز از ترکستان زمین
منسوب بشاه چان و خوبرویان ختلان بالفتح همان ختل گذشته یعنی لحیر خداوندان یعنی [illegible]
از دو دو [illegible] بعضی بجوهر و خوبان خداوندشان با واو فارسی یعنی اهل تصوف و معرفت
خدایگان با کاف فارسی پادشاه ۰ روح قدسی وان نکاد بخواند ۰ سوی ملک خدایگان [illegible]
خدا پرستان یعنی آن اهل بیت که دعوی خدایی کنند خذلان بالکسر بی بهرگی خوبهان
کشور چهارم که منسوب بخورشید و خورشید را یعنی کیان خراسانی بموجب آن گفته اند جام
اگر بر جایت نه جا بگرفت ۰ خراسان خراسان کی بگرفت خرامان با ناز و تکبر رونده
نیازمندی ۰ نامند خرطوم بالفتح نام شهری طرفه در اندلس با خار موقوف یعنی معترف
بگناه گشتن و عاجز شدن و تسلیم کردن خرکان بالفتح یعنی نکان بلند و کار را بنیاد یعنی دکار دشوار
کاران بدر نتوان آمد خرماستان با سین موقوف جایی که خرماستان بسیار بود
نخل چند در جرفه نیستان ۰ گذشتیم بر طرف خرماستان خرمن بالکسر توده غله مالیده و غیرها
با کاه آمیخته انوری تو خورشید گردون علکی چه حیرت ۰ که خیرت از و خرمن مه عمارت
عجب انکه نور تو صر کز نه پوشد ۰ اگر چند و بسایه گیرد ملت ۰ جز بر شدا عمارت خیر شد اکبر [illegible]

از دوزخ من مهر اعتراض الکلام قبل الاتمام است یعنی است تو دورشید فلک هستی دختر تو گو
که چنین است غمام نیست عجب اگه چتر و با غمام تو نور ترا بپوشد اگر چه غمام ترا در سایه گیرد دیا
عجب اینست که نور تو پوشیده نشود مرحبا که غمام ترا در سایه گیرد رحم اعتراض الصف
گرچه هم ماه با تو یک چو کند خلاف :: اندر زمه شکوه تو آتش بخرمنش خورشید با واو فارسی فرو
کردن با گریه و زاری خزان بالفتح هشتم روز از شهریور ماه که خورشید در برج سنبله بود و آن روز
جشن مغانست و بعضی گویند که خزان سیوم روزست از شهریور و فصلی از فصول اربعه سال و آن
سه ماه است که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد و انرا تیر نیز گویند و خزنده
ابرکه بریز عمر عدو صر صر اجل :: وز دو ز را طبیعت فصل خزان دهد
زنار ده روی تو در مقام زبانی :: گمان برم که خزان در بهار می آید :: که بنود میان جیدت خزان
باج مغانش با دا خزان خزروان نام بهار زر تو رانی خستن بالفتح مجروح کردن و شکستن
خسروشان یعنی انکه هرکرا خواهد به پادشاهی رساند و نیز در کسی که نشان سلطنت بود و پادشاهان برازنده
و کجخسرو باشد خستولند بالضم در رودن خستیدن بالکسر خاییدن خشترن با تاء موقوف یعنی انکه
خشت زنند و چنانچه خشت بر گویند و زننده خشت و بزند خشت یا خشت زنند و انکه جنگ کنند
بخشت یا نیز و بیش بود و با جنگ بخشت و ز و ز بیش کن :: غلام انکش باید و خشت زنان
بود و بلده با زمین خشت زن خنک انگبین یعنی شهدی که در زنبور خانه خشک شود با ضمین
باکاف و خاء موقوف یعنی لاگر و با فتح هر چه اسباب بود تمام در باختن خنگان با سوم
موقوف یعنی جان بجود و جائی که دران عشق بود و از نعم دیگری بهره باشد خنگ جان با ونون کاف
یعنی روزگاری که دران گرمی بود خفتان بالفتح معروف سیدنش انکه خواندش نام
زخفتان کین و زمهاز بجز و :: سکه قیران کودک شیر خورد خفتانیدن بالضم خفانیدن
نفش خفیدن خفیدن بالضم خفیدن خلد برین یعنی بهشت بالا خلیل سپلان

قصر شاهی است سهرباب که از خلد برین :: تحفی هست درین باب که خلعت برین خلفاء الراشدین
یعنی امیرالمومنین حسین علی و آل و صلوات الله علیهم اجمعین خلقان بالکسر خفف جمع الحلق و بالفتح
جمع الخلق عنف الفرس خامن بالفتح و قبل الضم سنگی است سیاه که بکین سازند و بیاد و سنگ
زند خمستان بالضم خانه خمار که انجا خمها بر زمین فرو برده باشند و از خمی زه و میکده نیز گویند خم
سنا یعنی انگشت من خمسین اعتکاف بجاه روزه ترسایان که بعضی پیش آن نیز گویند چنانکه جمله
اهل سنت و جماعت که جهان دراز بود :: تحمیس ماست بلیلة القطر :: بعید المیکل صوم العذارا
خنیدستان یعنی بحن و نسبت بسحر خنشان بالضم و قبل بالفتح مبارک خجسته و فرخنده و همایون
شنیده نیارستن میمون خوانند خنیدن بالفتح و الضم رسیدن خوابیدن خوابانیدن و خواب کردن
خوابستان با واو معدوله سپاهی آن دانند و خوالیه نیز گویند نیارش دولت مجمره خوانند
خوالی با واو معدوله معروف خواجو :: تو در کار و در کار خواهی بینی :: تو در خوان مرکز
بخوانم بخوانی خاد :: حکیم بمیخوری امروز که مهمان توام :: مکن امروز خوشی امروز که خوان توام
خوابگاهان نام داروی که تازیش مدالحب خوانند خورخیو بالضم در شجاعت و قبل جا درد و هم گفته
دیوی از مرده نبا خیمی و این لغت صریانیست :: فرو دو خشت ان بگرفت آن دیو
که سر یانیت نامش خور خیون خورد ستان با ثانی معدوله شاخ نوکه از درخت و ریاحین سر بر زنند
و بیک زرگ بود و انرا استاک و شنا نیز گویند خورشان با واو معدوله یعنی دانا و بار یک
و نکته دان و نیز غیب دان خورشید پرستان با واو معدوله و دال موقوف و یای فارسی یعنی مغان
خورشید سواران با وقف دال یعنی شب بیداران خوزان با واو فارسی نام بهار زر نجیر و شاه
زنا سیاوش خوزستان و دستان با وقف را اخیر نام ولایتی است قریب اصفهان منسوب شکر
که بها ما را صفت کرده اند چون بهار موقوف نرا و انرا خوز نیز نامند :: البعلی خوانالد کرستان
خنده شان چون بهار خوزستان خوش منش با واو معدوله مهمان خوش که گذشت خوان سالار

بادِ تف زا از اخیر نام ولایتی است   همان خون سیاوش که مرقوم شده خیر حلق گیاه ئیدن و
چنبره آن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب است علیه السلام خیزران با یای فارسی و سیم موقوف
چو چوب که بندش بیت خوانند و نیز نام ولایتی است   ای زرین نخل آهنین سم
دی سوسن گوش خیزران دم خیزران با یای فارسی و زای موقوف سیر و ازا گویند که آن قصبه ایست
قاف بیت الترجمه خاتون معروف   ای شده زانعام تو در چمن از زر کشتی
دامن خاتون گل پاره بهشت و جنت فصل فی الواو خسرو بالکسر و قیل بالضم با یای فارسی نام او
پادشاه و وزیر مثل خسرو بضم کاف و سیوم جانور خزنده و نیز خفگار که بتازیش عقرب نامند و خستو
نیز سزاوار است   تو خسرو خستو را که چه کنی آن   روان و خرد و اجزاء این ها است
اگر بفضل بگویم مرا شناخته ست   بصدق دعوی من آید آسمان خستو خسرو بالضم نام
سیاوش بن کیکاوس شاه که کیخسرو گفتندی و نام پرویز شاه بن هرمز بن نوشیروان که معشوقه او
شیرین است و شکر و فرزند سیاه نای رستم بجاده در آورده و چون پادشاهی بزرگی صفت گشته
خسرو هر پادشاه گویند سعدی   چنین خسروی کی بشنود داد و فن   و گر باشد چنین شیرین چه خوانند
برین در میان شیرین داستی شیرین غلامی روان   اگر چه خسرو عالم کند فرزند امانش
سلمان   سفاد لاله کنی جاری سه خسرو   کشد غنچه دهان خوش بخنده شیرین - شیرین
در این بیت هر دو معنی مرتب است چون معنی ضد تلخ نو و ظاهر است و آنکه معنی معشوقه خسرو باشد
بس چنان معنی است که کشاد غنچه دهان خوش بسخن شیرین و یا بخنده که چون خنده شیرین است
خشو بالضم مادر شوهر زن که خوش و خوشدامن نیز گویند نگاد بالفتح با کاف فارسی نام شغانی
داشت زالی بر کستان نگاد   معشقی نام دختری دستگاه خو بالفتح شستی از غله و آن
و جزآن و در لسان الشعرا مصحح است که گیاهی که از کشت برکنده دور اندازندش و در ادات
الفضلا بمعنی اخیر بالضم مندرجست که معنی آن سرشت و عادت نیز ست سنا منا

شیر و هم نبدد به جو مباش   تو باید که باشی هم که مباش خیره بالکسر نام گیاهی است مشکل بینه
که خیری نیز گویندش بتازی خطمی خوانندش خیو بفتح کیم و ضم واو دوم آب دهن که خوی نیز گویند
بتازیش لعاب و رضاب نامند لجامعه با کف دریا ش تو خیره مرا ننگ   ابر از غیرت ریخ در با خیو
فصل فی الهاء خاتوله و خاومکر وروی و دغاباری خاره چاروب بکوب جسته
سقف و دیوار را از گرد و خاک خاره سنگ سخت که خارا نیز گویندش و جنسی از جامها و از ابریشمی
قیمتی که مدور و موجدار باشد و بخطوط ثانی را خارا عتابی خوانند و صاحب صحاف رضا نام کرده است
و اضعان تاج مآثر   اگر نمرد و بادرفت تاج شاهان بود   کنون خساره در آو بخیات و خارستان
خازنه خواهر زن که خباره نیز گویندش خانه گل سرشته که تبدیلش چین گویند خاشه
همان خاشاک سطور خاشه شخ از خامه کاک یک نم ضرار و یا بلد وز نار حیلات یک نام خراگور
لجامعه برا نفخان از فقر گمرا چه را زجا و شمع ماه تابان خمیازه انگه وهن از هم باز شود بالضم
از کاهلی یا از غلبه خواب یا از اسا و اسا و یاسک و یاسنگ و دهاندره و دهن دره و فازه و فاز
دو باسنگ نیز گویند بتازیش تو با و رو مند چنیها ثبت مند خانقاه و خانقه و خانگاه و خانکه
آنچه با کاف فارسی عباد و تنها نه خانکینه با کاف فارسی خاینه ریز که از بیضه مرغ راست کند خایه
بیضه مرغ که تخم مرغ نیز گویند خیره و خنبو کلاها بالفتح محکم و استوار خجیره و خجیوه
کلاها بالفتح مع … بفارسی جمع حباب خجاره بالفتح والضم … خجسته مبارک همایون و
همایون شده خدیده بهم … گیاه را خدیده پریشان گفتندی خرابه بالضم چوبی که آب اندر گذرد و آن
بند انگارد از آن چنین خوار خواه ممتی بالا آید و خورابه بواو معدوله هم نویسندش و صواب هم بواوست
خرسنده انگه وعده دادن و بالان نهادن و بار کردن و تعهد خر کند و خرمان که مرغش روز کارش از
کرا خر بود بتازیش بکاری خوانند شاه   چو خرسندگان جامه پالیسم   بپوشند بازش خورده سیم
خرده بالضم شراره آتش و جیب کند و تفسیر دهد ساخته زرتشت که اینا با ریز نیز گویند خوزه

بالفتح است سطبر و دراز و است خرزهره بفتح یکم و سیوم درختی است خورد که برگهایش کاغذان بگاه
ب پرستی نگار بر بندند هستش کنیز خوانند و قیل خرزه که از اکبت نیز گویند بتازیش جعل
نامند خرش بالفتح جنگ و خصومت خرفه بالفتح سبزیست ترش که او را پرپهن و فرفج نیز
بتازیش بقلة الحمقاء و هندوان لونک گویند خرگاه و خرگه کلاهما بالکسر با کاف عجمی از خیام مراتب شاهان
و ملوک و این تسامح است از مصنف امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و از امیر زین الدین هروی که حکم شعر
فرموده است که فتح این خطاب دارد معلوم نیست که مقام خوشی را گویند چه بپهلوی زبان خره بکسر
خوشی بود و قیل کلاهما بالفتح خرگاه ماه و خرگاه مه و خرگه ماه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه کلاهم
بالکسر یعنی آن دایره ملون که گاه گاه گرد ماه پدید آید و آنرا پرهون و پرهون و ساوه و شادورد
نیز گویند بتازیش هاله نامند و بعضی خرگاه ماه و اخوات آن آسمان را خواسته اند خرمهره بالفتح
اندوق که هنگام جنگ زنندش و مهره ایست کم ارز سعدیا اگر ز انه سر فضه در شدی
چو خرمهره بازار از و پر شدی خروش بالضم با واو فارسی گوشت پاره باشد که بر جنس گاو
برآید خروه بالضم با واو فارسی خروس که بتازیش دیک گویند خروهه بالضم با سیوم فارسی
مرغی که صیاد بر سر دام بندد تا مرغان دیگر فرود آیند و بدام افتند گویند بتازیش ملواح خزه
بالضم همان خز و بگذشته و نیز جانوران وحشی و بالفتح کثافت روغن که بعد چکیدن بماند
کهل نامند و نیز خزه خرما و انگور هم آمده است ولیکن اضافت هم مستعمل است خزیده بالفتح
و کنیزک بچه و دختر که نارسیده خسته بالضم لابی بضم یکم نام پادشاهی که بعد قطان بگاه آمد خسرانه
بالضم با ثا موقوف خرقه که از کرباس و پشم دوزند بپشمینه است که درویشان دارند با موی بهما
آویخته و در لسان الشعرا مرقوم است که نادها کرباس و بز خسته بالفتح تخم میوه و زخم خورده
که بتازیش مجروح گویند و خورنده که بعد هشتاد گویند خسرخوار بالضم شوهر خشاره بالکسر
پاک کردن باغ و پالیز و گشت از گیاه و خار خشتچه بالکسر همان خشک یعنی

جامه پوشیده‌ای خسته بالکسر و قیل بالفتح مطلقی ولی برگ خشینه بکسر ثانی سیاه سپید و قیل سپید
خود رنگ و خشینی نیز گویند خشاجه قومی اند براه مکه آمده قاطع طریق خف بالفتح فشردن گلو
خفیده پسندیده و مشهور و معروف و اورده است الفضلا فی الخاء مع الفاء آورده است خفه
بالفتح آب بینی که سطبر بود و بالضم نیز خشم گویند و قیل بتشدید الثانی و سرزده و گم شده و جوی که کشتی را
بدان رانند که از پیل سبز خوانند و نیز وردی که نا گمان ازنند که خنجره و در لسان الشعرا العجمی بتخب
بوزن ذال تصحیح کرده و در بوانی تحقیق خفته سر باد بان نیز بر کشتی خلدش هلاج کشتی
خورشی کرد و پیشش فراوان ملح علاج و انکس کم کردی خلیل الله مقتدر ابراهیم علیه السلام
خمخانه و خمکده کلاهما بالضم همان خمستان مذکور و میخانه خنجره بضم یکم و سیوم جنسی از اوانی
که اکثر ملک را و اخار در آن دارند خنبه بالفتح طاق و صفه خنیده بالضم مرد مشهور و دانا کار
سرود و دستور و شاه شناسد یکی شاه ماتی بد اندر جهان میان خنیده به کیهان و ابیاحه
در کیمیا و دستان اندر تمام صفه کنم کسی چو هندوی چشمت خنیده است خوابگاه و خوابگه کلاهما با واو
معدوله و با رموقوف کاف فارسی جای که بخسپند و جای خواست خواجه با واو معدوله خداوند
خانه و شیخ و حاکم و خداوند و شنکی خواجه نفی می علیه الرحمة والغفران معنی دل استعمال کرده در
مولدست که طایفه خوابیده روح را گویند خاره بالضم و مشهور و نان طعام را گویند و فی المواید غذای
لابدی بدن بدان بود خوسته با واو معدوله موقوف مقصود و مطلوب قال سیحم وزر عنصری
یا مهند دو پاکش بدیا ستانده باد تا جهان بر پای بنشد شاه را این یادگار انچه بنده آیات انجمه
آنچه بنده پای دشمن انچه نگاشته خوانچه دانش خواهیست سوسن گل که یکی بشکفند بیم
هر کرا دانش است خواسته و انکه خواسته است دانش کم خواهیه با خواسته میدی
فردوسی فراوان درخواسته کسی که زیر از تو در خواسته بخت اوکز تو واخواسته خواسته
با واو معدوله همان خوالستان که گذشت خوچ با دوم و سیوم فارسی تاج خروس که هندش مور خواند

وقیل با جیم فارسی فقط خوجوزه با دوم وششم فارسی خروس و بمعنی کاکلی است سرخ که از آن بستان
افروزند و بستان افروز نیز گویند خودکامه با واو معدوله خودمراد و اقبالنامه دریغا رسم و سیخ نگاه
بیت که کی پرورد خودکامه بست خوازه با واو معدوله همان خرابه که گذشته خورده با واو معدوله
ریزه هر چیزی و عیب ولکه و خرده بمعنی بیش گویند خوره با واو معدوله نوعی از علفهای خیار خوره
بالفتح با بال خوشه با واو فارسی و بمعنی برج سنبله انوری در مشتری جوی زهوای تو کم کند
یکباره هر عزاد فلک خوشه است باد مدخل منظوم بالمیزان هبوط خوشه است
تا بطر برج خوشه ناپیداست خونابه چون که گرده وانچه بکد از ازین وخونابان سر گویند
خوجه با واو معدوله لفظی است که محل تعجب استعمال کنند خه بالفتح افرین خوش وخنده مکرر مستعمل
وبخ بخ و سخ نیز خیاره بالفتح همان خانه مرقوم خیره بالکسر شکفت و بسیار و بی آنکه تاراج
و بی شرم و سست و تاریکی عضو در خواب رفته و بیهوده و حیران با نیز لغت است مخزن اسرار
سیر ز کم خوردن خود سرکش است خیره خوری قاعده آتش است بجای که هر اکنون به کاه
از دو بیش خیره وکس خواستار خیبر بالفتح و تبر حصار در کران نهاده خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
خیرمره با باء فارسی در رسمان شعرا خیرمره صحیح است همان خاک نمک مرقوم خنشخانه
با یای فارسی و شین موقوف خانه که از خانه جدا شده مردی را فصل سی ام یالدال فاتم دمی یعنی صورت
رسالت صلی الله علیه و آله خادم عقابی جامه ایست تحتی مخطط منسوب بعقاب که نام مردیست و آنرا
داراه کارد و صاحبی بیت گویند خارا ای چون سنگ سختی سید جلال عضد یزدی
خار چیست که در سنگ اگر مسح شود ز لعل دیده و شود سنگ خارا بی بالی طبیت لعل گهر دست سود
تربیت کردن مهر از فلک مینای دیرین مرتبه خرسند چه در بالی تربیتا ازو که خورشید جهان آرای
خاکزی باکاف موقوف یعنی خواری و خاک آلودگی خادمی یعنی آتشی که گنبه تر از آتشها است خارشتی
مختصر خاموش و خفتش نیز خاپی خونی و در زیر خاله بخت نمکر آب کوثر ناب جانیست بود

الف هم

جستن آب زنده کانی بود خواجه تو ماه دو هر دیگر از دیده تو خان دهر او بوده از که خانه
بخشش زر خانه بود که جهان ز عم تو خانه بود خاوران یعنی خداوند خاوند
زمین و پادشاه آن سهیم جز فریدون را که پادشاه خاور زمین بود خاور و خدای کعب خاتب
خانه به وادیان سپاه دانی و دلان المتخرج بهر کام مرغ باد بهر خدایی که ملک از سر گرفت شیر
ختلی بالفتح فریبنده و منسوب بختل و نیز اسپی که از ختلان آرند ختیب همان خدا که در جمل
الف مرقوم گشته انوری خدای داند کز بخت تو باد ان خوش که بالفعل شعر آید ستم از
همی چه کنیم و گفتیم که نیز و گریبان همی چه کنیم بگفتم که بهتر و بهتر خرسب یعنی آنقدر که
و مسافت الجبل باز و باز گردی خربسی فرستی که زنگ بر بند چون بیاید ... زهر با شد
خسروانی بالضم نوعی از سرود باربد که بار بد گفتی معرب خسروشاه خبلی بالفتح
گویند خلجی در دیوان ادب بفتح و کسر خاء صحیح است نام گلی که سرخ و زرد میشود از اخیره
و خیری گویند خفاش بالکسر نام علت سلمان فرمایا اصول گفت ... خاکشی
... کلام تمام ... خلالی ... ز خلالی کس ... خزای ... چیزی
خوانی با واو معدوله خطیبی و دروغ آب خوالیکی با واو معدوله یعنی ... کمال خجندی
... بجهد خود در مهر بود ... که آن جاره خوب ... خوروزنی با واو معدوله کلیا له
گویند خوزای با واو معدوله لایق در زیبا اندر خورد و در خورد و خورد و در خورد و زرد و شاپاق خرا
با آن منسوب له خوزی منسوب بخوز مذکور تا معبر در صفت فراخی و نوشش بیان
و لشکر نمک نمکر خوزی و عسکر است از آن که از عسکر و معنی حاصل میشود لطافت از و خوذ
با واو فارسی کلاه آهنین که بهنگام جنگ بر سر نهند ... از ترک و ترکی خود و سر پایانی گیرند
نیز گویند تازیش مغفر خوانند خوی بالضم سرشت و عادت و صفت مردم خوی با واو معدوله
معروف تازیش عرق گویند خنی بالفتح کلمه تحسین است چون تازیه اصل خرای بود و حالیه

في الاصل زهاي حيري بالکسر جهان خير و در قوم گشته باب الدال المهملة في [illegible]

ایا معهد تو ابد و شهر و کشور جود • دو دست تست مکان داد کان که بحر وجود • ایا نهاده وضع نکو نهاده جهان

بروی تو شود کس برصفور جود • سپهر لطف مرج مشتری و کرم • زبی همه سپهر جود صفور جود

گرفته جود بشکل داس محشر • وجود دست ارشد ای آفتاب جاه وجود • که گرفتی عیش مراج جود بی

بدامنش بنهادی شکنک جود • اگرچه بحل ال بود وحشتی [illegible] • بو حسن بکرلی اکنون تا زجود

رقیب بحل پریشان شدت اگر باز • گرمت در برو شاه بشمیر جود • تمدد حلم بحل او دست [illegible]

جود و فغان بنام و تو شکند رود • حقیقت که بشمیر مجر بکبیر شد • وجود دست تو گر بود عنبر جود

اگرچه بود بدیت بخش جود سزاوار • کنون چه تو جان بر آسمان جود • اگرچه بود از بخشش بحل [illegible]

بخیر و مرکنون بمر بصیر جود • جهانرا چه که بود دست بحل مشعولی • کنون شدست سراسر جهان بحر جود

گذشت انکه جهست سیران جود • کنون بر آید تو خلف شاد جود • بماند بحل چو بود زبی بجلی یک

جو ور حبال لطف تو هست خنجر جود • بجود لطف تو جز بحل جمل کسی نخورد • که جمعی لطف تو هست نعمت جود

که بیست بمنی دست بمبر بحل • بجود بزم تو دیده روی قمر جود • بدید و دهر بی پای بحل شوم قدم

جود بجود بی تو رایت مظفر جود • بماند از ترک بحل کس نشانی ز پیچ • کشید جسم لطف تو چو کرد سکندر جود

از انکی که صف بحل قب ساید جود • سپید شکل تو جشم سپهر صفد جود • وجود جود تو بر صفا کمال ابن صنوبت

شدست و در لطف تو جوکند اوز جود • بدیده گشت مسع تو وابحال بحل • کشف دو گشت بعون تو وا بمادر جود

شبهت جود گشت تو اهنی بحل • سجلست جهر جوش تو محضر جود • بود عادت صفت تو صعدد

بود عادت صعده تو بحر جود • جسد و بحل پیسه تای شد جوشید • جود جس لطف تو ربست که زجود

بیافت کر جهکس بمسعود جو جادو برکه • ولی زمر قدرت تو قیمتان بر جود • جهان سپه بالش گیت از فنای بحل

بیرجه بود اگرچه بحل شیهر جود • از انکی که جنس کرم ایا وی نیست • دو جاری نکنه بحل در بحار جود

وجود بحل کنون [illegible] • که هست لطف نسیم تو روح پرور جود • از انکی که بیاد رعایت گشت

بدید و خنجر بحل اسمان بخنجر جود • جو جوید گر دست کمر قبان تو گشت • امل شدست جاری بخت ما که جود

حکایت صفت هم نقش کنم یک • دمی زمانه باشد جو تو فرا او جود • جوابشند ز روی فرخت نظر

کسی که خواهد جنده کمال ابلهر جود • گذشت انکه بعهد جود و او رین خواند • خراب گر بیکبار بحل کشور جود

هر ابسده که سلام بسیار صورتی • سرشت ناب خضر و ذو الجلال بکر جود • شود نگف صراف سوق احسانت

فاندا و صدف مکرمات کوثر جود • همیشه الراحسان تو بجاه بود • کشف و ابر رخ او دست تو جو بحر جود

جو هر که بود در بسم صید و ام • اسیر باد و بر دلت مدام گوهر جود • همیشه باد و لباب لب بسیان تو بحر قهر

ز فیض بحر محیط کف تو فرع جود • ملکت دهر جود و از بیش این تاریخ • شدست عهد تو تاریخ خوب دفتر جود

فصل فى الالف داد درد صعلوک است دارای دو ابرجان مارا عشق تو • بو دو خواه جهان

برجان مان دایمان • دار لفظ و الما لطافتی است بدین که اگر معنی درد ما بدارند هم مرتب میشود دارا

بادشاه و ایران زمین کاوراد ارا گفتندی دو اراب هم او را گویند دو داراب فرزند بهمن است

کیفیت آن شرح و مصرح در لغت داراب گفته آید و نیز بمعنی دارنده هم آید و بدین معنی حق تعالی را و

پادشاها نرا صفت کرده اند دار البیضا سرایست در بصره بنا زعبید الله بن زیاد و درا بالفتح

از در آمدن و نیز جرس را گویند که در ای پیش گوینده بش و آواز کننده سپاه باشد

جو اشتر بود در شرغای و یا و ودای • بهم کرده در اشتر و در شود دندان صلت جنا جنی جهل تو

ثبت قدم نست وقتی جهل نا بسکام در دی است درو با بالفتح گویند آویخته و باز گونه کرده و باز گونه

آویخته اندر دواندر دای و دردای درین لغت اند و در فرهنگ زبان گویا بمعنی جبت هم مرقوم است

بمعنی اندر واو اندر بایست و اندر دای و بایت فلک و نغمه و در وای و تباره و وایا و دایت مترادف

درنغا یا یای فارسی ای دریغ و افسوس کردن بر تقصیرات گذشته دغا فریب و ناراستی

وناراست دلربا ربایننده دلها اصحاب نظر بحس دطرافت روغبا باواو و فارسی آتش نخرات ولخدا

یعنی خداوند دولت دلسکیا بالکاف فارسی یعنی گیاه و دلت بیابانی چون از رطوبت ح ترفتی

اول قدم ز راه بدولت کیا رسم **ده خدا** یعنی خداوند ده ساباطی گفتوی کن امروز چون ده زرات
که سال گردیگری ده خدات **ده کیا** یعنی دانه که کم ارزای بود و خود ده و مقام آن در جا
پایار قار سی جا خار بشین که دیباه و دیبه گویندش بعر جیش دیباج و تارش حریر بود
دیوپا باد دوم و جایم فارسی جنسی از عنکبوت دیوپای نیز گویندش و جولاهک هندوکی
اجناس دیگر **فصل الدال الفارسی مع الباء** **داراب** بیدا کردن گره فر دارات شد داراب
نام پادشاه ایران زمین پسر بهمن شاه که اردشیر نام داشت و در شاهنامه مذکور است که
داراب موجب آن گویندش که چون همای را که مادر داراب بود و دختر بهمن مرقوم اردشیر بعنوی
علاء آذر پرست بحباله خویش درآورده دختر آتش پرستان دختر خواستندی و از اشتندی گیا
از بهمن بار آورد قریب الایام چون ایام درگذشت اردشیر در رسید تاج و تخت باستر ضا موبدان
که همای که دختر و منکوحه او بود داد و ساسان بن بهمن هر چه نهان معاینه کرد مراقعه رفته در دشتان
سر نهان در گرفت همای بی مزاحمت مزاحمی ملک میراند هرچه حب سلطنت و محبت مملکت در
فضای دلش جای یافته بود بس حمل اردشیر حمل را از خلق نهان میداشت هنگام وضع حمل
سبیل تواری واخفا بسر آورده هرچه اشتیاق پادشاهی غالب داشت پسر را بسر شیر کرده
میان صندوقی نهاده و جواهر فاخر دران داشت و چندی بازوی مولود بسته صندوق را زرودی با
آب انداخت و جواری را بتواری جاسوس او بر راه کرده که مشاهده کنند که حالش بکجا انجامد
چون باقتضای صندوق در کارزرگاه ایستاده شده کازری که مقام او بود نگاه بکارزرگاه آمد صندوق
را یافته چون کشاده بچه دولتمند دید را با جواهر بسیار دران دیده و باراده الله تعالی هم دران روزها
پسر یکی از آن کازر فوت شده بود هنوز شیر پستان زنش باقی چون کازر آن بچه را بخانه آورد
در پرورش آن بچه زنش اهتمام بلیغ مصروف داشته و آن جواهر را بمصروف رسانده هرچه
آن کازر آن بچه را در آب یافته داراب نام نهاده و سی ساله شده بود که حق تعالی تخت پادشاهی

رسانید و دارا داراب اکبر خوانندی که پسرش بجنگ سکندر کشته گشت دارا اصغر را اسم داراب گویند
و کیفیات و کارنامه شان در شاهنامه و اقبال نامه موضح و مشرح و مصرح است و بعض میگویند است
که داراب اکبر فیلقوس قیصر روم را دستگیر کرده و هر سالی هزار بیضه زرین هر یکی بوزن چهل مثقال
بر وجه خراج نهاده و دوازده سال ملک رانده بعده دارا اصغر ولی عهد شده **دارکوب**
با شین فارسی یعنی کرد فرو گرد دار شاهنامه برامد خروش دار و کوب و جنبید بخیر و زخم کوب
دارا داب یعنی کل ... **فصل الدال المهملة مع الیاء** باکاف فارسی یعنی نام نزدیک درج که
از و آسیاب دران کرخانه بود **دختر آفتاب** یعنی پی رنج باز در وجهه جام آسمان کون
آن دختر آفتاب درود **دریاب** ای مدد و خویش کن و تدارک کن ای امر از دریافتن **دوغاب**
با واو فارسی بمعنی شیر داد و نیز خوراک بخت میکرد و از و شیره که کلا را داد و شاخ شد دار
نیز راست کننده شل عناب **دولاب** دولاب بستان بچرخ اندر آید دولاب
بود و لاب خود یکی بند آراز **فصل الذال المعجمه مع الباء** **ذاداب** همان داراب مسطور ذاالمن یاغی کرد
یعنی خلوت کزیده **دخت** بالضم مختصر دختر **دریابت** همان در دال مذکور یعنی خبر **درخت** معروف
نیز علوی دار سیاست آید شاهنامه که ... گنه جای درخت بیدامد از دو درمان درخت
دعوات الپتش درخواسته **درست** شد سنگ شسته و صدر ز و سیم **سباهای**
اندیشه وصال تو از جا بوده است خود بیدار شکسته دل اندیشهاست **قطعه لمصنفه**
تمد درست نکرد از درستی تی بی درست زر باشد هیچ شی نمیماند بکه ای جانب کش خود دری کنار در
تا که ز ره تقمن جانب درست **وله** تن ... درست از تو شکسته دل درست از تو
دست معروف قوت و قدرت و ... و اندازه و ... دیکبار ...
قبا و دست جامه ... و مقام ... کند دست فشان تو و جهان ...
تا که ... **سبابی** گرجان ادمی ... درست قضا درست از ... توای ...

سعدی چو دست تو باشد دراز کن چندان ، که دست دست تو باشد اگر گرو دست ظاهر
ظاهر ای دست رنگ کرده چو دست نیکه باز ، آلوده بخون دلم آشکار دست ظهیر
ظهیر آن دست بسته را تو کشای که غایت ، آنکس بود که تعبیه استاد وار کرد معنی اینست
این یک بازی بسته را تو کشای که عاقبت آنکس بود که تعبیه چنین کرده باشد بنوعیکه کسی دیگر نتواند تمام
دیگر کسی است ازین دست گو بیاور بیا ، معنی آنست اگر کسی ازین استادی تمام هست پس گو شوی
ازین دست وازین نوع واینچنین گو بیاور سلمان کل همه برگ بهار است همه برگ نشاط و
سرو آزاد بپوشید همه دست حلل منصور بدست لطف تو روزه اشک جوی ایام … محمد والا مرتبه
زینهار دانشمندان لی … شد ازبرای تو دست ثابت قدم الکی یاو است درو … ثابت قدم
دشت بفتح زمین هموار وغیر نام ولایتی است در ترکستان زمین فی الصحاح الدشت ایضا الصحرا
وهو فارسی او اتفاق وقع بین اللغتین والعربی الدشت بالسین دست بهانه
فرستاده گفت ای خداوند هوش ، بهانه است توی گرفته سخن دیانت یعنی دستاویز یا ال
دست آویز معنی آنچه راحتی بود دوست یار دوست دارنده یعنی آنی مرکب اند سعدی خرما بر
خاطر مشغول دارد و زر دوست اگر راست پرسی آن راست دستر معنی آنست بواسطه چیزی که ترا
اعراض از دوست حاصل آید از روی حقیقت معشوق تو همان چیز است چون بعد شغل بود
یعنی اعراض کردانده و مشغول اشتغال ظهیر دوری ازو تو اصل شیخی ، چون بعد دوست الکن
دهن پشت بابای فارسی یعنی کون انوری کرچه پستان تو دادیم ، دهن پشت آدمی ...
دیو دوست بادوم فارسی وسیوم موقوف یعنی آنکه دولتش ازو زوال یافته باشد و بدبرود دشمن دوست سعدی
مکن جهد بر جاهل ظلم دوست ، که از فربهی باید ش کند پوست دیو بیت باباء بای فارسی و واو
موقوف گیاهی است که بتازیش خندلوف نامند فصل الجیم التازی مع الراء تاریکی شب و
سیاهی آن سلمان فتاده غالیه سای هوا بچهره روز ، غبار مشک تتار … ظلمت داج

در بیت بهانه بمعنی معدات دریج بالفتح خط نقش آمیز وایز نام جای که در حضرت رسالت
صلی الله علیه وآله وسلم شب معراج آنرا در گذشته وبالفتح … ادب لسان
هرکو سر او که در دراج بروج بود ، در پای دولت تو ببین دست شمار کرد ظهیر خاقانی خطه … که کوکب
… دریج سعادت شمار شیر او دراج بالکسر … پیشیان کارا و … دریج ...
کوید بتازیش ... درست … در لسان الشعرا المعنی تجاه … دست برنج ...
یعنی … دست الملحق … بیاور بپرورده را دست برنج ، دکر خود … تنی تنگ
دریچه کیاهی است دریچ بفتح یکم وسیوم … شیرین
… فصل الجیم المعدنی … بادوم ... فارسی … مردم … کرده
باشد فصل الذال … بالفتح … که در آب … بتازیش ...
… بیکان … روغن … لغت
… از رزت … که … ابن … ای … اول … بود
باقصد آرزو بکفچیری … و حضرت … دراج بالفتح
بجاری که … شده باشد … منصور فلک … ظهیر
زحل … دراج یعنی … که … شاه که
… ترکیان آن … افراسیاب … اول …
کیو … ایران …
… فرار … بود
… دریغ بادال وفاری
… دریغ … شیخ … بود
… فارسی … غالب … عقو … الدنهما

دیولاخ با یاء فارسی خارستان و چراگاه و خراب و آبادانی فصل الدال مع الواو
نام نوایی است داروبرد یعنی طاق و ترتیب کرد و شاهنامه بپوشید رستم سلیح نبرد
بیاورد که رفت با داروبرد بدانگه که کاوس لب برگزید هم آورد را دید با داروبرد
دوستکام بوی فروکش بپارسی عطار گویند دود جانوری است از بهایم صدفام و دوده نیز خوانش
نهفت گرد بو بستر تو کرد زین سرد و جه حمل تو کرده دریا شد یعنی مانند دهقت بکر
مطلب آمده و ا شد ساقی شد عرب را بجانه دریا دربند بالفتح نام شهری و نیز گذرگاه و تنگنای
بند که مانند بستان ر جای خود مند پاکیزه بوم زدریا برآمد بدربند روم درحساب میکرد
یعنی در شمار می آورد و در حساب میاید و میکند سلمان هزار دل چو دلم دست بسته کرد
درین میان که دلم در حساب میکرد دل از گرفتن زر در حساب نمی آرد برو دلا که ترا در حساب نمیکرد
در خطر شد یعنی بیخود شد و مدهوش گشت درخورد با واو و معدوله لایق و زیبا و خورد و
اند و انعام خود در خورد او و در خور رون درویشان و از خود متر دو صفت است و درخورد یعنی زیبد باشد
شاهنامه همان کن که در خورد در خورد دل از دو را از خود دست بکرد دُرد بالضم تیرگی شراب و غیر
و امثال آن که در آخر می ماند و از او دردی گویند دردمند با سیوم موقوف دردناک و چون بفتح دال
بخوانند آن مستکام مستقبل و رسیدن بود تا لامعه اگر درد تو ابی ورد بی ای درد گر تو خوام ازو کسی درد
درند سنگدل شان دریکرد یعنی می سوزد و کار گر می آید درلوزینه سپیدار دریغی شادی و غم
بیکجای پیش آورد لامعه هرکه در میان تو خود و با هم چون ... انعام روز کارش دور از درد نمیر
در هم خورد یعنی ... درمیان باشد یعنی بکره و در کمال بخندی کرمیان با منشش بر رقیب
حرف شده درمیان با درود بالضم آزاد و جمع گرد رحمت داز علایکه استغفار و از مومنان دعا
واز بهایم و طیور تسبیح دراز باو بازاء فارسی خشم الود دستان زد بالفتح پدر رستم که او را
نام نهاده و از دستان و زال بجد و زرد و زال سپید گویند شاهنامه نهادم ترا نام دستان زند

که با تو پدر کرد دستان و بند دست برد با با موقوف یعنی فتح و فیروزی و جلادستی و قوت بازو
و فرزانت شاهنامه از آن بیش باشی دستبرد چنانکه او بجز دستبرد دست داد
با با موقوف یعنی مضبوط و رام شده و حاصل گشت دست مزد با وقف یعنی مزد و در تبارزش اجرت
گویند آتبان نامه چو دید بچرا رستم از نقره فرود کام ... از دست مزد دهد بالفتح نام
صوت و عوب سلمان همان قبول عوت در جان است بهمان از آن که در مقابل اعواب دهد و مسلمی را
دریکرد یعنی بجای دوری زیبد انوری بدین حرف درویشانی کرد ترا دریکی منجور دو زندگانی
وینخ دارد با میم موقوف یعنی کبر دارد و مغرور است دماوند بالکسر نام ولایتی و شهری و در عجم
نام کوهی بلند و دیگر که جایی ما ...است دمه بالفتح مردم خود که ماه دلی باک داند و نیم گیاهی را
دندان نمای یعنی بخندد و خوش شود چه خنده ولازم فرحت و سرور است سلمان فرماید
کر ستم و دندان نماید در زمان عمل آزمن چنان آتش رنجش برکند دندان بسین دیهقان خند یعنی حیوان
کرخاران خلاصت دهید یعنی ببرید دیوباد با یاء فارسی و دال موقوف گردباد و از آن دو کلمه
گویند لامعه الاا دهقان حمل زد دیو باد و حمو ... در جون دیو باد دیوبند با یاء فارسی
و دال موقوف طهمورث وجمشید شاه و ... نام دارویی است دیو سپید با دوم و چهارم
وسط معجم فارسی نام دیوی که رستم او را کشته بمازندران تاج او را از سر زرد و خنجر بیشش می کند
دیو سپید نوحه و شیر سپید فغان فصل الدال مع الراء و الراء بادی تعالی دوارنده دارو رزی در لغت
دو دست و بلغت در لغت العربیه است و القایل داد دارنده و امرازو بلبث عشق ازان الف بهشتی
که این حرایم رفته از بدان سیاست کننده از اوز حفت بزرگ گویند دلبعی سرای و خانه با زای طهیر
نازکترین منازل بخت تو تخت شد علوی ترین مناصب خصم تو دارد دارالغرور یعنی دنیا دار و گیر
با راء موقوف و کاف فارسی یعنی فرمانده دار استغفار با سین موقوف تبارزش همساز خوار
داد غداره با راء موقوف بنده دهید دیل مخزن اسرار دواع تودانیم و سنگ دانه غداره می خندید بر نهان

در شمار

داور خداوند تعالی و آنکه میان دو کس بفصل کند بتازیش حاکم خوانند دبیر نویسنده و منشی و بلیغ
نیز گویندش دخت مخدره و رخشنده دختر زن یا از شوهر طلاق یافته حلال داد بالفتح معروف که بتازیش
عدل خوانند و دهنده و امر از دادن و دره کوه و نوع و جنس سپاه باشد چون نافه مشک تاریده
لاد همه کوه و در یکدیگرست قوامی آمده است [illegible] و کمال مکان ؛ دهرت کوه بر دوار افراد
میان مکان و امکان جمع معروف است حافظ ترسم کان نکته در غم یار درد شود ؛ وین داور سر مهر عالم بگردد
درخور بالفتح با واو معدوله یعنی در خور که گذشت و در خورست و رخام [illegible] فرماید
گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخورست ؛ خوش کن عبارتی که خطش هر چه خوشتر ؛ وله ایضا
کسی که درخور ملک است او بیست در عالم ؛ کنون بگوی که ملکی کی است درخور او ؛ سید حسن شناسی فرماید
در رزم تیغ بهرام از حمله تو چو بینا ؛ در بزم ساقی خورشید تو درخور رخشا [illegible]
اگر جدیت مجلس درخور تو [illegible] چه گوی مصلحت ؛ تو آسیب [illegible] تو
ایضا خوابش درون آتش و خوردنش قبل بود ؛ عشاق تو از جهان در خواب و درخور
یکشمه زمنگ در زلف تو نافه ها ؛ یکذره ز نور رخش تو درخورست ؛ دانم که این غریب نوازی ز عدد عصر
آموختی وگرنه بخوبت چه درخورست ؛ وله شاهی چو تو شاه درخور بود ؛ که زی رای تو درخور بود
درست [illegible] بالضم موقوف یعنی در بزرگ و قفل که آن را در هم نامند درگر درودگر که با نشینم
با کاف فارسی و در ثانی واو و نیست مختصر درودگر دردگر با کاف فارسی درکند [illegible]
درودگر جهانست و ماچون گیاه ؛ همانش بتیره همانش بجاه ؛ دو چار ای چهار [illegible] نیز
و نیز نام شهری دولر [illegible] حصار و کوتوال در زبان ترکی گویند دستفر بابا موقوف یعنی [illegible]
[illegible] و چار که در آن گرو بسیار بود دستکار ربا موقوف سپاهی چون آتش [illegible] زیست
گذشت کار من ؛ او در کمک شد چنین دستکار است دستگیر با موقوف کاف فارسی [illegible]
و هر دو دست گرفتن و گیرنده دست و آنکه بیندازد و دو دو تبازیش [illegible] سید جلال عضد فرماید

سر یا بیال گشته داد دستگیر جان ؛ موقوف وک ناوک آن چشم سست یحیی مرحمت
تا که شد بدین جرم ز من دوران زلفت دستگیر ؛ بیت جز لطف تو دیر با [illegible] و دستگیر دستور صاحب دست
و مسند و آنکه در فتیت امور بر و اعتماد کنند و بعربیش دستور بالضم گویند و نیز بمعنی دستوری و رخصت
و اجازت آمده شاهنامه یعنی کارگر دستور خدا شهریار ؛ بر سیستم چنین گفت کای نامدار
چو دستور باشد مرا پهلوان ؛ شوم پیش او چون هنر بر زبان ؛ در شناسی بیت [illegible] یکی رومی سپید
که در مملکت معنی است ایشان و دستور دستیار بابا موقوف یاری دهنده سپاهانی فرماید
در یاد [illegible] تو محروم مانده ولم ؛ زیرا که بیت از نشگرم دستیار یاری سلمان فرماید
در ملک دستیار تعلم گشت [illegible] ؛ تا تاب گوشمال کنند و کمان ؛ دستیار یاری دهنده و بیت
وری دستر بالفتح یعنی [illegible] و از اشاعل نیز گویند [illegible] خوانند دشخوار بالضم واو
معدوله دشوار معروف دگر معروف و بمعنی باز و من ایجاد نیز آید و دیگر شده دلاور سخت دلیر که بتازیش
شجاع خوانند دلبر آنکه دل عاشقان بحسن و کرشمه برد و برنده دل دلبران و در ترکیب بمعنی دیگر
نظم چه مدعی بشنو و عاشق مشو مخسب بازارا ؛ شاهد هر کس بود دلبر باز گرگ
دلپذیر با باء فارسی آنکه حرکات و سکناتش مقبول افتد باشد و نیز برنده دل از آن لجامه
همه خوبی خوبت و خوش و دلپذیر ؛ مرا جان فدایت ز دل دلپذیر دل دگر یعنی یکسان که بار در خون تو دو
و از اطاعان جان نیز گویند دمار بالفتح هلاک آرنده و مرادی زنده خون سلمان فرماید
آرد گمان ز خشم بد اندیش جان عدم ؛ تیغ که هست حسم بد اندیش بر او دمار ؛ دمار بالضم معروف
که بتازیش ساق خوانند شاهنامه ؛ چو دو صد بر دو شستی بیش نه ؛ عنبر سپیدی هم تو جو
دم کو یعنی فریفتن مکر ؛ دمور نام قراب افراسیاب که یکی از سامیان قتل سیاوش بود در رومین
و زره و تمیر بردار یعنی و سنه که بر دو ره باشند ؛ دنیر نام شهری از هندوستان ؛ دو دیگر با سیوم
فارسی نام برجی که خانه عطارد است بتازیش جوزا خوانند و نیز معنی دو بکار آید ؛ بدیع شاشی

مست میان معرکه تیغ تو تیز آسمان ؛ زانکه بهر کی رسد منزل او دو پیکر است باطعه اگر نقش تو دو پیکر شود
سرا پا زنخت دو پیکر شود دو چار هشت دو دو چار و دو رو بار دی آوردن و روی بر روی شخص تماشای ...
چو بگذشت از سال عمرش دو چار ؛ بیاراست زو چرخ با او دو چار دو خواهر یعنی ان دو ستاره که
بنات نعش اختا و سهیل و شعریان خوانند دو روزه عمر یعنی عمر اندک ده روزه عمر شد دو دار یعنی او گیر
شاهنامه زایران ده و دار بانگ و خروش ؛ همانا فزون بود در شب ز دوش دو دو گیر یعنی داد و ستد
و بدن دیگر دو هزار یعنی بازی چهارم نرد و آن هفت بازی است ده هزار که آنرا ده هزاران نیز گویند
پنجم خانه گیر ششم طویل هفتم منصوبه دیجور بالفتح شب تاریک دیجور بوقت صبح شود چو روز معلوم
که با که باخته عشق در شب دیجور دیدار روی و دیدار و ظاهر شاهنامه یکی سوی ایران یکی سوی تور
که دیدار بودی دو لشکر ز دور ؛ اگر هست خود دعای گفتا هست ؛ ولیکن شنیدن چو دیدن است
ای لیس الخبر کالمعاینه حاجت بیست دیو دال با چشم و بر چشم جان ؛ کان پری دیدار دیدار
سیاه ماهی چو عارض و رخ معشوقه از نقاب حجاب ؛ از انکه به بیند کان و به دیدار دیده
بجدا ای که او از عطف خوک ؛ موش را که در جهان دیدار دیده ور یعنی بیننده و واقف اسرار
دیگر با کاف فارسی همان که گذشته دیم بالکسر ریب ره و دیم نیز گویند بنا ز بیش چون
دینار بالکسر معرب است زرین و در روزگذشته اتش دیو جامه بابای فارسی و واو موقوف یعنی انکه
جامه دیو پوشیده بود و آن جامه ایست پلاسین درشت که هنگام جنگ پوشند علاوه نقب
دیو سوار انش برند لشکری ؛ فرشی از گاه رزنار انکری دیو هفت سر بابای فارسی و نار موقوف
یعنی زمین با اعتبار آن که هفت کشور است یا آن که هفت طبقه دارد و قبل شب که هفت ساعت است
چند از و همچنان روز و شب مقسوم بهفتگان ساعت به ساعت مستوی و هر ساعتی منسوب بیکی از
هفت ستاره سیاره است و بقول بعضی شب و روز مقسوم است بدوازده گان ساعت معوج
و هر ساعتی منسوب بیکی از سیارات سبعه بر سبیل دور و تسلسل و بیک سند چنین قول معلوم است کذا فی ...

موئد الفضلا فصل الزاء الدال التازی دختر رز یعنی شراب انگوری بدین شاهنشاهی فرماید
تو خون دختر رز خورکه بی تو دور فلک ؛ پیاله بر کف ایام حباب بشکند در نه معروف تازی نیز
دراز گویند تاج ماثر در زری نگاه مستی گوی به دخت کرده یعنی سفید در زی بر سر چراغ
در بالکسر حصار سیاهانی ای از اکام سبو بدین در نه دست ادهم از کفش دیب عجایب
لطامعه بکوش تو آواز مزمار باد ؛ بجان حسود تو در مار باد دو دراز بالکسر یا زانکه کاف فارسی
دختم الود دست انداز یعنی یکه زنی انوری فرماید پایه قدر تو جایی است که اندر دولت
چرخ را عقل برون کرده بدست انداز دلاویز بابای فارسی یعنی انکه دلها اصحاب نظر بدو مایل شود دهسار
بالفتح نجب انوری ابی بابنده بدین جود و سازی گرفت ؛ نسب را گفته که مال از کفی که خود دهر آ
دندان فریز بابای فارسی خلال دندان ریش و دندان افزین کاوش نیز گویند دوال باز بالالف موحده
دغا باز دوار بالفتح غار و دره و بالکسر بانک و فریاد بدین معنی مترادف است دیر سوز یعنی
دنیا فصل الزاء الفارسی دژ بالکسر بای فارسی خشم و بد فصل السین رس آلت آهنین
کژ که بدان کار برند و گشت در وقت بارش سجل خوانند و کرومی رس و کوس گویند چون فلان و بیهان
و معنی آن فاس و کاش باشد دایره کوس یعنی فرد و سی کوس دوس معروف کذا فی التاج
هفت پیکر در هفت شیر کرد او گشت گرد می نشاندند ؛ که دم در که دوس می جنباند در نفس
یعنی در زمان و فی الحال دریوس بالفتح بابای فارسی و قبل بالکسر گرد برگرد خانه و چوبی که پس در
نهند تا بیش هکی یا کسی باز کردن نتواند و انرا بنا و فرو فرادند و فر فرود در نکند و نیز دو نیز گویند
بالفتح پیسامی که بدان غله بگردانند دستاس دست ارس دستار موقوف بقدرت قد انگری
دو هوس یعنی چیخ حس ظاهر و پنج حس باطن دیس بابای فارسی مانند و همتا اقبال نامه
دران ارزو که فرخار دیس ؛ بگروآرز و ماحصل نکاس بستان چه قدر آورد بنده خود دیس
کرد بر قبا دارد انداز دیس ؛ معنی انست بنده که چو مانند بود و اندازش زیر قبا پس باشد قدر و قیمتی ندارد

لی معه خوش باید ترا از گدایان مجلس : که در منزل هستی تو بی کس و دوبیش :
باحسان مداری یکی سبزه و بس : که با دا حسود و تو پیوسته بیش فصل فی الکاف دکوش با
دال موقوف و کاف و واو فارسی یعنی نگاه خواجه حافظ ای ملک عرش مراد دوش بده
وز خطر چشم بدش از کوش دلش کاسه و تنور خشت پخته دانش بکسر سیوم علم سپاهانی
خوش دانش است حلقه درگاه درخت : هر آنکه کو اکرد سر ما به فقیر ظهیر مرا ز دانش نیست بهره
جه عجب : ز رنگ خویش تماشا شد عجب نی رد درخش بالفتح آغاز کار درخشش آنکه بیت شعر
از جنبه درخش یعنی برق و صاعقه و نیز علم که آن را اختر و درفش گویند و بعضی از تاریخ
جز برطری مفهوم است درکش با سیم موقوف درد و درفش بالضم معانی درخش توم
یعنی اخیر و بالفتح درد و بعضی آن آلت سر تیز آهنی که سر اجل کفشگران و امثال ایشان دارند درفش
بالضم با واو فارسی کلاک که حجامان دارند دریوش بالفتح درویش دست خوش بحره دو
مال لیلی مجنون با آن طلب جان چه باشی : دست خوش کسان چه باشی شیخ سعدی فرماید
مرد آن که عاشقی زبون شد : دست خوش روزگار دون شد خواجو رنج کس مکند دستانش خس
خسیس : عاقلان آینه جین نظر شسته بزنگ دسکش با با موقوف یعنی قاپیدها و مشهوط
و اسیر و سایل دلکش یعنی آنکه دل اهل عشاق بسوی خویش مایل او و لی معه ز سر زهره باشد بباغ خوش بهشت
بهر شنیدن او بود دلکشیت دم سیاوش و دم سیاوشش جو بیت که جامه سرخ جان کنی قالان دا
سیاوش و خون سیاوش و خون اسب سیاوشان و دو اژدها و دم سیاوشان و دم سیاوشان
و سیاوشان نیز گویند بتازیش دم الاخوین و بقم نامند حکیم گویند وجه تسمیه است که چون
افراسیاب سیاوش را کشته جائی که خون او بر زمین ریخته شده همان زمان از آن مقام بن درخت
رسته دندان پریش با یا فارسی همان دندان افزر مرقوم گشته دودکش با جاء موقوف
که معلوم است روزن مطبخ و گرمابه و دیگران و امثال آن که از آن دخان بدر آید و دود آهنگ نیز

گویند روش دود ربایش با رای موقوف معروف و بمعنی آه نیز مستعمل است و امر دور بودن فاعل آن
اقبال لی معه جو دار اجواب اسکندر شنید : یکی دور بایش از فکر شد مثنا بی
جهان سوز تر کان با دور باش : زره بر فلک خرد دور باش دوش با واو فارسی شب گذشته
و نیز دو اره گاه و دستان که اندراست و لغت نیز گویند دوش بتازیش کتف نامند سلمان
دوش بر دوش ملک میرزم امروز که دوش : ستم از کوی خرابات بدوش آورده دوشش ای
دوازده دهشش بکسر تین بخشش وزدن فصل فی الهاء دهاوجید یعنی دریائی در آن آفتاب
غروب میکند و آب آن دریا گرم و سخت است مانند سیماب داغ معروف و نشان خسرو شیرین
نکار من بیکری چون صورت باغ : سر شش بکرد ار لکام و در لسش از داغ دغ بالفتح جائی موی نبا
و داغ بمعنی مغز سر تازی است و فارسیان بمعنی عجب و تکبر نیز استعمال کنند سلمان فرماید
خواهد تراشش با قدر عقل مجرد در ازل : عقل با زان پیدا شد دماغ سروری لی معه
که ادمی برد به بر ملکت دماغ : شیشه و تیر برت مغز دماغ دیغلغ با کسر دوم فصل فی الفاء دف
بضم یکم و سیوم بر نسوریا فصل فی القاف دق بالفتح یعنی که در دیوان نوشته شدن یا بوسا
او نجینه و آخر بعضی برحسب کسی که دای دقیق آرد نرم دمشق بکسرتین و تازیش بالفتح دو دمشق
قصبه ایست بشام و در عجایب البلدان مرقوم است که شهر بیست عظیم بنام آن خوش هوا بسیار کار
پنداری که بهشت از بهشت بدنیا آورده اند سعدی بگی چنگ سالی شد اندر دمشق : که یاران فراموش کردند عشق
دوازده دو جوسق یعنی دوازده برج فلک افرکی دو زیق دام هی فصل فی الکاف الف ارکاف جام
ملک یعنی عطارد درودک بضمتین و قیل با واو فارسی مرزم بار بکه دسوک قند درزک بالکسر بازار
فارسی آن کره که از ماهی و ریسمان و امثال آن افتد چنانکه کسی کز چرخه درسک بالفتح ریشته
جامه و بعضی و قیل بنثر قرشت دسوک بضمتین درد و کم قوم گشته دک بالفتح زمین سخت که بی
دلاک انکه در حمام سر تراشد و اندام مالد و خدمت کند و دلک مالیدن است دوک بالضم آلت آهنین

کزنان بران ماشوره رسیند شاهنامه توان نیزه راد وک شستن گزین ه مردی سواری الی دشت
کین سپاه ابی جون توک دوک بیوزنان تیغ کوهسار ه زانصاف صدر عالم در جنبش نهان
ده یک یعنی عشر بستان جو دشمن خر دوستایی برد ه ملک باج ده یک چه امیوزد وله
بر صرح تو عشر ده یک بود نکس را درین یک سخن شک نبود وله سال عمرت با چندانی که از روی حساب
بود از ده یکش سر مسیحا و خضر دمک بالفتح مصغر دیم و همان خرد دک که در بیت خاقانی گذشت
دبوک با بای فارسی کرم چوب خوار که از زمین خیزد و آنرا دیوچه نیز گویند فصل الدال مع الکاف
الفارسی دژ موخنگ بالکسر با دوم و جایم و ضم فارسی و نون و نا موقوف همان دژ مرج گند
که جتا کنون بسم دلدای جنگ امدست ه که بارش نه دژ موخنگ امدست دسنگ کلاه فیلبان
ایج شاخ خرما و بیشه و بنداب دلک الیمات آهنین دراز که آنرا مبتین نیز گویند و کرده
سبل خوانندش و همین جابل گویند دم گرگ گاذف نخت نیز فارسی یعنی صبح کاذب دنگ
بالفتح نشان و نقطه و نیز دیوانه و مدهوش با سلمان فرماید تا پری روی تو در دایره خط دیده
جون منا از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ فائحه حسود تو در مرکز دنگ رنگ
کنید و دل او جو قلب سنگ دور آهنگ همان دور کش که گذشت بیت بکرات شی جون سپاه رود
کار در سر بر بون زد و آهنگ سیاه اگر چه زانش سودا جو جهت دلی دارد جو رود آهنگ
فصل فی الدال مع الواو دول با واو فارسی دلو از زمین که بر در سلاطین از چوب و سنگ بود دار خال
با رای موقوف درخت نشانده که نهاد و نیز بشن گویند داول و داهول آن علامتها که بر زمین افکنند دام
بران کشتزار تا نخچیر بند و آهنگ دام کند دریادل یعنی جوانمرد و سخی دست خال با تا موقوف
یعنی آنکه خلایق عامه دست لاف گویند دستال وقف سیم یعنی مرجه بدست آلند و نیز مرجه
بدان مالند و جنابه با جمال استعمال کرده اند دستال هم گفته اند شاعر شی انگشت جون قلم بنهد بر خط
در دستمال حادثه مانند مسطر دسته گل یعنی آن شاخها را با گل کشند و با گیاهی بندند و بدست دارند

بو بیدن را کاف شنیدن دیدم گل نو دست دسته ه برگ بید در گیاه دسته
گفتم چه بود که گیاه با چمن ه در صف گل نشیند او نیز ه برگ گیاه دگفت خاموش
صحبت کند کرم نو منش ه گر صحبت جمال دنگ بابویم ه آخر نه گیاه باغ او بیم
دغل بفتحتین عیب و فساد و دغا پیسبان یعنی پیم ناسره و دغا که بیت در حمام حسود پیش
جنبت آورده اند و قتی محمد سر را جام انجا دغل طبیعی ه روز قیامت نعف دو زخ
عقل مصیحی سعت از دو نیز شش ه که نه خود با دغل کرنش ه که دغلی بیشش بر آتش جلال
کرد درو با نو تی از آتش جلال سعدی تا جه خوامی جز بدای جز اوت روز و در مانگی لیسم دغل
دلل باکسر قلب بشتر مساهر چیزی را دل آن جیز گویند و نیز یعنی قلب اسی داز گوند آمد
و بالضم علو بیماری که در درون شکم پدید آید دلال بالفتح نازو حسن دلدل نام استر حضرت
علیه الصلوة والسلام انور پا انکو کجب بات جند ه بر دلدل تند ده تصنعی
دنگل بالفتح با کاف فارسی دانا دیدن بی اندام دو دو دل یعنی آدم و لغز و کان دو دوال
با یای موقوف یعنی روانه کار دیو اتام شیشه و ظلم و لغزه و ناقه دول دولاب میرو حقه دو دل
با یای فارسی رواد و موقوف یعنی تخت امادر تاریک دل جا همان دیجل بالضم و با یای اسعد
و دول بالضم تیب فصل فی المیم دام با رای موقوف آن جوب سطبر که بدان سماعه
کنند و دام جانوران درنده و جنده و جون شکال و روباه و امثال آن و امروز به نجیری که ماهی گیران
و صیادان میان نهی و مرغ گیر بند و از آنکه دجال نیز گویند جنانکه شیخ خواند سلمان فرماید
جشم و بکشد قدو جستی تو پیند تو مواره دل با دام کند زلف تو خواهد دام کال لعدیث خواره
دانم کدامی کرد امی دلم را ه زنش کمیت که اصل کمان جامو کن زهر آلود بودی یک تیر در عدو
باز جبید و محکوب انکوس نام مرزبان دیهیم کلاه مرصع بجواهر که آنرا دیهیم نیز گویند و قبل تخت
و جتر و دو حضه شوم یعنی بی خود و بیهوش و امانده شوم جنبر در خطرهسبره شوم توسر زمان

تاب بزاران لب شکرفشان باد ٭ دردم درد من و درد صراد یعنی فی الحال و در زمان و در
خون و درغش دژخیم بالفتح نام مقامی منسوب بشراب در عجمی لاجامعه بخوابش نهاده ام در دم که باد
خاطرش درغم ٭ کسی کو بیکند توبه دمی از باده در غم درم معروف شهیر نام آلتی است که نوح بجای بیا
زینت چهره دینار و جمال درم آمد ٭ پهلوش باجعده پریشان و درغم و درهم سیر لاجامعه
زلف تو تا خاطر عشاق درهم آمده ٭ پیوسته جان عاشق مشتاق درهم است ٭ جای که رسم جان که شمع
از دولت دهان تو جستن تمام است ٭ وله حسود تو پیوسته درهم بود ٭ دلش تیره همواره درهم بود
دردم بالکسر معروف خاقانی ٭ وادوست عزو بها زقدرت ٭ نه گلشن و باغ هشت درهم
وانصاف چه که هست ارزان ٭ یوسف صفتی بهفده درهم ٭ دریا بعلم یعنی همان دریای
محیط مذکور درخیم بالکسر بازای فارسی بدخوی و تنگ حال و بخیل و این مرکب است جوالف درخیم
تازی است لاجامعه حسود تو پیوسته درخیم باد ٭ دلش تنگ چون چشمه میم باد
درژم بالکسر بازای فارسی عکس و بخور دقیل بالفتح شاهنامه ٭ زنا آمده کار دل را الغم
سترد کرد نداری بنا خوشی درژم دهیر زلف حلقه با زلف تو در شوریش است ٭ چشم ساقیت که به دور حق جا
درژم است دم بالفتح نفس و آه دمیدن و دمنده ولاف زننده ولاف زدن و فریب دادن
و دمنده آهنگران و امثال آن و نیز یعنی فریب آمده شاهنامه ٭ بغرید با اژدها بیت درژم
همی آتش افروخت گفتی بدم سلمان جیب بیت خواجان همی زد زدم ٭ متوی و مه ز دم دمی
شود زیوش دم لاجامعه سرحضرت انه ز دم سیر باد ٭ وگر نه ز دم دمدم سیر باد
وله حسود تو باد انشاءالله بدم ٭ رشک همه باد ا کشتن دم ودالضاب
[illegible] بهر دم ٭ روزی باقی حسابت برد ٭ هفت روزه علوفه هر که بیابد
چون عمر عسم که به خورد دمادم آدم جم ودم یعنی بهر دم زدنی دودم بالضم دکار [illegible]
چاپدی دوم تکلم بواو فارسی ساکن موقوف یعنی آنکه کار بارش بر حسب مطلوب برود و ایراد و [illegible]

بود دیم بوزن بیم همان دم که مذکور شد دودم بیای فارسی و دال موقوف یعنی هر دم بد و شر بگیر
دهیم بالفتح همان داهیم که گفته اند فصل فی الواو واحدیث ازهم جدا کردن و دیده و
دوشن و نظر چیزی انداختن دارالغرب گیه کاه که میش در درست کنند وازبیا همان دم
سیاه و شن و دستان بالمیم موقوف حکایت که گذشتگان و مثل الف ٭ و دستان نیز در لغت
لاجامعه بلبل جو دستان شدی و دستان ٭ که هستی جمال رخ باستان دالالب و جاب نیز دولاله
نیز دریا باخته ٭ دیگر تازی است شاهنامه ٭ چو داستان اندر آمد [illegible] ٭ ز دان رفت در دان
حاجب بیاده دامغان بسیم موقوف نام شهری بعده و قصر اسان زمین دالکرشان یعنی یا بار خراسان دیگر
و حجب دامنیه زیر چیزی فاشدن و بالای چیزی کشش دانبیغ بالفتح خادم و نسخه دودم دبیرستان
مکتب لاجامعه حرف عین و شین و قاف الله دبستان علم ٭ چو یونس استاد اول قدر لوح و دم
دختران عمران یعنی مریم رضی الله عنها درخشان تابان و درخ سلمان ٭ [illegible] که جمال تو در آید بنظر
نظر اندر رخ خورشید درخشان شد درخشیدن یعنی بدرخشی دمامان شمس درخشان دزدن بالفتح
سوزن دوزخوان بالفتح با حیوف یعنی شاگرد دزبا بالفتح نام شهری دزکن بالفتح با کاف [illegible]
در دی بشه مانند حضرتی با نچره که هر که در آن باشد نماید دریش کاوان و دریش کاویان همان اختر
کاوان که در باب الف گفته شد عراقی ٭ اگر کج درفش کاویان باشد ٭ از خورده و مار کی زبان باشد
دراز خوان یعنی سفره دراز که در سرها فراگسترند دارا و دراز سفره نیز نامند مندرش [illegible]
گویند درفشیدن یعنی بهک زدن رخشان بودن و گشتن درمان بالفتح دارو دروان
بالضم گشته علف رسیده بریدن و [illegible] درود بر رسولان یعنی انبیا علیهم السلام و اصحاب
قاوسب ارباب مجاهده رضوان الله علیهم اجمعین درودن بالضم همان درود مرقوم دراوان
بازای فارسی دریغ و حسرت دستار خوان یعنی سفره و چهار کوشه [illegible] همنام
بن داه از بن کوه دستار خوان ٭ که صحفها زافزون زاخوان دستان بالفتح جمع دست بخلاف

قیاس و حکایت دسر و و مکر وحیله مترادف آن است و نیز نام پدر رستم که از او دستان زند و
زال زر و زال نیز گویند سعدی گوید بدستان خود وسند از و درگرفت ❊ سرش را بپوسید و در بر گرفت
انوری ❊ روز جنگ بدستان باز رستم ❊ بهمن خشم بابیکار رحید ❊ ظهیر فاریابی فرماید
تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان ❊ چگونه بیشتر از دستان هر دو سلیم دارم ❊ خوش طرف دستان بی اسیر دستان
می از عوانی بر دی خوانی ❊ حافظ ❊ بشنوه که بسر سبزه بر زرد سار مرود ❊ تا که گفت که این زال ترک دستان
کی معه توی انگه در رزم دستان بود ❊ چو دستان و ستانت دستان بود ❊ دست از جان
یعنی جو زدن دست بکش با تا موقوف یعنی دست قطع کردن تورقا با حنین شعرا دستان کن
ادبی ❊ گر قناعت بکند دست کند جش نیاز دستانان با تا موقوف دستگزان یعنی جام
و سر و دکوی دست ریحن با تا موقوف دسته که دست به و باره نیز گویند دلبل کتان یعنی آه
زنان دمن بالکسر الدینه مخاکها رسر کش دران دم سبا ودم سباودان همان دم سباودش کور
و بیدان لاف زدن و حمل آوردن و رسش و زوباندن دتبا بالضم خم تاج تا نز
کل گر یوسف محمدست ثبت از انکه ❊ زو دیدش قرح ملکت حضرتش ❊ نیست کل چو یوسف بود دیں عالم نکهت
ابجان خرقه نخون کوست مکریه حضرت ❊ سلمان ❊ ساقیا راح روان بخش بده می بردن ❊
بیل دروح پرورده روانی بدنست ❊ لفظ مبارک تو شرابست کز صبا ❊ حاقی و ساقی حضرتش ردیف
دندان فرس یعنی یکان دندان نیح قسم دشمن از خشم جوشیدن دمان دو نده و دمی است نزدیک
دودمان باسیم موقوف که جا دم خانه اول اصل دوستکانی با واو و کاف فارسی عنصل بین افتاد
موقوف انکه از جان و تن عزیز دارند دو شیدن بالفتح و قبل با واو فارسی جنسید دوستان یعنی
دوست بهمان دهستان بالکسر ولایتی دهقان دهکان و ادلا جولان با وار ازبر شنبه نیاز بنیش
حفظ خوانند دهزاران یعنی همان ده هزار که مرقوم گشته دین افروختان یعنی اصحاب دیوهار
با یاء فارسی و دال موقوف یعنی تحت جان التزکی دیدن دم فصل الواو واوبت

باطش زده وقدر و باز بیاید و گرد دوش شام و دیوار کلبین ❊ حافظ ❊ اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد ❊ دربرو بالکسر با زاء فارسی و ضم سیوم و چادم ختم دندان گاه
یعنی خلال ❊ از او دندان افریه و دندان برشش ❊ دندان افرین نیز گویند دوبرو نام گلی که در دی آید
یکم لعل دوم زرد و منافق اوریب ❊ روش از عصا ایام بر دشمن زد و دود ❊ داشت بچون گل دو روان رو
تیل چه پده با یاء فارسی معروف و نیز جامه ایست از پشمین سخت درشت که بهنگام جنگ می پوشند
دو پشتنه از او دو سوار گویند و یعنی دشمن هم آید انوری ❊ باد دو دولت تو بدیوان ملک در
کلک تو افراح شهاب ابیر یاد دیدگاه با کاف فارسی نام گلی است که از او کاوچشم نیز گویند
فصل الدال دار الندوه نام جید مخالف مذهبان دار الکتبه یعنی خانه که دران دانا
برسد و در اصلاح سحاق خانه که دران بیلس عارس به بزند دستگاه با سین موقوف و سی
بر ان آنها پراسید و حصار سر کرد دار البوزه با لام موقوف و اوات الفضلا با واو فارسی منبر
جنسی از فرهنگ دانش پژوه با باء موحده و واو فارسی یعنی طالب خرد و علم داه که بیاز
عشر خواهند دو داه و کنیزک و ناکس انوری فرماید ❊ قدر قدرت شناسد چرخ دون
شکر شکرت کی گذارد و در هر داه تا آنکه ❊ این در کره نفس پاک فدا کامت ❊ داشت لنگ که حتی از چرخ دون و
دمه ❊ آوازه بزرگی و زدن طبول و سازها سبب اظهار جاه دخمه بالفتح سرداب و گنبدی
که بر قبر کرده است کنند و نیز جایگاهی که مربع شکافته باشند و زیر آن پوشش از سیع کرده
نردبان در و نهاده چون گبران بمیرند تابوت ساخته دران نهند و از استودان نیز گویند
سیف الدین سر دار خاندان حسین حسن کعت ❊ روز عدو وحش تنمیر زاد دخمه بر بند
دره بالفتح جانور درنده ارجا یم خورد ام یدبله دربه بالفتح چوبه و پاره درخت سم
با تاء موقوف و سین مضموم حیوان سیاه که چوب ها سوراخ کند و نیز برنده ایست که درخت را
بشنبه نهند تش کهنه شده باشد دربیه در گذشتن گناه که تبا زبش عفو خوانند درعه

بالضم مختصر دژاهه و دراهه لغت تازیست شاهی ﴿ چه کمی آرد و کاس قباحت ﴾ من حبل خفانان
یکی درهه و دستار و درغاله بالفتح رائی که در کوه بود چون دره درفه بالفتح زره که تازیش درع
خوانند و بعضی گویند تازی این بجذامست و جبه شاهنه بکشند و کمان ترکی در فوک بر سر کرت
درگاه و درگ کلاهما بالفتح با کاف فارسی آستانه در ملوک و سلاطین نظامی
بدرگاه تو هر که حاجت نمود ❊ بر چشم خاصش چو حاجت بود ❊ ندارد زیشان کسی درگ
که ما دامه دشمنان درگهست درهم زنده یعنی بنده درنده مختصر درنده سعدی به نوبود صافی نظر بنده را
که خشنود کن مرد درنده را درفش بالفتح و بالکسر گیاهیست که اسپان خوراند اقبالت
بهروادی کوهستان مانند و درفش بدامن گهر بافت لی معه نگاری درم بهار بحق
درفش زلف تو یافت زر و دهن درود بفتحتین کمان نداف که ازا کوردک نیز گویند دره بالفتح راه
باریک میان دو کوه که ازا دره نیز گویند و دهن و شکنبه درچه با جیم فارسی در خورد دوزه
دروزه کلاهما بالفتح و با راء و واو فارسی گدائی و گدائی کردن دراکاه با زاء و کاف فارسی خواجه
زاجه و دژ کامه نیز لغت دراگاه با زاء و کاف فارسی خشم آلوده جبلی فرماید
تا سبب تیغ تو باشند دایم ❊ چو سیماب ترسان چو سیمرغ پنهان ❊ بلنگ و دراگاه در کوه بر بر
نهنگ و دراگاه در بحر عمان لی معه فلک از صولت دراگاه ❊ عید و دراگود در جاه باد
ذرنه عدو و درنه بازاء و بار فارسی و در لسان الشعرا بوزن عبید صحیحست دژکاه بازاء و کاف
فارسی همان دژ کامه مذکوره دستگیر با دست موقوف یعنی بی پایه و بی قدرت دستگاه و دستگاه
کلاهما بالم موقوف و کاف فارسی کثرت اسباب غنا و سرمایه و قدرت دستگیر کرده بالتاء موقوف
یعنی اسیر کرده دستاخ بالفتح گستاخ کردن و گستاخی کردن و گستاخ گردانیدن و کماهیار
با شاخ بکیاه بسته بو بیدن و بت و جهاز تا کاغذ سفید لوری کرفشو پیچ امن او دجر بلا تنج
از شاخهاش در نظر فته دستها لی معه دسته کل بجیب خلق خوشت ❊ چون یکی دسته گیا باشد

ختم

دره

دسته بالضم و قیل بالفتح سنگ دستینه بفتح کم و کسر سیوم پاره که از او دست برنجن نیز گویند و
تو قع والتمال دشته نام مبارزی ایرانی دغدغه بفتح کم و سیوم و چارم انگشت در بغل و پا نهادن کسی زدن
خندانیدن را و غلغلیچ و علیچ نیز گفته اند و بعضی گدگدی خوانند دله بالفتح شبیه ایست با موی بار او
که در دو فشان پوشندش و دلق هم است دله بالام مشدد و قیل تخفیف گربه دشتی درسجه
بالضم با جیم فارسی بره ایست که چون زمین نشیند بر زمین زند خاقانی چو مو بیچه همه سرزده چو
چو مو سیجه همه دم بر زمین زن دمه بالکسر شغالی که شتر بچه را کشد تا کرکاوی است بکر و حیله ازین
گشایند و ایرادن در صفت مردمان فتان استعمال کنند دمه بالفتح الف و معدن جنگل
واقسام ایشان که ازادم نیز گویند و نیز برف را خوانند شاهنامه گرگ از دمه کی بود اسب را ده
با دو و عقده یکیسوار و مسجی دمه بر زور کشید و تیغ بولاد ❊ سر انجم را بازاده برباد حجاب
که در تو و مه یکدیده جون دمه ❊ بجز آتش انداده بجز دمه ❊ مگر و عدو تو یکدم دمه
بجو اصحش ازیبنت بدوم دمه دمبره بفتح دال و با و راء طنبوره آن ساز است که مطربان
زند نسش دمبوقه بالضم موی زیر لب و نیچه و نیز شعله و شمار را گویند و این لفظ است ان
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی دمکاله بالفتح با کاف فارسی موقوف آنی که از سرها ناو
بزمین جنبد دنه بالفتح نفت سنبانه مانش عدد کنه چوبه بالفتح و تفخیم خانم ازان
نشاط آن پدید آید دنه لی معه که بشنید از خامه آن دنه ❊ بود تا زید بعد از آن باده
دوسپه یعنی تیشه یاران دود ای دودها بچسپانید با همه ناهای خود کسی
پشت هر بار دو تا بکم دوداله باسیم موقوف نام مازی دوده بالضم خاندان و عشیره
و سر و فرزند و دوده چراغ خاقانی فرماید بکوشش من فروگفت ایکه کرفتنه کلم شاید
صحیفه صفی الکرد دل دوده جرم کلوش دوده بالفتح دایره دوده بوزن شوله پیمانه شراب
دوزه بالضم بازاء فارسی مشتق نیش پشه و زنبور و کژدم دوزه بالضم باز فارسی وقیل وادنیر

گیاهی است که بجامه اندر زند و از اصناف خز گویند و هندش چتجره نامند دوسیده بالضم وقیل
بالفتح زمین جرب و لخشان و جغسان و جغسنده دوشاخه چنین است از پیکان و آن خز گوی
پیکانش دو شاخه بود دوش باواو فارسی اوندی که دران شیر دوشند دوشیزه باسیوم فارسی
دختر ننگ رسیده که کسی بکرده باشند وش تازی باکره خوانندش دوگانه باکاف فارسی
یعنی دو هم بنده دوله بوزن شوله کره باد که از او چوباد نیز گویندش و نیز پیمانه شراب دوله باهم
انگه خود ابجری واقعه وخود ده بالکسر قریه و وجهنده ده ده یعنی تخت تا غایت زان مال تمن
یافته نشده است لی معه چون تو بعالم کی زر دست که رخساره و تخت زر دست
و له ایضا هیچکس را جهان بکره روزی ده نداد با که رزقش اکرم رزاق روزی بداد ده
انگه از گشت توکل خو شدار دنصیب بادشاه وقت خوش است ازیجه تا شش رهمزاد وهاد باهم
برآید چو بانگ ها و ده بجنگ بکوشت بود و پستر از بانگ جنگ دانوره بفتح دوتجانس انگه
دهمن الیهم بار شود از کاهلی یا از غلبه خواب دانما کما ساوا حبا دیا سک خانیاز ده دهن اردغار
دغاره و باشک نیز گویندش و بتازیش نوبا دهند جهودای هنده ده وله یعنی حاجت البر
دهره بالفتح دشنه لی معه زند مرد رسنامش دشنه که به توخواهد زغم بهره
دهن دره همان دهان دره مذکور ده نه یعنی زیور و آرایش و زیب و دوز که بتازیش تسعین گویند
دهنه بالفتح نوعی از جواهر که از گهر تیغ و بیچ بود دیبا ودوده باواو فارسی جامه ایست ابریشمی
که از او دیبا نیز گویند تعریف دیباج بود دیدگاه و دیدگه کلاهما باکاف فارسی جایی که دیدبان نشیند
دیده معروف و دیدبان شاهنامه چو دیده بشنید چو گودرز گفت که جز خاک تیره ندارم جفت
جو گودرز بشنید دستان شام بفرمود بر چرخ کردن لگام دیزه بایای فارسی رنگ است که
نزدیک بسبزی بود دیگ پا باکاف فارسی معروف دیا نیز و کیدان آهنین دیوچه بایا وجیم فارسی
جون اندام خارک که از او چک نیز گویند و نیز جانوری است آبی که چون زاید بدان بکنگ شد

و از او زر و نیز جو است و هندش جوک گویند الترکی اردغه باواو فارسی مقطع فصل الیاء
دالدوی بایای موقوف جیم فارسی عود و نیز دلبوق باواو فارسی نام جانور نضرسیدگی
بغایت مکار و خیال بود داستن درکشی یعنی ترک صحبت کی داشتی خداوند است صاحب خرد
شاهنامه ایا داستی مرد بیتا وش همه جامه از هندی پیوشش چنین گفت کردش آسمان
نباید دگر داستی بیکمان جو شنید خسرو زدستان سخن بکی داستی باسخ افکند بن
داورپ یک سپی کردن میان میکاید بتازیش حکومت خوانند دبیقی جامه ایست نفیس
دختربا یعنی دو شیزه کی که بتازیش بکاره خوانند خاقانی شاه چو بکر با وداد در حرم جانیش
بس شاهنامه سرایح بن فه پس دختری درپی بالفتح چوبی که بگردن استر بندند و کتانی
خوانند والعم را معدن و فاعل آن گویند و العوان وآواز کند و آواز کن ساقی فرماید
زمین کیخی بکند زدستنبر نقصه و درد بجان دسیم ازین ساعران بافند ای درد دی ترکی شرب
و درد و درمن و جز آن در نیز گویندش خواجه حافظ فرماید بهیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد درنیا بالفتح خیاط درفشی یعنی مشهور شاهنامه
بکفت ر نهان درفشی مکن خویش را در جهان درنی بفتح کیم و کسر دام فارسی و
چه زه کوه جنانچه گویند کبک دری ظهیر فرماید کل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت
نوست کند ده کلکون بچه اندشه دری بالفتح و قیل بالکسر بازار فارسی گرفته روی دست
پسین باسیوم فارسی شاهنامه که داند که دیدار باشد جز این یکی ابت نکو بستم دست پسین
دستگیری باتا موقوف کاف فارسی یعنی یاری گری و اعانت و اسیری دست بوی
بالفتح باواو فارسی آنچه از حسن میوه خوشبوی ولطیف و عطر بدست اندبو بیدن را دستیاری
باتا موقوف یعنی قوت و قدرت ظهیر وجود تو تا دستیاری شاد شد حسن فرقش تمام
دستنگی بعضی باکاف فارسی روزگار ظهیر زستنگی ستنگی و شوخی خویش

ربود آن بت شنگ را از بزم جامعه که کارش ببود تو سنگی بود ❊ همان خشم جانش ز شنگی بود
دغوی با واو فارسی نام دشتی که کاوس بن نوذر و رستم و گیو انجا بشکار رفته بودند
که کیکاوس انرا بجای داشته و سیاوش زاد و ارست و گستهم بن نوذر فرستاده بود و کما
برادران بیژن را بهم دران دشت کشته دق روم یعنی استاره جامه که بروم بافند دق مصری
جامه است که بمصر بافند انوریا چون مراد ریخ از اصطلاع اهل بلخ ❊ دق مصری جادری کرد
رومی بستری دکه کافی یعنی فرج الکبری دمسازی یعنی موافقان بجستن دم عیسی یعنی معجزه عیسی
علیه السلام خواجه حافظ ❊ بکدان نکته توان گفت که آن سنگین دل ❊ کشت ما را و دم عیسی مریم با او
دندان نمایی یعنی اظهار غضب کن سلمان ❊ انکس که او دو دل شد بدوام دار با تو
دندان نمای و آور مغزش چو بسته بیرون دوالی نام مردی که والی بخارا بود و سکندر نوشابه
اهرم بروع را بجاله او در آورد و ملک بروع او را داد دور قمری این دور اخیر از دوار سیارگان
ستاره است و دور هر ستاره هفت هزار سال است هزار سال تنها عمل آن ستاره و شش هزار سال
دیگر بمشارکت شش ستاره و آدم صلوات الله علیه و سلامه هم در دور قمر بود و این تناسخیست از
حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تخمیر صبحدم از قمری شنو از طرف چمن ❊ تا فراموش کنی محنت دور قمری
دورنگی بکاف فارسی یعنی دو روی و نفاق دورویی یا چهارم فارسی همان دو رو که گذشت سعدی
رویت گل و دو رویی بیک پای جوش ❊ صد بار سرخ و زرد و برآید ز انفعال دورنگی یعنی نفاق دوزا
باواو فارسی نوعی از مزامیر که از نای نیز گویند و در بعضی از نسخ جرامحمله گوشته دیده شده است
دوکانی باواو کاف فارسی بفصل بین و تا موقوف در فرهنگ فهامقوم است که پیاله دور خویش
که دیگری را دهند فاما در انجه جامع این کتاب شرفنامه بیکاله در مجلس ان از امیر زین الدین هروی
که ملک الشعراست دمی طب بخطاب از دوستگانی و بکو کئی ان پرسیده یکی از حضار مجلس که امیر
شهاب نام داشت اورا فرمود و اشارت بسوی جامع کرده که شیخ ابراهیم میخواند که پیاله دوستکانی

معاینه و مشاهده کنند امیر شهاب با یک پیاله پر از مقام خویش برخواسته و پیش امیر زین الدین
بنشست هر چند مقصر است ملک الشعرا دست راست اسب نه و تقصیر کنند و در امیان جام می نهاده و
امیر شهاب الدین ان پیاله را بر نامه افتخار کرد بر هنده و بر روی ملک الشعرا نوشیده باز همان نیود در
و نقطه و پیاله دیگر آورده جسن آن جام از دستش شده و چون خون دشمنان در کشیده و این جامع
را گفته که پیاله دوستکانی است دولتخیرگی باواو فارسی یا موقوف همان دختری مرقوم
دولتخواه یعنی صاحب ائتلاف و خداوندی دولت اقبال ❊ هنر جرگی یافت قدری نام
بدولت خدایی برآورد نام دولتی یعنی خداوند دولت دوری و قمار بازی دوی یعنی جایکی
و نفاق ده و یازده واحد یعنی زیب و فر و آرایش دو دوی یعنی آن شده که در سخن نحی
ده دهی در زبعه ده یعنی دو مکوی با را موقوف کاف فارسی ای مذمت روزگار و مکافات ان
دی بالفتح مدت ماضی ❊ بنات صبح جدی که از ادبار خواهند و زمستان و سرما را هم گویند و نیز
نهم و از نه ماه و بامکس بر او گذشته از روز حال یعنی امیر ای خواجه سخن زیر و زبر میگوئی
امروز زدی سخت تر میگوئی ❊ گفتی که بعلم مرده را زنده کنم ❊ عیسی لحنه آنچه تو فرمیگوئی
کاتبی ای لعل تو مید او نهاد و جهد و دم بستیم ❊ حاجت تقاضا نبود اهل کرم را دیده کاور بیب
یعنی دیده نابینا دیناری یعنی از خبر در دور گذشته دلی نا کس دیولی با دال و چهارم فارسی
بفصل موقوف یعنی ولادر همان دیو با دیو ولی بایا فارسی و واو موقوف یعنی ولاور و سخت دلی
باب الذال المعجمه خواجه ابن المنصور گر گنجت تو باشد حاتم جستن ابستاده ❊ زنشاهدان خراسان البصره و بغداد
تو بی بمهر بسل بتاده ان حسن ❊ ابالخت جنود حاجت با ستاد ❊ بنات مصری انذر دهانش تلخ بود
کسی که زنب شیر تلخ کرت از او ❊ کسی که گوهر نقل تو شاهدی نهاد ❊ بهیج جانی باشد عدیل آب حیات
کسی که بوی سر زلف تو ز باد شنید ❊ چه باد و دار و از بهر دیدت افتاد ❊ نوشته عیسی از آبروی خوب و یار را
برو خطاب تو از جهد حادثات نجات ❊ امید هست ندارد ز حور حسن دیگر ❊ کسی که یافت لعل لب تو استمداد

بچشم چشم بیاره خط طمع و کر — که شعر شاه می خواند از خط بغداد — سزاوار است عشاق با قند از دل
جو شیر چشم ایشان میکند رسیده بفاد — جو شعاع چندی زمان شده عطرو د — از آنکه هی که بکردی نزد بر الشعاد
یکی که بر سوال کریک کسی از امد آنم — جراحت زنده بکشیم که نادر آمده شاد — مکر رساند خود را بیابان قندریس
از آن سپهر بود پرورد رشت جلوه — اگر نبودی الحکوم تو قضا از ازل — چگونه جنگ کس تبعرون میشدی بغداد
بجوی انکه شود مدت قرون دعاکویان — نمی شنود که نکرد کسی حیف الحاد — عدو بجان تو چند یکی کریم الله
اگر بود کسی فی المثل همانی و — همی بخواهم خصم ترا بد نمان در — که تا ولایه بیاش شدند تا نی و
ز هیبت تو رجه عالم و نار روی — هر که تو رسیده عالمی ز شد او — برد ز مردی تو تا کسی بود در کور
که زن شود و بدارم دارا استواد — بر ز هکار تو کشته بکوز دخش بر — یکی که بود دران تا حیث به بر او د
هزار بار دیکر شده صفت نامی جنان — کنون ز سهم تو ذوبانت کشتنش آن افتاد — نکاه نیم که ایلی تو حمد دست و
بروز رزم غلامان تو همه تیغ و — ز تیغ بد بنون کانش ابیشه — کسی که دارد درکاه تو عطا و معاد
تو ای که هیبت کینه غلام تو بهتر — زکیوه ترس بیاد جنیش بکشاد و فنا — که حضرت تو بکوه جبل بیاکت بعد
اگر ز سهم تو بر آخر بدر الواد — ز هیبت تو کنون پر انار کشته بکوه — اگر نبودی بتن قبل های ایستاد
چرا چنین بجنبند همی که باران — بوام که ز تیغ تو و برق جراد — بباغ تو حمد خاصیت بهار و چه
اگر جه باشد و عیاو باده خرداد — همیشه تا که زبان قند رانست — بس انکه بود جمع بجز او افتاد
مدام باد سپیل حسین اعدات — کرآن سلاسل بود بجز که ازو فاد

فصل الباء الفارسی ذو ب بالفتح نکاه داشت کردن در دفع ذو ب بالفتح بفتح و نکاه داشت
فصل الجیم الفارسی ذات البروج یعنی آسمان ذو المعارج یعنی خداوند درجات
فصل الدال ذات العماد ای باغ ارم است
فصل الراء ذو الفقار تیغ نام امیر المؤمنین علی صلی الله علیه و آله
فصل [illegible] دنق شتابان [illegible] بنویسیدن را بکار رند ذو [illegible] بالفتح [illegible] از ارد جیره کرده مقدار یعنی راست کرده می بزند
فصل الکاف الفارسی ذات الحبک یعنی آسمان

فصل المیم ذو الیوم بعضی [illegible] باخبری فصل النون ذو النون ای یونس پیغمبر علیه السلام و صاحب الحوت [illegible] ذو القرنین سکندر علیه السلام ذو النورین یعنی امیر المؤمنین عثمان علیه السلام ذو النون معنی ذو النون و بعضی نام یکی از اولیای خدای که در مصر بود ذو المجنون و
فصل الهاء ذو ذوابه نام ستاره که [illegible] از [illegible] بقول منجمان فارسی دوازده نوع است خواص بعضی نقاش [illegible] خواص بعضی مرک [illegible] بعضی قطاعات و بقول منجمان [illegible] نوعست [illegible] این تسامح است [illegible] حکیم کرمانی

باب الواو الجامعه

بیاری شب رضا در الکوه ساغر
شراب ناب که آتش زند در آب جگر — جو ردیف شب تا و بدو صر خورد پس — یکی که براد هم جو برو کی سر
همی برآید از زبان عاشقان آتش — جو می بهندی بر تند صید خوب کمر — بچنک خیش بیند بجوی مهر و
که از جمال تو بکذر دیافتی تا در — ز نابش تو شده ز انفعال آورده — که می برآید خور سپهر زرد از جاده
اکر چه حور بهشتی بیش تو بند — ولیک شرم و امده کم بود اجور — نمود سپهر کمل الجبین بکی منظر
ندید سپهر نظر الجبین بکی منظر — بیافت کنده قدرت تیر در سینه — ندید سپهر نظر اجبین بکی منظر
ببین نظر بود ش و جمال حور الجبین — کسی که دید جمال بخت زانان — نمود است ز خوبان سپهر کا کسی
بربن فلک که بکشت تو اکمی سر — بروز و صف لبان تو بکم خوش نو — بشب اغانی زبر زمان نوبت سر
معطری که ز عنبر او بود المرج — میان کرده منعت افتاب ظفر — توی خصرو دولت بی همتن تن
توی ارسطو حکمت بی بکند ز در — بی سواری خود ره کی که مستوره است — هم از عدو بی توس خبر کرفت زنجیر
میان جهان که نقش تو بود در م — عطا بی بکند صوت کان بود اجبر — کفیل صدر معالی توی ظفر و قادر
وکیل قدر معانی توی بکمال سر — جهان عز جلالی ای جو خوب جلال — روان چشم کمالی ولی چه خون کهر
کنون که رد ز حرف تو می ندم — ز شعر خواهم منضور جند سلک در — جو دید صیت تو در شیبه از عام
ز مهر و لطف خصم رفت رنگ صدر — فمود جان عدو حتی تا حلیله — رسید ز آب حسام تو بر لب خنجر

روان خصم ترا بابلی بلا هر دم ۰۰ دهد ز ساغر محنت شراب خون جگر ۰ نهفت خانهٔ تقدیر کاتب فطرت
خطوط طلعت تو بر جبین نسل بشر ۰ برای دیدن تو اشتیاق بخشد ۰ جام دیده مادام دیده بان بصر
بنام کلک طرازان فیض آرایند ۰ رخ عروس معانی ز زینت زیور ۰ چو کلک خاطر منصور در مدایح تو
نخواست جعد رخشی ز بوستان هنر ۰ کنون بمدحت منصور التفات کنم ۰ که مثل او بثنا یابد عنبر از در
نفوس قدسی او حضرت الیس ۰ عروس معنی او شاهد خوش لیمر ۰ شود نثار بر او بر سیم شاهو جم
اگر بخواند کس ان اوکی و دفتر ۰ مگر حلاوت گفتار او جاریه برد ۰ که شکرست همی در میان شکر
مدیح معنی بکلکش همی کنند جنب ۰ کی شهاب دبیرند و دوم اختر ۰ توی ملک معانی ممالک لایق
توی ملک معانی بخبری از در ۰ کلام نیست بیان سخنان شعرا ۰ چنانکه طلح ملیحات در میانه خور
زهی سلامت الفاظ و دقت معنی ۰ زهی فصاحت اشعار و رقت گوهر ۰ بیاض دیده خود را اگر کند جای سواد
بی فصیح کلام تو کاتبان مصر ۰ بشرق و غرب جهان هر چه زود و دیر رسید ۰ چنین که هست با فضال تو روانه حشم
چنین که خوب بهادی بود مسمی ۰۰ زخوان معرفت جاودان بحق بر خور ۰ نداشت طاقت جاده تحت شرم
دو دفاتر تو مانکه کی بیش دو هم سطر ۰ بیاض شعر تو دارد سواد نور افزا ۰ ریاض فضل تو دارد نسیم جان پرور
بیمن شدت کلک تو شاه معنی ۰ دلیل راه هر وقت سخندان فاعز ۰ نگاه فهم تو ای صد هزار افواه
بوقت شعر توی صد هزار بو شعر ۰ نظام او همه که بر فراز سینه بود ۰ سفینه او که خوش شاه بیت بحر ادب
صد مدایح توی بهاد برد ید ۰ اگر بعید دون تو دی برندگی بسحر ۰ کی که دفتر تو نقل جام بزم خوشی
کسی که خواند خوش شعر بخواندش خوشتر ۰ زهی ز دیدن مجموعهٔ فضایل تو ۰ شده دفاتر گل سر بسر همه ابتر
هنر که بود مجری با تش ۰ نظاره که تو و مجری دران مجمر ۰ مجام کرم حق بخش تو با داد
که نشان بود همه رحمت خدا مجمر فصل الالف الف راه فنا یعنی امراض و آفات رخشا بالضم
مختصر حیثان سبد بیشی گفتم دل غمگین چرا ماه نوشت بر چمن جا ۰ وان رشتهٔ بر چمن چرا ابر باه و رخسار
رخشا بالفتح نام گلی است از زینت واز بند کی شیخ واحدی و حضرت امیر شهاب الدین محقق است که

دارسیدان یعنی در ساز استعمال کنند رفو عطر یعنی زمین بدا جایز و روا کنند و بی جسم
کرده جب ساکسی بدا خواهد کرد ۰ حق در خشش اکرم جدا خواهد کرد ۰ ابن عرش خدا را عمارت جفا
وانقدر دل خاطر شما خواهد کرد رود فنا یعنی به ید رود که خودسا را وجهه خواجه سالمان فرما
آن ماه دوی اگر نهایت بیشی بماند ۰ در وجه او نسیم دل لیجان برد فنا رود فنا باوا و فارجی یعنی از بولاد که
نهایت بران بود روی فنا یعنی راه پاینده کی بصحت فصل الباء الفارسی رباب معروف
و ربابه بیزرافت ؟ راز ول آب یعنی بکلی که در آب بیاید و سبزه رآب ربا چه در میان حافظ
ایکاه که ار همه بجد ار اعلوه وب منعه ۰ با موس در ربابنام مشکست رباب بالفتح نام عاشق رعذام
ساقی ای یعنی اسپید بلانکه اسیبلی چند باشم پایدرو دمنزل بعید در ما : روز دوشست کر بندهٔ نالنده
جون رعد در آید بدشتی بر دو کشتی سکند بر کف زمین ربا جنگ ساز از فتح دست کمر از ربا
رکاب معروف بیاله ایست در از شت پیلو حاقانی برف دم فره خیز در رکاب بادهٔ
جون دشمن از مطوق جو نخش نامیری روضه ترکیب یعنی قالب دم فصل التاء الفوقانیة
صدیح دام تو د بیز جانکه کوید ابن چیزیست جنان چیزیست ای ضمن آن چیزیست خیت بالفتح
اسباب خانه وجز آن و طعام کمر خشت ربیب یا جسم موقوف یعنی مسافر شده رست بالفتح خدمه نایت
ساعات بالفتح درسرای صف و بالضم الیه بعد معد بیدل دولیر و شیر یعنی زمین آید نیانها
را کس فلج عدیتن بود مر آرست ذبکی جایه ترکیب سستان یکی حیث بنیات خواهم کشت
کردم زان شود در دیرد بوم سستان سترای باغ بوی کدی خواهد کل منفعت درست ساز باغ که
منقی نیست چون سبز باغ بی صاحب و خدا و ندی خواهد کل باغ بارست سیاد ای کسی بساده دو را
دماغ راحت سیاه دای رسته بیارست بالفتح کرد و خاک کاب نوکران کشت یعنی سیار کشتی
وعده کرده روزه غزلت یعنی روزه طی رعنوان خوان دست یعنی افغان رعفر و خواری نتوان کرد
فصل الجیم العربی باربیح بمعنی معاکو سند بکوشت ابرکرده و از اجر عدد کر اکند و در زیر ناکا

بنیز گویند تازرش عجب خوانند دیواج گیاهیست و نیز گویند که میوه‌ایست ترنجی دار [illegible]
نباتست نازک بخوش میشود و بوسم گل و بیاندیش ریاحین خوانند فصل الرای الیوع [illegible]
زایب البحینی روح جان و عیسی بن مریم علیه السلام لی محمد خاک پایت را اگر بودی سواد [illegible]
از هوا چون روح زادی بی پدر ابن السحاب فصل الرا و الراح غم و اندوه شاهنامه
دو گوشش بخبخد و سر و راخ کرد دل هر که بود آن بر از راخ کرد رخ بالضم رخساره کیا نام و هم گویند نام
جانوری که رخ شطرنج را با مونرح آن وضع کرده اند و آن جانور در کوههای دریابار می‌باشد بغایت بزرگ
است فیل و کرگدن را بیک حمله می برد و طعمه بچگان میسازد و بعضی رخ شطرنج و نبات نادر [illegible]
و لکن رخ شطرنج را کشتی می‌سازند لی محمد که بینی گاهی برخ زد رخ [illegible] بگو پیاده گاهی دهد رو [illegible]
رخ بالکسر معروف فصل الرا و الدال راد خردمند و دانا و حکیم بود و دهنده و نیز جوانمرد راد و بضم
و فتح سیوم جائی که سبزها در رسته باشد و آبها روان و بتری لب جای که کشته رسته باشد [illegible]
و فراز بود و رد و رشد راه آورد یعنی هدیه که مسافران برای احباب هنگام مراجعت دهند و از ارمغان
دار حیان و ارمغان و ارمغانی ره آورد نیز گویند تازرش [illegible] خوانند رهزن [illegible]
یعنی راه زن که تازرش قاطع الطریق گویند و راه آورده زن و سنگ [illegible] هیبت
سنگ [illegible] که راه بندد [illegible] بلکه قصاب که سبب [illegible] راه نورد یعنی مرکب رخش [illegible]
در شیراز عمارتیست خوب دارد رخت افکند یعنی مقیم شد رد بالفتح خردمند و دانا و حکیم کار از او
نیز گویند و بعضی پهلوان هم آید رسید ای مژده سعدی مرا [illegible] که [illegible] قدرت [illegible] دشمن
رسول او نام مردی رصد بفتحین جوزه بار ارتفاع [illegible] که بر فرق کوهی [illegible] بندند و دران
منجمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان [illegible] معاینه و مشاهده کنند و رصد بندند یعنی [illegible]
نجوم بود خسرو شیرین بخندید [illegible] ازو [illegible] رصد بسته [illegible] کرده [illegible] لی محمد
دران رصد که کشد ارتفاع طالع او هزار سعد [illegible] در [illegible] سعد [illegible]

دربابه

و شاید گذشت بهر دو معنی مرتب میشود فقیل لی رصد نام عاشق رباب و بعضی تنور تابی است
سلیمان رعد چون رعد از هوا ناله سبو و از زمان باد چون [illegible] عذر استوار رکناباد
بالضم نام تفرج گاهیست بشیراز که چشمهٔ آن در کوه الله اکبر آنجا جاری است و انرا رکنی نیز خوانند
رکید بالفتح آهسته آهسته با نرمی [illegible] غم و اندوه سخن گفتن [illegible] زبان [illegible]
ز خون سیاوش فراوان بکید لی محمد بکام جسمی هنوز رفتن [illegible] روزان اگر بنالید یاد در
شبان بکید رند بالفتح خوش‌باش لی محمد رندی چو رز رند نام برآید [illegible] شاید
[illegible] روز کار است بگو اید داد خصم کو روز و شب جگر می زند و بالکسر شکری که انکار
او از زیرکی و کیاست بود نه از سر جهل و حماقت حافظ میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است قال ایضا از راه مرو [illegible] سلامت [illegible] راه
رخ از ره نیاز بدار السلام رفت رنگ آورد یعنی حیله بیست رواد بالفتح همان راد و مسطور رود باد
فارسی [illegible] آب [illegible] دولت [illegible] کرد روی چنین [illegible]
[illegible] کشیده [illegible] رود زن رود [illegible]
[illegible] رو [illegible] روز [illegible]
[illegible] رود [illegible] امید
یعنی [illegible] روز پنجشنبه شاهنامه [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] روی آورد یعنی [illegible] روی نهاد یعنی [illegible] ره آورد یعنی همان
راه آورد ره نورد یعنی همان راه نورد [illegible] بالفتح جائی که [illegible] آمده بود
[illegible] رویه [illegible] رنج [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] اگر [illegible] روان [illegible]

ولیک این همه چندان نبود که بکشایم ۞ بدست لطف سر حقها رادبود و رفد گلها با یار
فارسی گیاهی است که چرند کار راستی آرد ۞ فصل الراء مع الدال رادستر نام شهری رادم شهریست
که ابق رامری بدان منسوبست رامشگر با کاف فارسی یعنی مطرب و سرود گوی که ضابکر نیز گویند شیخ
راهدار با ها موقوف همان راه بند یعنی بکر مکرا نکو کنا چکار بود ۞ در ده خونی و راه دار بود
راهروان سحر با سیم موقوف یعنی مردمان شب بیدار و اولیا راه‌خواندار با لام موقوف یعنی
دنیا راه گستر با ها موقوف و کاف فارسی یعنی مرکب فراخ رو و رهوار و رهو نیز گویند شیخ
لی محمد بود در عرض فضل جاده تنگ میدان ۞ کی گوز رهروان خود ز طوی راهوار رد
رستگار بالفتح با ها موقوف و کاف فارسی یعنی خلاص یابنده و فیروزی یابنده که بجای شین
مفتوح خوانند رنجور مریض و ضد او رنج ملک یوسف در شده برکه از خاک در تو دوری است
دوری از خاک درت باعث رنجوری است ۞ یار یعنی نفس رنج شتم بالازم جام بکف و یار الم گرفته
رنگ شده زنگار با کاف تازی موقوف یعنی تاریکی و سیاهی رهدار بالفتح هذه گذار نیز بیابان قبل
نوار باران مجی رودبار با واو فارسی و دال موقوف لب جوی بزرگ اقبال ۞
زین سیل کاهم جهان در گذرد ۞ کی باشکند رخنا بر ره دبار ۞ بزاید نه جامی چو رود بار
در چشمان حقیقت بود رود بار ۞ روز بازار یعنی رونق بازار روزگار با سیم موقوف کاف فارسی
عهد ظهیر گله از ضایعیم که هرا دو در روزگار ۞ بر اعتماد وجود تو ضایع گذشته لی محمد
توی قاسی گردش روزگار ۞ که دارای سخا را همه روزگار ۞ روزگار سیر با شین موقوف یعنی
اضاعت عمر مکن و وقت ضایع مکن روضه زرنج یعنی تیغ راه اور یعنی راه آورد ریکار
بالکسر با جیم فارسی طعامی است که از حیوانات بند مهر گرگ که خوانه فصل الراء مع الزای راز
سرو پوشیده که تا از کس مستور و مخفی مانده و نام شهری و نیز انکه عمارت کند و آنرا راز نیز گویند

مهر رنگ

جا زنش بنا خوانند سوزنیب ایا یعنی که در آن فارسی کی شهریست ۞ که دو من حیث فائق است که نقد غریب جاه
لی محمد رسیم ابد شانی در ب عطف نهاست ۞ رازسیم اه کاف از تیغ زر دم حیات و دالیف
پنهوشند زرایت قضا بسیج راز ۞ برآرد و قصرت قدر بجو راز ۞ سپهر رنی راز دار تو باد
فلک گفته ام باز دار تو باد رادیز با یا فارسی گیاهی است که شتر آتش خورند واز حیض اجاز ساختن
وانرا اشتر غاز نیز گویند رز بالفتح انگور و از رزیدن که معنی رنگ کردن است فعل
و نیز رز شالی راگویند ورز از شالی کوب را نامند لب تان ۞ بر از سایه میوه و رچون رز رنگ
نه چون ماسیه کار رواز رنگ رنگ رستاخیز و رستخیز کلا با لضم با یا فارسی و تا ثالث موقوف
قیامت بعنی بکر حرب راچون بحرب بانگه ۞ روز بازار در رستخیز گند رسن باز با یون
مجزوم طایفه اند از باز یکران که بر رسنها روند رسند دراز یعنی بحرانست رقیبان باز
یعنی عارفان واصحاب پاره غیب و نگاه دارندگان راز رنان فاک بیز با کاف موقوف و بای
فارسی یعنی ان اصحاب که دقیقه از دقایق دین فرو گذاشت نکنند رنگرز با کاف فارسی آنکه
جوام رنگرز گویند تا رنگش صباغ خوانند روغن بز یعنی روغنی که بکی یا خوشبو دار آن بجه تا شند
روغن مغز با واو فارسی یعنی عقل رویین دز با واو فارسی و دال مکسور نام شهری از توران زمین
که در آنجا سبب شاه که اسفندیار بر فتح کرده ریز با یا فارسی امر ریختن و فاعل آن
و نیز بمعنی مراد و سواد و رحمت ۞ در لسان الشعرا با ز فارسی یعنی اخیر مستحب است ریزا ریز
با یا و زا فارسی یعنی پاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه و اقبال نامه سکندر ببلغت یک تیغ تیز
کند چیه هند کاو در اریز ریز شاهنده بکوسم زیرتا شوم ریز ریز ۞ بران تا بر آید زمین رستخیز
ریزیابریز با ما بای فارسی یعنی ملتقی کن و درهم ریزد ریباز جامه ریو نیز با واو و فارسی
نام سپهر که بکابوس الاو دریس بنا نود که بدست فرود بن سیاوش کشته شد سا نامهی

بیش سبب کشته شد پرویز که کار بس را بد جو جان عزیز **فصل الزاء الفارسی** **دیژ**
با یاء فارسی همان ریز معنی خبر **فصل السین** **راس** عقد ایت فلکی سپاه بی
بکل عقده و راس و ذنب گرا رتی ردی بیت فکر تو آسان شده هم اکنون باد **راسا پراس** یعنی سر
رس بالفتح گلو بند زنان و امر رسیدن و فاعل آن **لجامع فی المدح و معنی معین الدین**
ای مینت حق عالم ای معین دین حق ای توی درو انده را یاری ده و فریاد رس دارم امید ای سازم خاک پای تو نیا
مینت را عبیر این در عمر خود چیز کیا تا شوم شیرین سخن اندر ایکان شکر از قبولت شکری اندر دهان ای مجلس
عاجز و درمانده هم از سر لطف و بخت یا از کمال عاطفت در بنده را فریاد رس الهمس بنده را کردان روان از کرم
جون برابد هر کسی از حاجت ملتمس **رودس** با واو فارسی نام دو نایی **رو شناس** یعنی آشنای چون مشهور
که بجا زیش وجیه خو انند **روناس رو نیاس** کلا ها با واو فارسی چوبی است که جامه لعلی بدان کنند بلادی
نیز گویند منش مجیته خوانند و در ان الشعرا ابوالتاری مرقوم است سپاه بالی فرماید
تن ز سرما چو چل چون روناس منجمد گشته در عرق دها **ریس** با یای فارسی سو زنهایی مهره
بش از کجه زدن **ریس** مقدم ده شیخ سعدی فرماید ریسی هی با پسر در بیت
همی رفت و قبلت شاهی **فصل الشین** **راش** انبار غله که از انجا بس که
رامش بکسر سوم شادی و طرب سرود نو ایست رامش مرد کنج باری و قوت
تو قوی را بجنگ ره شمار شد درین بیت صنعت مقلوب مستوی است چه اگر از راستا
وازگونه بخوانند همان بود که از بالا خوانده اند **رخش** بالفتح نام اسب رستم که او را از میان
تخاجه سر اسب تخفیف رستم بیرون آورده و غیر رخش اسپی دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی و هم
رخش در چاه افتاده و یکجا جان داده و نیز بمعنی اسب مطلق هم استعمال کرده اند شامنامه
همی رخش خوانم دو بوراز رخش است بخوی چو آب و برنگ آتش است و بمعنی رخشندگی هم آمده

کمان نیلگی الوان که در ایام برشکال بر آسمان پدید آید از سر بر و سید کبیس و سر دیب و صوبه
دو ایت نیز گوید جاز ایش قوس لمه نامند و جهلا عرب قوس قزح خوانند و جهلا فارس
کمان رستم و کمان رنگین و کمان شیطان فاما اساتذه قوس قزح و کمان رستم و کمان شیطان
گفته اند **رخش** بالفتح مار و مسافت دو ایت جون فراز کنند و ارش نیز گویند و نیز
غربا بت بیار **رخش** بالفتح براده جوب امثال ان شامیانه نهاب رنگ همچون رخش عاج
ز سیم او بخته گسترده بر عاج **رنگ فشا** با کاف فارسی موقوف یعنی ابریشم فروش ابریشم گر
رود کوشش با جیم فارسی یعنی روز جنگ سلمان آن جهانداری که از آواز کوشش و مدام
روز کوشش ابر اندر کوشش الحضرت ملک **رو شش** بفتح یکم و کسر دوم خوی که بجا زیش عادت خوانند
و رفتار **روی پوش** با یاء موقوف یا و واو فارسی یعنی برقع و امر روی پوشیدن و فاعل آن
مقرب بوقعه بشکل پری و رخ روی پوش شد معنی اندر سر وفا سر در جوان جلاب کشت بی جمه
از جان ودل چهند بار رهیا شوم کرانگه زردی تیم ردی پوش ما زلف کش بکفت که راستی گو نبی
کر عاشقان بی ال خود روی پوش ما **فصل فی العین** **ربع** نوعی از ابات زنند بر طریق مطلوب مخصوص
تراز و **ربع** نام جدی و بهار **رقاع** بالکسر قطعه از اجناس خطوط **فصل فی الغین** **راغ** کشت
و دامن کوه و دامن کوه بجانب صحرا و قیل صحرا **رایغ** با واو فارسی یاد کار گوی مردم بخورد فن بقاع
و با جیز یکوار با آواز بر اید و اما ایغ و اروغ و اصل رخک و رخک دو ایغ نیز گویند **روغ**
روغ یعنی روغن کتان **الراعی** **ربیغ** بضمتین مرد **فصل فی الفاء** **راف** جای تیری که
بساس خوانند **رشته قطایف** باضافه و نفک آن حلوایست بجانب لطیف **رف** بالفتح
بیرون دادن که در دیوار عمارت برای نشست کنند و این نوع در عمارت ملک بالا بود **رفرف**
بفتح یکم و سیوم تختی که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله شب معراج بحضرت خدا وند تعالی خبر بیرون
بر منزل آمد و بر نشاندش هموج خانه زرفرف نشاندش **فصل فی القاف** **راوق** بالواو

معانی با لکنه پکاه خانه رونقا آلوده رونق بالفتح اول هر چیزی و فروغ هر چیز و آب و هم و
رونق الصبح ضیاء او فصل الکاف التازی راک که از انکل و خوخ و هوم و بهی و توج نیز گویند
هندیش اند که خوانند نیز کاست که بتازیش جعفه گویند جابجا تبات بازوی حفظ بیخ و ثبوت
زمونی کردن شهرزبان قلاده رداک رک بالفتح یکم وضم دوم که جنبیدن همان روغ گذشته و دران لغتها
باکاف فارسی صحیح است رسناک یعنی آدم و آدمیان و موجودات دیگر ریک بالفتح عربیست و بالکسر
ریم و زرداب کی رکب بالفتح چون کسی از خشم نرم نرم با خود سخن گوید گویند میرکید زهرک بالفتح با سیم
فارسیست کن کردن ولغزیدن وازجای فرو جزیدن رژک با واو فارسی نام هنر دارا بن داراب
باد شاه ایران زمین که او را دارا اصغر گفتندی و سر سکان از در جنک سکندر کشته شده و سکندر
بموجب وصیت او روشنک را بحباله خویش در آورده ریرک کودک زنگ ای مکنی ردیک شلمه
بتازیش لیک خوانند و این منقولست از زبان گونیا زک بالفتح یکم وضم دوم همان زلک که در فصل
سابق گذشته و در ادوات الفضلا باکاف تازی مرقوم است زنک بالفتح معروف جانور دشتی
چون آهو بزکوهی و امثال آن و فایده دخو و جبات و کال و شیرین کار و شرمندگی و مکرو حیله و خیابت
وانذک مایه خشم باخیالات بهم و حصه و نصیب و قسمی که ازدندی دخارو امثال آن بحاصل آمده و در
رساله النصیر مرقومست که جاجل الکویند انوری فرماید سخن زسر قدر بر کشد بجذب ضمیر
درونه رنگ صواب آمده نه بوی خطا ظهیر ز عدل شامل او بوی آن همی آید که در کمین که شیران
کنام ساز در رنگ وله ز حبها که بود بهلوی مخالف تو که کان هر که بجز خنجر نزار رنگ
ایضا اگر از هنر نیت بهره چه عجب از آنکه خوش نباشد نصیب خنجر اسلمان
عکس مهتاب ز چه رنگ گل و لاله ولی ماه را داده عکس است گلی روی تو رنگ و معنی است رو
قسم لاله و گل از رنگ نو چه لان الشمس طباخ والقمر صباغ فاما گل روی تو رنگ عکس داده است
و عکس نالی معنی بر تو است و بمعنی معروف مرتب اسم میشود تاج ماثر ز حکم رنگ یکسان برگ لاله خود

فصل الکاف الفارسی

جو برک لاله که رنگ هر در بستان تاج ماثر اکه هنر آورده رود و تو نژده رنگ رنگ
جنگت ایاد و در بزم تواند چنگ چنگ رنگا رنگ و رنگ رنگ یعنی مختلف الالوان و گوناگون شیما
هم از آشتی مانده و هم ز جنگ شمس فخری فرماید رنگ رنگ فصل اللام ربیل بسفر نیش
ربیل ببرد رجل جامه و رخت رنجال طعام روبیل نام پسر یعقوب نه از مادر یوسف
علیه الصلوة والسلام فصل المیم رام جبت دیگم روز از ماه و نام عاشق و رامین و
رامین نیز گویندش و فرمان بردار و مطیع چند کرش بنیز نام عادی رانجام یعنی مرکب دوانی بخیز
گویندش انجام بالضم سنک رزم رزم بالفتح جنگ آورد و پیکار و پرخاش و فرجاش و ناورد و هنر و
سرا و فانی اند بتازیش حرب و وغا گویند بی حصه کسی که از زهره و رزمت بود
ز هر زهره را رو هر بهشت رستم بالضم نام پهلوان ایران زمین که ولایت زاولستان و بستان بهند
بوجه داشت و او را جیتن و تهمتن و رودستم نیز گویند و او زور دستان دبیل داشت شاهنامه
صدای جهان تا جهان آفرید چو رستم سواری نیامد پدید که زور دارد و هشت ما دبیل
بهندی جو خواجه رو دبیل ششصد و هشت و شش سال عمر او بود چنانکه مادرش در هم
او گوید شاهنامه ابا ششصد و هشت شش سال مرد جهان خورد و جهانت خورد
افزا الغرض شغاد برادر خورد او اقطاع کابل او بخواهر زود در گوا چون در خواسته او مقرون با جابت
نشد شغاد با شاه کابل با هم دیگر در ساخت و در رستم آمده شکایت هنر باز نمود و گفت مرا بامیکو
و چون بتو مفاخرت میکنم میان جمیع زبان باستحقاق و امانت تو می کشاید رستم از مکار با سعید
سوار سبب شوکت از هم روز عزیمت کرده و چون قریب کابل رسید شغاد جنان باز نمود که
چون خبر خیر مقدم جهان پهلوان شنید بنده حال کابی خواهد بود من بسیارت برود جشن
کفایت و لیاقت او را یارم تا غرض فوت شود دشمن تا این ال نام بر حشر آمده و از قدوم رستم
اعلام داد و پیش از آن او در آن راه جاهها کافته و درمیان آن سیخها آهنین و تیغها و خنجرها

ایستاده و دشته و سرها را از آنجو بهانهنگ و تیغ تیز نهاده که فراوان آدمی یا سنگی بگذرد بس
شغاد و با خسر خود باستقبال رستم آمد و غاشیه پیاده بر دوش نهاده بحش مرکب رستم دوانید
چون بران چاه‌ها رسیده آهسته آهسته از آن گذشته رستم با رخش در چاه افتاد و با اسب مجروح
شغاد و خرش تیغ در سواران رستم نهاده همه را علف تیغ گردانیدند و رستم بهزار حیله خود را برلب چاه
افگنده شغاد بعد کشتن سواران نزدیک چاه رستم درختی بود پنهان در زیر آن بایستاد و تا معاینه ببیند
کند که حال رستم بکجا انجامیده چون نظر رستم برو افتاد گفت که ای بد بخت بیباک کردی و ترا بعد ازین
تمتعی نخواهد بود امیدوارم هر چند چنین کردی کمان من زه کرده با چند چوبه تیر پیش من بجا رنا و درین بیابان تا
اگر جانوری قصد من کند دفع او توانم کرد شغاد کمان رستم زه کرده با چند چوبه تیر در پیش او نهاده رستم
چون تیر و کمان یافته گفت اکنون مکافات کرده خویش را متحمل گردد شغاد چون چنان دید خود را
در پناه ساخت رستم تیر را بران درخت زده چنانکه از سینه شغاد در گذشته و بزمین نشسته رستم
شکر حق ادا کرد بتقدیم رسانیده که بار دیگر در حیات خویش قصاص قاتل خود کردم و جان بحق تسلیم
نموده فرامرز بن رستم بکینه آن لشکر کشیده مهراب کابل را با تمام خانه هم در آن چاه کشته و خاک آن را نیز
زبر کرده رستم را با تابوت نهاده ببرده **بیت** چو رستم که پایان ندی نخورد ز شغاد و از هیچش برآورد گرد
رستام بالفتح نام پهلوی که جد بهرام گور بود **بیت** و نیز نام تماشای بهرام گور رستم نکر
هر جه کردی بدین صنعت سلام ؛ در خورنق که ساختنی است نام **رسم** معروف و نیز ... و قریب ... رسل
جامه داری و آیدار مثال آن ... که بر ... چنین ... بود ... تراز ... رسم و داغ بستان
شنیدم که شاپور دم در کشید ؛ چو خسرو بر رخش قلم در کشید **رم** بالفتح گوسپندان و دشتان و اسپان
چراهی که از ... نیز گویند و نیز نام دشتی ست ... **بیت** ز خون رود ... دشت ام
نه دروز رزم کو ... رستم ... که رستم ... که آن گره را باز گیرد ز رم
خاقانی لفظی ز تواز عفو ... **رمانی** امری ز تو از قول کلیم ... شد ... عالم ... در کرم

توجه پاشد و فتق جو ... **رستم** با واو فارسی و سین موقوف همان رستم مذکور **روغن**
گل بادام گل را با بادام ترکیب میکنند و از آن روغن میکشند و از آن روغن گل نیز گویند **رود م**
اقلیمی است فراخ بر جهت پهلوی شام و روم و روس و ترک ... از راه ... بادام هم
بر اطراف روم کشته ... **روز جنگ** با واو فارسی یعنی دمامه و کوس **رنام** نام سیر کوه ... دوازده
رخ بازه ... **رانجام** همان راه انجام مرقوم واقع **فصل اللون ازلبا** یعنی سبزه و گل
راه العین مدینه ایست بجزیره ... دیده ... جون تیغ شود ... کذا فی عجائب البلدان
بهستان یعنی هندیان و هندیجان **راست روشن** نام وزیر بهرام گور که بر خلق ظلم ... کرده بود
داده **رهسن** گیاهی است **رامش جان** یعنی نام نوایی و لحنی **راسبن ... آمین** نام علفی و بهر که
از او ... گویند و نیز نام چنگی ... چنین شراب و چنین ساقی ...
ز مطرب گرفت جنگ رامین **اردران** درخت انگور **رلبن** یعنی از پوشش سلاحی که سواران
هنگام جنگ بر ... **عاقانی** جراپوشد ... چراپوشند تیغ رامین دیبا
راه روان با سیوم موقوف یعنی سالکان و مسافران **راه زن** با ها موقوف قاطع طریق که راه را
ببندند ... و ... نیز گویند و مطرب را هم زدن راه و فاعل آن **راه**
کهکشان با شین موقوف **راه کهکشان** یعنی راهیست که شب در آسمان بدید آید و از آسمان تا زده و بایست
و ره کهکشان نیز گویند ... و مجره خوانند **راه کاویان** با کاف فارسی یعنی ... افریدون
کار از اختر کاویان نیز گویند و کیفیت آن ... اختر کاویان ... شده است
ربع دربع مسکون بدانکه زمین از عنصر ... ربع ... در تحت
کره ... زمین کروی شکل است ... و درجه فوق ... از جمله ...
و درجه تحت دریا ... محیط است ... کی است از ربع مسکون خوانند و از جمله ربع مسکون
دو درجه زمین ... که در آنجا جانوری ... و امکان آبادانی ندارد ... از جمله

سیصد و شصت درجه که باقی مانده قوس ابدا داخلست کذا فی المؤید رون بفتحتین یعنی کوچش افزود
بزرگواران و همت و بجا آرند را نیز گویند رخچین بالفتح با سیم فارسی دوغ ماست که مانند پنیر بود رخشان
بالضم یکی با بار و در رخش نیز آمده است و درخت را نیز گفته اند رکنان ساحل جشن
رخ شان همه کاخ رخشان شده رخش گریدن و گزیدن رگیدن بالفتح از مدی و شتم مانی نیز هم
با دوشیش سخن گفتن رمیدن نفرت گرفتن و بیهوش شدن رمیدن بالفتح خراشیدن و دریدن که
الات تجارت هم از بیت رنگ آزادن یعنی چیز و در روش اعرار و جلال و کان افزدان
رنگرزان بالفتح با کاف فارسی موقوف سلمان تا باد خزان رنگرز و رنگرز انیست
کوی که چنین کار که رنگرزانست بر برگ رز ای بزرانت تو کاکش که چنین رنگ کند رنگرزانست
رفت اگر بر نگار و هم از سبزه و لاله کوی که هم کور دل بی نمک رزانست امروز جو چشم اسد و شاخ غزال
گر شاخ درخت اگر برگ رزانست معنی بیت یکم با باد خزان صباغ رنگ درختان انگورست کوی که
چنین کار کار صباغانست معنی بیت دوم بر برگ درخت انگور با آب نوشته است کاشکی چنین
کند صباغانست معنی بیت سیم انگر بر نگار و تیم سبزه و لاله را کوی سیم کور دل سواران
رزانست معنی بیت چهارم امروز مانند چشم اسد درخت و شاخ آهو برگ ندارد و فی اصل امروز
اگر شاخ درختست چون شاخ آهوی بی برگست و اگر برگ انگوریست مثل چشم شیر زرد است
رکبان یعنی همان رخشان بالفتح که در فصل پیش مرقوم گشته ریمان با یای فارسی یعنی همان
بالفتح جان و معروف شاهنامه جهان را یاران بیابستگی شد و از او جوانش بشایستگی سنا حاج ظهیر
وقتی که کم شود سر گشتان خرد روزی که بگسلد تن زدلان وان آب منجمد که سنانست نام او
از نیغ صد در رگ جان آب شود روان تو در میان لشکر چون خور به صد ده هر یک جو دو دسته نور از تو میان
در ساز که از آنه جو شیران چکوپی کو بال بر زمین زنی و بانگ بر زنان ای لطف کرده ادویای تو جو رکان
آزرده کس که بیرد دست تو جز عنان سلمان هر جنس بنهاد و در و گوهر روانی تو جان زدن ملکی و فکم تو روانست

تجبندی دل سرو روان او زنده است هر کسی زنده از روان باشد از بیدکی شیخ واحدی
مدحت امیر شهاب الدین یعنی کفت بالفتح صحیح و تخفیف است از بیت احزاز کمال خجندی نیز
بالفتح متعین فاما در بعضی فرهنگ بالضم نیز مرقوم است روزبان با زاء موقوف سرهنگ
روزبی قرزبان یعنی خلایق ارغستان با واو فارسی ستارگان ظهیر ایا شبی که بهر لحظه روشنان فلک
نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی روح خاندان یعنی اشرف خلیفه روح شهابان یعنی انبیا
و معارف و شاهیر روین با واو فارسی و فتح سیم همان روناس ملکور تاج ماثر
ز بیم او نتوان دید در دو رخ بکر بزرد ظهیر دشمن او از بریدن تو به راه ز تیغ هیبت او در دل نبرد خونریز
چنانکه بر تن غالب است دل روین روین نام مبارزی ایرانی که پدر او فرینک نام داشت و در آنجا دلیر
بود و پسر نام پیرولیاس که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن بن گیو کشته شد رهبان
بالضم ترسایان تاج ماثر چو رهبان اندر کلیسا کبود حیف بود مکر دین عیسی گرفت
و بالفتح راه زن و راه بر خواجو اگر رهبان ازو ناسی و گر رهبان آتش کدا چو دید آنت فی خدمت رهبانی را
رهزن همان رهزن مرقوم حافظ خال سبزی که راه ایمن کند گوشت تیر آنکه شد و بیژن آدم زاد
رهنمون قایده راه که بیازیش بادی خواستند رهبان بالفتح خادان و بتانش ریکان با فتح
نام خطه در چین و همه کلها را گویند ریکپان با کاف فارسی آن ریگ جانب شمالی است رودان
جانوری می زنید در ریگ آن همه از نقره خام است و بعضی گویند که از آن بری آید آب سیماب بیکم عفیف
و آب بالا تر میرود و سیاب فی و میرود هر که از آن آب بخورد میرود ریین با یای فارسی است کرکش
شاهنامه برانست کو جادو ریمن است همه سر بدنک اندر راهرن آ همین که آن بدکنش ریمنا
فرو فی سکالد همی بر تنا زیبیدن با دوم فارسی افتادن فصل سیم الواو راسو خزنده مشهور دشمن
مار بیند نش بنمل خوانند رو بالفتح معروف ظهیر فرماید جانا هر کس که پیچ قعیر رفته از شوق گرد شیخ
رو امروز فتن و روانده در آن و رو کثرت آمد شد خلق زد روی و جنبه و سبب لواده حافظ

از بهشتی تنه نکو هیچ و نشکر ؛ زان رو که مراد لب شیرین تو کام است سلمان نعلبندت ازان
رو سوزد بجز نبوغ ؛ که در بهار بپوشد لباس تقویر ارسکاو باسیج توف و کاف فارسی
یعنی احمق انوری چون مراد او را صبح غرنامه گیرد ریش گاو ؛ کاوا ده خرس نی بابا از کون خری
رنو با یای فارسی فریب مکر و حیله و تندیر زنستر نام ببرکه کاوس را داوس که بدست فرود
سی باشد کشته گشته است لبستان که زنهار ازین مکر و دستان رنو ؛ بجای سلیمان نشستن چو دیو
گرزشتند فرشته باد یوه ؛ وحشت افزود و خیانات دیو ؛ از جهان جز بدی نیاموزی ؛ ؛
تکند گرگ چوپینی و دزدی فصل فی الهاء رابته همان رابت که گذشت
انجام نیست رابته سالکان بصیر ؛ اندیشه تو مشغول بود دوان فکر راقه کیاهی است مانند سیر کوبیا
کرده بخورند ش الغوزه بوده راوداو بضم و کسر سیوم که نشتم است الغوزه که از الغوزه نیز گویند
تیارش جهت خوانند راه معروف است سرود در ده سرود بی معه کنون فنه را پنج گوشه ملفه
به او هم نیز توشه مانند دروجه بالفتح ذوق جاع و آنکه از ذوق جاع خوش شده باشد و
مجمعه زده بالفتح برنج برشته که تیارش سیف خوانند زرده ماده کوفته آزرده
بالفتح تنگی و تیجه ؛ ج ماتر زدی زلفش با دو صد عنبر ؛ زلفش را دو بین با خاک در نمد دیما
رزه بالفتح رشته که هر دو سرش بجای بسته باشند در دو سر چیزی افکند و از ازره کوبند
رسته بالفتح همان رده یعنی چیز در رسته بازار رشاشه بالفتح قطره خورد باران که آن را رشه
نیز گویند بمعنی شش نیز خوانند رشته بالکسر معروف تار و نیز طعامی است که آن بردو نوع است یکی
باقیه شده و دوم بی تفته نیستان یکی احکایات کنند از خوک ؛ که بیماری رشته گرفتن خود را
مرد با سر رشته بازد کرا ؛ مباد اگر تا کرد رشته سر بجا معه تن ز پیکال تو چون رشته
در آن رشته ترش در دو صد رشته با ؛ رشه بالفتح رشانه سطور رضوان کده یعنی بهشت
رفوشه بالفتح بی برچیدن و کشاده رقه بوزن نکه نام موضعی کذا فی التاج سلمان

کاهی نسیم بطرف باغ و راغ باشد کاهی شمال برکند رقه عطر سا رکوه بالکسر و قبل بالفتح فارسی
یا زه جاده و ابزار کوی خنب مانند رکوه بالفتح شهر یست در شام و رقه هم بدین حدود یست کذا
فی عجایب البلدان رمه بالفتح ثریا آن شش ستاره مانند از پرن و پروین نیز گویند و نیز گله
اسبان و گوسفندان و میشان و زنان و اثر از دم هم گویند و رشادشا طب یعنی لشکر و سپاه
رنده بالفتح موی زیاده و ابزار و نیز گوینده رنجه آزرده حقیر خوش ارتجه مدار ز قبل قدم
می خوار انکار که این شیر و فاکرم آرده بالفتح نوعی اندر اندرو درکان که آن را رنت
رنده نیز گویند وگیامیست یعنی دوم از لسان الشعرا انفتوست روان خواه با واو معدوله که آن
که از دریا بجوید که از بجه گری بخت کرد باشد حلیه زرد باید جنس از حیلهای نسر فنک
راست چون حیلهای ره رودابه با واو فارسی نام مادر رستم دختر مهراب شاه کابل
که بر زال عاشق شده آخر از مادر زال اخبار نحویش در آورده رووده با واو فارسی آن نقیم
و جانوران روزشبه با واو فارسی یعنی روز بروز روز بخش روزنه بالفتح روزن
بی جه نام شاه زرخت سنگ روزنه با رومیه نام شهری که
نوشیروان انطاکیه درساحل دریا میان دی و قسطنطنیه است ره
بالضم یکی دستبو ریزه با یای فارسی خورده بود کودک
الشعرا با ال مجمع است ریشه بالکسر
تحقیق است از لغت امیر شهاب الدین و با یای فارسی معروف ریحه از ریشه
این کنون سیاه که آن را ریشه با دوم فارسی ریشه و دستار که چشمه کنند
مانند ریکه با یای فارسی و قبل نام فرشته جانوری خرنده که در پیش
قصد کند اندام را بعضا اندام نیز چسبیده در اندام
لغت فارسیت گفته شده فصل فی الیاء یعنی مطربه یا رحمن
یعنی آن سر

مستجمع که باربد مطرب پرویز وضع کرده و خسرو آن را تخت نام نهاده راهوی نام پرده سرود انوری
ز نکهای خود همی خواندم * در نهاوند و راهوی و عراق رای پادشاه هند و معنی آنچه مثل دل آید
تازی است فارسیان معنی اخیر را بحذف یا هم آورده اند و معنی قصد نیز آمده است سلمان
سلطان عقل تابع فرمان رای او * زانسان که رای تابع قول مصالح او ربی نوعی از اصطرلاب ربیبی
بالضم نان ربیبی بالفتح خدمتکار مقرب چون آبدار و شرابدار و حمامدار و امثال ایشان رشتی بالفتح
خاکروب رصد که خاکی یعنی دنیا و عالم مردم رکابی یعنی پیاله می و آن پیاله ایست دراز بیضوی
دارد رکنی بالضم زر خالص منسوب بطرزی کیمیایی و رکناباد را نیز گویند حافظ شیراز و آب رکنی
آن باد خوش نسیم * عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است رکوی بالکسر کاف فارسی و افارسی در تخت
تخت و پاره جامه کهنه و سوده و دریده رمانی بالضم یاقوت سرخ و کرده رو برو با واو فارسی
معانی رکابی مذکور رودکی با واو فارسی نام شاعری که از انوری و خاقانی متقدم بود روزی
با واو فارسی معروف و جامکی و ماهیانه را هم گویند خدمتکار معروف شاه نامه
در گنج بگشاد و روزی بداد * سپرش بر زکین و دلش بر ثنا باد * سپه را روزی دهان خواند
بدیوان دینار داد و دانست مد سعدی نه شرعست فتی که مفتی خورد می * که نام خداوند روزی برد
معنی آنست شرط نیست مسکانی که روزی خورند که بسم الله بگویند و نام بردن و ذکر کردن یاد
آوردن است چه بردن خدا رودیسکا با واو و یای فارسی منفصل بمعنی موقوف رنجه که تبارزش قصه خوانند
رودستینی با واو فارسی و سین موقوف مکانی تبارزش دهقانی خوانند روی منسوب بخانه نسبی
نام پهلوان تورانی و نیز نام جامه روی منسوب بجامه برد و نیز نام جامه آب روی چینی یعنی آنکه بر یک
خوبی تمام باشد ثابت و مستقل نبود بلکه با هر که در آمیزد خوبی دیگر دارد روی معروف و نوع طاقت و
و نیز بمعنی ریا و نفاق آید حافظ گفت که روی زلف تو دلرا همی * با لطف و کشش تو کرار روی کسی گفتگو
اینها از روی تو کم آینه نور آلیت * خاکه چنینست و درین روی و رنگ سلمان

رکاب می

آنکه رویی تو صد ره وی ز گل تازه تر است * از حیا پیت عرق روی گل تازه تر است و له
کرده احیای ربیعی رسمی لطف الله زاده * بست احسام عبادی بر اعادی صبح و شام * معنی آنست
احیا ربیعی بروی بحر الله زاده کرده بود که ممدوح احسام بنده کا گذشت روز بر اعادی بست
واجب ام اعادی بر اعادی بستن کنایت است از بنده ساختن اعادی فی الحال ایام بهار بود
که ممدوح دشمنان را بنده ساخت روی بالضم سخن قلبی انجمنه که بسیار خواسته دو رود
رنگی یعنی شب و روز ظهیر زینه بر بعض و وزنگی و دری کرا اعتماد کنیم * زرده نام مدور
زنجار رنگ بنده رهاو بالفتح نوای رهنمای نماینده راه و راهنمای همای همایون
گراز ده بران زنستم ای رهنمای * در ره بی ره مرا رهنما رهی بالفتح نام شهری از خراسان
زمین اصمعی گوید اثری خروس المدینه ابو احمد
عرابی دره دکان خطیب خوئی
جرب زرده ی جز بیدا اندری * دانست درجیب تا نی نه بر * ناگهان دره او فتاد از و
نام آن انگوی ورنست * هر سوی میبرد و بیدا اندری * گیر در کف گرفته گفت ای تو
دل بعد تمثیل بد آشفته ریحانی بالفتح بوستانیان و گلفروش سلمان فرماید
ای عجب دلکشی کا بنی تعز الیت باد * میرو و ریحانی خاذ دهقان میبر و رنشخ بی بیش
موقوف سمانکه گذشت باب الزاء التازی مع الیاء الحطی جواب ظهیر سلمان
اگر بگوید و لد از من مرا جدا باشد * جرا اسانم جوکستم از عبه جبا باشد * همی چا بد جان خنن بشوق دلس
اگر چه مرده بود فاقت یک تو * همی بقوا بخشد نشن جان باشد * بحکم یا غلت مرع دل جاید باشد
اگر جدا از مرغان همی برد جا باشد * اگر چه دانست بستگی زند جا * ولیک گشت جاودانه در جا باشد
ولا قد رفت چو بازی خشش باری * جدا اول ان زد رده جام جان ند * برانست گر چه که دست بحبون دلم
شروع کرد بس آشفتگی نه جا باشد * غم تو از دل ندای بس بجا باشد * فراز کرده بود با شتیاق دل جا باشد
اگر چه در کار بند زلفت * نهفته دارد در سی دل جا باشد * چنین که هست می وش گفت این دل

ز حکمت کز آید به خویشتن نیاز ۔ ازین که بوسه هیچ [illegible] ۔ اگر کسی همی باز [illegible] باز
گشوده لعل [illegible] ۔ نمود روی چو [illegible] نگار [illegible] باز ۔ در آب چشم [illegible]
[illegible] ۔ توی که بخت [illegible] ۔ [illegible]
بجز تو [illegible] ۔ بجز تو [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ هر که [illegible] شود [illegible] ۔ همی [illegible]
[illegible] ۔ کسی [illegible] ۔ برون [illegible]
[illegible] ۔ [illegible] عاشقان [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ هزار [illegible] ۔ اگر [illegible]
[illegible] ۔ بس [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ اگرچه [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ هزار [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ [illegible] ۔ اگرچه [illegible]
[illegible] ۔ چو [illegible] ۔ [illegible]
حدیث [illegible] ۔ حدیث [illegible] ۔ اگر [illegible]
[illegible] ۔ بخواهم [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ [illegible] کرم [illegible] ۔ جهان [illegible] جهان
[illegible] ۔ [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ [illegible] ۔ [illegible]
اگرچه [illegible] ۔ [illegible] ۔ [illegible]

ز بخت [illegible] نواز ۔ بود چو بنده نوازیت کار و همه وقت ۔ هزار ره [illegible] کرم نیز همچو بنده نواز
بجای [illegible] ۔ اگر بود [illegible] همی [illegible] ۔ روان [illegible] همه کاروان [illegible]
همی رسند [illegible] ۔ دعای جان ترا ساخت [illegible] ۔ [illegible] نیاز
[illegible] ۔ هزار بار ثنایت [illegible] نیاز ۔ شود چو [illegible] در آتش سوزان
اگر تو [illegible] ۔ [illegible] ۔ دو دیده [illegible]
[illegible] هر روز [illegible] ۔ هزار [illegible] همی کنند [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ اگرچه [illegible] ۔ [illegible]
مقام قدر ترا [illegible] ۔ [illegible] عالم [illegible] ۔ هر کدام [illegible] آید
[illegible] ۔ بدان [illegible] ۔ در تو [illegible]
نماند سری از اسرار عالم غیب ۔ که آن [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ کنون [illegible] کاروان [illegible] ۔ [illegible]
همی [illegible] ۔ [illegible] فلک [illegible] ۔ اگر [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] ۔ [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ [illegible] ۔ [illegible] خالی
[illegible] ۔ [illegible] ۔ [illegible] جهان [illegible]
دعای جان [illegible] ۔ [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ [illegible] ۔ [illegible]
[illegible] ۔ هزار [illegible] ۔ چنین [illegible]
همی رسند [illegible] ۔ [illegible] ۔ [illegible]
شود [illegible] جهان [illegible] ۔ اگر [illegible] ۔ کنند خطبه بنام تو بر سر منبر

کاندر

باز

همه حنفیان در مسجدی ــ خیان حسود تو معتقش شده همی میرد ز ــ که گر دم شود کاید ش بکار رها
نگشبان حسود تو چون نمی باشد ــ فضولیست که گوید حکایت شیراز ــ از این که فرد ستش بنا شده عرضات
خریطه در سحابت خریطه دارد و از ــ جز از عظام عدو تو کم شود دیگر ــ کی ماید ان بنی رسید فشار ز
کسی که مدح تو گوید بجز بکفش الجبل ــ بیاید از تو صله تنگ بست خیل گاز ــ کمینه جود تو مر اهل فضل را آباد
خیان جواد که بود دشت عاجت ممتاز ــ کسی که دردی بدهی نشان زر فضل ــ بابتر زر فاش ش بیکی اعزاز
هزار خلعت زر لفت باشد و زر و سیم ــ کهی عطای تو مر آن را که فتیان ز ــ یکی قبول تو از صد هزار خاطب
عروس شعر مرا گر چه جنت هیچ جهاز ــ اگر قوافی این شعر می شود تنگ ــ ز رفتنی به ثنای تو در ره ایجاز
کجاست دهمه هند تو از سیم ــ که در سخن بود اندر زمان خود ممتاز ــ همیشه تا که بر بر از جنت گل
نگاه مدل متحواره کاو سنگ انداز ــ بکام خوشیت باد و سها حاصل ــ ز کام نوش لب لعل شاهدان ناز
سران بکاس کی اندرین بود و نوبت ــ بر آستینش و ابقا و عز و فراز ــ مدام با همه شاهدان گلرخ کام
پی تفرج در باغ و بوستان بگراز ــ سخن بکرد دم کوته که ایزدت بادا ــ جز زلف شاهد رعنای خوبش دراز

فصل الالف زیبا نام دختر بادشاه چمره که در غایت حسن و لطافت بود و کیاست
فراست کمال داشت چون پدرش را نده یه ابرش کشت قاتلش ملک شد و سوگند خورد که تا
انتقام پدر بکشد سوی اسافل نکند زباد نام کتاب نیست وشت منزل و پیلمان خواهید
تیغ او بکه و فراغ است ولیکن در بیت ــ انتهی کشت زبان تازیان او زرقا نام دختر خدیمه ارتش
که زیبک زیرک و عاقل بود شنی دشمنان بقصد شبخون کرده بود نت خنانکه شبخوان ان بش
بمر میدید زرقا مذکور لطراف ندریات پدر را آگاهی داد که لشکر بیگانه بشبیخون می آید
پدرش بر خواست و لشکر را مستعد کردانید و کمین نشست و لشکر خصم را مقهور گردانید
و چنان مسامع شده است که زرقا سوار را از یکرو زه راه میدید و در حدت بصر ضرب مثل
دادرا زرقای الیمامت گفتندی زرفینا بالفتح درختی است که بهندش مهندی گویند و این

منقولست از زنان کو یا زلف دختا یعنی گناه زلیخا بفتح یکم و کسر دوم و این محقق است ملک
یوسف علیه السلام زبیخا دامن یوسف علیه یعنی پاره دید یاد کویی که بر عشق زلیخا او زبیستا
بالفتح نام کستانی در احکام دین آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زردشت زهره نوا یعنی خوش
الحان زیبا با بای فارسی هر چه خوب و بالطافت بود و نیکو و آرسته باشد زیربا بالکسر بیای سیوم نوعی
طعامیست فصل الباء التازی زراب بالفتح زر حل کرده و چیزی زعفرانی زر معلوب
یعنی زر که معنی آن در جنت انگور بیت سلمان نجوا آن کشتی زرین اندر دریا تو بس چه دریا
در آن زرد مغلوب بقیم زرکاب بالفتح و تیل سیاهی و پشتی تا ریش چهره بفتح زیب
کوب با واو فارسی یعنی آب و ستور را مثال آن زاب بالفتح آبی که عرض بدید شود و چشمه آب
نیز چشمه که از سنگ یا از زمین بدر آید چنانکه مرکز ناب است سلمان بیت جز امامان ناب نجست در معنی
بیت جز انسان کتاب و صفت الفهری زراب بالفتح آبی که بدان کرده بپسر سند و نیز آن آبی که در و
زهر تعبیه شود زیب با یای فارسی آرایش و نیکویی و هر چه خوب و بالطافت باشد زینب
بالفتح نام حرم جهکی انحضرت رسالت صلی الله علیه و آله کاول در حباله زید بود الجاهعی
محبت است که ره میزند لعبوب و لعلی محبت است کی دل میبرد یعنی زنیت فصل الباء الفارسی
زراسب بالفتح نام پسر طوس بن نوذر شاه که خواهر زن پسر بحباله او بود و بدست فرود بن سیاوش
کشته شده و نیز نام مبارزی ایرانی که در زم افراسیاب بجلی کیخسرو گاه کشت زاده وت بر حال خود زبردست
یعنی صد رو قابض و توانا زرادشت و زرادشت و زردشت کاهم بالفتح با قت سیوم و الخیر
حابلست نام حکیمی واضع دین آتش پرستی که مقتبس بود علیه اللعنه و باز ند و زند و رند است کتابهاء او
احکام دین آتش پرستی و او از بلخ بود و ابراهیم نام داشت و این تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی شاهنامه اگر شاه با شیم گر زردشت بهای زنجاکت بالین زرشت زرلفت
بالفتح تسبیح جز بافته بازر دوزی زرت بضم یکم و فتح دوم نام غله که هندش جوار نامند زرد و

یعنی بخیل ممسک زبیش سخن فراخ زرت یعنی در گفتن و زیاده سخن گفتن کی بیت هم از سخن انوری
ذکر تشریف شاه نتوان کرد کان زبیش سخن فراخ زرتست ای تشریف صاحب عادل
که جهان از عدل صد عمرست در میانت خاک پاشش بد از خاک پوشنده هر که نا جورست
ورنه حقا بگفتمی بر تو آفرینش همه مختصرست معنی الف حرف تا تشریف صاحب عادل
در میانست ورنه حقا بگفتمی که چنین است و از حرف الف تشریف همان تشریف همان تشریف
وا دست زشت بالکسر … دیدنش خوش نیاید مردم را زفت بالفتح فربه و ستبر و ناهموار
سطبر و فربه بستانی جهان خار و گل همه دم که زفت که بکمان او در سپرها زفت و بالضم
گرفته روی و بخیل انوری همگفتی بروز کود … را همی گفتی نگاه خواجگی زفت
زمخت بفتح کیم و ضم دوم گره بسته و چیزی سخت و درشت زمخت بکسرتین و قیل بفتح دوم
دم و نفس زیت بالفتح روغن که از حب آن روغن کشند و در … باسوم موقوف
یعنی رعیت و مال فصل فی الجیم التازی زاج زاج … که از … نیز گویند و قیل بجیم
فارسی زخ بعضی … سیاه کلان … از جیم نیز گویند زنج و زنخ
… که مجرب … بر دفن … کنند و قیل بجیم فارسی …
و زنار الملین هم گویند … زوبخ بعضی همان … مرقوم و نیز … زیج بالکسر
کتابیست که از و تقویم استخراج کنند … یعنی … و قیل
… بجیم فارسی فصل فی الجیم الفارسی زاج همان زاج گذشته زنج بالضم و تشدید
… زنج همان زنج که گذشت زمچ بالفتح … زناج همان زناج زیچ بالکسر همان
زیج مرقوم یعنی اخبار انوری بحکم چنید زیج و دعوی تقویم … ذی الحجه … محرم
فصل فی الخاء زخ بالفتح … همان … زنخ بعضی فرو دلب زنخ …
که چاه زنخ … سپاهانی درآرزوی تو دارم …

و ابر ستون بزیر زنج ز انتظار بیست فصل فی الدال زاد فرزند و زاد …
زاد بر زاد یعنی … سپاهانی … زاد بر زاد …
که … زامیاد … بیست و هشتم روز از ماه زباد بالفتح جنسی از عطریات
که … مجمعه و چه خاک راه تو بوی زباد اگر شنود بوی خلقت زباد
زبان بسته یعنی خاموش … زبان گشاد یعنی در گفتار آمده و آورده زدجاد بعضی داروی
که … زرنوند … زرد ستاد
بالکسر سیم موقوف یعنی … زغند بعضی …
تند زمرد بضم کیم و فتح و ضم سوم معروف ظهیر تا زمرد عدو چو زمرد بر …
درست … زن مزد یعنی … انوری …
… زند بالفتح نام کتابی از جمله مصنفات ابراهیم زردشت و احکام دین
… ابراهیم علیه السلام …
…
اگر بودی … میان زند و زردشت و مصحف عثمان زندگانی … یعنی …
… زوربند با واو فارسی …
موقوف … انوری فرماید …
… صورت …
… زهاد بالکسر …
علیه السلام … خوانند فصل فی …
…
…

وقیل منسوب بنوعی از منصوبهٔ نرد بازی مرغش که در کعبتین افتد مستحکم باشد یکی از آن زیاده از هم
و قول اخیر منقول است از ادات الفضلا مصنف گوید زاهر دریا دان موج می زند ز نهنگ
التاج زادهٔ خاطر یعنی فکر و سخنان و شعر و غزل امثال آن زار نالهٔ اندوه زدگان با گریه و نوحه
و دم سرد و جا فایده بمعنی مرکب آید چون گلزار و لاله زار و بمعنی بانگ شیر تازی است ابن یمین
زمین جاده سبزه در بوستان ❊ هوا بدل از ابر بخروش شد ولا کند یاد ای از قهرت از ناله زار
کند لاله بر خویشتن زار زار ابن یمین ای خنجر رحمت گرگان بعهدت بخشم ❊ از ضفران نیز چون
زر و نقره گوش شنم زاهستر بکسر بین موقوف بجاده و زر و بالاتر و بس از یکی شاه
یکی چنیان نیم چو شیر نر ❊ شود دو روز که کرد زاهستر سنبانی بکسته حسرت او چون رسی کرین بی
بی زخط انگاشت زاهستر و دم سپاهان چند بن هزار حلق زجاه تو در بنا ❊ شاید که از میانه مراد از
بنا تراجیح باد و دستر ❊ نجات بود از فلک زاهستر وله بدانم کسی قدر حکم قضا را افتضا فی
کمر و اول معنی را از راحت زاهستر وارد زاغز بفتح هزار جسته از آن مرغ که تازیش حسد چو
و مشهور بضم عین است وقیل زا فارسی و آن اگر از بیز گویند زال زر نام پدر رستم که او را
چون زاد او بسیار زنده داشت و او را دستان و دستان زنده زر نیز خواندندی زاور بفتح سوم
ستاره است در آسمان سیم که کوهر نجم منسوبست و خانهٔ او برج ثور و جوزا است و او در حیله
دو خانه فلک نامند اما سعد اصغر خوانند و نجسیز گویند و منجمان سعد اکبر مشتری خوانند تازیش
زهره خوانند و در ادات الفضلا یعنی زنده مرقوم است و در فرهنگ زفان گویا معنی آن سیاره
زبان بند جوانی که می بدان شود و عطا زبر بالفتح بالا که تازیش فوق خوانند و بالکسر یا و که
تازیش حفظ خوانند و از بر و در چون بمعنی اخیر مترادف است و اقیس چون آب زیر کسی باشد
تازیش اب خوانند زبور بالفتح نام کتاب منزل که بر داود علیه السلام نازل شده بی
سر بکلک تو در کشف مشکلات جهان ❊ چنانکه حضرت داود در ادای زبور زبار بالکسر بانگی ادیبا از قفا

چونزد وامه زخود و خود او در خوره و در خوره و مسراد و شاید و فرا خور مترادف چنند زد
بالفتح معروف که تازیش ذهب خوانند و بعرکین و ذال زد و ذال زر از آن گفتندی که با موی
سر و اندام سپید زاد و بوده بود و او را دستان و دستان زنده نیز نامند ابن یمین
هر کس بجودت نظرو شتنه ❊ حضور ما کسی که زر داشته ❊ هشت شی خوب منظور بود
که از انجودت بن زر بود زرزر بفتحتین دارو ایست که روشنایی چشم افزاید و این شاپلسیع
است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی زرزیر بالضم وقیل بکسرین نام جای و گفت اشنا
و بکسرتین مایه صفر او سبز که بود و آن گیاهی است که بیع سبز کنند و انرا اسپرک نیز خوانند و نیز گیاهی
زرد و بعضی زرده جوجه را گویند وقیل زعفران انوری امکنه خواست ❊ در آسمان همچو ان
نجم ❊ روی مرکب زبوره زعفران همچون زرد سحابی انداخت و زدم و افاعنات کرد او بی
زبینش چهره کشتاسب گشتی چون زریر زرناد بالفتح بغره و فرناد و قیل باز فارسی زرجیر بالفتح
نام کتان که سپیدش السی خوانند زرفر بفتحتین و سین سکون و دم تخفیف و ان ست بینا
و دم مخفاف بر میان زرکش ❊ بر آمدی چو حش قرن از گلیش زرگون معان زرگون رکه در بیات از فارسی
گفته آید زرنج بلور بفتح یا سوم فارسی زال تازیش تاج خوانند جهندش شکرینی نامند زمرد بفتح
سر عادت شامتساه ❊ تو ی نیستنده دستگیر ❊ تو با ترا داشت بهر بر زناد بالضم معروف
شاد شاه کر بود قیمت یکبار در لعل لعاب ❊ یکبار گرد به زناد چو او زران شد زنار معلق یعنی آن
خط که از شکر سبز ما بسر باله رود زنجیر بالفتح صر بچی که باد و ماند و بود و خاک سرگین ولاشال آن که
و دوکس یکی و بیش یکی در پس یکی کشند و نیز حشت زنان که ترجمان نقل کنند و انگشت دان
که تازیش منقل خوانند و بدین و معنی زنبیل مترادف است و یکی از آلات جنگ زنبور بالضم
عفو و خوفت مزاج زنبور ما ❊ آمیخته با لعاب ام حبیبی فرج بیده هر که چون زنبور خدمت بیان حکم
تیز است یعنی باد و اعکر چون خانهٔ زنبور کرده زنجر بالکسر وقیل بالفتح و تحتیه سپار که هندش برونابند

زنهار بالکسر عهد و امان و ذمه است و نیز بمعنی حذر و تاکید آید و زنهار رشته [illegible] حاشیه [illegible]
زنهار خواه و این عجبست مثل تنند که خواهد سحر از زبان زنهار حجب عهد و زنهار بسی بود [illegible]
عهد من مسکن و زنهار فراموش زنهار خوار بالجیم موقوف [illegible] یعنی پیمان شکن زنهار خوار
مشد بجامعه که در عهد تو هست زنهار خواه جو خاک رسن باد زنهار خوار زوار بالفتح و قیل
بالضم [illegible] بیماره [illegible] و قیل یعنی تخت زوار و باتخت [illegible]
یکی دختری از نژاد کیان زبهر زوارش بجسته میان چو کفت ایک ترا خانمان
زواری بدین بسته [illegible] و دل بهارش [illegible] بدین [illegible] زوار
زوارقار بالفتح نام معنی زوار شاهنامه یکی [illegible] که کشیدن [illegible]
زنار بالکسر [illegible] جامعه [illegible] که [illegible] خون [illegible]
عنبر [illegible] بدست [illegible] زنار [illegible]
بالکسر رود باریک [illegible] جامعه [illegible] که در بزم [illegible]
زیگر بالکاف فارسی آنکه باد در دهن [illegible] انگشتان [illegible] آتش زنند تا باد از و
باواز بیرون آید زینهار بالکسر همان زنهار شیخ سعدی زنهار از کسی که از غم دوست
جوش نکاه زینهار کند عنبر گفتم [illegible] زجانم [illegible] چون نام [illegible] شنید [illegible] بهار
زیبور بابای فارسی انچه زیب و آرایش بدان حاصل آید فصل الزای الفارسی زاده [illegible]
یعنی هر دو جهان و انچه مخلوقات [illegible] یعنی آفتاب [illegible] فصل النون زاوش
ستاره است سیاره و در آسمان ششم که قاضی افلاک است و خانه برج حوت و قوس دارد [illegible]
سعد اکبرش خوانند و آنرا اورمزد [illegible] نیز گویند [illegible] مشتری [illegible]
و قیل [illegible] معقول [illegible] زبان [illegible] جامعه بر باد روی [illegible]
زاوش جام باده نوشین [illegible] زوش تند و [illegible]

باواو فارسی زرش [illegible] و تحسین [illegible] آفتاب [illegible] سایه [illegible]
ابد [illegible] از آتش [illegible] فصل فی الصاد زر خالص بکسر [illegible] یعنی زر خالص [illegible]
بوتد بیرون [illegible] الخالص
النار من الذهب فصل فی العین زاروغ بالفتح والضم با واو فارسی [illegible]
که [illegible] بوریا [illegible] فصل فی الفاء زاده [illegible]
یعنی عبد الرحمن بن عوف علیه السلام زاف بالفتح زراف [illegible] چو [illegible]
چو [illegible] زراف بالکسر [illegible] زن [illegible] زرف بالضم [illegible]
[illegible] زلف [illegible] در میان [illegible]
[illegible] زلف [illegible] زلاف و زندواف [illegible] بالفتح با دال [illegible]
عاشق گل [illegible] هزار آواز [illegible] بوستان نیز گویند [illegible]
بلبل [illegible] مرغ [illegible] گویندش والله اعلم
فصل فی القاف زرق بالفتح [illegible] زرنق بالکسر [illegible] فصل فی الکاف التازی
زاک [illegible] زاج [illegible] زراغنک بالفتح [illegible]
[illegible] بالکاف فارسی [illegible] زرغنک [illegible] یعنی زر خالص [illegible]
بیرون [illegible] زرنک [illegible]
و [illegible] کاف فارسی [illegible] نیز گویند [illegible]
خوانند زرنک با جیم فارسی [illegible] زمرد [illegible] یعنی [illegible] زود [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] فصل فی الکاف الفارسی زرانگ [illegible]
[illegible] زرنک [illegible] درختی است که [illegible]
[illegible] است [illegible] آتش

مانند وزرجوبه را نیز گویند بدین معنی زرنبر مترادف است و قیل خردل که بهندی رائی گویند بضم
کاف و فتح دوم کلیسپان شاهنامه : زد نیزه و اسپان و زین خدنگ : ز زرین ستام و جناغ
و زرنک زلنگ بفتحتین همان زرنگ که گذشت و افصح است زنگ بالفتح زنگار که آهن
را بشنجند و زنگار که در نقاشی بکار برند و بیش ازان بجایب تیز است چون بر زبان نهند دمی
چون زنگ بمعنی گفته اند و این محقق است از بنده کی شیخ واحدی طاب ثراه و بمعنی تیز تیز
آید و نیز زدوده شود و شراب بخار جسم که از بخار جسم خیزد و ولایت زنگبار و جلاجل که اشتران
شتران زنگلو و زنگوله و زنگیان نیز نامند ظهیر فرماید : خیال حدیث دل از سینه بر کشم آهی
که هفت آینه چرخ ازان بگیرد زنگ : بطافت سخن خویش ابوالخواری : بسان آب حیوان
خواجو : می چون زنگ اگر دست بگیرد خواجو : زنگ غم ز آینه خاطر غمگین که برد سوزنی
ما باده چو زنگ بر آینه ریخته : و آیینه زنگ بر زده از باده چو زنگ : زنگ غم از دل چو آب
می زنگ شستم هوس آب ... : بی باده چو زنگ ملال کرده : ز آیینه جگر چنانم چو زنگ غم

فصل فی اللام زابل اصلی است نام ولایتی که زاولش خوانند و زاول نیز گفته است
زاخل درخت ... زال پیر فرتوت و نام پدر رستم که با موی سپید و ابرو مژه سپید از مادر
زاده بود لهذا سام فرموده که بکوهی دور از آنجا بینداختند سیمرغ زال را از آنجا برای طعمه بچگان
برده هرچه جانش باقی بود سیمرغ او را با بچگان خویش پرورد چون هفت ساله شد سام خواب
دید که کسی میگوید که پسر تو زنده است چون بطلب رفت سیمرغ زال را بسام داد و بعضی گفته اند
که این معنی صحیح نیست و قول ایشان چنانست که یک شب در دامن کوه البرز بود دوم روز سام
داور از آنجا باز بخانه آورده او را دستان و دستان زند و زال زر و زر نیز گفتندی تاج ماهر
خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو ... زاد و ... زال واحد ... ما لک ...
که بهت : مالک ... مارک و در سرک زاول همان زابل مرقوم زاویل ... باز که ...

بنا بمعنه زکال بضم کیم با کاف مشدد و مخفف انکشت گشته و قیل بزا فارسی و از انگال و
سکاره و کال و سکاره نیز خوانند سلمان : ای ز جعد گریت ... شده سرآمد : ... آب غیرت
صبح زکال زنبل بالفتح همان زنبیر بمعنی تخت که گذشت زنگل بالفتح با کاف فارسی و قیل با
زنگ بمعنی اخیر زنبال بالکسر شتر بند و این منقول است از زبان گویا فصل فی المیم زا
زادشم بالسیم موقوف نام جد افراسیاب زاغتوم بمعنی فربه و توام زرجیم بمعنی سبز نجم
زمین تخم بمعنی سیاهیم زندرت کیرم بمعنی بکشم ظهیر فرماید : ... رزوق زدست ...
یکوب که بهشت ... زقوم بالفتح ... نام ... سیان ... استعمال کنند
درختی است در بادیه که ... کذا فی عجایب البلدان و فی التاج درختی است ...
خود با اصفهانستان درخت زقوم ... زم بالفتح
نام شهری از ایران زمین ... زمام بالکسر مهار
که ... نیز گویند ... ظهیر ... زمام
بی معه ... زمزم بالفتح نام چاهی در حرم کعبه است
و نیز ... زنگم نام پهلوانی تورانی ... که رستم او را ... کشته
زند و زنده نیز گویند زور زدم بمعنی قوت و لوده فصل فی النون زابلستان بکسر لام و
سین و سکون ... نام ولایت ... رستم ... نیز گویند
سیستان ... زاغ کمان بمعنی گوشه
کمان زاقدان ... زال حان بمعنی آن
زال که خانه او ... زابلستان همان زابلستان مذکور زبانان بمعنی
صاحب قیل و قال گویا بالکلام ... زبون ... زبون ... و بیچاره
زبان بمعنی ... زدن بمعنی خوردن شراب و ساختن ... برده در راه

و دروغ زن دروغ گوی را گویند و نیز نظر زدن یعنی نظر کردن آید زخمة الرکاب
نظر چون بر جمال نازنین کرد ** کله بر آسمان سر بر زمین زد زدودن دور کردن زنگ آینه و تیغ
و امثال آن و دود بیشدن آن و پاک گردانیدن و روشن کردن و شدن زداغن بوزن فلاخن
همان زدانگه هر قوم زدافین و زرفین زنجیر باریک آهنین که بر درها زنند و حلقه بر آن افکنند تا باز
نشود و در چلیپا زنند و آن آهنی که بر در زنند و حلقه در آن افکنند انوری وان کی باره کشد از بن
قفل بیزار کرده از دفتر ایضا سر کی ام او که شه باره ** نکشد با قفلها زرفین
زعفران دگن یعنی بیماران زعفران معروف زعفر رنج آن ظهیر گر بر رخم بخندی بر من مکن سیاست
کین خاصیت همی رنج چون زعفران دهد زغن بالفتحتین جانوری معروف که آنرا خوزه لوا و دو
لوا و جنگی نیز و غلیواج و غلیواژ و گوشت ربای نیز گویند زفان بالضم زبان و نام صحرا
زمین مدلش بار زبان و زنبر باره چو مار گره شود از کاف کلمه روان گفتن زکاب بالفتح والضم انگور
از خود رسیده بود و قبل بار از فارسی زلف زجیب یعنی شب کنایت از آن در خاک است در آن
مراد می مرکب است و چیز ارضی زلیخن بالکسر با یا فارسی و قیل بالفتح با یا تازی نام زنی
زمزم آتش فشان یعنی آفتاب نمودن شکار کردن نار البلبلین یعنی رنج مذکور زنخ بریان
یعنی دیوانگان زنخدان همان زنخ مذکور بستان زنخدان فرو رود و خندی عجب
که بخندند مذری رساند زنخ: فنی است خند که و مراقبه و تامل است که حق تعالی روزی
زنخ ببیند زنخ زدن یعنی سخن کردن ولاف زدن بسیار گفتن کال المخنث بخشش و صنعه میوز
ریشخند و زنخ زدن با زنخدان چندی خانه و نوا نیز گویندش تاج تاراج بیرون فروزنده با
برزخان دروان دست زنند یا زندخوان بالفتح جانوری معروف که آنرا زندباف و زندلاف
و زندباف و واق و مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ سحرخوان و هزارا و هزار و هزار دستان نیز
گویند تبارش جبل عندلیب هزار خوان اسست بانه وران زمان که وداع گل نفحه بکنی

تیز نانه زارم بر زندخوان بر سان زر استرقان یعنی جعفریان زنگشاواق بالکاف فارسی نام مسلوانی ایرانی
سپاهانی تیجی در زنگ شتاوان - سری بود ناسی نام آورش زنو ناکین یعنی زنخوان بسر
زنیان بالکسر از زبان بجنس بر نوالان در دوای و نانخواه نیز نامند و سپید گیله گویند زورق
بوزن زورق سیمین یعنی ماه نو زورشا نام پادشاه و نیز نام ولایتی زهلان بالفتح همان القان
زهره زهاب همان خالجان زیبدف الوان زیبان با یا رفاقی زیبا بزیادت نون زیان معروف
و زنده کننده سلمان زان لعل ندهد بخش که بیماریش دهد ** پرهیز ز آن طعام که بیماریش زیان
زیب بوزن زین انگشت پای نعوذ بر زیر افکن بالکاف فارسی نام پرده سرود و آنرا زیرافکنده نیز
گویند زیخان بالکسر همان زنجان گذشته فصل فی الواو زاد و خو با دال بود و نو
بیرحال خورده زرد آلو نام میوه ایست زرو و زلو بالفتح والضم نام جانوری که چون زاید بدان
کنند و آنرا دیو چه نیز گویند دیوش ترک خوانند زمو زمو بالفتح گل تر و خشک و قیل بالضم با واو
فارسی زنجره بالفتح یکم و هم سیوم جانور حقیقی است که در زمستان کنند بنابر آنش منقریت
در آسند و قیل کیاسی است زیلو در لسان الشعرا بوزن سیلو تصحیح کرده شعر خیحی منصور شیر از
شیها توی که زمرش جان هست ** سباح عرصه تغیرات کستر زیلو فصل فی الهاء زاد و
شتا شده زن زاده و در هند زرکان شوند ** بی جنگ ال بر زبکان شوند زاده زار گریان
زاده منبه باد آهنی که در پای بندیان و مردم گریز پای بندد زال کرد یعنی آن زال که چشمه طوفان
اول از تنور رستی بر آمد زاده نام شهری زاده کوه نام کوهی است زایده مادر زبان یعنی کجاوی
زاهدان بنگ باز داره و آنرا جو خول و جرون نیز گویند نیز گویند زبوخ خوردن ذوق
خاج و زبو چه با صحبه نیز لغت است زبوده بالفتح و قبل الضم نوعی از سبز های خاکول که میان جاز زار
کار بسته ایست و آنرا کنند و نیز گویند زجه زنانی که فرزند زاده باشند با چهل روز زجه او بود و آنرا زاج
نیز گویند زده موزه و گفته سلمان سرکی گفته چال او که بیدی عبیده زده لبیک لب چاه سیاره ام

زغاره شاخ درخت **زخمه** بالفتح آنچه بربط و رباب و امثال آن زنند و از انگاره نیز گویند
زدوده زنگ برده و روشن کرده **زداچه** باجیم فارسی نام زنخته که در جنگ زنگیان
حبشیان و مبارز رومی در اول مصاف کشته افکند به یک ضربه گرزه دمار از نهاد وشش بر آورد
زرده بالفتح اسب رنگی معروف نام کوهی که ابا کان نقره است **زژه** بکسرتین معروف
و نیز نام ولایتی است شاهنامه بدست حبش مصر و بربر است ☆ زره و میانه بران سوکه خواست
زژه بکسرتین با دوم فارسی رشته که مرد و سر رشته بجای بسته باشد و بدان مرغ فریب کنند
و آن را زره نیز گویند **زغاره و زغاره** کلاهما بالفتح نان کاورسین و قیل زغاره بالفتح
نحت فارسی **زغوشه** بالفتح با واو فارسی ریسمانی که بر دوک ریسیده بود و انبا ساخ و
حویسته و کیسه و ما شوره نیز گویند **زغانه** بالضم بازنه **زغه** داروی که بجگار زاد
زغاوه بالفتح والضم سنبه و قیل با زاء فارسی **زغاسه و زغاس** جانوریست خورنده که
پشتش مانند دوک و خارهای سیز منه چون کسی قصد کند خود را بپیچد و خارها چون تیر
جهد و در اندام قاصد نشیند و از آتشی و تیر و روده خرک و جگ... و خارپشت و درو باد نیز
و سغر و سغره و سیحول و سغرنا و سکاسه سکرنه نیز گویند تا ازش فقندر مند صاحبی تا **زغد**
خوزند ایست خوزه و خوره و بستر مگر باه بود و بعضی بر پیستر و ارند شب شور کند و از آن
بیند چینگر با مند **زموده** بالفتح نگار که بنا زلیت نقش با مند **زموده** بالضم بارا
موقوف خانه کس نهند که در آن مهد بود و از ایشان دست نه و لانه نیز گویند **زنبوره**
بالضم جانبی از اسلحه سیر است اقبالنامه زنبوره تیر زنبور نیش ☆ شده آهنی سنگ
سینه ریش **زنام** و نیز نام پهلوانی تورانی و نبیره سهراب بن رستم که رهنش بیک
کشته و از ان زنده و زنده زرم نیز گویند **زنگانه** بالفتح با کاف فارسی نام رود آقباتا
چو زنگی در آمد بزنگانه رود ☆ بر آمد زنبرو و رومی سرود **زنگله و زنگوله** کلاهما بالفتح با

کاف و واو فارسی جلاجل که از آن زنگ و زنگل و زنگله نیز گویند و هندش گهونگهرو خوانند و زنگله
نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست فریبرز ایرانی ادراک شد و کیفیت آن جنگ در لغت دوازده
رخ مشرح و مصرح گفته شده **زنگو** بالفتح با کاف فارسی نام ولایتی و نیز نام پهلوانی ایرانی که نام پدرش
شاوران بود و در جنگ دوازده رخ آخاست تورانی را کشت **زواره** بالفتح نام برادر رستم پسر زال
بن سام **زواله** بالضم عنده آرد خمیر کرده که نان پزند **زه** بالفتح زادن و نطفه و فرزند و
بالکسر معروف و دوالها باریک و باد آن و آفرین و زهی و مرکب ابست و نیز گریبان الوری
اعدا را تا زه گریبان ☆ طوقی است بگل دار ارقم **زهانه** بالکسر جوی و آفرین و یک ... گفتن در
بیامعه بگوشت که زنم چون زه رسید ☆ ... بگوشت زهازه رسید **زهره** بالفتح ... قوت
و قدرت و بالضم ستاره سیاره که مطرب فلک است فارسیان بسکون ها نوشته اند و استعمال
کرده اند الا در دیوان ادب بضم کم و فتح دوم و سیم صحیح است و معنی زهره بسکون ها نوشته اند
کرچی من القرشی **لیلی و مجنون** زهره یا زهره هفت تا که زند ☆ روز رزم تو جنگ در هم
زیرگاه با یا و کاف فارسی بفصل یا موقوف کرده گرجی **فصل فی الیاء زاینده**
زاینده و امر زادن **زرنیخی** نام گیاهی **زباجی** بالضم نام یکی از نفت برده چشم لخواجه حافظ
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر ☆ که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است **زدای** بالضم روشن کن و دور کن
و روشن کننده و دور کننده **زر جعفری** یعنی زر خالص منسوب بجعفری که نام مردی است کیمیای
زرده مهی یعنی زر طلا کامل العیار **زر شش سری** یعنی زر ده مهی **زر مغربی** یعنی زر
خالص اقبالنامه زمین مصر باید زر ده شتی ☆ سخن چون زر مصری آراستن ☆ المصراعه یعنی
کل شئی معنی اینست از من تیزی ... با ید خواست نه زر و از من سخن چون زر مصری آراستن
باید طلبید **زیب** بالفتح مخفف زیبا ... هر کل بکین که بر روی زیبست ☆ قطره از خون دل
آدمیت **لیلی مجنون** عوالی که بسیج در زری کرده ☆ خود را تکلیف آدمی کرده **بستان**

در صورت دیده ادمیت که بکشاده بر آسمان و زمی است جامعه بفرمان تو باد روی زمی
جبادات در ملک چیزی کمی زمین بجای با یا فارسی یعنی سبتاج زناشوی یعنی مباشرت
وانعقاد نکاح و محبت و آمیزش و وصال زنجیر بالکسر یعنی دیوانه زنجی بالفتح با زال و نون
و جیم فارسی جامه ستبر و نخت مثل آباب زنهاری بالکسر امان خواه و زنهاری مشد اقبال نامه
کسی کز مغانی ده طوق تاج ز جو زنهاریان چون دست خراج زوبانی با واو فارسی نام جاسوس صاحب
الدعوت ابو مسلم مروزی که بانواع حیل و ماران خوارج برآورده رحمة الله علیهم زنی بکسر تحتانی زن
است و این سم مرکبت از زن و ای جنانچه یعنی تحتانی ذبی ام زن بستن و سوی که تبازیش الی بود
زبانیه زمان کمی در زبان جستی و زبان بستی خواجو کرمانی ما لغز تو ابیست که مار از یا
مگر زین بسود که مار البسودی و زین بر زبانی که مار از یایی زینهار همان زنهاری مذکور
بالزاء الفارسی یا معه ایا خدیوی کافتد تمام عالم پس عدیل تو بنیند و گرچه کاز
بسیج جیب جهانگیری شده عاج بحسم و سر بگشد باکردن باشد اگر بملک قیرت بود عدا گره اش
رود فرود و زمین با این دیر ماند حیثه تا که بود خاز ماشرح الصدور بس گلی یعنی نزهت در دی
مدام و دشمن تو شکسته آن جاودیح معای کش آن کرده اند و بای این شش قاعده دیگر یافته
نشده فصل فی الخاء زنخ بالفتح گوشت پاره بلند که زیر مردم بر آید و در و گنده و سیاه
و سبز هم باشد و از الزنخ و زنخ نیز میگویند بتازیش ثولول بضم مسانا مند و در لسان الشعرا یعنی آماز جر بس
منفذ لجست فصل فی الدال زند بالفتح بسیار خوردن زرند بالفتح چیزی که
کنده و عظیم و منکر هم بدینمعنی بیل با زنده بیل گویند فصل فی الراء زغار بالفتح همان زغاره
در باب سابق مرقوم گشته زکر بالفتح سگیبا که بتازیش صبور خوانند زکور بخیل و گرفته و فرد و قیل باز از
منوز فصل فی الزاء الفارسی زاژ هر سبزه که گخش بود سیاهی زفونه چیزی گشت با زنیست و
خیده و بشکل خار و از خاکی خود آن فصل فی الفاء زرف بالفتح یعنی باریک معنی

که بتازیش عمیق خوانند و بمعنی که تبازیش خور نامند فصل فی الکاف التازی زنگ قطره ازان
و زنگ نیز گویندش فصل فی الکاف الفارسی زنگ همان زنگ گذشته و در لسان الشعرا یعنی جلاجل
نیز رفت زنگال بالضم با کاف شد همان زنگال که در باب سابق مرقوم گشته فصل فی النون
زنگان بالفتح و الضم همان زنان که در باب تازی مرقوم شده شاهنامه بر شد نا بوان زنگان و درم
و با ان پر زبان و روان پر زنم بهت رو در انجه گیو کان که بر رود بحثی بگرد و زنگان
زنگدان بالفتح با کاف فارسی موقوف در اجمال حسینی ترجمه جلاجل نوشته است و از از زنگ
زنگور و زنگله نیز گویند زبان بالکسر خشم الود و از شیر و بیل اعظم و انجه بدین مذکور است بمعناه
بیاورد و فرزند راچون تو منه چو خرم زبان بیش گو و جنبد تاج ماثر گس ایذوی و بان ناف آمو نگرد
که نه زهر بستند زخیز زبان فصل فی الهاء زاله انچه از ابر جلی بود از انگلک سنگ
و سنگچه و شکانیده و بچه نیز گویند و نیز خنک باد و ره جیده که نگاه بشناکردن از زیر سینه شنیده
زغاده بالفتح همان زغاره که در باب سابق مذکور شده زکاره بالفتح و الضم همان زکاره که در با
زاد تازی مسطور گشت زنگاشه همان زکاشه که در باب سابق مرقوم است زکافه بالفتح چیزی تنگ کنده
چیزی بزرگ و عیب بیل راچون بزرگی آهستگی صفت کنند نند بیل مند تاریخ ماثر
این چرخ کبود زنده ولقی در گردن چرخ افتاده است زنجیده با واو فارسی با کیدیکر آمیخته و بهم
مالیده شده در بیان فصل فی الیاء زبی بالفتح شبیکی در و آب باران فراهم آید از آن
آنگیر و آبدان نیز گویندش تبازیش غدیر نامند منصور شیراز از آفتاب حسام تو آب می گیرد
و در جشم خصم گرمت از سر سنگ چون زبی باب السین الجامعة فی جواب المنصور شیرازی
اگر چه بنده محمود بود ه است ایاس و لیک ساخت کمین بنده اش بسی چو ایاس اگر چه بود شده دم و زامل غور غریب
ولیک گشت نهان در زوال علام ایاس جنابانتوی خونریزی در چشمات نوشته خط بسیدل که انه لا باس
ورای آن بنود هیچ جلوه کاذ کر کهی که ساقی رزم میکند بکاس مکاس اگر به بیند خال خط تو ریحانی

زنده

وگر نگاره در باغ جز بنفشه و آس — اگر چه روی شناسند شاهدان جهان — ببند کی تو کرشمه بازوی شناس

سنگ گشت همه جوهر [illegible] عنبر — چو آنکه کان [illegible] میانه الماس — دو زلف مشکین داری و عنبرین خط و خال

دو لعل نکو داری و شکر الماس — بود میان لب لعل خط سر سبزت — مرآینه معجز خضر باشد الیاس

کسی که بیند حسن جمال تو گوید — خدای عز و جل [illegible] حمد و سپاس — کسی که یکنفس از خدمت جدا گردد

عجب که زنده بماند ز هجران [illegible] — [illegible] نبات و شکر از [illegible] — کی که باشد نام لب تو [illegible]

بعهد آهوی چشمان [illegible] — [illegible] گریزان ز رهروان [illegible] — [illegible] زمانه [illegible]

ز جان [illegible] کار [illegible] — هنوز نابد تحت قیاس قدرش هیچ — اگر زمانه [illegible]

توی که جود تو [illegible] عطا در آموزد — لطایف [illegible] در حق [illegible] — توی خدیو [illegible] آفتاب [illegible]

توی خدیو [illegible] در آسمان [illegible] — توی که دیده ظن تو بالیقین [illegible] — همه کمال [illegible] الیاس

کمی خدنگ خطای ترا خطا نشود — کسی از جنگ خصم [illegible] — چو کیمیا که از او نام در جهان [illegible]

بعینه است [illegible] صاحب الماس — سراج [illegible] — [illegible] شرف [illegible]

که او [illegible] ادراک [illegible] — [illegible] — [illegible] خصم [illegible]

[illegible] — قیاس [illegible] — بود [illegible]

همه [illegible] از تو [illegible] حکم — اگر [illegible] بودی [illegible] — برابری عدو با [illegible] تو باشد

چنانکه باشد با زر برابری نحاس — چو گوسفند که فربه [illegible] گردد — همی گردد فربه عدو تو [illegible]

[illegible] جدا شود کمرش — اگر زنی بسر تیغ [illegible] — شدست قصر معالی تو [illegible]

شدست قصر معالی تو [illegible] اساس — کسی ندارد در [illegible] چو تو جود — کی ندارد درگاه [illegible]

اگر حکایت عزم تو بشنود دشمن — دلش بگردد خونابه [illegible] — ز قول [illegible] دشمن تو [illegible]

از آن جهت که نیابد [illegible] — [illegible] نداد [illegible] — [illegible] احتباس

[illegible] — [illegible] دشمن [illegible] — از آنکه [illegible] دشمن تو

[illegible] ز زمان خناس — اگر چه وسوسه خلق کار خناس است — ولی بعهد تو [illegible]

بعهد دولت [illegible] بخت بیدارت — درون دیده بخت عدو [illegible] — [illegible] باغ حیات [illegible] تو

[illegible] بخت [illegible] — همی بجنبی در رزم [illegible] اعدا — همی بجنبی در بزم [illegible]

[illegible] خاص از تو — همی نگردد [illegible] دشمن تو [illegible] — بعهد دولت تو [illegible]

[illegible] — [illegible] شود — چو دید طالع میمون تو ستاره شناس

[illegible] دولت [illegible] — طعام [illegible] لباس پلاس — [illegible] بخشش تو

[illegible] — [illegible] عدای تو [illegible] — [illegible] فلکی [illegible]

شود [illegible] — گر از غضب [illegible] — همیشه تا که بود [illegible] عالم

همیشه تا که بود [illegible] — مباد خصم ترا [illegible] جای در عالم — ز بهر بودن [illegible]

فصل الالف سا مانند [illegible] ساییده [illegible]
[illegible] گویند سارا نام حرم [illegible] ابراهیم علیه السلام و [illegible] از عنبر [illegible] مشک خالص
و مشک سارا [illegible] بجای اندرش مشک سارا [illegible]
[illegible] کنم زنده آیین ضحاک را ٭ بسی مشک سارا کنم خاک را
[illegible] سارا شده [illegible] از رنگ [illegible] بوی زلف [illegible] سبک لقا
یعنی [illegible] سپید پا [illegible] با دوم و سیم فارسی و چارم موقوف [illegible]
سپید پا با دوم و پنجم فارسی چارم موقوف یعنی مبارک قدم ستا [illegible] ساییده [illegible]
[illegible] هزاران [illegible]
[illegible] هزاران [illegible] پنجم خانه [illegible]
شهاب الدین حکیم کرمانی [illegible] ببزم [illegible] ستا [illegible] دو تا
سرا [illegible]

بالفتح خانه پیشی **سراپا** بابای فارسی از سر تا پای [illegible] مذاهب و دوانی [illegible]
سراپا [illegible] **سرودا** بالفتح حدیث **سزا** بالفتح موافق و بادافراه [illegible] **سعتریا** [illegible]
صمغ درختی است که در بادیه میشود کذا فی عجائب البلدان شیخ واصف [illegible] چنین [illegible] سنگر آورد
ز داروخانه سعدی ستانند **سکبا** بالکسر نان خورشی است که از سرکه و میوه خشک و نبات گوشت
پزند [illegible] تا خاطر من نهاد خویش [illegible] سکبا کند [illegible] کز خامی پزد خاقانی [illegible]
بدان ماند که در دیگ نظامی خسروی سکبا **سکرا** بالفتح نام مردی که [illegible] معروف [illegible] خاقانی
چه فرمایی که از ظلم یهودی [illegible] گریزم بر در ترسکرا **سلیرا** نام موضعی است [illegible] آتش جام
بالفتح [illegible] **سودا** بالفتح معروف و خیال [illegible]
که در دماغ مردم فتد [illegible] زاید [illegible] بستان [illegible] سودای [illegible]
[illegible] سودای جانان [illegible] مشغول [illegible] معنی است
بخیال معشوق از جان [illegible] مشغول [illegible]
گرداند **سوزا** نام وزیر [illegible] **سوق الثلاثا** بازاری است در بغداد [illegible]
[illegible] **سها** بالضم ستاره [illegible] بنات النعش کبری در [illegible] خسروی [illegible]
بدان [illegible] در فصل الف آورده شده **سیا**
بالکسر مخفف سیاه [illegible] سیاره
سینا بالکسر [illegible] نام [illegible] حکیم و نام کوهی که موسی صلوات الله علیه بدان تجلی [illegible]
[illegible] **سنگارا** [illegible] **فصل غین [illegible] الباء** [illegible] ماه [illegible]
سابه رکاب یعنی [illegible] **سنجاب** [illegible] نام [illegible]
[illegible] **سداب** بالفتح گیاهی [illegible]
[illegible] **سراب** بالفتح [illegible]

[illegible]

و آنرا کوراب و کور نیز گویند [illegible] هرکه [illegible] دل [illegible]
[illegible] همچون سراب از سراب **سرخاب** بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible] **سرخاب** [illegible]
[illegible] سرخاب [illegible]
[illegible] رستم [illegible] **سرداب** بالفتح خانه مخصوص که برای آب [illegible]
نیز گویند و آب سرد [illegible] **سرکوب** [illegible]
سطرلاب [illegible] مشرح [illegible] اسطرلاب [illegible]
و آنرا اسطرلاب و اصطرلاب [illegible] نیز گویند [illegible]
[illegible] **سقلاب** بالفتح نام ولایتی از ترکستان [illegible] **سهراب** بالضم
نام پسر رستم [illegible] دختر [illegible] سمنگان [illegible]
[illegible] که رستم روزی [illegible] سمنگان رفته [illegible]
[illegible] بخواب شد [illegible] رخش [illegible]
[illegible] چون رستم بیدار گشته [illegible] سمنگان رسیده [illegible]
رستم [illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible] دختر [illegible] رستم [illegible]
[illegible] کرده آن دختر حامله بود و چون مدت حمل [illegible]
[illegible] پدر [illegible] رستم [illegible]
[illegible] سهراب [illegible]

و در ولایت ایران فرستاده چون سهراب بشهر سپید رسیده هجیر که از بزرگان بود از قلعه اسیر ساخته
این خبر چون بکیکاوس رسیده اندیشه مند گشته با رستم و تمام لشکر بمقابله سهراب فرود
آمده هر چند که سهراب از هجیر نشان رستم پرسیده هجیر گفته که رستم هنوز نیامده است چون در
مصاف با رستم ملاقات شده علامتی که از مادر شنیده بود در پدر شناخته و از رستم نام پرسیده
رستم نام دیگر تعریف خویش کرده فی الجمله چون میان پدر و پسر بسیار جنگ شد آخر الامر کار بکشتی
کشیده هر دو پیاده گشته دست بکمر یکدیگر زده و سهراب پدر را از زمین برداشته و بر خاک انداخته
خواسته که بکشد رستم بحیله خود را از دستش خلاص داده بار دیگر رستم بر پسر قادر شده پشتش
بر زمین آورده و فی الحال دشنه بجگرگاهش زده سهراب گفته هر چند مرا کشتی جان از دست رستم
بکجا خواهی برد چون رستم دانسته که سهراب پسر او است و مهره که تهمینه بازویش کرده بود در بازوی بسته یافته
جزع و فزع در پیش نهاده خود را بخاک زده و سهراب ازین جهان فانی بسرای باقی نقل کرده ظهیر
گفته است: روی چو چرخ سیاهی آید ∴ بیانش خبر رستم ز خون سهراب ∴ ز خون دل چو شفق و ویدی تیغ
که کشش از فرع خنجر تو سمایست ∴ وقت هر کار که نه از که نامی بود ∴ تو منظار بود که بس از دل که سهراب تیغ
سپ بالضم سپ یعنی سم و سوراخ کننده و سوراخ کن تا بیخ ز خنجر او سپر فلک که زرش کرد آن کش
تیرش بولاد سپ رخش سندان گذار سیب بابای فارسی سرگشته و نیز نام میوه که در خراسان و بالا
دست شود و انرا سیب گویند سیماب زیبق و از ان الماس اماله سیمات نیز گویند یعنی از معدن آید
و بعضی از سنگ گیرند و بعضی تیره نیز آید و جواب سیم ای جواب نقره انوری
قبای زده بر تنش تا بماند ∴ چو سیماب بر دوش چو سیم آبدار ∴ در اطراف سیماب اول چنین ∴ باید گذشت سیم
ابتدادی جامعه ∴ زاتش گشت هر دو سیماب ∴ وز تب خفت سیم آب شد سنجاب
جنسی از پوستین پوشش ملوک نام ولایتی ظهیر فرماید ∴ ز باد صرصر بد اندیش تو شد ندری
که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است فصل غاء التاء سرغب بالفتح شهرت بزرگ

هشتاد مرحلت است در وی و سر کوهی که سنگی با دریا دارد و آب آن گوارا است آدم صلوات الله
علیه و علی نبینا بالطلات آمده و مدتی با تطلع انتساب و مدتی سرحد هندوستان کذا فی عجایب
البلدان فصل التاء سبات بالضم خواب گران و صیغه فعال بالضم از وجاع ذات گفته
انوری: فتنه را آن هوا نمی سازد ∴ زانکه در ربع سبات بخورست سبت بالکسر با دوم
فارسی مفتوح گیاهی است که تنه ندارد و تازیش رطب خوانند سبت بالفتح پلیدی و روی آن
و بکسر سبزه است مثل خوید که چارپا خورندش سبکدست یعنی آنکه در کارها سرعت کند
سبلت بالفتح موی لب بستان سیفرا کردن بدستار و ریش ∴ که دستار رشته است و سبلت
حشیش سخت بالضم وزن کرد و وزن کردن سرست یعنی مشکلی که امکان حل ندارد
و سر اب است سوگند یعنی نوشیده کرد و شد سپهبدت با رای مهمله موقوف یعنی موسی
علیه السلام و نیز بمعنی بخ آید سرات یعنی عاصی و یاغی شد سرشت بکسرتین مایه طبع
ماهی سرشتش الجامع حلوای کرم در جهان داده ∴ فرشته سرشت آدمی زاده سرگذشت
یعنی ماجرا قطعه الجامع سر ورا سرگذشت نوکر تو ∴ آنچنان نیست کش کند تقریر ∴
سرگذشتی که ذکر ناخوش او ∴ در دل دوستان نشست چو تیر ∴ سرگذشتی که گوش دشمن نیز
هست خوش تر همی ز ناله زیر ∴ خود تو دانی که حال من چونست ∴ ای ظهیر تو روی نظیر
التماسم بشرح حاجت نیست ∴ که تو دانی همه قلیل و کثیر سرنوشت یعنی حکم ازلی سعف
نخجیر رو میان شاخ درخت را گویند و اسقف ایت نیز نامند سنایی مرجان تو و عجم ترا از سر
آید و سقف ات علامند و پشتاره سفت بالکسر دوش که از کتف نیز گویند و بپارسی کتف نامند
شانه صاحد کرد او را کمینی کسی نیست جفت ∴ بتیر و کمان او کند دو سفت ∴ همی چون خنج آن برزد
بالا دست ∴ سرو که مانی برین دو سکفت سقراط بفتح اول و کسر دوم نام دانایست یونانی که نوعی
بافندش و انرا سقراط و سقراطس و سقراطون و سقراطین نیز گویند الجامع

هندو رتو کاسات نوشته که از دگر هم ستر لات بوشد که اسداب نام نوکری سوت بالفتح
فتراک زین سگت باکاف فارسی موقوف جاوزی است که شاخی همیان خوانند وازا بابه
بت وکشتو نیز گویند بتازیش کشف نامند وهندیش کهوا گویند بتازیش سلحفاه نامند سومنات
باواو فارسی ومیم موقوف نام بتخانه که در زمین گجرات بود سلطان محمود سبکتگین خراب کرده اند سعدی
بتی دیدم از عاج در سومنات ۝ مرصع چو در جاهلیت منات سوهیب بالفتح ناآگاهی که بتازیش
غفلت خوانند وسوهین هم بی تا نیز در لغت است سنوبت یعنی کودکی وجوانی وپیری سین
زن مهراب والی کابل که مادر رودابه جده مادری رستم بود دهیدت یعنی بخیل وسوم سوت
ستر سوغات انچه از دیاری برای احبا ارمغانی اورده سوغات بید فصل الجیم الفارسی سالج
ماده مرغ کنجد خوارک جوجیت سیاه وبتازی زبان عجلان سبز بود شاهانه کهند نا از جوب سالج
همه مهر هم بیکر زعاج ساج جانوریست پرنده که آواز اورا باواز چهار تاره تشبیه کنند واز اسار سار
وسارجه وسار وشارک نیز گویند ساریچ مرکیست کوچک صنف سپیچ باو دوم فارسی پیروزه
عاریه ونیز معنی چه ایچه بجای حل ب جیم است دانج سپنج بالفتح سیم درجهار درج
بکسر یکم وفتح دوم تنگی نفس در لسان الشعرا باجیم فارسی صحیح است سرای سپنج بمعنی سرای عاریت
دنیا سرمج بکسر الکه هندش کهنهال مند سچ بفتح یکم وسکون دوم قریزه نارسیده کم
بشکنند ولغت است ودر لسان الشعرا باجیم فارسی محقق است سطیچ بالکسر
با بای فارسی سپیده سکیچ بفتح یکم وضم دوم کنند ودر گلستان در سلطان دلکی
چون سرکش دوراه شاه وتیچ ۝ تشنه را دل نخواهد آب زلال ۝ گو دهد سنگ بردهان سکیج
سنج بالفتح آلکه هندش کهنال خوانند سنگخوارج با کاف فارسی موقوف دواو معروف
سنگ خوار وازا سنگ خوارک وکتو وکنو نیز گویند بتازیش قطا خوانند الترسکی سموج بالضم یکم
فتح دوم شادی ساقیج انجه سرج بمعنی ایست فصل الحاء المهملة سرامج بضم یکم

سراحوج باوا و حا حیث سر دوش روباه که دختر کان نارسیده گردن کو پنی نامند تاج
کشتی بگی بود است تاج اید از جیش ۝ ازحضرتش سراغ داد سنگ جرنا سج مالی سج کده سیج
مال سیخ مرقوم نبج بالفتح نقب وغمزه وزندان بزیرزمین کنند به جوت خانه کرده ترسک سج
بالکسر سوی فصل الخاء المعجمة سلاخ بکوکانت یعنی فریب مسلمان درون تبت بای سیلاخ
که برگل کنند چون مبابات فاتانی عالم فقیه بارنگ زرج که کند سرگرا حرفیکم در کرد وجزو دهم در سیل
خواجه دران مجمع بیت ناخار ساغر سرگران کی ۝ سنگ ملی کران خواه از سنگ روحانی زرج
یعنی مو الید فصل فی الالف سنج بالکسر بابای فارسی جنبش جوشن فطن
مردم واست جهد وسنج شد شادما خم آورده بت سنان سنج ۝ زود کرد ز برک شاد سنج
سج بالضم خوش سنج مند شاخ جونیا سیشاخ وکسر بانیزه آمده آن جوب که بران جانور
وسر پا بهرچیزی خارت بود مشهور بیاجم جیسنج وخار تهای اگر هند ۝ سنگ شود تنگ سنج
سنگلاخ زمین سنگستان وسنگ ناشد بتراید سوخ نام شهریست سنج معروف وازا یاید
وشهر جب وشهر جب نیز گویند فصل الدال سابود سبک کد رباز نیابی پاپی اوزیند
جزبند نیز گویند وبتر آن بندر ورده حلوه که گاه کرده ما وجایه با آن نزدیکون وترگاه مقرد کقر ودرش قرارگاه
ماه وکوه کرد بجزبند ماه دختر ووشاورد دشت او رد نیز گویند بتازیش الف ماهند ساد ساده ساده مرد
یعنی ان یارسد بازار موقوف ساخت ستال خورد بالام موقوف فاواو معدوله یعنی کشته ودیرسته
رسته نیز بیرکس برکرد ۝ که کار آزموده بود سالخورده سپرد باو دوم فارسی فروتنی وتکلف ونیکوشد
خشی وبناه حادث سپند دانه سوختنی معروف نام کوهیست وبلب انداز تاج مانتر
بجوش معیان مبارک مند شده ماززبان ناگه سپند نکا ی جاز مالک معهد اخون نشاند سپیر
برمجلس نم از اعدا او سپند سپهبد بالکسر والضم باو دوم فارسی سرلشکر وسهدار وجیش اصفهبد
نامند سپید مقدم بیاد ونام دیوی که رستم با زدرانش کشته ونیز نام دزدی از توران زمین مهراب

فتح کرده و تحیر بن کودرز را زنده دستگیر ساخت و دختر نام رودی است خواهر بیژن زین بحر سیه بجای طلاع دم
زان سوی سپید روز را ندم **ستاونه** بالکسر صفت بلند بجه بعضی سرهای تخت و اول بیشتر
فرشت **سرای بالاجبر** یعنی بهشت و آن جهان **سپنج سرای** یعنی عبرت دراز باد **سر تو دارم** یعنی خیال تو دارم
سر خنب بالضم با و فا موقوف و جیم فارسی که دوم است یکی از منده بید **سر پنجه** با سیم موقوف
یعنی مرد **سرده** بکسر نون مال ساید و یعنی نخست و بیشتر آن گیاه که به جهاره و رات [illegible] جانه گل و خوراده
نیز گویند منده سرشش [illegible] **سرواد** بالفتح شور و بضم و سرود **سرو آزاد** یعنی آن درخت سرو که یک شاخ
راست رسته باشد و به سالی گشته **سرود** با واو فارسی حروف الفت گفتن [illegible]
که اول سخن با که باید سرود چنین گفت نظامی در خروند **سری گرد و تو هم بجه** یعنی سری [illegible]
سغد بالضم نام ولایتی است که از نزهت و بنا شمرده آن قریب سمرقند است گویند که جنة الدنیا اربعة
سغد سمرقند و غوطة الدمشق شعب بوان و زانجا بیامد بسوی سمرقند که بوجهان بدید آرام
سمرود بالفتح مجال پنجک خوار [illegible] **سمرقند** بعضی نام شهری از ولایت ماوراء النهر که [illegible]
و در تاریخ طبری مذکور است که در اصل شمر کند بود چه شمر نام پادشاهی است بانی آن و کند ترکان شهر را گویند
بنا نهاد یکی بیت [illegible] در سمرقند است گرگ بنی ببای سمرقند و **سمند** بالفتح [illegible]
نشت سمان ملک [illegible] جشم [illegible] کرده [illegible]
دست پای [illegible] آشوب باشد **سمند** بکسر و سیم [illegible] است
گیاه [illegible] نهایت سردی خون [illegible] خشک کرده اند [illegible]
تا زین عنان [illegible] **سمند** بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible] **سندباد** بالکسر سیم موقوف [illegible]
[illegible]

بباد آتش تیز برده شود [illegible] از دون کینه و تر شود **سواد** بالفتح اقلیمی است و هزار فرسنگ
دل و برکی دستمبر و صفه بیاض حافظ چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است لیکن این هست که
این نسخه [illegible] **سوده** بالضم نیم و معنی سودن الوده عطر امثال [illegible] کردن عطر و کیه
و معنی ان سپاهان قطره زد بجای گلگونه گل عنا بحجره سوده لی [illegible] جمال بود چشم تو نابود باد
[illegible] **سهیه** بالضم با سوم موقوف [illegible] **بعد** یعنی طول و عرض و عمق [illegible]
[illegible] زاد و کیف [illegible] **سبوالیه**
[illegible] **سپاه و سپاس** [illegible]
[illegible] **سپاه و سپاه** یعنی [illegible]
سپرد [illegible] یعنی [illegible] **سپهان کند** [illegible]
و نفر و آب گشت **مصرع از اسب فرود** [illegible] یعنی [illegible]
ساجور کردن [illegible] **سار** جای و [illegible] ساج که گذشت [illegible]
[illegible] **ساز کار** [illegible]
و کاف یعنی موافق کار [illegible] **ساز** [illegible] **ساز و ار** [illegible]
[illegible] **سا** [illegible]
[illegible] **ساطور** [illegible]
[illegible] **سا** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **سالار** [illegible] **سپاه** بالضم [illegible]
فارسی یکی از آلات [illegible]

ح سپهر [illegible]

وکالت من نیز گویند و سیاره و اهران و قیل چرخ انگور مال یعنی خیر بالکسر سیر خوانده اند و بر
معنی جرخشت نیز آورده است سپر بادوم فارسی معروف که از اسپر نیز گویند و سپهر بر
انوری ناوک روز انتقام بر فلک سپر بر بسته و قطرات ¤ ده در حالت که دیده یکت
که همو ناوک و همو سپر است سپرداد بالضم ذاکر و مستغفر سپکبار یکی قرار و شتاب کار رشادت
سبکبار است وی نماید گشت ¤ بفرجام کاین رانده آید درست سپنداد بالکسر بادوم فارسی
ماندن آفتاب به برج حوت که فارسیان نیک آن گویند و اسپندار نیز گویند و سپندار نیز سپندیار
بادوم فارسی و چارم موقوف نام پسر گشتاسپ شاه ایران زمین که بهمن شاه پسر او بود و او روئین تن
بود آخر الامر بدست رستم کشته گشت و از اسپندیار و اسفندیار و سفندیار نیز گویند و انوری
در مکتوب بار سفند آورده است سپهر بالضم والکسر بادوم فارسی آسمان تازیش فلک شد
قواحی رنگ قدرت برد سپهر انجم ¤ سکه نفقت کنند بادو دیار نوری میان رنگ و سکه
صفت مغلوب یعنی است انوری از بوستان زینت شاخی و درست طوبی ¤ بر آستان
جاهت کرده سپهر اعظم تاج حافظ سپهر ملک و سارع از شهاب ¤ چو سر برآرد از فضای شطان
سپهرای بادوم فارسی یعنی کره ناری سپاه سالار و سپهسالار یعنی سر لشکر سپیدار بالکسر بادوم و سیم
فارسی نام یکی از انواع درخت که بار ندارد سپیدکار بادوم و سیم و پنجم فارسی بعضی کاتب نوحه
یعنی صالح و نیکوکار ستمکار بالکاف فارسی یعنی ظالم ستور با واو فارسی اسب و چاروا و دیگر
ستوران دینی یعنی ¤ زمین نقش شد و آسمان گشت ستم پیچ ستوران را ربط بود
همان زهره او نار بر ربط بود ستیز بالکسر بادوم فارسی شش انم در سنگ و سپید و نیز ستاره
بمعنی تضرب نزدیک خورنق مراد است و سر بالفتح معروف و نیز بمعنی خیال آمده سیاسی
منقطع شود و سر بش ذات صفت ¤ در شعر انگشت منقطع از بن نکوتر سپر گرشانی بانی دار و رفیق
چون پرکار ¤ چون ندارد … سر گر سر … رفیق و مشتم گرد … اخلاص

سرش در زیر پایم بود چون گشت ¤ قضا را از قضا درست قضا بات ¤ اذا جاء القضاء عمی البصر گشت
¤ و با عظم گفتی که از سپهان پیشه سار پیش اسیر گشتی سردار خاندان چنین و گشتن
روزه صد پیش تیره تر از و خیره سر بلندکار یعنی آنکه عشوه کان سر عشر یعنی آن نقش که بر سر ده
آیت در دیوان نویسند سرخار یعنی زمانی در رنگ گلی و … سوسنان … بوستان نکو … و دیدی زنگار
نکو بیش که از آمدن سرو نگار سرود بالفتح غنا و ترنم نغمه و زرد کی سرو بالفتح تازی زنان
بود و فارسیان آن کمان را قوس گویند … نام … آسمان … و از آن جنس …
و سرو سرو سه و نیز گویند و گویند کمان رستم و کمان رنگین و کمان شیطان نامید گوف و قوس
قزح هم گویند چه قزح نام دیوی است مثل قوس … جامه … سنده … از شعراء …
تاج خاقانی خوانند و دم چون کمان سپر ¤ … چو بیگان سرداران شهان …
کرده باشد زرنگی … سعتر بالفتح … است مثل …
در … سعد اصغر یعنی منجمان زهره را گویند سعد اکبر یعنی مشتری هم باصطلاح منجمان سعودو
کالا … چنین جانوری است …
خود را …
…
… سغدگر بالضم با کاف فارسی
یعنی … سغداد بالکسر با چارم موقوف …
سقنقور … انوری فرماید
… سکار بالکسر …
… سکجبکر …
… سبکبار …

و نیز نام ولایتی است **سکندر** همان اسکندر که در باب همزه گذشته **سکندر مجوز** از سید محمد
شیرازی سلمه الله تعالی که یکی از اساتذه سخن است خیال محقق گشته که یعنی چون در شیراز آب سکی
بسر در آید گویند ایستش سکندری می خورد لوا حد ازبرای خضر خطت از سر ظلمات چشم
فانی **جسل** آب روان شده گو ز مجوز رو که از چشمه چشم بر زمین ماند و خضر خطا
رحمة الله علیه خوش معنی فرموده است و سکندر مجوز رو شد **سکندر** بالفتح با دو نجانس لا دیتی بوم
است که اندرون او دیغات ارنج است و ارلا ارنج در سنگستان نیز گویند تا زیش بیستان خوانند
و صند لسوده **سلحدار** بکسر یکم و فتح دوم مختصر سلاحدار **سلح شوار** بالکسر با واو فارسی مستعده ساخت
و سلیح است این سلاح است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و نیز جادوه سلاح است **سلغ**
نام پدر سلجوق شاه که بادشاه شیراز بود **سماکاس** بالفتح سه گوس خمدان و کرانی و سماکاره نیز گویند
سمر بالفتح با ثانی مشدد مفتوح ما له **سمنار** بالکسر نام مهندس بنا قصر خورنق و کیفیت
قتل او مشروح و مصرح در لغت خورنق گفته شده تا زیش سنمار خوانند و مثل شد جزا که جزاء او
نکرد ارسنما خوانند و بیلوه نام شاگرد اوست **سنت پکر** جاهای چرب دست شیرین کار
سام نسلی نام دیهمایه **سمنبر** آنکه کنارش چون گل سمن بود بجا جفه کم چون تو هیچ سرو بستان
سمنبرست ۞ نی نی که است سروی کو دو سمنبرست ۞ آزاده است خاطرش از بار غم چو سرو ۞ آزاد که در بر سمن
چو تو ردای سمن برست ۞ می آورد بگلشنش روایت بسی سمن ۞ باد خزان اگرچه ز بستان سمنبرست
از آتش رخ تو که آب چمن برد ۞ نه سوری و نه سرو بستان سمنبرست ۞ بی غنچه دهان تو به کوه است بحر
وز پرتو رخان تو بیاز سمنبرست ۞ روی تو برد آب رخ بوستان ازانکه ۞ صد طعنه اش به یاسمن و هم سمنبرست
از دولت دهان تو چون خار سوز مش ۞ گر چه بود بروضه رضوان سمنبرست ۞ آن جامه که کسوت حسن تراست راست
آن صورتیست که چه ایای سمنبرست ۞ باد بهار را نه بود دل در آورد ۞ امروز تو از چمن چون سمنبرست
زانکه که یار ز تو نکردند تنش ۞ در مرتبه ز جمله ریاحین سمنبرست ۞ المعانی خوب تو هیچ سرو بستان

دنی

منیت نی نی که است نجانه سروی که بوده بیش سمن بود **اهز** خطر او از باد غم ما نند سرو آزاده است کسی
را که کشا را دمانند تو سروی سمن کنار است **اهز** از آتش رخ تو شوری خلاص فایقه است و نه یاسمنا
و سمن که آب چمن برد اقتراض الکلام قبل التمام است **اهز** در گلشن بدیع تو بسیار سمن می آرد
اگرچه باد خزان به غنچه سمن است ازین سان **اهز** بی غنچه دهان تو دریا به کوه مرست الهه و تمنا
رخان تو پیراز سمن برست و بر زمین خشک اگر چه بعد فر **اهز** روی تو آب روی بوستان
برد و لست انانکه صد طعنه او برای سمن است و بر سمن **اهز** از دولت رخان تو مانند خار سوزم سمن را
اگرچه در بهشت سمن برسته بود **اهز** ان جامه که کسوت حسن تر از نیاست از گل سوری او درا
در اوازه گل و یاسمن او در اغرض است **اهز** باد بهاری را دل بری رضا ندهد که بیاید و امروز رخ
از غنچه آن باد بهار را چون یاسمن برست **اهز** وزان وقت که با کتاب تیغت سخن کرده اند در مرتبه
جمله ریاحین سمن عالی است **سمندر** بالفتح وضم و کسر جا بدیم **سمندور** با واو فارسی و کلاه العجیبین
سرعامت که در آتشکده ها بود چون از آتش جدا سازندش بمیرد و کلاه از و پشتی رومالی زنند
چون رنگین شود با آتش در اندازندش تا ریم سوزد و برنگ اصلی باز آید گویند مرغیست
فیل جانوری است **دیخ فیه** در آتش رنم پای گریبان ۞ مرا چه مرگ چون سمندر
سمور بالفتح جنسی از پوستین که ملوک و صدر و رپوشند **سنار** بالفتح آن آب که کشتی
در آن نرود و رود وابی که تنگ بود و کشتی را بگیرد **سنبله** یعنی زلف شاهدان و خط نورسیدها
سنجاب بالفتح نام قلعه سنجر شاه و نیز کوهی است که در موصل و معنی آخر منقول است از
عجایب البلدان **سنجر** بفتح یکم و سوم نام پادشاه خراسان که وارث ملکشاه بود **سنگسار**
با کاف فارسی موقوف یعنی سنگ زدن اهل قصاص را که تازیش رجم خوانند **سنقر**
بضم یکم و سوم پرنده ایست درنده که بدان شکار کنند **سنکور** بالفتح با کاف فارسی و تیر
دوکی که از استکرف و نیشکر و سنولک نیز گویند و نیز نام مرغیست **سوار** بالضم و الکسر

دست در بحر و تصحیح اجواب از دیوان ادبت قوا ایج ساعد ملک در حسن دولت را
تو سواری و همه تو سوار ؛ این بیت مصنع بصنعت تجنیس ناقص است چون سوار اول بکسر خوانده
سور بالضم عروسی و ضیافت و مهمانی و شادی و شاد و دیوار حصار فردوسی علیه الرحمه
چو کاخ فرنگیس و جهم زد و در ؛ چو کیخ کمر بد بمیدان سور ؛ ازان پهلوان چشم بد دور باد ؛ همه نزد کاوس در سور باد
ایضا درست این که اغاش بحث ؛ هدا اهل شهر را سور داد لی جه هر کجا جانان ما دارد مقام
سور بر گردش بی از سور باد ؛ سوجار بالضم با سیوم موقوف جانوری است دو رخشکی نیز بود و شناخی
مذهبا لشن خوز نزد بمند کوه با واو فارسی مانند سوزار بالضم و نای فوقانی نیز سوکوار با دوم فارسی هم
موقوف قری یعنی ماتم زده و غمگین سپاه ماتمی ؛ عروس شهر سبز گر لباس کرد سیاه ؛ که در جهات کرم
سوکوار می آید سهر بالکسر باده کاو و شاهنامه ؛ چو برشاه تازی بگسترد مهر ؛ بیاورد به یکی باده سهر
سیستبر بکسر یکم و فتح دوم کیاهی است مانند پودنه و دافع زهر کژدم بوی خوش دارد تاج الماثر
سیستبر از حرارت خویش ؛ عقرب جرخ را گداخته جش لب ؛ و دیده از دهنش غنچه ها لاله
و دیده بر کفش برگهای سیستبر سب کشاده چشمها نرگس بدیدار ع لاله کشیده جهان سر از برای الف
و سیستبر از بهر سنج مقامات عمل تو ؛ افلاک چند کوش چو سیستبر آمد سیغود بالفتح جای است
سیاه ابریشمین و الله اعلم الفصل الفاء الثالث مع السین سار شکل امانه و نقع و استعداد و ...
مینز خانه مثل رباب و بر بط و چغانه امثال آن لیلی و مجنون کر بخت بکام او زدی ساز
هر گز بوطن نیامدی باز بستان بدلداری آن مرحباجب ساز ؛ بزن کف کاکای زدی ساز
و بیت ثانی یعنی شکل است سبزه بضمتین با دوم فارسی آن پاره گوشت در معده که ماده
سودا است هجال مقامه و مهند تلی کویند سبزبهر با سیوم موقوف یعنی نام نوای است ولی سبتبر
بالکسر با یاء فارسی مه نیز و سبتبره ای ستیهش نجنه ی مژه تیزت دشنه تیز و تو بیستیر
خون عشاق ریختی بستبز لی جه رتیغ ذ تیز تر ز کلک ستیز ؛ که ناورد که با تو کند ستیز

سرافراز یعنی گردن کش سرفراز بالفتح مانند سرافراز مانند یک بالا مهر و شسته ش ورزه دوزی ختم خیند
رفیق الانوار مضمون بیست سر کردن نگر ؛ مقصه سیم و سر انداز زر سرسبز یعنی جوان سرو ناز
یعنی که سروی که شاخهایش متمایل شده باشند و این تحقیق است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
سنتر بضم یکم و کسر دوم سیاه ؛ ابو اسحاق خیز تا ملک و تخم سنتر صحبت کر ؛ الکه بر شتر را رنگها
خالی اید و ایضا گر تو خواهی که تخم هر شیرین نابنی ؛ بجو طو سنتر تخم صحبت میکار
سنگ انداز یعنی شراب خوار متواتر بی ماند و در آخر شعبان شراب خوردن و امثال رفیقان و
انداز و کلوخ انداز و کلوخ انداز آن نیز گویند و ازین دو بیت ماه رمضان تحقیق میشود خاقانی
ازین بگاه سنگ انداز در جام بوره ؛ عده و ایران زرانداز انجها برسا خشنوده ؛ پس بگاه کلوخ انداز ان
سنگ پران ؛ و در علوبتن قصه ای آن ز اسحق امیر حمد صاحبقران نوبت سعد و برتافته ؛ زانکه شعبان را همه ماه
کز سنگ انداز ست ؛ باد در امش بکام جان ذلبخ و رجب ؛ هرکه سنگ انداز کیا در ماه شعبان میکند
سوزر با واو فارسی سوزش و سوزنده و سوختن سبز بالکسر و قیل با یاء فارسی تیزاسی خشه کند
الفرسنگ سوز سخن سبز بکسرتین الفصل الیسین سالوس نام وبانگ و در دیع و فریب و خدعه
و چرب زبان بستانستا زبان بی سالوس کر یافتیم ؛ که من زان جه کفتم پشیمان شدم سالوس آن بیت
که هنگام جنگ سلاح سازند ش ابله ... سپاس بالکسر با دوم فارسی و قیل بالضم منت
شکر و حمد و ثنا منه یعنی کفت صدره و زیرفان سیاس ؛ کبن خاصیت همی نرم جوبی زعفران و سپاسکپ
ساختمانیه که بر زخم بخندی برین سبیاس ؛ کین خاصیت همی نرم جوبی زعفران و رده نجانب
کرا دهمت الکوبست پاس ؛ حیاتش بباد و ازین کوست پاس ایضا بود جای اسپاس سنکرحق
حقا بدین بکند ؛ که چیره شر و خوب منت زردی امدر کذر دارد بالکسر با دوم فارسی کیسپر
لی جه بود صفی که امید از دنیا صیس باغ ؛ درافکند کرمت خویش بیش سحال سپرس با واو
فارسی بوست مغز که هنگام نجش بدرآید و سپرس نیز درین لغت است تا زلش بخاد ... سنگیس

بالفتح بابا فارسی همان سرپر یعنی تالی سرپاس بالفتح باسیم فارسی که دوم است یکی از اسلحه
سرکران که از اسرپاس و گرز و لخت نیز گویند و در فرهنگها لفظ آخر بمعجمه آمده فاما بسین مهمله
درین مقرر یافته شده منصور دلاوران وغارا دزد خاجر دلی ❊ سران صوکه را سرزنش کند سرپاس
سرخس بفتحتین نام شهریست در خراسان سعلیس نام شهری آبادان کرده ذوالقرنین سندروس بالضم
باسیم موقوف که چارم است چوبی که روغن کمان از آن سازند کشنیز و نیز بمعنی سرج استعمال کنند و قیل
صمغیست که روغن از او گیرند شاهد حکیم یعنی برسرای سندروس ❊ که که سندروس است که آبنوس
تاج ... یکی هست بدگفتی از آبنوس ❊ همه شاخ الماس و پرسندروس ... جو جو شده دریا
از سندروس ❊ زده موج برگنبد آبنوس سوس بالضم نام درختی است سوسیس بالفتح تا الکامی
تا زیش ... سند و سوسیت با تا نیز درین لغت چنانچه گذشت سیبوس
اسبغول و در زبان گویا سیبوس مرقوم دیده شد سیلاس ای حضرت ... علیه الصلوة
والسلام فصل الشین پیچش بادوم فارسی السنی سکش بادوم فارسی یعنی ...
کش ستایش بالکسر ... سرپاش بالفتح باسوم فارسی که دوم است
سرپاس که در فصل سابق شد سرکوش بادا فارسی شوربایی که در اول جوش کنند
هم مانند سرمش بکسر کم وسوم ... خشک سرکش بالفتح یعنی ... سرکش
بالضم با واو فارسی ... سرفرشته که بود ... زیادت تا نیز درین لغت ... بدو
از ماه وان یعنی از زبان گویا منقولست ... چو سرو ... سوی گوشش
چو با دخمت بگویند سرگوش سریش بالفتح بابا فارسی معروف سریشم نیز درین لغت
سفت گوش یعنی ... اقبالنامه و دکس بینند ازتو در ... بجوش ❊ یکی ... گوش
که ... همان ... سکالش بالفتح بالکسر باکاف
فارسی اندیشه مندی سولش بالضم ریزهٔ آهن وجز آن بگدازش خوانند سیاوخش و سیاوش

بالکسر نام پسر کیکاوس که رستم او را پرورده بود بعد بلوغ چون بخدمت کیکاوس از نیمروز آمده سودابه
مادر اندریش که برو عاشق شده بود مرجه بر سیاوخش گفت او نشنید بر سیاوخش افترا کرده که این
دست در حرم ... زده ... ودر شب دوبچه اسقاط کنانیده ... فریاد
برآورده که بچه های مرا بجانیده که حملی از کیکاوس بود اسقاط شده سیاوخش بحکم ... خویش در
میان آتش ... بسلامت ... بعد ... سودابه سیاوخش بر افراسیاب
رفته مقدم او را افراسیاب ... مباهات ومفاخرت دانسته و کرکین دختر خویش را ... او
فرموده ... که محسود ... جمله افترا کرده
او کمر بسته ... افراسیاب ... سیاوخش ... کشته ... چون این
خبر در ایران رسیده تمام خلق ... سیاه پوشیده و رستم سودابه را از حرم کیکاوس
سوی سرکرفته بیرون آورده ... در سرای حجره ... بانتقام آن لشکر کشیده فرامرز
بن رستم ... افراسیاب ... رستم ...
کرده و ... سال در توران زمین پادشاهی کرده ... مراجعت تمام ولایت توران اخراب
کرده چون کیخسرو ... سیاوخش ... دختر ... افراسیاب ... جلوس فرموده ... بدر
افراسیاب ... که در قتل سیاوش ساعی بودند ... سیاوخش
کرد اما ... سیاه گوش و سیه گوش با اول ... و کاف و واو ... فارسی جانوری
درنده که سلاطین بدان شکار کنند ... سیه گوش ... برآورده ...
فصل الطاء ... سرخط
یعنی ... سقراط نام حکیمی که در عهد ذوالقرنین ... سقرلات
همان سقرلات مذکور سقط بفتحتین ...
سقلاط همان سقرلات فصل الغین سریغ بضم ... فارسی خورشهای

ملک

بر مادیان ستاغ کره اسب شیرخواره و نازپین کرده و بعضی اسب مطلق نیز آید و شتران شیرآور
منصور تخجسته شاه سواری کز نا بانج هلال زردی مر تنش هست ستیغ نقل ستاغ لیکن
مگر اسب سیاه تو زیر پا کند ش همی شود سر مه ماه تو چو نعل ستاغ ستیغ بالکسر با تار
چیزی راست ایستاده چون ستون و راست بقد و ستیغ مثله و قیل اسحان و نیز سه عدد تیغ سغ
بالفتح پوشش گنبد و معروف سماروغ بالفتح والضم با واو فارسی رستنی که از زمین عفن و شوره
برآید بعضی از آن خورند شیرهٔ آن برای جلا بصر نافع است و آن را مارروغ نیز گویند و عامه مردم چتر
مار خوانندش و بتازیش بنات الرعد گویند سه غژ دماغ یعنی دماغ سه غژه دارد یکم محل فکرت
دوم محل خیال سیم محل حفظ که فرو ترست عراقی هر یک از او جو هفت بار هست هر یک سه غژه دماغ
سیمرغ جانور معروف که معاشش بکوه قاف ز رو شنای همه زغرلت شاه مرغان گشت سیمرغ
یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ الترکی صاروغ زرد ساغ هوشیار سیغ بوریاست حواس
سرغ اسب زرد سلغ بهای فصل السین الفاسرف بفتحتین و قیل بالضم در دکانی که از سرغ
بود کذا فی لسان الشعرا اسقف بفتحتین حاکم ترسایان و مهتر ایشان و زاهد زنجیرپوش و پیشوا در
اسقف نیز لغت فصل فی القاف ابن جیم عربی یعنی مربع سرق ای حریر کیات سایر ینجم روزاق
دی علام هست پاسبان خورزی سرق غرب سرکاب سلجق و سلجوق نام بادشاهی کی آل او را
سلجوقیان خوانند سماق بالضم میوه ایست ترش که از آن آش پزند سنجق و سنجاق کلاهما بالضم
بالفتح کمربند و علم و یکم با فتح سیوم نیز آمده است ظهیر تا کرده زبانه سنجق سوی هوا
تکبیر در زبان دو پیکر نهاده الترکی سخی جرب رود ده سرق سیر سغراق بالفتح کاسه در زبان
گویا بمعنی می مرقوم است تاج مائز رونق گرفت مجلس عیش در شراب دو ساغراق آتش افشان باقوت بارده
سغرچق باز سغلق سگان سعلق ملاق سکان سغرق همان سغراق سنق
آهو سنق بس فصل فی الکاف التازی سالک بادار موقوف ابتشه بتازیش بوجه خوانند

سالوک راهزن که از راه بند و رهند و راه دار و رهدار و رهزن و شتک نیز گویند بتازیش قاطع
الطریق نامند شاردک بالفتح کبوتر و در لسان الشعرا با دوم و جیم فارسی صحیح است و سمارونک گونه
نیز گویندش سبزک مصغر سبز جانوریست پرنده که آنرا عاپد و کاسکینه و کلاژه نیز گویند سبک
ضد گران مردم بیقرار و شتاب که بتازیش عجول نامند سپناک و سپیناک کلاهما بالکسر با دوم فارسی
و دوم با سیوم نیز سپیده صبح نیز گویندش منصور شیر از زنگی خون عدو بیاض دولت
برد زرنج شفق صبح سرخی و سپیناک ستاک بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین بجهد و بک نازک
بود و آنرا خوره و ستان و ستاک نیز گویند سترک بفتحتین خشمناک و درشت و قوی و قیل بزرگ جثه
و با کاف فارسی محقق است سجک بفتح یکم و ضم دوم فارسی و قیل بفتحتین و بضم یکم و فتح دوم نیز خوانند
جسدی که بند و آنرا تمیک و سکیده و شجل نیز گویند بتازیش فواق و صنجی مانند و نیز آن شتر کدوخ
دو شنندش سرسک بکسرتین آب چشم و پارهٔ آتش که جهد و بدین معنی لخته آتش نیز آمده است از در روی
ارد و کو کیک و سپید و بود و بسرخی میزند سرک بالکسر سپیده سرخی و بالضم علفی است از دمیدگی سر بر
کودکان بدهد و آنرا سرخزد و شرک نیز گویند بتازیش حصبه و مدند بوری نامند سرمک بالفتح نام بازی
است عراقی چون اطفال کرد روز نشاز بوم سر مک آرزو ز بازم سرنگ بالکسر و سیوم و چهارم
مفتوح و سرفنگ با واو فارسی شورش سک بالکسر سرکه و سکبا مرکب از وی سکک
سکک ضد را هموار ا نوری با وز کامای چنانکه او به سلک نه ز را هموار به سلاک
مصغر سطل سکک مصغر سک کیا ای کاست که در جامه آویزد و آن را روده نیز گویند ضد
جبره نامند سکک مصغر سک ناودان و قیل سکک با شش قرشت سمارو بالفتح با واو فارسی
همان سیاره وک گذشته سمک دغا چی در این نهری سمرنگ بوستی است سخت صلی سنگ خوارک
با سیوم فارسی موقوف تجم معدوله همان سنگ خوار ج مرقوم سنکک بوزن زرد باد و در
دوک کار از اسکو ریشنر که دشوار نیز گویندش منی هری خوانند سنک مصغر سنک

سلک

مینهٔ کرازابر باید و انرا کمرک و ناله و سنگهٔ بهشتی کاشه و بجهٔ نیز گویند و قیل نام غله که منشش ...
خوانند معنی چغر در زبان گویا منقرض است سوناگ بالضم بغین یعنی در لسان الشعرا با واو فارسی
و سکون نون ثانی از مصحّحات سوک بالضم مرغکیست خورد تر از خجک که انرا بهو دشنامک گویند سنگ
و ششو و شوشک نیز گویند بتازیش تذرج نامند سولک بالضم زردی گشت که انرا ایلیک نیز گویند
سه کومک با واو فارسی نام گیاهی است سیامک نام پسر کیومرث شاه که هم بجهت پدر ...
پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست کرازه میان دو زیانی کشته گشته سینک بمعنای ...
نیز هست و گوشت را بدان سیخ کرده بر تابه مخصوص بریان میسازند بغایت لذیذ میشود سینک
کرم گندم خوارک که انرا ایلیک و سوسه نیز گویند هندش گهن نامند سبک وزن خنک ...
سیکلک همان سیسک و در لسان الشعرا سیطل وزن جیلک مصحّحات نام غلات که آنرا
... خوانند پیرش کلاه گویند سرک بول سرک بالضم افسانه سکرک بول سوک استخوان
فصل الکاف الفارسی ... نام گیاهی است که چون شتر بخورد خواب آرد سترک یعنی همان سترگ که
در فصل سابق مسطور گشته شاهنامه بسال اندکی و بدانش بزرگ ؛ گوی بد نژاد دلیری سترگ
سترنگ یعنی ... گیاهی است مجدود ... که بصورت مردم برابد هر که آنرا بکند میرد و بعد
الحاجت ... در سترنگ بندند و سر دیگر آن رشته در میان سگی گرسنه استوار کنند و گوشت
سگ نمایند چون سگ ببوی گوشت بازد سترنگ کنده شود و آن سگ بمیرد و در بعضی نسخه
عجب دیده شده است که بهندیش لکهمان نامند فاما گیاه لکهمان را این خاصیت نیست چه
کننده او میرد و بیخ او را شباهت بصورت آدمیست و در ولایت بهار و کوه ... میرود و انرا
سترنگ و استرنگ و مهر گیاه و مردم گیا و مردم گیاه و مردم گیه و مهر گیاه نیز گویند بعضی ...
دست اعضای انسانی ماننده دیدیم ؛ جنس در صورت مردم نه برابد سترنگ سلمان فرماید
ایکه با مردمی ذات تو دیگر مردم ؛ آنچنانند که با مردم کامل سترنگ سرانگ و سرنگ ...

... سترگ یعنی همان سترگ سنگ معروف و گرانی و وقر و قدر و قیمت ظهیر فرماید
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل ؛ که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ لی معه
ندارد جو قدر تو سنگی جبل ؛ ندارد رنگ تو رنگی جبل ؛ نه همسنگ قدرت بود سنگ کوه
کو بس کوه آید ز قدرت ستوه سوک با واو فارسی مصیبت ماتم و تعزیت و ترک اسباب عیش ...
از هر که عزیزان فصل فی اللام ساده دل یعنی سلیم القلب و خفیف العقل انوری فرماید
ابر الکلم ... که یکی در جهان بیت ؛ گفت ... ز بیگشتی تا زبانت را لگام ؛ گفتمش چون گفت ... گردید
ای ساده دل ؛ فتوی از معنی کم ... زبان ای ... ؛ معنی مصرع دوم گفت خاموش میشوی یا نه
سبل بفتحتین علتی است چشم را که موی فرود و پلک برآید سلمان ز حسنت ار سبل ...
... عیب ... در نظر ... دیده هر که ... جهان ... دیده روشن ...
سجل حکم نامه و بیاده قاضی سجیل ... سنگ گل و قیل سجین در اصل بوده است ...
بدل کرده اند جیلی ... ؛ چون ... صاحب قبلی ...
... از ستاره ... سجیل سربل نام مقامی است جبلی ...
... سیر آدم ...
سرخیل صاحب ... سرکرده ... سرخیل ...
... سطل ... سطل
بالضم ... استخوان ...
... سکال بالکسر کاف فارسی اندیشه
گویند ... سکدل یعنی سخت دل ... سنگ ... با یکدیگر ...
... گرچه در چشم خویش ... ؛ ...
سل بالکسر علتی است که مردم را ضعیف و نزار کرده اند ...

خوانند و در دین جمین است سماما فی حضرت نصاحت مشتق است چون گلو ؛ و رغم جور ریسمان مشعول
علت سبل **سنبل** بالضم رستنی است خوشبوی که زلف دختر شاهد بآن نسبت کنند و خوشبو ایوان
سنگ سبز است و هندش جمع خوانند جمع این سنابل آید بیت شی آتش کو پای تست آنکه دو درد
سنبل بو پای تست هم زده کرد بغم **سندل** بالفتح کفش **سنهل** بالفتح ضد صعب نام و در پدر مولف
عبدالله که پدر او فضل بن یحیی بن خالد برمکی بود **سنجل** با واو فارسی سمان شعر گویند در
لسان الشعرا با نفر فارسی است و این افصح واصح است **الترکی سغال** و بمعنی **سکال** بمعنی **سبل** بالضم
سنبل غارت **فصل فی المیم سام** نام جد پدرین رستم که بولایت نیمروز و زابلستان حکومت
داشت و او را سام یک زخم از آن خوانندی که اژدها را بیک زخم کشته بود چه اگر سه چوبه تیر در
دهانش زده بود شاهنامه مرا سام یک زخم زان خوانده اند ؛ جهانی بدرم کو بشگفت مانده اند
شده سام یک زخم و بخشت داد ؛ می و مجلس آراست و افراسیاب شاد ؛ بسر چون زمانه بر بن کوه زاد
نگرده نه بگفته بر سام یاد ؛ و ایضا نام پسر نوح علیه السلام که بعد طوفان زنده بود و نیز کویی
در ماورا النهر و بتازی زبان رگ زرد و مرگ را گویند بود دست گیری بهیچ حالم
ز سهم تو خواهد رفت سام ؛ **سایه رب العلم** یعنی خلیفة الله باشد **سپرغم** با واو فارسی
یکی از ریاحین خوشبوی که آن را اسپرغم و شاه اسپرغم و شاه اسپرغم نیز گویند و بتازیش ریحان
خوانند **سپهرم** با واو فارسی نام پهلوانی تورانی قرابت افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بیجر
گودرز او را کشته **سپیده دم** با واو و سیم فارسی یعنی صبح انوری ای سپیده دم شب هجران بر
جنانکه ؛ تا بروز حشر میگوید احاد ام سرآس ؛ معنی است بی بحر شب هجر که روشن تو جنانکه
بروز حشر احاد ام سرآس میگوید و این تضمین الفاظ متنبی کرده است و این بیت لفظ شعر
احاد ام سدس فی احاد ؛ لیلتنا المنوطه بالتناد ؛ معنی است یکان یکان باشد یکان شش کان
دو یکان یکان این شبک تا کسته شده است بقیا است و این معنی محقق است از دست شعر ...

و سکه اسم فی الجان **سپیده دم** با واو و سیم فارسی و بضم دال و واو یعنی از سبزهای مکول که آن را
سبزه مرد گویند **ستام** بالکسر ساخت لجام و زین که از زر و نقره و قیل لگام انوری فرماید
شرح آن تا تیر در هوای قدرت ؛ هر ز جون طرف برستام تو باد **ستیم** بالکسر یا یای فارسی ریمی که از جراحت
و ام آید و آن سره که بریشش زنند و بیش بیا جامه و ستیم بزیاده همزه و نیز درین لغت است **ستلام**
با بای موقوف یعنی گرگ کشتی قرار و هرکس **سردم** نام جنگی سبب دیانت انوری فرماید
تا بود در قرینه پنهان پشت ؛ با قضا فلک قضا سردم ؛ جانب باد از قضای مجموط
جهت از قرین به معصوم **سر انجام** یعنی عاقبت کار **سردار جهان و عالم** یعنی پادشاه جهان و عالم **سرادام**
یعنی خیال باده دار هم و نیت مسافرت **سرسام** بالکسر ضرب آن که زبان را سوزد و خلل در دماغ دارد و بیماری
ترا سرسام جهل است و مکو تی بحق باده ؛ حکیمی نیست حاذق کو دیانت کند درد **سرو دین القلم** یعنی جبریل
السلام **سرشیم** بالفتح با یای فارسی سماک سرشیم **سکنه عالم** یعنی همه مخلوقات **سلم** نام پسر بزرگ فریدون
بن آبتین که تور برادر او بود هر دو بود ده اند **سم** بالضم خانه که زیر زمین درست کنند و از آن شیئی
سنام بالضم نام شهری **سنگم** با کاف فارسی جانوریست پرنده **سوتام** بالفتح خشک و تمن و او
نادست **سه علم** یعنی آتش و جنبیی و ربا یعنی **سیام** بالکسر کوهی است در ماورا النهر که ابن مقنع
حکیم آن را کوه بکشت و بر آورده و معجزه نمود خویش ساخته و آن ماه نخشب و او را که شعر و ماه هر ذره
کشش و ماه مقنع و ماه سیام نیز گویند **سیاه علیم** با یای موقوف یعنی بخت **سیاه جامه** یعنی آب گو نرود در هم
شوان کرده کلیم بخت کسی که باشد سیاه **سیم** نقره و نیز ماهی و درم دارد که آن را سیم نیز گویند شاعر
ماه امید برنشیم و زر جو مارا ؛ روی جو زرست بدی از زر بیت **بالامعه** چو بشنید از باغ علف سیم
همش باز جو یده بر زر و سیم **سیه گلیم** بمعنی سیاه گلیم **فصل النون ساکین**
بالکاف فارسی پیاله دادن شراب سالنو ساقی و ساکنی نیز **ساربان و ساروان** کلاه بار موقوف
شتربان **سارندنا** ساختن راست کردن و درخور آمدن **ساسان** نام پسر بهمن اسفندیار چون بهمن ملک

بهای که هم دختر و هم منکوحه او بود و پسر و ساسان یعنی از خوف سیاست خواهر و جمعی از درویشان همراه
جهان شاه و داراب بعزی او ساسان نام بابک والی پارس دختر خویش را بوی داد پس از فرزندان
ساسان بن ساسان قابض ملک شدند و ایشان را ساسانیان خوانند از اجمال حسینی معنی ساسان گدا
مرقوم است ساق عروسان یعنی نام علفی است که از زمین و شاخ بگلی ساق آدمی مینماید و دران
می هزند و خاصیت لطیف می کند سالیان ای سالها و نیز یعنی سال آمده هم آمده است مثاله
منان کسی گر تا بعد سالیان • خوامم ماند و اکنون همان سالم ... [illegible] جز خشم جبان در
بخواب نیز بعد بسیار کس سالیون تخم کرفس کوهی که آنرا سالیون نیز گویند سامان قرار و حدود
و اندازه و نیز یعنی شهر و قصبه و ده آمده سان مانند و رسم و نیز آن سنگ که بدان تیغ و خنجر و کارد
و امثال آن تیز کنند و از افسان نیز گویند و بتازی مسن خوانند ساوین سپری که در و بیشه منتصد
سایه شکن یعنی شکسته مذهب ظلمت و روشن کننده سایه یزدان یعنی بادشاه و خلیفه اسم
و بادشاه سپاهان با دوم فارسی نام شهریست از زمین فارس که دجال از آن ولایت پدید آید و در
عجایب البلدان شهریست مبارک هوای لطیف دارد اهل وی زیرک باشند و صفاهان [illegible]
در قدیم یهودیه خواندندی و گویند هر فضلی که در عالم باشند ابتدای آن ازان ولایت سپاهان بود و گویند
هر که در سپاهان رفت و جهل بود تمام کرد و تحصیل شود و ازا سپاهان و صفهان و اصفهان و صفاهان [illegible]
گویند و نیز نام نوایی است سپاهان [illegible] گکس از راه زنان [illegible]
سپیچین بفتحتین با جیم فارسی یعنی آن نباتات انگور و میوه که جابجا در باغ مانده باشد سپری شدن
با دوم فارسی یعنی عاجز شدن و غروب کردن سپرزن بفتحتین با دوم فارسی در گوشه [illegible]
سپردن بالضم با دوم فارسی یعنی سوج راه رفتن و پایمال کردن سپرونه [illegible]
فارسی یعنی حالیکه سپیچ الوان یعنی طعامها گوناگون و آن وضع فرعون است [illegible]
هفت رنگ بودی [illegible] اقبال جشم [illegible] سپید سرا

معلوم و فروهیکان سوختن با دوم و سیم فارسی و ها موقوف چیزی را در چیزی محکم
در آوردن سیاره شمرده یعنی آفتاب سبستان بالکسر ستاننده و ستدن و برست قطعه قطعه وجای
سترون بفتحتین و بفتح اول الضم زن نازاینده که بتازی عقیم خوانند و نیز آن زن که در همه عمر یکی نه
زاینده است و نیز لغت ستوان بالضم با واو فارسی گورخانه گبران که آن مردگان را آنجا
داراز و همه نیز گویند شاهنشه ... ستودن یعنی ... بالای او در کشیدن
بفتحتین صفت کردن و بیان کردن سجاده نشان یعنی سفره و سجاده مخفف هم آمده
سجاخیدن پایک سرد شدن و کردن سجستان بالکسر نام ولایت رستم و ابا و اجداد او که آنرا سیستان
و سجزو نیز گویند سجیدن بالفتح سره ... سحبان بالفتح نام مردی فصیح که نام برش
وایل بود و او در سخن ... و اکثر حکایت ... سحر
خزان یعنی فصاحت سخن بالضم و فتح ... وزن کردن انوری در ... هر کز
و صل ... تسخت سخن معروف و اصل آن ... خواجه حافظ
ای که بر ... رومی تخیت ... معنی است ای آنکه ...
... سخن ... باشد ... سخن ...
سخن آفرین یعنی شاعر کامل سخن سخن پرداز یعنی شاعران سخنگستر یعنی عالم و شیرین
سرای جاویدان یعنی بهشت و آن جهان سرایدن بالکسر گفتن و نواختن مرغ و در پرده سرود خواندن
گفتن سرباب با سیم فارسی که دو ... نیز آن کلاه آهنی ... سر کام
بر سر نهند ... سرنامه یعنی بی فرمانی
کردن سرافیل ... بیکون ... سرسگوان کمترین با کاف ... فارسی
سرسکون کمترین با کاف فارسی ... سرطان بسرخت
بیچپانک ... نام علتی است که میان دو ... سرعن بالفتح و کسر

سرنای و سرنی نیز گویند شاید برآید جز دمیدن کرنای ؛ دم نای سرفین و هندی ورلی
خروش آمد از نای گاودم ؛ همه نای سرفین و رویینه خم سرگرای یعنی متکبر سرکاوفوش
[illegible] یعنی ترش روی کردن سرگستان نام نواحی است و لغتی را جاکه سرو بسیار باشند
[illegible] جهانیان همه در سایه پیش گرفتند ؛ چنانکه مرغ خزد در پناه سروستان سرون بالفتح والیل
بالضم شاخ گاو و گوسپند و امثال آن و سروی نیز گویند و نیز ملتها که از اسرین تو آمد سعدین
یعنی مشتری و زهره سفادن بالکسر همان سپادن مذکور سفتن بالضم سوراخ کردن و سوراخ شدن است
و ترا و بیدن سقیین نام ولایتی از ترکستان زمین منسوب بخ رویان و مشک سقیین نام ولایتی
خسرو شرین طرفداران سقیین تا سمرقند ؛ بخوبت گاه در کاشش کرنبد سقلاطون سقلاطین همان
سقرلات مذکور و قیل جامه مخوانی سقیلان نام کوهی زمین دوم گشتاسب آنجا از دهار آگنده بود سکالیدن
بالکسر با کاف فارسی کنش و سیندن و [illegible] سکاهن آن سر که کفشگران از قند و آهن ترکیب کنند سیاه
کردن چرم را سنگ شان یعنی سنگ کشی و سخت جان و بد دل سکنجیدن تراشیدن و گزیدن و سرفیدن
و آواز بلند کردن سکنجبین بالکسر جاجام مانند سرکه و عسل و روغن یکجا کرده که خورند و سکنگبین نیز
گویند وش و معرب آن سکنجبین بود سکنزیدان بالکسر با سیوم فارسی برجستن سلمان بالفتح نام یکی از
صحابه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله و او فارسی بود و نام شاعری هم که مانی فرماید
برون از جهل بوجهی بینم هیچ درد آنت ؛ از این بیش گر آخر مسلمانی مسلمانی سمان بیت اسقیم دوزاران
سمن بالفتح و قیل بالضم گلی است سپید سلمان ؛ بسم بود جفای رخ تو با [illegible]
بیفشاند [illegible] سمنگان بالفتح با کاف فارسی شهری است و دوران زمین که سهراب بن
رستم که بهمراه دختر بن پادشاه ایران بود سنبیدن بالکسر آهن [illegible] سنبیدن بالضم سفتن و سنبه
از ینهاست سنجد جیلان بکسر نخستین و سیوم و جیم فارسی همان سنجد مرقوم سنجیدن بالفتح و قیل بالکسر وزن کردن
سندان یکی از آلات آهنگران که بر آن آهن بکوبند سندش همانی گویند تمّ ح آ ش

سکاهن

گه ام جان گرامی که انگیزه شادی سنگ پشت همه ذات وال بوسیدانش سنگستان بالعجم با کاف
موقوف فارسی بیش از بار فرسی همان سنگلور که گذشت سوزبان با واو فرسی زار موقوف
سرمایه و غمزه ایا سوسن نام گلی که برگ اندر آن بان تشبیه کرده اند ظهیر فاریابی گوید
سخن سوسن آزاده را بی بادم گفت ؛ وان زمان که سخنی وان زمان [illegible] و پیش گر سخن او بر زبان آورده
آسمان گفت صد ره مکرر ساکری ؛ چه گویی [illegible] سوسن و آزادی ؛ مگر از بندگی شاه جهان [illegible] گیری
سوهان و سوهن کفا سپیا با واو فارسی آلات آهنی که در آن خشن بود و خشونت آهن و چکان
بدان دور کنند سوب بالفتح ایوان سه خوان یعنی طایفه که ثالث ثلاثه میگویند و عیسی را و مریم را
سه خدا میدانند علیهم اللعنة و همچون سیاوشان بالکسر چوبیست که جامه سرخ بدان کنند و از خون سیاوش
و خون سیاوش و خون سیاووشان و خون سیاوشان و دار برنیان و دم سیاوش و دم سیاوشان
و دم سیاوشان نیز گویند بتازیش دم الاخوین و عندکم نامند و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را
کشته جایی که خون او در زمین ریخته شد همان زمان از آن مقام این درخت رسته سپیوس
اسپغول و سپیوش نیز گویند بتازیش بزر قطونا نامند سیستان با سیوم موقوف سجستان مذکور
سیستن با سیوم موقوف جستن سیلان بالفتح نام ولایتی است و بالکسر با با فارسی چیزی از دشمان
الترکی سبریش ستاره سیستن [illegible] هاسپغان موش سرن بالکسر جبل [illegible] گوزن
سحان جار سفسفان [illegible] سقنقور [illegible] نو خاقانی [illegible]
شغر گفت چرم [illegible] سوسکن گاو ردنده فصل الواو [illegible]
سویش [illegible] زرچشمه زر خالص و خالص اخراج و آنچه بر بردستی از [illegible] سنبل بیاشند و انابح
ارزیز نیز گویند سایه تو یعنی حمایت تو سایه رو یعنی شب چراغ سبک رو یعنی شتاب رو ستو
مدریست که فاهری در وقت [illegible] سختو بالضم
روده گوسفند که درون آن برنج و زعفران پر کنند طریقه کباب پزند و در روغن بریان کنند [illegible] بالفتح

تشبیه کرده اند سبحاق · بر سایبان نان تنک اعتماد منت ۞ سخنو گرب الف منج زود
سرکرابرو یعنی ترش ابرو سرو بالفتح نام درختی است بلند و راست منسوب بقد شاهدان و آن
سه نوع است یکم سرو آزاد که یک شاخه راست رسته باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست بر آمده
باشد و شاخی متمایل نشده سیم سرو ناز که دو شاخه رسته بود و یکی از آن متمایل گشته کمال خجندی
سایه سرو تو نپسیم باد ۞ از قضا این قدر نمیخواهیم ۞ و نیز نام پادشاهی که خسرو خواجه معزیه از آن بیان
بود سکاور بالفتح و تنور بالکسر ابله و نان باگشت نخته و نام صاحب جنانکه گفت عمادی سکالیو
نان و غیره با تش نختن سهوو بالضم نوعی از طعام آشامیدنی که از آن آکرا در رشته نیز گویند سنگ سهوو
یعنی سهو و دان حافظ · مزن ز سهو کش این پیر زند سوز مس ۞ بساسر که درین کار خاک سنگ سهو
سبز خوانای سرو رسم سقو پیمانه سکو نیزه سیلکو پاک فصل فی الهاء ساده ۞
بی نقش و بی رنگ و دیم و بی اندیشه و نادان و خالص تاج ماثر · نرگس چو بی شماره ده در دهن ساده ده
لاله جو دروی دارد ملک نبوده در کنار سارچه همان سارسطور سارقه نام موضعی است بر کاکینه
ساره رشوت که از ابلکند و پاره پاره نیز گویند و نیز جادری که بکمر بندند و سود کرشش
سر اغاز مند جنانکه جاکنیزکان و زنان دهاتی پوشند و شاره نیز گویند ش ساشامه ۞
زهر ساره مند دی بر گرفت ۞ برهنه سر و دست بر سر گرفت سال خورده بالام موقوف داد معذله
یعنی پیر فرتوت و عمر حافظ · غم کهن بمی سالخورده دفع کنید ۞ که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
سالکچه باکاف موقوف وجیم فارسی سینه بند زنان و آنرا سمافچه و شماک و شاماچه و شماله
نیز گویند سامه سوگند و عهد و خوانده ساده ریزه زر و نام مبارزی قرات که مویس مختص گشته و نام
شهری که سلطان محمد ساوجی منسوب بدان است سلمان فرماید رفت آتش کفر با رسن بر باد ۞
شد آب سیاه ساوه در خاک ۞ جنان تنازعست که در شهر ساوه رودی بود که هر سال یک آدمی دران
غرق میکردند تا از سیلاب ایمن بودی یکی از معجزات حضرت موسی علیه السلام است که بحیطا و آن آب سیاه

خنک گشته سایه نام دیوی است معروف سباره آن سنگ که از دو قسمان سازند نیز گردن
سیلو سپاس بالکسر و قبل بالضم با دوم فارسی منت بر کسی نهادن سپاده با کلاه بالضم و الکسر
دوم فارسی لشکر و انبوه و اسپاه و اسپه و درین لغت سنگ سپاه یعنی که غار کندند ۞
سپنجی خانه بالکسر با دوم فارسی یعنی خانه عاریتی سبوس با واو فارسی پوست غله که در بیختن جدا
آید و آنرا سپوس نیز گویند و نیز نوعی از علت سر مردم سپید مهره با دوم و سیم فارسی و جیم معروف
آن سپید مهره که هنگام رزم زنندش انوری · فتح را با سپید مهره رزم ۞ بود در موکب تو همساز
سپید و سیاه یعنی نیک و بد و صالح و طالح و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ ستاره
معروف تازیش نجم خوانند و آن رباب که در وسه تار بود و نیز آن تخته که برای فتح بیت بکشی
نصب کنند ستاره بست ستاره یعنی زهره رباب ستاره را سازد و ساخت نوعش کاشانی
که ولادتش ابواح خوانند سوره سوره · ستاره بست ستاره سماع گردی ما کمال خجندی
جو در جام توی ستاره بود ۞ بجنگ ستاره ستاره بود ستاره بالکسر مغلول و آنرا استان
استانه نیز گویند ستاه یعنی ستاه و صد و سیم قلب ستمدیده یعنی مظلوم ستنبه بالکسر
ستیهنده و نیز آن دیو که در خواب مردم را فرو گیرد و آنرا ضجع و خنج و سکاجه و ضجع و فرنج و فرنگ
و فرنجک و فرهنجک و برخنج نیز گویند تازیش کابوس و بسبب اجماده نامند ستوده صفت کرده شده
و نیکوی ذکر کرده شده ستوه بالضم با واو فارسی ستو بمعنی نمک آهن و تنگ آمدن از چیزی و خوش
طبع ستوه و استه درین لغت ست ستبر یعنی ستبنی سته انگور سته بالکسر ماند شده
سرجه بیان شب گذشته با و آنرا شبا و ستبه نیز گویند سه پایه بالفتح با سیوم فارسی که دوم است
خزنده است چهارپای زهردار که آنرا بعضی هزار پایه گویند و بعضی کنکپوره خوانند سده
بالفتح دهم روز از بهمن ماه که در روز جشن مغان است و جشن سده بود شاه ماه یکی جشن کرد آن شب باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد سرابچه با با فارسی سراپچه پادشاهان سراچه با جیم فارسی سرای خورد

سرآسیمه یعنی سرگشته و دیوانه سرایده بالکسر مرغ خوش آواز و سرود گوی و راوی سرپوشیده
با پا و واو فارسی و شین موقوف سرپوش چون دامنی و امثال آن و طبق پوش سرخاره بالفتح سوزن
بزنی که زنان مقنعه بران دوزند تا از گردن بر نرود و از سر نیفتد سیاه مانی دختران خلوتم دختی کا هوش
جز زنخ انگشت من بر فرق سر سرخاره بست سرغره بضم یکم و فتح سیوم نوعی از غلت فی مید کی کهتر
کودکان را بر بدی مد بدد تا زیش حب دمد بوده فی مندوار را سرکه در غرکه نیز خوانند سرغه بالضم
بسیار فرا سیاست که فرامو زین رستمش زنده کرفته درستم را در مکین سیاه حشتی کشش فرموده سرداب بالفتح خانه
تابستانی که سخت سرد بود و آن خانه که برای سرد کردن آب است کنندش سرزمین یعنی مقصود
سرزبره نام گیاهی است خوشبوی سرگشته یعنی شوریده مغز و حیران سرزده یعنی بی ده سال
سرو بالضم نام دهی نزدیک سپاهان که کان سرمه آنجاست سرویه بالفتح با یای فارسی همان سر مرقوم
یعنی ثانی سروه بالفتح است بی جبه و بکمره اقبال نامه . چو رسید از زحال میش و بره
نیوشید داد وش جواب سروه طبیعت هر دو نیز به ارجمند سهی و تکس احبابان مجلس بالفتح انتخاب کنند از این سنگ بار
سرنگون با جیم فارسی برنده است سیه دم دراز دم و انار تر که برغل نیز گویند تا زیش معود و سید
معروف ستغر جرو وخیری فرنغته سیغه بالفتح آماده و موجود و ستغه است سفد نیز در بن لغت است
سفتو بالضم همان سفتر که گذشت سفته بالفتح انچه کسی از مقامی دیگر د منده بجای دیگر بستاند مثل
هندی خوانند و بالضم سوراخ کرده شده و تلفظ زبن و سیمین که در گوش اندازند نیز جنسی است از پیکان خاص
سفتنگه تیری از جنبه سفته پیکان جسته درزه آورده در گشنه درست . سفته سفت شیر گوزنست
سفته انمر دو سفت بیرون جست انوری فرماید زان سپس ماندازه طایفه مردم آوازه غزار فوی بود بیم را
سنجد بالفتح با سیوم فارسی خربزه خام که بشکنند و بدان شراب خورند و از آن تیغ و سیخ نیز گویند سفره خلیل الله
یعنی طعامی که در روضه ابراهیم علیه السلام صرف شود سقف بلم خانه یعنی گنبد آسمان سکالیده
بالضم همان سنجیده که گذشته سکالش و سکره همان سفر سطور سکنه گرد بر دار سکنه نیز گویند مثل تازیش

بیرم خوانند سکره بالضم کاسه که بهندیش سکوره نامند سکه بالکسر سیخ درم وطبا
انوری . نقش نام زمانه او ورزنت سکه از دو ستی بزرید سکیزه با یای فارسی
برجهیدن سکیزیده با سیوم فارسی اسب بر سر آمده سکیه بالفتح سنبه جهیدی که از زنگ
زنگ و دیگ سیبز گویند تا زیش قواق و یک ثانی شده و منده بجای سنند سلا بالفتح و دوم
شده و نهسوج زنبیل و سبدی که در آن مار برارند سماچه بالکسر وقیل بالضم با جیم فارسی کال
ساماکی مذکور سماکاره بالفتح همان سماکار سمانه پرنده ایست سمچه بالضم با سیوم فارسی
مصغر سم مرقوم گشته سمه بالکسر وقیل بالفتح رنگ آب و ماه انار خورد سنبوسه با واو فارسی
وان دو بیش باشد بکلی وشکل با سنبه بالضم آلت تیز کردن آسیا و کرد بر جنبام سنجه
بالفتح آن سنگ که بدان وزن کنند و بیز و بوی است مانند دانی سندره بالکسر گیاه زاده
از کوی برو از بهرش و آنرا بچه گوی و خشتوک و سند و تماک نیز گویند تا زیش لقیط خوانند سنگچه
با کاف فارسی موقوف مثل انفارسی آب سنجد که از خام بار و انار تر که در سنگاب و سنگ کشته
بخچه نیز گویند سنگخاره با کاف فارسی سنگی است سخت بجا معه در کام دشمنان تو شیرینی که است
وان نیز هست از قبیل سنگخاره با سنگ دوزه با کاف فارسی موقوف یعنی اقامت است تنگ سخرت
و نیز سنگ دوزه فادن یعنی به قرار شدن و فراغت یافتن است انوری . جز غرابا شرش سنگ
فتنه در دوزه . کوه را با سخطش گیک فتنه در شلوار سنگ سیاه سنگابه یعنی حجر الاسود سنه بالفتح
لغت در قرابه و فرس مشبه وقیل با بنتی قرنست سیره بالفتح آن نی که ریسمان خام بران تنیده سوداب
بالفتح نام دختر ذوالاغار پادشاه هن که شعرای نام داشت در حباله کیکاوس بود و آخر الامر بر
سیاوش بن کیکاوس که از زنی دیگر بود عاشق شده و در شاهنامه است که بدرا و بناده
نامادران بود و او را سوداوه نیز گویند سوداززده یعنی دیوانه سوداوه بالفتح همان سودابه
مذکوره سوده سنگ کهنه شده و رزده سوخته با واو فارسی و خا موقوف معروف انکه جگر

از حرارت فاسد شده باشد و آنکه او را اندکی رسیده بود **سوطه** بالفتح هر سوی که غازیان
از حصه خویش نویسند کانرا ده هند **سوسه** کرم گندم خوار که از اسپک و سپک نیز گویند
سوقطاییه قومی است از کفار زنادقه **سوکه** بالضم سوراخ بن و سوراخ دست **سوبسه**
بالفتح با بای فارسی همان سر ریغنی خیر **سه اسپه** یعنی تخت [illegible] نشاید چون سلاطین کسی را
بشارت تمام نامزد میکنند در راه بر سه اسپ سوار میشود تا هرچه بشتاب تر برسد [illegible]
هم آمده است سپاهانی بکوشش خود تو ناکه هیبت آن ترسید [illegible] سپه جانه تو [illegible]
سپاجرده و سپه جرده با ها موقوف و جیم فارسی آنکه رنگش بسبزی زند سیه جرده و سپه جرده
شفد **سپاخانه** با ها موقوف یعنی بتخانه و خانه مبارک و سپه خانه ضفه **سیاه کاسه** با ها موقوف
یعنی سفله و بخیل و سپه کاسه نیز گفته **سپاهی راه** یعنی خلافت ده اقبال [illegible] سپاهی و [illegible]
سپیده بر چشم شهنشاهان **سپید** بالکسر همان سپهان **سپه جرده و سپید جرده** با جیم فارسی ان
سپه جرده **سپخانه** همان سپاه خانه گذشته **سپکاسه** یعنی همان سپاه کاسه [illegible]
و سپه کاسه است [illegible] بی تکی تعبیه است در ملک خوان او **اقرکی سرجه** الکنیه
سرکفه جمع **فصل فی الیا سیاری** جاهلیت تنگ **ساتکی و ساتگینی** کلاه کان
فارسی قدح بزرگ را [illegible] شراب و از ساغر و ساتگینی نیز گویند [illegible]
ساتگینی کنند [illegible] **ساناهی** بر کف ساقیان بزم [illegible] ساتگینی گران [illegible]
ساده دلی یعنی نادانی **سارجی** همان سارجه و سرایت کننده و نیز نام [illegible] **سارکاهی**
با زای موقوف کاف فارسی **سازواری** با سیم موقوف یعنی موافقت در مزاج و در طبع و در کارها
ساسی گدا و گدای **ساتقی** معروف **سال جلالی** یعنی سال تاریخ شمسی [illegible] چند روز زیادت
از سال قمری و این تحقیق است از حضرت میر شهاب الدین حکیم کرمانی [illegible] شیخ واحدی علیه
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد [illegible] شهور آن [illegible] دی بهشت و فروردین **سالی** دیرینه **سامری**

نام او موسی بن ظفر [illegible] علیه [illegible] قرابت قریب [illegible] موسی بود علیه السلام داد کوساله زرین
مرصع بجواهر ساخته و خاک نعل براق جبرئیل علیه السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده
بود در اندرون آن در دمیده [illegible] که علایم گاو [illegible] از در آمده پس گفت [illegible] احتیال
او [illegible] سبط [illegible] پرست شده چون نزدیک آدمی شدی در انداختی آتش خواستی لامساس
گویان بگریختی یعنی مرا [illegible] مکنید و این از دعای موسی علیه السلام بود کما قال صدق الله العظیم
تعالی و قصه [illegible] فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لامساس **نوری** شاعر برای [illegible] قوم کرد [illegible]
ابتدا ایشان [illegible] سامری [illegible] بیاید که [illegible] لامساس
[illegible] [illegible] **سامعه**
ساقی [illegible] **سامعه**
[illegible] **سامعه**
[illegible] **سایی** سایند و [illegible]
سایه پرستی یعنی [illegible] **سپری** بالکسر با واو دوم فارسی [illegible] مشهور که بجای [illegible] دارد
[illegible] و سپر [illegible] سپیده **سبک** با واو دوم و چهارم فارسی [illegible]
سبک باری با چهارم فارسی [illegible] **سبکسار** خواری و بی قراری [illegible]
[illegible] **سبحی** بالکسر و دوم عارسی و بانزده [illegible] **سورسی**
با دوم و سیوم فارسی [illegible] **سپیدکاری** با دوم و سیم و پنجم فارسی [illegible] موقوف [illegible]
[illegible] **سپیدبالا**
با دوم و سیوم فارسی [illegible] **سپید پنهای** با دوم و سیم و ششم فارسی [illegible] **سپید شاخ**
[illegible] **سرپرده کلی** با بای فارسی یعنی [illegible]
ستاری [illegible] **سرخاری** یعنی

درنگ کنی شاه ما — اگر بسیج سرخاری از آمدن؛ سپهبد همی زد و خواهد شدن سرستی
یعنی فی الحال و حاضری و در راه هفت پیکر — باد جهند خورد و سردستی؛ سوی صحرا شدند سرستی
سرد کوپی با دال موقوف و کاف فارسی یعنی تخت کوی سرسری بالفتح مردم فرومایه و کار آسان
و کاری که رعایت حقوق آن کما ینبغی نکنند و آن کاری که تکلف در آن چندان ننمایند و سخن سرسری
الخطم سلمان — حسن حدود شاه را تاریخ تست عارضی؛ کار عقول عاقلان با غم تست سرسری
سرمن داری یعنی خیال و محبت من داری سرنگی یعنی سرپای و سرپایی کما مر
نای ترکی و از اسر قطعی نیز گویند چنان تسامح است که شبهای است سرانگشتی با کاف فارسی
یعنی طلاحیت مقدار سر انگشت از آرد دست کرده می پزند سرو بنی یعنی آن درخت سرو
که از بن دو شاخه برآمده باشد و شاخی متمایل گشته و نیز نام نوایی است و لحنی سرودی بالضم
سرینی بالضم لغت ترسایان خاقانی — کنم تفسیر سریانی ز انجیل؛ بخوانم از خط عبری معما
سریری یعنی پادشاه و سریر سراسر اگر خاری غیر خسروی آنجاست سغد سمرقند یعنی یاد ولایتی نزدیک
سمرقند کما اینست و فیها گفته اند قیل جنت الدنیا اربعة سغد سمرقند و غوطه دمشق و الاثنان
یکیشان عند القنوع است رحمه الله تعالی انوری — باز بر طارم دیگر عجمی بسیار لم یکی بر ملا سعدی بکر
جام عقاید سلمان — برده بر طیبت تو سغد سمرقندی رنگ؛ شده از روی بخارت خجل ما صنعت
سفلی بالکسر یعنی آنکه کردمی مانند سقوطری دوایی است رستنی که از آخیر مانند سکزی
بالفتح با کاف فارسی نام کوه رستم دستان که ساکنان آنجایی را سکزیان نامند و ایشان بدین لقب
می خوانند و سجزی نیز خوانند سلاجی یعنی سلاح سلسطقی نوعی از پوشش قلندران باد در بنام بسیار
از حیا سوی ریخته سلمی بالفتح نام معشوقه عرب حافظ — قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند سلوی بالفتح و الجزم طیر حوضی نزار بریست و آن هست
که بر عشایر موسی است من و سلوی را سپیانی خرمایی است سپید سماری بالضم کشتی تاج ما تر

زبون خصم پرستی کجا هنر کنی؛ اجل در آبیاری ده ده قضا انشاء سماعیلی قربانی و نیز طایفه
اند که زر و اسب نمی پرستند خاقانی — از این شتی سماعیلی ایام؛ وزین جوقی هنر آری بنا
شناسی نام شاعری و مکلیسی سوری بالضم نام گلی است که به بکار تشنه کننده سوزن
عیسی یعنی چون عیسی علیه السلام را بگذارم آسمان بردند ملایکه خواستند که وی را بپرسش اول
نوبت استعاده در جیبه کر عیسی را تفحص کنند که از اسباب دنیوی چیزی با خود وا دارد یا نه
چون تفحص کردند یک شکسته و یک سوزن در جیب او یافتند فرمان شد هرچه از علایق
دنیاوی چیزی با خود شکستن دارد هم با آسمان چارم بر بیشش خاقانی — تنم چون رشته مریم دوتا
دلم چون سوزن عیسی است یکتا سیاه گلیمی با ها موقوف بدبختی سیه گلیمی مثل سرکی از
شیر بهار منتظر مستان کی که همچون ایشان که می خورند و در لذت؛ مرتع سیکی کرد و گرد آن سیه گلیمی
معان سیاه گلیمی جامه فر شده رخ سپید اسیر سیه گلیمی من؛ که سیاهی هم و ریه حضرت تاج شاه
زرد و زرد شده دلم سیر چون بیشش لم — سیه گلیمی شب هجر روز شد سید الشرکی ساوجی
با جیم فارسی متاع مسیر سیجنی با جیم فارسی سوداگر سغری کیمخت سیجوکی بالفتح سپبان
سیکلی بالضم با جیم فارسی اینجا مسیر سوغری کاردش لب الشری ساعدی خواب الشعوب
ز که جان ندادی هیچ یک تو باش — کرست صد هزاران هزار عاشق — کی عدم چرا این کرد هم جنبه
کجی یشته کشتند آن در و کشان — دو ترک چشم تو چکیده یم غمزه و ناز — دران دلی که کشم تیغ محنوم باش
میان آتش دو خط شوم استم — که از جهروی که از خطاب تو آتش — چو شدند از رشک سینه و کرم
دوی را شد خطاب تو موی و را — نغز و کفت و آن نکار روی جان — که بدر وصف میانم قلم چو موی تن
قضا بمرج رخ شاه عی نوک قلم — جو خط تو دو شست از کمند تراش — هزار دل و دین را زلعبر تو باز هم
کجاست غنی نما زه شعاع تنگی — کنون چه فایده از کنم سر فحش برد — جو گفته است حاجم حکایت فاش
بود دولت بر عزلت عشق تو نقشی — از انگشتی که زده نقش تا قضا قضا — میان بیکده چنام بیک جنشام

ازین که هستم [illegible] • یکی هزاره [illegible] زعشاقت • [illegible] لبانت دو چشم [illegible]
بساز [illegible] زعلم چو خسرو عصر • بساخت شادی برای خلق [illegible] • تو تیغ را که [illegible]
بهر دو دست [illegible] تراشیده تراش • [illegible] • اگر [illegible]
[illegible] • [illegible] • زبی سرای جلال تو [illegible] چراغ
زبی چراغ [illegible] • همی [illegible] تیغ جلال [illegible] • بجنب قاف [illegible]
هزار [illegible] • نباشد این که [illegible] • عدو ز [illegible] تیغ [illegible] تو هر دم
مدام در دل [illegible] • [illegible] • نهاده است [illegible] هزار [illegible]
زمانه دارد [illegible] • [illegible] کند خاندان خصم [illegible] • [illegible]
نهاده اند [illegible] • سحاب [illegible] • سحاب بحر بود انکه [illegible]
[illegible] • چنانکه باشد [illegible] • دگر ز [illegible]
ریاض عهد تو [illegible] • شدست شیر بعهد تو [illegible] • [illegible] آب [illegible]
هزار [illegible] دارد • [illegible] • [illegible] عدل تیغ [illegible]
از انکی که [illegible] • [illegible] • [illegible] سوال [illegible]
پی عمارت قصر جلال منزل تو • [illegible] هزار [illegible] • [illegible] دست [illegible]
[illegible] • کسی که از کرم تو [illegible] دارد • بود همیشه [illegible]
از انکی که [illegible] • [illegible] عدل [illegible] • هر آنکه او [illegible]
بود همیشه [illegible] • که او بعز تو [illegible] کمر [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] تمام آب [illegible] • [illegible] خصم [illegible]
اگر چه هست مرا [illegible] • حوادث فلکی بر سرش [illegible] • اگر چه [illegible]
[illegible] هزار بحر محیط • اگر چه کار سحاب کف تو [illegible] • [illegible]

همی کرد و سیلاب خون روان [illegible] • بصد هزار زبان [illegible] • بهر کجا که بود [illegible]
جهان [illegible] کرده الحق • که از زبان تو ناید برون [illegible] • [illegible] تو [illegible]
اگر ز خاک [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] زر و سیم [illegible] • که او [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • مدام تا که بود جام [illegible] شادی
[illegible] • [illegible] **فصل الالف** [illegible]
[illegible] **شاهنشه [illegible]** یعنی آفتاب [illegible] آتش
پرستان هم برین آتش پرستند **[illegible]** [illegible]
[illegible] **[illegible]** یعنی [illegible] **[illegible]** یعنی [illegible] **شغا** بالضم [illegible]
[illegible] **شفا** بالکسر [illegible] نام کتابیست از تصنیفات
ابو علی سینا خواجه حافظ [illegible] گفت [illegible] حسرت [illegible] دیده • [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] **[illegible]** بالکسر [illegible] دست [illegible] کثرت کار
سخت [illegible] کرده [illegible] گویند [illegible] معنی [illegible]
[illegible] یعنی زبان [illegible] **[illegible]** یعنی [illegible]
شیدا بالفتح دیوانه و واله **[illegible]** [illegible] مثل [illegible] میوه ها
[illegible] **[illegible]** بالای [illegible] یعنی دست [illegible] **فصل**
الباء التازی [illegible] سبز و تازه [illegible] جامع [illegible] عمر تو [illegible] باد
[illegible] **[illegible]** بالفتح نام [illegible] **[illegible]** [illegible]
[illegible] پاره آتش [illegible]
[illegible] [illegible] یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم **[illegible]** بالفتح [illegible] حافظ

حبیدا

واش کشان همی شد در شرب زرکشیده صد ماه روز عشقش جیب قصب دریده شستم شوب آب یعنی شستیاد
هرچه قاتر شستم شش ضرب واوست درزد که از او حرکت بیرون آید از شش ضرب بیشتر بود شش
پنج خوب یعنی گوهر زرد و مشک و شکر و انگبین و اجناس میوه شکرآب یعنی شربت شکرواب
یعنی نوایی که چند پیوسته کنند و خواب استراحت و خواب خوش شکوب با واو فارسی دستار شوب
مثله شلیب بالکسر با بای فارسی صبر شوب با واو فارسی همان شکوب شب با بای فارسی
شیب یعنی آن زمانه در شیشه هم آید سعدی شب ماه چو بر دست ابرش شب که همین زیغ دو
خاطر فریب شاه مناند هذا و غفاد بجوی میاد بحث بیاد بخت آن شب الازرحت فصل
التاء الفارسیه شیفت بالکسر خانه شوار یعنی اخیر شفقت بکسر یکم و فتح دوم بلندی و کوشش عادت داران
استفاده نیز گویند بتازیش سقف خوانند شست شستن و کرفتن سوده تیر و زه کمان حکام اعلمانی
وابریشم جلب و آنچه بدان ماهی گیرند و ازانش شبیل نیز گویند و نشتر حجام که بدان رگ زنند
بتازیش بفتح خوانند شکفت شکیبش و ماضی آن و بمعنی آرام و حالت نیز آمده سلمان
ماه رخان فلک با تو مقابل شده مهر جهان کند بر صبح شکیب شان اگر ز خوش بر رشته گوهر است
خنده شیرین تو خنده مرجان شکفت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت گر تو دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
معنی بیت یکم مهر جمال تو بر ماه رخ شان از سنگ بشکند معنی دوم ظاهر است که گر خوش بر
رشته گوهر است خنده شیرین تو خنده مرجان را منفعل کرده یعنی غالب شده که مرجان
کرده است از رنگ خوش و خنده مرجان از دهن معشوق معنی بیت سوم آنست گر تو ترک
من کنی ترک اول هم مفتوح بخوانند یعنی خان باشد گر تو ترک من گیری ترک توان گرفت اما
تو عهد بشکنی و شکست در مصرع اخیر کلا ما نعتین ایغ است شکیفت بالکسر با بای فارسی
صبر کرد و صبر کردن سعدی مراغ روز این بسر دل غریب زهر عیش چنانم که شوان شکیفت
ششبیت بالفتح نخی است معروف که دیگل و آنرا شبید و ششلید نیز گویند و شش نیز نامند

شوبت بوزن شوخت فسون و علاج شوربت بفتح یکم و کسر دوم بر آکنده که در لسان
الشعرا یک معنی بهره و لفظ تصحیح کرده است فاما در ادات الفضلا بر ساری تمیز کرده فصل
الجیم التازی شیج بفتح کردکی که بتازیش صقر نامند و این در فرهنگ زبان گویا مندرج است
فاما در فرهنگهای دیگر با جیم فارسی صحیح است شخ بفتحتین بندی عیبه و حجب انوری فرماید
تا خیال شخ را بود و شخ بحوکت بود تو نا حافظ صحیح را بود که چو باکب ب شکج نوعی از علت
و مینی کی که بهندش بد و کویند شکج بالضم کره که برابر و زنند و جیس روی اندام شبج
زمین سخت بر کوه و معنی پاره کوه شهدج با رای موقوف شورباء واسد اعلم فصل الجیم الفارسی
شخکج بالفتح همان شخکج فصل الخاء شاخ معروف و سرون جانوران و غیره
چه داران شاهنامه چو مهارب دید با یال شاخ برش چون بر سام کلی فراخ منصور شیر از فرماید
چو دست یاسمن صحیح از زهر و شاخ بجوز دستیل یت غزال زین شاخ و اما از دست ارباب سبیل بوی
شکفته بر یمن عارضش چو گل بر شاخ فتاده در سر که تر باده بیشتر حمار بعزم بزمش صبوحی نهاده بر کف شاخ
ز دو سبیل بتاب شانه در عنبرا اوست چو شانه سینه صد صندلان شده عقد کاتبی درینه ما و نثاره قوامی
دل شاخ شاخ گشته و هم چینیه کبست بهر شاخی زمین و ز رنگ بیله ولد زرده کلاه بود کل سرخ شاخ شاخ گریز
شاخ در شاخ یعنی گوناگون شاخ شاخ یعنی پاره پاره و گوناگون شاخ نام مقامیست فراخ
نام مقامی است و لقبی شخ بالفتح شاخ درخت و زمین سخت که پی برگیرد و زمین بلند و کوه
اندام و جاه بلند و شاده شد نیز آمده است شاهنامه ز دو رکوه سیزی ز رو باغ شاخ بکوهستان خورد و مرد
بزرگی فرماید زمین شخ و ره تنگی که بر بهره ره نا جا بود نمود جیسم که بندش بتخیر سرا زنجا
بشیخی که هرگز ندیدی کیا انوری میوه تا سر و کشند از شدت که با شاخ ماییا بیرون افشد او جوش دیا شیخ
شلخ بالضم با واو فارسی الغرش و داد و کی ب آید کی شوخ نام میانه بارانی کنا و سوادی بود
و بادشاهی داشت شوخ با واو فارسی معروف نام درختی که چون شاخش بر بر بیاید شاخهای

دیگر سر بر زنند و مردم را شرم دهی باک همان سنوار یعنی یکم و دوم مذکور فصل فی الدال شاد
یعنی که با فرح باشند و شاد و خوار ازا گویند که بی مزاحمت اغیار شراب خورد نظامی
نباشد چو تو خسروی شاد بخت * بکام دلت الیا باد بخت شادروان مروارید یعنی نام نوایی است از سی لحن
شادورد با سیم موقوف که عبارت از آن دایره که گاه گاه گرد آفتاب و ماه بر آید و از آن بسوی بهم
دخرگاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه ماه و خرگه مه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه و سامور و دو شادورد
نیز گویند و نیز فرش گستردنی را گویند شاهنامه جهاندار بر شادوردی بزرگ * نشسته همه پیکرش مشک و
شادکار یعنی مار سخت بزرگ کند خاقانی شود بر بد سوزانش گرد کرد شمار مند و نقره با نقره آمیخته
شاکند با کاف موقوف قندی که از پشم سازند شادورد با با موقوف و واو فارسی
نام سازیست که از اشتر و دو نیز گویند شادورد با با موقوف خال شاد در فرهنگ مذکور شب در میان
یعنی خال نیست شب دیجور عنبر دانی که خال در حسینی او چه اسب * کان سیم اگر ده بتوب شب در میان
شب شد یعنی جوانی رفت و شب دیگر گذشت شپید بفتحتین سرد سخت و آن کسی را که سری
سخت زند گویند بشپید و شپیده شد شخود بالفتح آنکه بناخن کنند و آنچه بناخن زنند و در بیان
الشعرا مرقوم است بیانچه ناخن بر بدن شاهنامه دلی کو مرد و بر از شخود * علاج شکستگان ندارد سخن
شخید و شخید کلاهما بفتح از جای فرو خزیدن شد رفت گفته اقبالنامه جوانی شد و از که کانی نماند
جهان کو همان چون جوانی نماند اوزیا مرگ یا بی تو گرد آنکه بچشم بشکم * در شد آخر دست شبانی از در
شکست سگشاد با کاف فارسی نام برادر رستم که رستم را بر چاه کشته و او هم بدست رستم کشته
چنانچه در لغت رستم شرح و مضمون گفته شده شکرد بالکسر شکار کردن و شکرد شکفید بفتحتین شکفت و
شکفته گردانید شکرند جانوریست خزنده شکوخید بالکسر با واو فارسی افتاد و لغزید و آب
بسر آمد شمشاد بالفتح نام درختی منسوب بغز شاه دان و متجانس که بعضی بهمله خوانند غلطا بیت
بعمر تو و ایما شاد باد * قد دین تو همچو شمشاد باد ایضا سخن بی تو ایمن جای ... شمشاد

ای رخت باغ دولت شمشاد و شهید بالفتح همان شنبلیت مرقوم شحید بالفتح بیهوش شده
و کرده شهلید بالفتح همان شنبلیت سطور و سبز نام گلی است تاج خروس شنبلید لاله نعمان بزی
سبزه برها هست بداری بسیار عقیق اکبر باشد شد بالفتح مقار رزندگان و از آنجا که نیز
گویند شنید یعنی بو ببرد حافظ بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید * از یار آشنا سخن آشنا شنید
شحنه و اگر شرم سر کوی راهشد * از گلشن زمانه که بوی وفا شنید جامی انگشت بوی سنبل از شمامه شنید
از نکهت خوش نوبهار * انگس که در میان کانی جای با تخت * از طالع خجسته خود مرحبا شنید
شود بفتحتین سبزه که بهندش سوی خوانند سود سوبند با سمره و واو فارسی یعنی سوبند
شهد بالفتح معروف نام کوهی است و سبزه نام رودی شهریند باراء موقوف یعنی آنکه موقوف
اقبالنامه حصار فلک گشته بند * در روکردی انرشته شهرود بالفتح با واو فارسی نام
و همان ماده در مذکور اقبالنامه جوانی که در آمد زنگاه رود * زشهر و در رومی بر آمد سرود
شیبد بالفتح زنده و فرهنگ اهل تبریز دارند شبستان گره بر سر بند جهان مرزن
کاین زنده و شبد است از کرزبان * سوی شبید آوردند و دکان شیبد * که در خانه کمترتران گرد
شیبد با بای فارسی روشن و افتاب را خورشید و خورد و مهر و سپهر گویند شاهنامه
چو سر بر زد از برج خورشید شید * شب تیره گون گشته روز سپید فصل فی الذال شمشاد
همان شمشاد که گفته اند فصل فی الراء شاپور با بای فارسی نام پسر اردشیر بابکان که از
بعد شیکان با بای بالفتح بود و بعد تفضیر در ملک نشست پنجاه سال ملک راند و کربار علیه السلام
عهد او گشته و نام پهلوانی از آن فریدون که بدر او نشوزنام داشت در جنگ افراسیاب با نوذر کشته
کشته شاختار با خای موقوف جایی که شاخهای بسیار باشد شادبهر با دال موقوف یعنی خوش دل
اقبالنامه یکی روز خرم دل شادبهر * بر آسوده بود از نمودهای دهر شادخوار با دال موقوف
و واو معدوله یعنی آنکه شراب خورد بی هیچ اغیاری و مزاحمتی شیامه از ساغر زجاجی بریاد دوی

در مکش است مانند که شادخوار خشم ولد انتها ست خورده نهان از رقیب شب جعیب ؛ زنهار و خوش ما
شادخوار می آید بلی امعه تو چه بسته بادی شهباش ادخوار ؛ همین باد خشم تو هم باد خوار
شادر نیاز بلند و مامور و نام باو شادو خوشستان و نیز راه فراخ و تخت کش وه قوا سی
ست بارایت تو خانه خان ؛ تنگ با تحت تو شارع شارد ؛ میان خانه و خان و شارع و شارنخس
زایدست که از اعدل نیز گویند شاکار باکاف فارسی مزد و جوانه کار نافرمان و شیکار نیز گویند
شادرغر بوزن کاوصر ولایتی است برکنار رود و ماورا النهر دانجا بیابان ریگی است در آن جا
همکنان باشند و بیشتر جوالها بماند و همه مردمان باشد شاهوار باها موقوف دری که بالا
بود و از اسوار و کیانه نیز گویند شارز ش در خشم مانند شباویز شپره با یا و واو فارسی جانوریست
پرنده که برنداود و بروز نه بیند و در شب بیرون آید و اورا بجواز و شبان از لوک خوانند و شبره
و شب یازه و مرغ شب و مرغ عیسی نیز گویند و قبل خوزه و خرچوار تبارزش نحاشل گویند شمر
بالکسر عرب العنه نام قاتل امیرالمؤمنین حسین بن علی علیهما الصلوة و السلام خا ن ی فرموده
من بین وقت و ما بهان یزید شهربا ؛ روز کار دم جد عاشورا و شمران که ما شبیر و شبر که بالفتح
و با دوم فارسی شده و مخفف هم آمده است فارسیان امیرالمؤمنین حسن و حسین علیهما السلام گویند
شبگیر باکاف فارسی بامداد که تبارزش صبح خوانند و بیش از صبح که اما سحر گویند و در رسات الفقیر
مرقوم است که آخر شب را گویند شباد یعنی شب بشتر وار و دختی است مانند خاروار که از آتش
ذکر نیز گویند و شب بیش حواسه مانند شخار بالکسر مکه کران و گازران بکار برند و حشیش
سبا جی مانند شدیار بالضم زمینی که از پس کشت و اندافتاد گذارده باشند و بمعنی ترکیبی رفت با تاج آر
قسمتی از زده که شیری کرد کند زمین هم مستخار و راه شدیار شراب خرما و شرب دیبان نام شهری
شرمسار با ضم شوم بای معه ابد راستها مسیحار از توست ؛ بقا و دربقا شرمسار از توست شستر
بالضم نام شهری منسوب بجاکستری و شوستر نیز لغت است شستدر بالفتح مردار خانه که نهره دران بکار است

و این نوع در نرد فارسی و سند وی اکثر بود معروف سلوان خسرو از سبب عارضه یکبیت
چه از آن که دریافانه ششدر شده است ؛ و درین بیت از خانه ششدر دنیا مراد است باعتبار
جهات ستة شعر بعضی آن پوست که از کثرت کار سخت و سطر کرد و و انرا شوا و شوخ
و شوغ و شغ نیز گویند و چون پستی که از طرفی متفرق شده باشد گویند شعر بو شده است و به معنی
تازی است شکر معروف و نام دختر سپاهانی که بعد از شیرین خسرو او را در حبالهٔ خویش آورده
و ذکر جمال او شنیده بود چون که تسال سپاهان رفته طریقه تاشناخت در خانه شکر رفت جدا که
ست طالع شد شکر بنده ی که داشت بهانه بر خواست و گفت دختری کنیزکی از خسرو فرستاد پرویز
در شب آن کنیزک بود بعد از آن که چهره نشست سر حجر کنیزک شنیده بود و گفت و گفت خوبی ولی
خوب عیب دو دوا آن سالی سپرخوردن است پرویز و دان بار مراجعت کرده و تا یکسال در
سیر مداومت نموده بوی نکرا و فرع شد و باز در سپاهان رفته و به شکر ملاقات کرده و شکر چهان خوش
و فاوشتاق باخته چون روزشد خسرو شکر دیده که مانند شکر کامی نزاجی دیگر آمده بود و شکر
کفتار آمری با سال شخصی یا شکل اضافت تو دیده بود هم فارا و حیوب یا عیب بجز بود و آن شب پرویز
اورا گفته کانت عیب دیگران بنما نظامی شکی فالطیف خیش جسمی خشم می اری ستارگفت که در این
جیب آ پرویز گفت این که با صراط الی آدانی تنا در سیدی و دارانی کدام عیب بدتر خواهد بود و شکر جواب
داد که تو چه و بسته کرد و دش ز دست بدکنش من بود لا جرم فاعت تی ابهر خوردم جیاد لی با عرفان نیز هم
من بچشم چون فدیفان نست کرده جهانه برخیزم کنیز را با کسوت ذیور غریستم شب باد بود و چون
پرویز را یقین محقق شد شکر را بحبالهٔ خویش در آورد بیت مر اشیرین و شکر هر دو در جام
جدا بر من بخلی کرد ایام شکل بالکسر شکل و شکننده و شکار کننده و شکارکی سنگ خوار
یعنی سخت کرسنه و سنگ خاره هم آمده است سپاهانی فرماید اگر کسی بخوری خاک در دهان ما
کر تو در حرص سنگ خاره تنا ستائی شلوار بالضم معروف شماله گاوزر یعنی قاب شسر بعضی خوش

شکر آمدم

موزون و دانا اکبیره و اثیر مدح آبادان و شری نیز خوانند و بالفتح شمار سلمان در آب شمران ماهی زند
چه ازاپی آن دریخت که برابر قافست و له ایضا چه جویه برتری ازین همه و خشک سر رقعا کمین دریا
بی پایان داد کنه و شمر دارد ایضا بر بحر قدر تو دریا شمر بحکمش اخر شمر تر کنجر **شمشاد**
بالکسر درختی است میانه بالا سخت چوب که پیش وران ازان دسته آلات سازند **شمشیر**
بیا و فارسی آن تیغ که بیکطرفش تیز بود و طرف دیگرش تیز و نیز بمعنی بکشا که صبح دادن
و ظاهر آن آید و تیغ و خنجر بشد سلمان ای کف شمشیر تو قطره آب اجم قطره تو نار و دان یم تو کرم
مسلمانان شاه ملک است در هند کسی که بمیرد دست آغوش بشمشیر و خنجر بکنند چون آفتاب غروب
کرده باشد پس شمشیر و خنجر صفت آغوش بود ای آغوشی که شمشیر و خنجر است فالاصل شاه ملک
هند کسی است که ماند تو داشته و در آورده باشتی میکند که آغوش او خنجر و شمشیر است و این صفت
غایت جلاد است و اگر موقوف بود آن مصرع هم بمعنی حیات باشد که همچو تو دست در آغوش
کردن یعنی استراحت فالاصل بحالت استراحت هم شمشیر و ساخته در با شمشیر و خنجر می باشند
یعنی همیشه حالت غفلت میکنند کما حمه چو در ابی پیشه با شمشیر بکر بزه در سهم تو شمشیر
شمشکر با کاف فارسی نام شهر شکر است **شمشاد** بالکسر نام موضعی که در آن اطراف است و در
غایت خرابی بود و شمشاد را شمشاد گرد نام **شمشاد گر** با کاف فارسی **شمشادر** شما گرده و شمشاد و در
و نیز در این لغات است **شمشگر** بالفتح با کاف فارسی باد بلست خنک **شوشتر** با واو فارسی و شیشی موقوف
همان شوشتر مرقوم **شمشیر** با جیم فارسی که دوم است معروف **شمرنا** با سین موقوف شاه و دیگر
که بعصر خویش بزرگترین پادشاهان بود و خلق و شهر دانا گفته و نیز بار شهر خواجو کرمانی
و آن شهر یاری و آن شهر یاری که شهر و شانی و شهر دانانی **شهر بود** بالفتح با بای فارسی صفت فاعلی
آفتاب در برج سنبله که فارسیان بکام شهر و شهر و ماه گویند چهارم روز از ماه **شهوار** بالفتح
شهوار مذکور **شهاد** بالکسر یعنی زد و کت گاو آهن شکافتن **شهر سوار** با را موقوف یعنی از آب **شیگر**

با یا و کاف فارسی همان شاکار مرقوم و الله اعلم **فصل الزاء الفارسی شاباز** با بای موقوف
باز سپید **شبدیز** بالفتح با جا و دم فارسی است نام است شیرین معشوقه خسرو بوده و نیز نام نوایی است از لحن
شتر غاز بالضم گیاهی است که از بیخ او آکاب سازند و آنرا شترغاز نیز گویند **شده** **سپید باز**
یعنی دو رنگ آفتاب از مه تذروان روی و زاغان زلف شده سپیدباز یعنی دو رنگ **شکر ریز**
یعنی نثار **سلمان** مطربان تو جو بر عود شکر ریز کنند رد رجع را مغز مطرب بود و کتب با **شکوریز**
بالفتح با کاف فارسی موقوف و قبل با نیز فارسی سنجری **شو میز** وزن شومیز زمین کاشته را
گوید باشند و در لسان الشعرا مرقوم است که مزارع را گویند و قبل با واو فارسی **شهر ناز** بالفتح با را موقوف
نام خواهر دوم جمشید که اول زن ضحاک بود و چون فریدون ضحاک را کشته به نکاح خویش در آورد **شهر بیز**
با میم موقوف و واو فارسی یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و قبل رستم و نیز هر که پادشاه و آیات
باشد و یعنی آفتاب هم آید **شیراز** نام شهری مشهور از پارس بعضی از هند گفته شیخ واحدی مخصوص است که جمع از
ا معموره عمرو لیث نیز گویند چه عمرو لیث نام پادشاهی است که آبادان کرده است و در ادات الفضلا
مرقوم است که آبادان کرده سلیمان علیه السلام و بعضی نام خورشی است که از شیر ازسازند **شیز**
نام درختی است شاه نامه زدیبا و در و جار صد تخت نیز همه تختها کرده از چوب شیز **فصل**
الشین شاباش مخفف شاد باش شاهی داده و دل جان بعذرخواهی بر خاک در کشت
شاباش **شاه ریش** با ها موقوف یعنی بیخ ریش را شاه ریش گویند **شبوش** بالفتح با سوم ژ چهارم
فارسی جامه خواب **شخش** بالفتح با سکون نال بمعنای فرو ترخیدن و لغزیدن و کوشیدن و جامه
شخش بالفتح با سکون و دوم آن لی که غلاف خنجر را بدان کرده آرد و آنرا شخش نیز گویند و نیز شاخ
درخت که از بیخ و شغش شغشو و شغش نیز گویند **شتش** بضم یکم و فتح دوم و قبل بضم یکم نام ما
شغش مذکور یعنی ثانی و شغش نیز لغت است **شماساش** نام مبارزی تورانی که بر دست قارن
بن کاوه آهنگر کشته گشته و نیز برادر افراسیاب پهلوانی دیگر هم سماساس نام داشت در تاریخ سیاوش **شکر**

بران شده بود ششش همان ششش اول یعنی تخت ششوش مشهورست بخورستان زمین شید دشش
دوانا فارسی نام صیادگاهی که بهرام گور در آنجا بود و بیاد دشش گویند فصل الطاء شباط بالضم
عربی زمستان و این لغت رومیست در صحاح بالسین مهمله مرقوم است شمط بفتحتین جادرایست که کودکان
فصل العین شمع موم کذا فی التاج و ماشمع مشهور و متعارف یعنی معروف که از آن بسوزند
جمع شمع انداز عمر خویش را صبح را در خنده آرد گریه شمع ... باصرافی کفت شمع
کای مر شمع مجلس رای دوست زانکه بیش قدر پیش قدح بگداز و دم بگوازه روست
در ... برکت نشسته تو راضع زرگری ... انگیزست فصل الغین شمراغ
بالضم بمیم فارسی گوهریست بجانب نفس منصور ... گنگ ... جراغ
جادویش ... شتر مرغ نام جانوری آتش خوار که پرواز نتواند و پایش چون پای شتر و آنرا
شتر مرغ و شترگاو و جنگ شترگاو و شترگاو پلنگ شترگاو نیز گویند خاقانی
انوری انتقام تو آن ... اختر ... که ... شتر مرغ ...
زبانها ... چون شتر مرغ آمد ... روز بار ... شغ بالضم ... بلغت بربری
کاو که بدان جنگ کنند شغوغ با واو فارسی همان شغ مرقوم شترمرغ یعنی ... شیر ...
... مرغ باشد شترمرغ ... اقبال نامه
... مرغان ... فصل القاف ...
... شدند ... دیده ... که ...
اگر ... شاخ ... شرفا ...
...
زمین شغف بالفتح شب شغشف همان شغش یعنی ... شگاف رخنه فراخ ...
... شگرف بالکسر با کاف فارسی زیبا و بزرگ ...

ع سنا همه کارهای شگرف آورد چو خشم ... فی ...
شرف ... سکانی شرف ... لطف ... روانی شگرف شذف بالفتح ... شکاف
بالفتح با کاف فارسی معروف که ... آن ... فصل القاف
در ... یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شبراق ...
... شقایق بالفتح لاله ... شقایق نعمان ... گویند شرق ...
یعنی امیر المومنین ... علیه الصلوة و السلام الترکی شقراق بالفتح ...
... شهاب الدین حکیم کرمانی شقاق بالفتح ...
... فصل
الکاف ... شارک مرغی معروف ...
... شاشک ...
... شاک ...
... شاک ... شاهوک ...
... شاهک ... شبرک بالفتح ...
...
شبک بالکسر ... شبچراغ ...
... شنگ
بالکسر ... شبکوک بالفتح ...
...
... شهاب الدین حکیم کرمانی ... شبکوک ...
شتاک بالفتح شاخ ...

منصور سر درخت امل گشته بود کجا خشک ؛ باب جود تو ز بیخ تازه کرد شتاک شجک بضم جیم با
سکون دال فارسی جهیدن کی بخشنده و از رشک بجک و چک و سکید نیز گویند بتازیش توثب و جک
خوانند جهندش جکی اسید شغاک آواز طب و کشتی و امثال آن هنگام نفخ شرک بالکسر فتیل بالفتح
نوعی از ویده کی کرنبه تر کوه کار آلود بتازیش جعده و بهندیش هو دره مندو سبیل نیز گویند شرک
جانور که بدان دار و مندند شنگ و شنگ کلاه تعجبین ای سروی بکار رجب شکاک بالضم و قبل بکسر
سنداد مرغ شلتوک بالفتح بنای شنگ بالکسر گل سیاه فام و تیره کاز آن در برخورلیوان کسید
شلکل بالکسر مع اللام الثالث رودان شکرک با در ریشه درک از اسکوه و سنکرک و شوالک نیز گویند
هندش هری کمسند شونک ریشه ایست سرخ و گویند که مرغیست که زبان بزبان رنگ بگرداند تازیش ابو
براقش خوانند شوشک بالضم همان شکک شوک بالضم همان شرک شونک باواو فارسی است تیره بود
ای هیون براشفت ز شونک باد و پای ؛ چو دریای آتش بر آمد زجای فصل فی الکاف
الف و بی شباهنگ بالام موقوف کرکان شباهنگ بالفتح ستاره است که روز ... ستاره ایست
کش بتازیش شعری خوانند شاهنامه ؛ چو یک بهره از تیره شب درگذشت ؛ شباهنگ بر چرخ گردان گذشت
تاج ماشر تجنده تحقیق نقد سیم کرده ؛ شباهنگ از سیم و دیم کرد ؛ معنی است تجنده و نقد تحقیق
دو نام ایم کرد و بعنی اسماء از سیم باز کرده و شعر یاد در سیم و دیم کرد ؛ و از شباهنگ ... دندان
شبرنگ نام اسب سیاوش شاهنامه ؛ نهاد بر پشت شبرنگ نیز ؛ که گرد و جو تیره گمان و کین
ستون ؛ بیچ شبرنگ سیاوش الله ماری بتاز ؛ برگرفت از سر بجانش است رخش همتن شبستک
بالکسر استخوان چند که در بند کاه پای بود و از آلنگ نیز گویند بتازیش کعب خوانند شترکاو پلنگ
با جارم و هشتم فارسی بهیمه ایست وحشی که از اشتر کاو پلنگ ؛ اشترکاو نیز گویند بتازیش زرافه
خوانند شتره جنگ بالفتح با یای فارسی شیم شتره شاهنامه ؛ بر آمد چنانکه چو شتره جنگ
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ شترنگ بالفتح و الکسر زمرد قیل حجر زه تیغ که از آهن دکیست

نیز گویند معنی لفظ منقولت از زبان گو باشنرنگ بفتح کیم و سکون تا ؛ موقوف بار درختی است
مانند شفتالو بیشتر سرخ و سپید بود شفشاهنگ بالفتح تخته آهن و امثال آن که بند بعد از وجود گرده
شیار روکان شاف بسته او شکریزک حنظل است از شکریا و صاف که از آن نرکالعاد از آن بریا
بند و از اسکر قلم نیز گویند بتازیش عبهره خوانند شلنک بالکسر یکان یای قاصلی جهان بر سیاده گی
باشند میخند بر لقطی که باشند پای ما سر آن شان میرسد کاسبی یک گروه کشن ز آنجمه جنس رنگ لند
بر هوای است ایشان ... دایم شلنک بالفتح درخت سرو در رد و راه دیگر نیز و شیخ اخوب
شی ما ... زمانه دانش زمانی درنگ ؛ شمان از کیم موشک با موش شنگ ظهیر فرماید
کز سنان تو با زی بجان خصم چنانکه ؛ بعقل دلشدگان شاهدان شانگ شیخ اوحدی فرماید
شنگ و شوخ بود شاهوک ارباب ؛ قیچاک عشوه کر خولک سیمین برک فصل فی اللام شاخل
بفتح سیوم نام علف است شال گلیم خورد و مندی که زیر برگستوان بود با دوم شبل فارسی با بچه شیر
از آن که بر زمین نزدیک بود شترزل یعنی نیزه دل مرد شکال بالفتح با کاف فارسی جانوری که وحشی
در غایت شهرت که از او ره نیز گویند بتازیش شغال خوانند شل بالکسر یکی از سلاح هندی
کم هندش سیله گویند شل بفتحین یای افزار جرس و امثال آن شنکل بفتح کیم و سیوم فارسی کی از
قلاکه آن را شنگ گویند شکل بالفتح و قیل بالضم با کاف مضموم فارسی دزد و راهزن و باد شاه هند که نه
افراسیاب آمده بود افراسیاب یاری پیران برای جنگ طوس فرستاده شنگول بالکسر با کاف و واو فارسی
درساز و شنگوله نیز در نیافت نای العفو از آدمی ظریف شنگول ؛ کود و رقطن بنابکن از کیر
شیردل باراء موقوف یعنی سخت دلا ور و دلیر ادهم فصل فی المیم شاگرد با نستعم
یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله شام شبانگاه بتازیش مغرب خوانند و طعامی که هنگام شام خورند و نیز
نام اقلیمی است منسوب بسام قوام صبح بدو ما را اختتام تو شام ؛ کل بد کو ی از افتخار تو عار
میان حنظل و شام و افتخار و عار تجنیس مکرر است قوام که لیت نایب می کاو شام

سود از خطابت به از صبح و شام شه نوم نوعی از مزامیر شامپیرم و شاهپرم گفته با بای فارسی رجعت
اشتلم بالضم کسی را بزور چیزی داشتن و چیزی از کسی بزور ستدن که بتازیش ظلم خوانند و اشتلم
نیز درین باب است شجام بالکسر پایه تخت و آلت که از سر باره سد شام معروف که بتازیش حیکو
و آلت هر دو که بتازیش گیر نامند شاهنامه بدو گفت کای نغز کرم ... ز بر ... نیارست ... ست
شکر بادام مغز شیرین خشک کرده شکرقم همان شکر برگ مذکور و نیز حلوایی است که از شکر و مغز
تراش قلم میسازند شغم بالفتح نام گیاهی است خوردنی بترکش کسکلو خوانند شم بالفتح و قیل بالضم
یعنی تخت پای افزار و دیستانی دم خوردن شیم بالکسر نام رودی است و نیز ماهی را هم ازین قبیل بیند
معلوم که معنی آن نظرات انوری گر بموم سیاست بو زد تشنه ماند در آب ماهی شیم فصل الالف
شابران نام ولایتی است و قیل نام شهری شادوران نیز گویند شادروان بفتح دال جامه ... سایبانی
بزرگ ... بساط گسترده دست ... زکوه کوه در اطراف بساط شادروان خواجو ... اقبال
اگر زبر نگین داری همه ملک سلیمانی شادمان با دال موقوف خوش و خوشحال و خوشی شود ... خوش خو
جامعه همه وقت باد دولت شادمان بعون خدا ... شادمان شادیدن ترا ... حرا
شاشیدن کمیز کردن و تر شدن ... شان خانه زنبور که در آن شهد بود ... ولانه
گویند ... و اکثر محل ... کار آید و نیز ... چنانچه گویند آن آب
در شان آن منزلت شاهنامه ... آغاز شان ... بجست ... شان
... بود ... می باید ... آمده است ...
انوری بود آنکه ذکر حاصل کرد ... شان تو مشهور ... معنی است ... ذکر حاصل کر
... شان تو ... سلمان فرماید ... حلوای ... می ... خسند
زعمل ... آیتی است ... خدایگان سلاطین ... که ... آیتی است ...
جامعه تا که کفر ... آیت ... منزل ... شان است شادان

همان شابران مذکور شابجان با دال موقوف نام شهری که آنرا مرو گویند و شهجان نیز گویند شاد
بخوردان یعنی آن ... که پیش امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام آورده و او باو شاد بخوران
جو جعبه ... داشت ... شاهیدن بزرگ شدن ... گردن شاهین
دسته ترازو و نیز پرنده ... که بدان شکار کنند ... شاهین ترازو ... شبکیت
بادهٔ ... شاهیان ... شتر ... فرو خوردن
... شایگان با کاف فارسی یکی از معایب اشعار که در قافیه ... چون ... بهمان
و گمان ... کنج که ... جمع ... جامعه ... گنج بخشش کرده
صد هزاران گنج ... شب ... بالفتح جمع ... خلاف ... جامعه
... کرم ... آفتاب ... شبان ... بالضم ... که بتازیش
خوانند ... جامعه ... شبان ... شبان
... در حق ... کنون ... شبان ... یعنی موسی علیه
السلام حافظ شبان وادی ایمن ... شبستان ... شب
... خوانند و خوابگاه و حرم خانه سلاطین ... شبخون و شبیخون با دوم
بامیم فارسی ... سلمان ... شبخون بود
بینه ... شاهی ... شبخون
... جامعه ... شبخون
... شبروان یعنی شب عیاران از صنف ... عیاران
شبلیدن بالکسر ... شفته و دیوانه شدن ... شنجیدن ...
... شخودن بالفتح و الضم ... تیغ بر
... شخولیدن بالکسر ... فارسی ...

باختن کنند چون شخیدن بوزن رسیدن همان شخیدن شخیدن بالکسر همان شخولیدن شیاریدن
بالضم صفت یا مادن در زمین شراران بالکسر باران تند وقیل باد تند و این لغت گویا مبدل ارغوان
بالکسر نام شهری که نوشیروان بنا کرده و مولد خاقانی همان است وقیل بالفتح شروان بالفتح تراویدن شغشغه
بالضم و بجیم فارسی کرده ... یعنی زنی که ... و بود شکست شمس بیان زنی ... زنگی
مریم صفت آبستنی یعنی ... شمس بامداد یعنی آن شمس روز که از حسن عالم روشن است شمشیم
بیعنی کشور ... آن ولایت و دوم اشتن شکن یعنی صدف نایب ... و جیب ...
دارد که در ... تنگش جمع شود شغیدن بالکسر بیرون تراویدن جواحت و ... شکرستان
بالکسر ... کردن و شکستن شکرستان یعنی جایی که شکر ارزان شود جان حلوایی ... شکرستان
طوطی بر از ان شکرستان شکر ... شکریدن ... شکفتیدن بکسر تین ... کردن
شکن بالکسر ... جامه وجز آن ... شکنند و ... سرد ... که در زلف شاهدان افتد
و هم شکستن ... شکن شکل
بالفتح با سکون نام ولایتی شکوفیدن بالکسر و بالفتح با واو فارسی بیار ... جانب ... زدن شکون بفتحتین با کاف فارسی فال ... و جز ... شکوهیدن بالضم با واو فارسی
... کردن ... شدن و ترسیدن ... شکیبیدن ... بجیم
فارسی صبر کردن شلیقن بالکسر ... فارسی ... موقوف شد شلون نام جانوریست شماسان
بالفتح ... شده قومی اند ... شماس ... باطل آتش پرستیست شمون بالفتح نام مردی
شمن بفتح بت پرست ... که ... خرد ... و این شمی
شمیدن بالفتح رسیدن و بمیم زده شدن و کردن و بیهوش شدن و کردن شمیران نام ... که
بیاری ... افراسیاب ... آمده شنشن بالفتح بوت گیاهی که آنرا ... گویند
نیز گویند ... گویند شنفتن بفتحتین شنیدن شنگان با کاف فارسی نام ... شنیدن

معروف دانستن شنیدن شنوتن نام مردیست شوالیدن متحیر و درمانده نشستن شوشیدن ... زراعت
کردن شهلان بالفتح نام کوهی و گویند نام ولایتی و قیل نام مقامی نزدیک کوه اروند شیاریدن بالکسر شیار
پاره کردن زراعت را شیان بالکسر ... و مکافات بادافرش بادافره و بادافراه و بادفره و کیفر شیر
شیروان بالراء موقوف کوشکی که شیر از آن آید و شکلی که بیرون ... یعنی ... شیرشادروان
یعنی صورت شیر که در جاهای نقش ... باشد شیرین معروف نیز نام معشوقه فرهاد و خسرو و نیز آن بچه شیرخواره
را شیرین گویند چنانکه لب شیرین و زلف مشکین شیخ واحدی ای حسب و اگر چه جان شیرین
تو جان ... لب ... فرهاد خواجو قصه غصه فرهاد و شیرین کرده ... کل اندام ... کرده
گرچه ... شکرخسرو را از لب شکرخنده شیرین کرد ... نماید
چو لعل شکرینت ... شیرین لب ... لبان آن دهانت ... شیرین ... اگر ... غزنی ...
در ... بپای ... جان شیرین ... اگر ... فرهاد ... زنده ... فدای ... ساخت جان شیرین را
شیرین دهان یعنی شاهدان خواجو حافظ ... شیرین ... ماه ...
دوم خداوند ... شیدان بیای فارسی خوان طعام شیوازبان بیای دوم فارسی یعنی فصیح شیوان بیای
فارسی ... ومعکوس ... فارغ ... شیون
فصل سیم ... الواو شاسو کیاهی است ... شاهدرد بالها موقوف
جمشید شراب انگوری را نام ... که ... انگور ... توان
گرفت ... حسنی ...
هر روز ... جمشید ... اکان بردکر
قائل گفت ... جمشید ... قصد ... و
شقیقه مبتلا شد ... صواب آنست که ... تغذای
بخورم تا یکبارگی خلاص یابم پس قدحی برداشت و بخورد ... قدحی دیگر بکار ببرد ...

واحتراز می‌کرد و مدتی بسیر بخور و چند روز بخواب نرفته بود و یکشبانه‌روز بخواب رفت چون بیدار
شد از آن زحمت خلاص یافت و آن حال را بشپه تعبیر کرد جمشید از آن چادر را نام نهاد و در امراض
و علل بکار برد **شبرد** یعنی عیاره و دزد **شترگاو** با کاف فارسی بمعنی اسپ آبی و دشتی که آنرا اشترگاو
و پلنگ و اشترگاو پلنگ نیز گویند بتازیش زرافه خوانند **شفتالو** میوه‌ایست که آنرا شفتالو نیز نامند
و کنایت از بوسه هم کرده‌اند **شهرباد** با رای موقوف نام عورتی **شیشو** بالکسر ... مرقوم
فصل شین با الف **شادکونه** با دال موقوف و کاف فارسی بمعنی جامه خواب **شاروبه** با واو فارسی
نام پسر پرویز که جنگ شش چند پدر و برادران شش ماه ملک ماند پس بجای وارد ... زهر خورد و درگذشت
نیز گویندش و آن زهر پیش از آن بخدمتش نهاده بود و بر زهر ... نوشته کردار و ... **شاره**
آن جامه لعل رنگ که گرد شمع و پنجه با او ... و نیز جامه‌ایست مخصوص پوشش اهل هند شاه
زلف را مانند شکل بگفت ¤ زرشاره هندوی برگرفت **شاپنجه و شاماکه** کلاهما با ها و کاف
موقوف و جیم فارسی سماری که شاماکی نیز گویند **شانه** معروف نوعی از دف ... افزار جولاهه نیز
جامه زنبوران شده که از آن خورده ... و کواره ... نیز گویند **شاه** معروف و راه فراخ
و مهره میان شطرنج و نیز هر که کار ... شود و نام جانوریست که هندوستانی ... ظهیر فرماید
دولت شاه جهانست که مانند جاوید ¤ بر جهان تکیه مکن گویند منهم است **بدر شاه ایگی**
هزار سال بقا باد شاه عالم را ¤ ... آن سال ... **جرا ایگی** چو تو شاه خواهیم ... باد
که ... و کم کسی ... **شاه راه و شاهراده** کلاهما بهای موقوف یعنی راه فراخ و از انجاست راه
در شهر راه نیز گویند بتازیش شارع خوانند ظهیر جهانگشای قزل ارسلان که برین چشم ¤ بزخم ...
بت شاه راه ... **شابنده** نیکوکار و صالح و ستاینده **شهنشاه** ... پادشاه
خدمت کنند و مالک ... افلاک ... عظمت ... دیگران پادشاه شوند **شاهیده**
همان شاهینده مرقوم **شاهم** نام شهری ... سوداء زن ... برین ... **شابکاره**

نام ولایتی است نزدیک شیراز **شبانگاه و شبانگه** کلاهما با کاف فارسی ... کنند و شب و وقت
در آمد شب **شباه** بالفتح ... هر چه بران شب گذشته باشد از انشته ... نیز گویند و بالضم
جوانشده که به هندی ... و امثال آن که از شبان گویند **شبپره** بالفتح با سیوم فارسی که دوم است
همان شب پره ... گذشته ... شپره گر وصل آفتاب نخواهد ¤ رونق بازار آفتاب نکاهد
انوری می‌بینم این مرتبه خورشید فلکت ¤ چون شپره در سایه حفظ تو خزیده **شبخانه** بالفتح
خانه که آنجا شب کنند شبانان بیکاره ... دولت ... ¤ ... شبخانه ...
شبخانه و شبخاره کلاهما بالفتح جایگاه ... **شبه** بالفتح آن مهره سیاه که بر سر ...
... چو حج ... تاج کرده ¤ سیاه ... کجا ...
اگر چه بود ... سپید ... **شبپاره** همان شب ... که گذشت **شبگیر**
بالضم با کاف فارسی ... **ششته** بالکسر با ... هر چه ...
شب گذشته ... **شتالنگ** بالفتح آن ...
باران باره ... **شخوره** بالفتح ... کنند
... شخوره ... **شخولیده** بالکسر ... **شخرده**
بالفتح ... **شرجه** بالفتح از ... امیر شهاب الدین حکیم کرمانی صحیح است که باد
موافق ... شیخ ... محقق است که هنگام طوفان در دریا ابر ... دریا ...
می‌آید ... ابر ... طوفان ... ابر ... خواجه حافظ
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ¤ باشد که باز بینیم آن یار آشنا را **شرزه** نام مردی ...
... **شرنده** بالفتح یعنی ... **شش مره** یعنی ...
... **شعبده** بالفتح بازی **شعوده** ... **شغ** بالفتح
... **شغاده** بالفتح ... **شغفه** بالفتح ...

شخ وشخش وشغف نیز گویند و نیز همان شوشه که یعنی پلاک زر است تاج ماشر
کو شغشا . روزگشا از سر دری فزدن که بر هوا نشانند که ادر صار زند شکاوند بالکسر زخمه که مطربان
چنگ و رباب و امثال آن زنند شکاوند بالکسر زخمه که مطربان کار دنده شکاه بالکسر تردان جهه خوانند
شکرپره سنبوسه شکرین که با میوها در قرل می زنند و عرقندیان شکر پیره بابای فارسی نیز خوانند شکر
خنده یعنی خنده شیرین و حسن آن خنده که از خوشی با هم آرد شکر زده اسب بیار نیند شکسته
تنگ آمده و شرمنده و منهزم و منکسر شکفه بعضی برگ گل دهان بسته که از شاخ سر بر زده و آنرا
شکوفه نیز گویند عراقی در روضه فطرت جهانداری آدم شکوفه است میوه مختار احمدی
آدم است نماید میوه زپس شکوفه آید شکم بنده یعنی جاکر نان و بسیار خوار شکم خاره
و شکم خوار نیز آمده است سلمان ای کرمی که مساقت زوال کرفت معده از شکم خاره جاهی دارد
شکمها چار پهلو کرده یعنی شکمها سخت بسیار پر کرده ظهیر خدنگ جوان الحق تیغ انگشت آن
قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند شکلیز بالکسر عناب و التفات محمد شکوخیده بالکسر و واو
فارسی و قیل بالفتح اسب بسر آمده و لغزیده و افتاده و هیبت زده شکوه بالضم و قیل با واو فارسی
همان شکفه مذکور ساقی نمی زاید چو رای روشن او بعضی پیرانها در شکوفه شکوه بالضم با واو
فارسی بمعنی شکل با قوت و مهابت و بزرگی بسیار که با زبان حشمت گویند نیز زده خورد و ده هیبت
بعضی بفتح یکم و سکون دوم یعنی ده خورد گویند کذا فی لسان الشعرا الجامع رسد کز شکوه تو در کوه کو
شود همچو کاهی که با شکوه نی تیغ اکر بر کمر کاه کوه دو نیمه شود کوه با آن شکوه شلغه
نام کتابی است و دخشنی و دوم کتاب الفیه است شماله بالفتح شمع و در صفت تیغ نیز استعمال کرده اند
بسحاقی آن شمعها که در دل بسحاق برفروخته لرزه که از نور تیغ شماله بود شمسه بالفتح شمع
آن قرص منقش که در مساجد و نگارستان زینت کنند سلمان از فروغ شمسه دیوار ایوانت
در بار داده هوا ایوان شمردن بلکتاب شمخده بالفتح بوی اک قبل آدمی بوی اک و بوی که از اندام آدم آید

شمیده بالفتح پیوسته شده و بیم زده و خمیده شده شخ بکسر یکم و فتح دوم شده و بچین
نیز آمده است جزئی سرشیر و حیوانات که هندش حلابی خوانند شمیده بالفتح همان شمیده که
انوری سخن چو هندوانی عقب شمیده سخن چو در رباب تو مزد رشناه آشنا کردن
در آب و شناه و شنا نیز گفت است شنگله بفتح یکم و سیم فارسی بشه دانی و دانه انگور
شنگول با کاف و واو فارسی همان شنگول خواجه نظامی زین کین شنکی جلاجل خنده شنگول
بای بازی سر زنی در دی کشی خونخواره شنگ با کاف فارسی بره که با دیش ابر بود کو خوانند و در زبان
گویا منسوج است جامه که زنان بشب بندند و سر کرین وجاخ کف طبری در کو بهای شوربه
و شوربا کالا بها با واو فارسی عطسه شیه بالکسر با نون شد آواز اسب و از اشبیه و شیهه و عربی
نیز گویند تازیش صهیل شوده بالفتح جوالی واو فارسی جاک نمک که نمک ایشان شود و عرف
گنیعقاشان بکار بر کشتن و در آتش بازی هم بکار آید شوشه با واو فارسی زر زده سر حیزی و لبسته
علامتی که بر سر قبر شهید با پای کنند و نیز زر که از آن شغشه نیز گویند شهادت شش یعنی شهادت مخلصان
شهرازاده نام پادشاهی که ارد شیر بن شیرویه را بکشت و قابض ملک شد شهراوزده
همان شهزاده مسطور شهله بالفتح گوشتی که سخت چرب باشد چون سر سینه و مثال آن شهنشه
همان شهنشاه مرقوم شپیده بالکسر میوه مانند کلی رقابت سردی که از اصفهان و سجد و شیح جیلان
نیز گویند تازیش عناب جو اند بابا افاریچ نام پیر افراسیاب که نام داشت هر چه صور شیش
ناخاست خوب بود افراسیاب بپسند لقب کرد کیخسرو بن سیاوش او را در میدان بکشتی جان برین
زده که جان از قالب بدر آمد و کیخسرو خواهرزاده او بود و شیده نام حکیمی که شاگرد بهمن ساد بود و بهرام گور را
هفت گنبد هفت رنگ ساخته هفت پیکر شهزاد بشیده داده تمام تا شود شاد رسیده از بهرام
شیرزنه جزء هندی کتب شیرزنه با سیوم توقف آن ال چوبین که بدان حیوانات زنند و مسکه
برآید و آن را خم و جی نیز گویند شیرونه شیر سینه و آن نوعی از عقاب است شیرونه بابای فارسی

خالی است مثل جو گی بسحاق ٭ مزعفر و برنجت بشیر آشت ٭ کمر چلیق بهر خلعت بربست

شیربرنج حاصل شیر و برنج ٭ شیشله بالکسر شیفت با دوم فارسی و میم موقوفه پولاد

شیوه با بای فارسی حروف حافظ ٭ بجلوه شیوه از آن سیجوان شکلی ٭ گرچه شیوه

گری و مزه اش قابلیت واحدی ٭ رسم تحمل و دشیوه آن نیست ٭ ایک درافلاک اشتری

زین رنگ روز رنگ شیوه مهر و وفا ٭ بیشتری جست ام یافت ام کمرکی شیبد بالکسر

آیج ماشرا و دیگله شیشه جون ... ٭ مصحف مشتری ... زبان سیلان

آب خوان فکنده ابرشش آتش دم ابر ٭ چون زنده شد برافت کره برفت زناب ... است جون

برائی توار تاب مانند برفت آه از کنده ابرش ابر که آتش دم است آب مانی فکنده و ابرش ابر آتش

دم با هبار برق گفته فصل فی الباء الشادی خوشی و نیز نام غلامی حرام خواره رعایت نزهت

ضمیر فرماید شرح غم تو لذت شادی بجان ٭ ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد شاه بویا بالواو

فارسی شاه شفی یعنی ذباب شامی نام حلوایی است که از تخم قنبع و دوشاب سازند شنبی بالفتح بابای

فارسی گلی است زرد که آنرا گاو چشم نیز گویند بتازی عین البقر نامند شبوی بدان جهت خوانند

که در شب بوی کند در روز نه چنانکه شیخ واحدی فرماید شعر ٭ در باب گشون گوار شب بو

شبی بکسر تین وقیل بالفتح از جامها و از بوستین شنرای بالضم با جارم فارسی کره دو ماست کیاهی است

که برگش بجو ماند ششلی بالفتح فارکیا شنراج بالفتح نام حلوائی که کیا بیاید یکسان

سطلکی ... لطیف ... شنذری یعنی دیبا و ...

شره یعنی زر خالص شغری بالکسر شبا بمک کذا فی التاج شکنوای ... سلام ...

که می ... شکوی با واو فارسی ... شکر ریزی یعنی ...

دگفتار ... شکم خاری یعنی ... سلطان ... گل و دهن بکشود

... شکنی نام ... است شکیبای ... سعاجی نام ...

ضمیر

شهروان شیخ سالبی یعنی قرآن مجید شمی بالفتح جامه ابیات ... ذات است ذکر مت امیر

شهاب الدین حکیم کرمانی فرماید ... زرد شمی خورد از اطلس ... ٭ دیگا هه ... ازام تو برقطه خار را

سلطان ماه رخساری ... شهربار ... شوی بکسر تین

وقیل بالفتح والان شوره که ... شهریار با میم موقوف

پادشاهی ... شیخ نجدیا یعنی شیطان

علیه اللعنة شیرازی بایای فارسی ماهی است بزرگ ... شیرازی با دوم و چارم فارسی

نام بهادر ایرانی ... باب الصاد المهمله

فی جواب المعنون ... جوهر ده زنده که دم است ...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

برانکرد و انعدر سب بیاره و بعد • فلک ندای تو باید چو ذره اقراص • همی کنند ببینی زبانه در بید
چنو جان عدوت در آتش انفاص • جو طفل عسر نو کردت متن شیر خلاص • کجا رسد بتو بس مسیح نتسرف حضاص
مرکه باشد جان عدوی تو بر جحیم • وکره کرد تحفص بلاص جدد ماخضا • عدوت را سوا زخوف بند نخاست
مرانجه هست سعادت نبشته از ده صواب • همی بخواهم تازه ز دیکر ده غیرت تا • رسد جو جوش ندی اش نز خاص
بدان بزم تو ونکوان اکر بشنند • هزار شاه ز هره نوا بود رقاص • در آن بسیکان شیر کذشت کس برد
نسیم خلق تو کر بکذرد بمنزل خاص • کنی از نرو دش عصابت بی پرند • فراز رفش عدوی تو بس بفرلاد خصاص
سرد ز لبید تو کر آنسیم محسود وبند • ازین کهست که الخاص لا یحب الخاص • همه سراسر همی بیکند جبت بها
کجاست یال بحر با دی این جهان صا • کجا باشد ز بندکان خفت • بی سر کرد شود سرودی رتیم حصیص
بدست ای همه در هر رشات دری • بجز جمیع اکرچه پسکم غواص • سخن است در اشعار من این تمام
هزار نوع ز الفاظ عام و معنی خاص • همیشه تا کذر و زمین بو پیس دور • همان سخات کی مانش بیاد بست خاص
کلام جانم باد نیست جدا دنا • نگاه زمر تو بس شاه ران ذات جمال فصل فی اللام صاحب جوزا
یعنی مرکه تا زنش عطارد خوانند و بهر فلک است و خانه در برج جوزا دارد و سلمان فرماید
نشسته سروالش صاحب جوزا بوت • حمل بالکش کفه میزان بیکت صاحب بیضا یعنی موسی علیه السلام
صدا آواز کوه و کنبد و جاه و امثال آن که باز شود چون چیزی بالنده کوید و در تاج اسامی در بیاء
صدا آورده است انوری تو اصل و اردای جو حرف اصل کلام تو اصل و اثر تی در بی جو اصل صدا
صلا فروختن اتش برای دفع سرما و نیز جامه آوازی که برای طعام کنند و این منقولست از زبان کیا
صما بالفتح بالسیم شده سنگ و سخت شیخ سعدی • خات بودی لحم غیب بدانی
درین جای زیر صخره صما فصل فی اللام الذی صاحب نام مردی کفایت و فضایل که اسمعیل نام
داشت و نیز صاحب بیرو را کویند سیا ما نی صاحب از زنده شود در قرن • باشد او نیز یکی از اصحا
کاینه صاحب صاحب کفایت که مرتی نام تراز نام القابت بمادی صاحب صاحب عران صاحب فصل الخطاب

بالقلم

یعنی داود علیه السلام چه در حق وی در شان داود منزل است که و اتیناه الحکمة و فصل الخطاب
صبح صعب نقاب یعنی صبح کاذب صطرلاب صطلاب کما معا بالظلم التی است همچنان دکتا را و
ساختن آن مشروح و صحیح در لغت اصطرلاب گفته شده است و صطلاب بر جا همانا ذات آب شاه ماه
صطلاب کرده مدار اختر نگاه • شهم از تیغ دهی بجست داده صلیب ان تقاطع کار ز خط محور و خط استوا
بر فلک به دید آید و نیز یعنی چلیپا آید خاقانی تصور مسیح کاکی بگلگم • صلیب کند بین حضرا
انوری کر لا بار توحید واجب بودی • چلیپا بهم اشکستی کلامت • یعنی است کرالله
توحید که در لا اله الا الله است واجب نمی بودی چلیپا ان لا کلام تو در هم شکستی و چلیپا را لا که
لا است چه بشکل چلیپا سه که شاهست که دو ذبا نیاز کشند شوی وبیت لا بنر سه کونشان قاتل
اکر الا الله توحید واجب نبودی از فرط کرم و سخا لا را از کرم خویش بدور می کردی صهیب
بالضم نام یکی از صحابه بندکی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله قال النبی نی نشانه نعم العبد صهیب لو لم یخف
لم یعصه حافظ جنان بنزد ره اسلام غمزه ساقی که اجتناب صهبا مکر صهیب کند فصل فی المیم
التی ذی ماچ ناچ یعنی خورشید و غضبان فلک نیز کویندش فصل فی الی صبح ناچ
نام پادشاه یمن بهار زنک کنجی و بی سیاوش صطرخ نام شهری در ایران زمین تختگاه دارا ابن
داراب و در عجایب البلدان مذکور است که لشکر سلیمان علیه السلام انجا بود و آنرا اصطخر و صطخر
نیز کویند صماخ بالکسر سوراخ کوش و در مرحلت عربی که چهار و دخاء بوده آن لغت با ب تن آمده است
انوری جون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت • دادازره صماخ دماغ مراحب • اصطکاک بهم
کوفته شدن و قرع کوفتن است فصل فی الدال صاحب رصد یعنی حکیمی که بر عمارتی بر بلندی بهصد
کر برخیع کوی شاخ زینت یعنی طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند صرح ممرد نام بنی
صرح ممرد بنای که بنای نرد بان بر آیند سبحانانی سرد ر قصر قیع قدر تو آباد باد
نزد بان صرح ممرد کمترین بنیاد باد • ز احتوع بسنکا شرق بالقیس • رواتی صرح ممرد شد صرف خال

فصل فی الراء صرصر باد سرد صریر بانگ قلم و بانگ در و قلم و تخت و نعلین و امثال آن
مانند صغر بالکسر علامت برج حمل است و نیز بمعنی حمل آید سیف صغر گشت نزد سلطان فلک بردارد
لاجرم بر فلکش نام برآید بحمل . و نیز بمعنی خالی آید در حل صغفوم از حل صغر الف ز ثور نشان
با ز جوزا و جیم از سرطان جون اسد دال کسی سنبله ها : واو میزان بهاد و عقرب یا قوس طا طاشان جدی بهاد
دلو با یا الف حوت بی دا دهنت بکر باغ زاد به جهد پارستان : صغر را صغر از نگارستان . و بمعنی
اندک آید چنانچه گویند صغر دار فی الشیء خانه خالی از متاع و رجل صغر البدن ای خالی البدن الصفر خالی
از متاع و غیر آن صلیب اکبر یعنی تقاطع خط استوا و خط محور کذا فی الادات و فی المؤید تقاطع خط
شمالی جنوبی و تقاطع فلک مدور را نیز توان گفت صنوبر بار ناژ و صنوبر را نیز گویند سلمان
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند : سلمان بیاد قد تو در گرفته است و له ایضا
دارم از عشق قدت شکل صنوبر در دل : زندگانی دل بر آن شکل صنوبر میکند فصل فی العین
صانع دست کار صداع درد سر صواع آب جام فصل فی الغین صباغ رنگرز صدغ زلف میان
دنبال چشم و گوش صمغ بالفتح معروف فصل فی الفاء صحاف معروف صدف کرانه کوه
و کوه بلند و گوشهای کمان خانه مروارید صرف بالکسر شراب بی آمیغ صراف معروف
صف رسته چیزی و نماز گاه صفصف زمین هموار صلف بفتحتین لاف صنف بالکسر گونه از
چیزی و پاره از چیزی صوف پشم گوسپند صیف تابستان و باران تابستانی فصل فی
القاف صادق اسمعیل علیه السلام و راست گوی صدق نقیض کذب صداق بالفتح کابین
صدوق راست گوی هو ابلغ من الصادق صدیق دوست صدیق راست گوی بغایت و نام
قبیل ابو بکر را بود و نیز یوسف علیه السلام صندوق بالضم پرده موده فصل فی الکاف التازی صعلک
بالضم درویش صک خط صکاک خط نویس صلیب الفلک دو خط است در فلک یکی خط استوا که از
مشرق تا مغرب و دوم خط محور که از شمالی جنوبی است و از اجتماع این خطوط صورتی که حاصل شود از ...

الفلک

الفلک اسنده و الله اعلم فصل فی الکاف الفارسی صد برگ نام گلی معروف و صد ... از طایر
گل صد برگ که زده از خاک سیاه : کرد خلق تو که باد صبا نسیم سلمان گل صد برگ ز صد برگ شد چون خزانی
تا بران خوان هوا بلبل خوش خوان باشد فصل فی اللام صلصل کند رنگ تیغ زرد و ده کرده اند صل بالکسر مار زهر دار که افسون
در وی کار نکند و چون بگزد در ساعت بکشد شاعر فصل ... صلیب جیب ... برگ
منی است که او را اسطرلاب برگ ... مانند صلیب برج طیبی در زیر گل ... صلیب طیبی
صلصل فاخته صلصال گل سفید با ریگ آمیخته و خشک شده که آواز دهد صلیل آواز لگام
بانگ لجام شمشیر و بانگ آهن صندل چندن و چوب ... اصفر ... صهیل بانگ اسب
صیقل بالفتح آلت آهن روشن کند فصل فی المیم صارم شمشیر تیز صمصام سلمان
ای در هوای روی تو جان داده باد صمصام : چشم ... تو ... م ... خواجه ... در ...
وان ... ببر روی ... ماه ... صبح ...
چند ... در ... باد صبح ... صبحدم
در دامن گردون ... از دیده ... ای در ... روی تو باد صبحدم جان داده ... حال ...
صبح ... اصطرلاب ... صبحدم ... گویا ...
و صبحدم ... از دیده ... آفتاب ... از روزن ...
تا ... صبحدم : مانند ... بر دست ... گوره ... از غار ...
کز ... صبحدم ... صبحدم : ... رخ ...
گر ... صبحدم : ... در ... صبحدم ...
آسمان ... صبحدم : ... صبحدم : ... گاه
سکنو ... صبحدم : المعالی آفتاب خاوری سر از روزن بر ... صبحدم
اختر ... از غار خاوری از صبح دم ... بر دست ... اختر کرده ... [illegible]

پای کلو نشا ز انگشتر د هرچه هر شام و صبح در هر دمی خون دل می کند اختر مقابل می‌بندی حبش
روی تو هر روز آفتاب نشا دار از فریب یعنی داوری اختر از خجلت دم او در نای کلو فرو بستی کرکس
روی تو همچو آفتاب دان دم هر دمی اختر آسمان آن بگوید که ای بسوی آن از شفقان بکار
برای دفع چشم زخم می‌خواند اختر معطر سازد و بذکر قسم تو تمام کام مراد تمام شده تو صبح دهن او ازانجه
این جامع این شعر نوشته دیوان سلمان موجود نداشت معلوم نبود که شعر سلمان است تبع است صمصام
شمشیر تیز که از زخم کار بجهد مانند تیغ و گزیده هر چیزی و میانه دل صنم و هو ما یکون من خشب او
نحاس او فضة و قیل الصنم بالصورة و الا فهو وثن فصل الواو صابون معروف صاحب
قران برج ثور صاحب صفین یعنی امیرالمؤمنین علی علیه السلام صاحبقران یعنی آن مولود که منطقه ها
راست او بوقت قران علوی باشد و برج قران در طالع بود کذا فی الادات صحن کنده که سرای میان
بیابان و قدح بزرگ صراف غزان یعنی آفتاب با دغزان و همان غزان صغانیان شهری است
بماوراء النهر صغرکن یعنی خالی کن صغون و صغنا نام دیباست صنعان نام شیخی که موازنه
معتقد مریدی برابر داشت در آنجا بزیارت بیت المقدس روان گشته چون بروم رسیده عاشق دختر
ترسایی شده و کیفیت آن شرح و صحیح در منطق الطیر که خواجه فرید بن عطار گفته انجام آخر الامر آن
دختر مسلمان شده و جان بحق تسلیم کرده و شیخ صنعان روی بسوی کعبه آورده خواجه حافظ
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن ؛ شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت صولجان بالفتح چوگان
صیمن اقلیمی است فراخ جمله کافران دارند و در صیمن مروارید باشد بغایت نیکو که یکدانه او بعضی هزار
دینار ارزد و کذا فی عجایب البلدان فصل الهاء صاعقه آتش آسمانی صحه تندرستی صحیفه
مصحف و نامه و تخته دل صخره سنگ بزرگ صدره از بر سینه مردم و پیراهن کوتاه رانیز صدره
یعنی صد نوع صدقه آنچه بدهند بر سبیل ثواب صدمه آسیب صدیقه باقیه صراحیه اوند
شراب صرفه یکی از منازل قمر صعوه سرخک صغیره گناه خورد لی معه

صعتره دانه کرسیا مشتق است کبیر و مرغ اکبر من حمام صفه صفه خانه و زین پوش صفقه
نشان صفو یکرویی و یکسوی کردن و یکرویی زدن صفوه برادری صفوة چیزی برگزیده صفیحه
نام موضعی براه کعبه است صله عطا صلایه سنگ زیرین دواسا صلوة نماز و دعا و من الله الرحمة و
من الملائکة الاستغفار و من المؤمنین الدعاء و من الطیر و الهوام التسبیح و گفته اند صناعة صنعت کار
صنیعه کردار نیک صورة پیکر صیغه صورت جاهای ... فصل الیاء صاحب
یعنی عیسی علیه السلام رومی زلفش خوی خجلت روان صاحب صبا جوش در ملی فیسان ... ...
صاحب کاشی نام مردی صاحب فضائل که منصب صدارت داشت از نسل ... صاحبی جامه است
مخطوط که از نخاس آید گویند صبر سقوطری صبر را گویند که از ولایت سقوطره آرند ... آن صرح
ورست ... خواب ... مرده ... کذا فی المؤید صلیب
کو وک ... صواب یعنی عالم را ... صدا آوازی که باز شنوند از کوه و گنبد و امثال آن
صفی ... و برگزیده صفایی است ... سپید ... بر وی ... آید
که میان ... باشد صفوانی منسوب بوادی الصفا در الیمن و هو ... صوف
پشمینه پوش صوفی صراف باب الضاد المعجمه فی جواب المقصود
بود ... مرض ... ... اعراض ... مرض ... صحیح
اگر چه چشم تو نرگس فراض کند علاج غنچی ... اگر ... لعل تو ... من
کسی که از مرض عشق تو نه ذوق ... ... امراض ... دارد ... ش
بیکده ... کشش ... اعراض ... ... و گر ... مرض ... ض
لبان لعل تو ... ابر و ... ... بر شرب ... ... کسی که لاف ز چشمان آهوانه زدی
ز شرم چشم تو ماند ... ... اعراض ... شاید ... آن ... عرض
چنان ... ... از آن لعل ... سنگ ... صحیح

هر کی که ز اندام قیمت انا عراض - خدیو شرق بعهد از خرابی گلخن - سوی ولای مملکت سرین ایاض
اگر ز امر مطاعش اشارتی باشد - برباح کرده اتحاد و باد با اتراض - هزار نو بسته تا خوشتر پیش آرد
اگر ز راید کس از وجز استقراض - زنی عطای که ز لیک عطای تو بستند - همه خلایق بصنوف منت اقراض
نگاه شرع مقدار زمان شود ثابت - ولی دعای تو فرهت شان نگاه دیگر - اگر ز حکم تو ملحوظ التفات بوده
همه جواهر کرده کی بود اعراض - نگاه همه شمار بیش کم ز پشه خورده - اگر ز رزم تو آید چو پیل کج عراض
بکا بحبس حبس عدو نحس کرده - که می اصره آن کا عدو تمشیتی ایاض - بی عطا ز زمانی دل تو شاد شود
اگر جواهر کرده مرصد رضا عرض - هر آن نقیر که بر عظم قیر حلقه نوشت - کنون ز رابه خوان تو شده بر عرض
عطای داد با عطای تو ز روز ازل - رهی که ای دل حریص از سره عمر باعض - ز کار نامه تو فیضی از کس ز فیضی
کند روایت آتش ز تند نیک ایاض - شوند همه از جیم حاجبان تجسیم - ز خوان جود تو جستند سایلان جو قضاض
کسی که بر مند و عود بر درد تو رسید - رفیق بخشش تو بیت جا بجا قضا - بویدا گر چه کی آب سال سکن
کش بدا لکعبه بی تو چنبشا حیا - بهوشت تضا ز امتحان تقدیر بی شد - که دست حاجت کلی کل با عاض
ز خاندان کرم چون توی انسان زمقا - بخانه تو بیا بید بهیج بیک ندا و جهند - ز خشک سالی بی ابن ابنات انا که کشت
زمین بمعند فرقد دم تو تقاضاض - سبزوکه ازلی دستور شاوران جهان - سواد شعر - ما کرده بیاض
حبشه تا که کند جیحون حسن جهان - برای وصل بیان ابیاض بیج بیاض - همیشه باد احباب تو ذبیح صحاح
جاره باد اعدای تو زبیح مراض فصل فی الالف حیا جاسکا و فرح دختمان و دست
ضیا روشنای فصل فی الباء التازی ضرب سوسمار ضرب گوشه سرخری و باران و
و منون و ریختن و پدید کردن مثل و دست کسی زدمال بستن ضرب همچنین مثل بیعند ضراب
زدو دمن و درم مزن و الله اعلم فصل فی التاء ضغث یک دسته گیاه از هر نوعی فصل فی الدال اخند
نامی عجمان بند جراحت و خرقه که بر سر چوب کرده بنهند فصل فی الراء ضر زبان اوا ذکر
مع الشغ نیخت الضاد و دا الف و صفت ضاد ضرر کزنده و جای تنگ ضریر مرد نابینا و مرد نزار ضمنر

الضر و نقصان فصل فی الطاء ضراط و ضرط باد بنا دمی فصل فی العین ضایع تباه و مکث
بوباضیع گفتار ضجیع هم بستر ضرع پستان گاه و گو سفند و بعنان الله زرع و الاضرع ای
ضلع خوک ضلیع استخوان پهلو والله اعلم فصل فی الفاء ضعف دو چندان و مانند ضعیف
معان فصل فی القاف ضیق تنگ ضیق تنگی فصل فی الکاف الیابی ضحک خنده ضحاک
پادشاه بیدا و بیغرنام پادشاهی که بعد جمشید بادشاه شده بود بهنوش ده ملک کشنده یعنی ضحاک و ده عیب
زشت بکری و کوتاهی و بیدادگری و بی شرمی و بسیار خوری و بدزبانی و دروغ گوی و شتابکاری
و بیدلی و بی خردی و آخر عمرش دو فضله از سرو دوش و بر آمد از غضب رحمانی مجروح شد و تسکین
حرص آدمی بودی بعد از آن اصطفا حقی برای گشت و در آن وقت در اصفهان آهنگری بود کاوه نام و دو پسر داشت
هرود درسی کشتن گرفتند کاوه فریاد بر آورد و دوست آهنگران بر سر چوبی کرد و روی نهاد خلقی بسیار
در پی او شد ضحاک را موافقت کردند و در آخر چون پیش شد ضحاک براه خیمت ند و اتنا راو
کشتند زشت و مدت پادشاهی و هزار سال بود و آورده اند که اول پس رسالت بس بر شوه بیمان
و مار را گنجف او بپدید آمد آن مارها را بریدندی باز پدید آمدندی چون کار به تنگ شد مغز سر کی
آدمی بمرکی دادندی و اگر طعام ایشان شدی ضحاک را گزیدندی آخر الامر چون فرجیان مغلوب
کاوه و فریدون بهزاد و تعلق که بر دست بسته ضحاک را با خیمت آن حرم ما که کاوه علم ساخته بود و جلی
جواهر و کمال و حریص ساخته و مبارک شمرده و سلاطین دیگر از آن علم که برای امنی در پیش بسیار شهند
و درفش کاویانی و درفش کیانی نام کرده تا آخر عهد پادشاهان عجم بود در عهد خلافت عمر بن الخطاب
علیه الله چون عجم بدست ایشان فتح شد درفش کاویانی را بغنیمت بردند عمر خطاب پاره پاره کرد اوری
خواجه سبنبد ابیر سرا فی ٭ بجوانمرد تحسیرخ دو بیس تن ٭ مثنوی سهرابم و رستم لی بینا
بستی سیکند با بهمن ٭ خود زالی را پرسیدم ٭ حاتم را جبلت و جه من
گفت کاو را باب و قت شی ٭ که به دست آوری از ان دو منیا ٭ باده چون دم سیاوشان

مرغ فی بتر و چون چه بستن • گر درستی توی قرین در قم • و ز ره روزی نخوه و با لاد بین
همچون ضحاک ناگهان بچم • مادۀ رجحات در کردن فصل فی اللام ضال گمراه
ضلال بیراهی ضلیل بیراهی نجابت دگمراه و بجال الاعلم فصل فی المیم خضم خاور
ضرغام شیر ضیغم شیر گزنده ضیم ستم فصل فی النون ضربان درد ریش و تپیدن
و جراحت و ریش درد ضغن کینه ضمان پذیرفتاری ضمین پذیرفتار ضنین بخیل ضیفران
ضیفران شاه سپرغم فصل فی الواو ضوا روشنایی فصل فی الالف ضحی یکی از چهار ...
که پس شتر بود و خندان ضحکه انکه بر دهان خندد ضحکه انکه بر وی خندند ای بخره ضحوه
چاشتگاه فراخ ضرغامه شیر ضرمه بخاری ضرمند نرم جای ضغینه کینه ضلالة بیراهی
ضیفه و ضیافت بجنبی ضیافت مهمانی ضیعه کشت زار فصل فی الیاء ضحی چاشتگاه و قال
جمع ضحوه و قیل الضحی بعد الضحوه والله اعلم باب الطاء فی حمد فی جواب المنصور

مه و خرد و دولت توست مستقیم • کسی که دارد ره سر مستقیم صراط
اگر به هیچ اجل تو زاید همه سال • کسی که آن نیت طلب کند شتران هم
علاج درد و خاک پای تو دانند • از آن بیاشند مثل تو شاه بی خطا
توی چو یوسف مصری ز شکر مصر است • اگر نه شهر امر دمی نسیب اسواط
جمال نیکو حسن تو چون فزاید از آن • چنانکه می نفزاید بتمثال خوش خط

نی هنرو که ماه رخ کند رباط • چرا نیست طلب مشتاق در شوق
توی میان شاهان ترین غلبان • چنانکه یوسف بود هنر اسباط
مدام کرده ای دو هر زمان فراط • چرا نیند در روز بحر شتاب
کسی که از بهر خویش سخت نیاید • جمیل بدو لب لبان ز لادت اسقاط
که دست در افشاند و ریش بغراط • ز استان شه خون عطای جی شوشا
فضا نوشته بکرد و رخت چنان نشی خط • کشید ریش تو بود مسلمان خطاط
که پیش شد لبان تو چون تیش عقراط • ندیدگان تو بی شهوار که دوم
نهان کنند زشرم مرغ تو در برخ • دهان خوش چه شاه جان فشن قطاط
نه حاجت تو با اساور افراط • زنی فزوده جمال خوب ز نقطه
بخاک پای تو بیزارم ارید در سیده • دعا که کنده ساز منعه فرادخط

ای کمال ملک عکس قدم تقدیم • قبضه ضال ع قدر قدرت زحل استی • توی گزیده ترجیح مکان جهان
چنانکه نیست چون تو بجلس از ناط • همی بدوری باتر سینه جمان • چنانکه دو زده منگلف زمین خیاط
اگر به پیش تو بر ز بود یی قفاط • چو ستوده بخت کردی و نکم ز قیراط • اگر چه جد تو کسری به بلندی گروه
همیشه قبل از تو بمدین انعقاط • ورای بیگانگان تن دشمن بر تیر جیدو دوری • حد نیزه خیط و خم ز تیر خیاط
اگر ز بی تو زر شیده تحقیق نیابی • فی سلیقی اندیشه کسی وطواط • اگر جه ستم دشمنان تو و زرتم و با
کربر جو بید ز صوت تو چون طواط • بروی خصم تو از ترس در بیابانه • که هیچ نیست در دو نوب خر ز و
نگرد قایمه نیست چنین که هدد • تقهر تربت کرم ادراک استعاط • همی بخواهم تا تم کند دشمن تو
بیابم درک بسیاط بر امن حیاط • بکردی اندر باغ خلایق آفاق • هزار خوش اسعاری و حمارت یاط
نه هیچ کاه بود فایده ترا دور از هیچ • ز نور علم که او زد و نگره و استنباط • ز زمانه دولت که چون • حافظ
بخلک همی باعدا تو اکبر و خلاط • هزار منت بد و اینش که سازد • برای اهل قرارت زید وجیح فواد
جبری کرده خصم تو نیا خبث • شهاب از بر مند بن با تنفیته سیاط • قصاید ای که از منصور در جهان نشود
عم جو حشیم اندر سپاه تفاوط • کسی چیاره کنن و آب آن آن ای قدر • مگر که برغار وقت بیش فاط
بکشد ات ز نقل جای ابجام • جواب آن همه شعار بی حفا و شغاط • هزار رحمت حق بر روان آن کسی
اگر چه نیز بود بی بنده کی تو اطو • همیشه تا گلگشت که پی تر • بکام سابق مفقد بحر ما عطف طوط
مباد کار همه و بستان شد جز فرج • همیشه با همه شمات غیاط فصل فی الالف طرفا
درخت گز طغرا نشان پادشاه طلا آمو بره وکوساله نوزاده شیر فی نقطه امده ورستی که بار
بره و نیز زاد بنیه وقطران و شراب که دو بهراو نیست شده طرسینا کوهیست در صحرا صحرای
شیر میان قلزم از آن کوه آبگینه قرعونه ادعد و کوه مند اول کوهی که خدای بر اموز جل بجلوه کرده طور سینا
بود طوار اینی یک فصل فی الباء التازی طاب خوشی و پاکی طاق ترب یعنی تکلف با تستر و قرم
طراق و طاق تیم شد طالب جوینده و شنا سمالار فال طب پزشکی و جادوی طبیب بجنک طاود

طب العرب یعنی زهره که فی عجایب البلدان طرب شوق و فرح طپ جست و جستن طلب
بالضم کرمی از خردمان [illegible] طیب بوی خوش و پاک
خوش با کبر و دهان بگشود سخن فصل الباء الفارسی [illegible] نام پادشاه ایران [illegible] خراج
رعایا را بخشید و بود [illegible] ملک شد فصل التاء الفوقانی طاغوت مرتد و راهبرون خدای پرستند و صورت
کان او صنمی طالوت نام مردی مسلمان عالم مجرب داد و در اصل [illegible] خدای تبارک
و تعالی و تقدس پس او را ملک کرد و چند [illegible] سخنان از جنب [illegible] سعدی فرماید
بطاعات مجلس [illegible] زاد او آفرین تو به پیش خوبستم [illegible] یعنی [illegible]
ملوک در کردن [illegible] خویش کنند فصل الثاء المثلثه [illegible] نام پادشاه [illegible] او
بسیار اختلاف [illegible] و اکثر [illegible] بود و او از [illegible]
است [illegible] لغات و اما [illegible] فصل الجیم التازی [illegible]
[illegible] فصل الجیم الفارسی [illegible] نام شهر [illegible] فصل الحاء [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
فصل الخاء [illegible] بالضم [illegible] فصل الدال [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] بر [illegible] نام پسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگ شده میان خویش مخالف گشته آخر الامر [illegible] بالای [illegible]
شب و روز گریه و زاری میکرد و کیفیت [illegible] میپرسند [illegible]
بافته تا او را [illegible] بود [illegible] کوه [illegible] فصل الراء [illegible]

بلا

[illegible] طایر پرنده [illegible] دارویی است طبر
[illegible] نام ولایتی است [illegible] گویند و بعد طبری منسوب بهم بدان است [illegible]
[illegible] خراسان [illegible] طبری [illegible] یعنی
[illegible] یعنی پادشاه [illegible] باشد [illegible]
[illegible] و [illegible] بالضم
[illegible] یعنی [illegible]
[illegible] حافظ [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] بالضم کوه [illegible] نام آن کوه موسی علیه السلام بر آن معراج شده
[illegible] طور [illegible]
بالفتح [illegible] طهر [illegible]
[illegible] فصل الزاء [illegible] یعنی آن [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible] طامع
[illegible]
[illegible]
فصل السین المهمله [illegible] طاوس [illegible]
سلیمان علیه السلام [illegible] طاوس جانوری معروف [illegible]
است [illegible] طاوس [illegible]
طرطوس نام [illegible] بالضم [illegible]

طوسیفوس

که نام پادشاه انطاکیه طیطوس بنیچیر لغات خاقانی که گفتم و حبش طرسیفوس اعظم
ز روح القدس ابن و اب مجازا طرطوس نام معبادی است که کنجا اهل ناصره مراد از دین که طرطوس نج اند
برومی زبان در ستم طوسیج آمده طوسیفوس همان طرسیفوس طوس با واو فارسی نام شهری که
خراسان و نیز نام شاهزاده که پدر او نوذر شاه بود و در اکثر جنگها سپهسالار لشکر کیخسرو بود شاهنامه
اگر طوس جنگی برادر ستم است ؛ جهان دان که رستم یکی کم است فصل العین [illegible]
یعنی آنکه میوه و غیر آن بر سر کرده میگردد و میفروشد طویانوش بالضم با واو دوم فارسی نام مرزبی
رومی که قدیم در عهد سکندر بود و چون بر رسالت بر لشکر او بدرگه رفته [illegible] و داکته دخوش
خورده فصل العین طاریع فرمان بردار طوع و طایع فرمان بری طوع [illegible] برچسپ
آفتاب ماننده آن طمع و طمیع طمع کردن طوع فرمان برداری کردن فصل الفاء طارف
مال نو یافته طرف چشم و منزلی از منازل قمر نیز فارسیان یعنی بند فقره و آهن و غیر آن بر کمر بندند
استعمال کنند کمانی این اشعار طرف پاره از چیزی مثلان کریم الطرفین ای الابوین طوف
طوف کردن و برآمدن طواف معروف طیف خیالی که بخواب بیند فصل القاف طاق
طاق فارسی معرب و نوعی از جامه‌ها و جفت یکتا و جفت است [illegible] برهان آمده طاق و ستاخ
با کرام لطف فرستاد [illegible] خواجه سلمان از صفا [illegible] عالم [illegible]
ست طاق ز فلک [illegible] نقش [illegible]
حکمت سلطان [illegible] طاق [illegible] طاق
[illegible] ذکر [illegible] مطراق [illegible] جهان [illegible] طاق
طارق ستاره روز طبق معروف طنق بالفتح آوازی که از زخم مطرقه و غیر آن [illegible]
چوب و از آن استخوان برآید [illegible] از ادوات القضا [illegible] طرق [illegible]
علم و مل طق طق بالفتح آواز بهم زدن دندان از غایت سرما [illegible] استخوانها چو ذره در تن

مه طقطق کمان چو دو دانست طلق بالفتح گوهری کانی که هندش ابرک گویند و بالکسر حلال
مطراق بالضم تکلف با کروفر و آواز دور و دستبری و طاق ترتیب و طاق ترنم شنیده و در زبان
گویا یعنی علم چیزی برکرده و طراق آوازی که سبب سنج باشد و مجموع عبارت از کر و فر است
زیرو دست زدند بر آن مطراق ؛ کاک پای کاک باید جنج با آن طنطنه ؛ و در اطراف چو جنج هم
با پای استاده و هم پا میگذشت طوق آنچه در گردن افکنند و نیز جامه و چیزی گرد و فصل الکاف
سپرز طنق بضم یکم و سیوم و آب فصل الکاف التازی طاک بالفتح همان طراق در قوم
شاهنامه همانکه بغرمان یزدان پاک ؛ ازان پاره زر برآمد طراک طشتک حقیر چیزی
کز طرفین تمام کرده باشند ... لشکر ازان در اندر گرد ... که تا زنش بوتن طوطی
لک [illegible] باد مرتر [illegible] ای لک زبان ... طوطی لک ازبان تو ذل ...
فصل فی اللام طابل چیزی با فضل طبل معروف طفل کودک خرد طفیل بضم یکم
فتح دوم نام مردی که بطفیلی مکرر از ... در ضیافت و سور در خانه مردمان ... و طفیلی منسوب بدو
... طفیل ... طفیلی استعمال کردند طلل بفتحتین مردم و نشان ستری که پیدا بود طول
بالفتح قدرت و قوت و فضل و بالضم درازی طویل دراز و بعضی از عروض و فارسیان ...
یا گویند و آن ... یکم ... دوم ... هزاران ... هزار
گویند تخم ... خانه ... منسوب ... از ... شهاب الدین حکیم ... فصل التازی
طغرل بالضم نام پادشاهی و نیز نام جانوری معروف از پرندگان درنده که فارسیان شاهباز گویند
طل بالضم میوه فصل فی المیم طارم خانهٔ چوبین چون قبه و خرگاه و خانه و گنبد و مطراره نام
ترنم همان مطراق طرم عسل ... طعم بالفتح مزه طعام خوردنی طمع و طام یعنی طمع ... طعم
فصل فی النون طالقان نام شهری طبرزن بالفتح ... طرخون بالفتح ...
گویا ... که ... طرخون ... سیاه ... روسی ... موسی ...

بتعلیم یکم و فتحم د د

رنگی چو رنگ طرخون بودی چو بوی سیر طرف بستن امید بستن طرکیدن طرقیدن طرنجبین
ترنگبین طفل بند زبان یعنی آن کودک که نعمان استاد ابی بود که حکیم طفل نازنین یعنی گوگرد
که آغاز زبان طفل شیرزبان یعنی شراب انگور طنین بانگ کوس و بانگ طنبور و مانند آن که بطنین
طشت داوار کردن رونده و کس طوران مرکب عام و اصطلاحی گل بنی ماکان کبیر اغانی محیط اعطنا
طیفون بالفتح نام شهری از ایران زمین گرشتی و سلاطین ایران طین گل طیسان بالفتح جامه
که خطیب و اهل عرب بر سر کشند فصل فی الطاء مع الدال خار و چوبی چون تیر و سر آهنیه
طاعه فرمان برداری طاقچه با قاف موقوف و جیم فارسی طاقی خورد سلطان ساوجی فرماید
صفه قدر ترا طاق فلک گلشن بزم ترا باغ خلد برین طاق نیم یعنی با سپهر گوب
یعنی آسمان طاقه تو انائی زیاده موی دو یکتا از ابریشم و یکتای از پنبه طغرل معروف جابر
صدره یعنی جبرئیل علیه السلام طغف جسدام نقش یاد جو مرغ و جنی طار سدره اگر سدره طاریست
طایفه باشکار چیزی ... دیگه جیره سرشت بغرس بالعاده تسپارند صفت
کردی از مرو مان طبیعه سرشت طره کرانه ازار و دراز کرانه جوی قطره الحمن ازنا صیه و طره
گوسفند ناحیه و پیشانی طراره بالکسر شکنیده و ابریشمین که بر سر نشان و در علم بسته
طراوه نازکی طرفه بالضم چیزی نوکه بچشم خوش آید طرمیده ناوک تیر و سگ بازی و طبقات هفتم
یعنی آسمان و زمین و کوه منصا سمان و آفتاب قبل م مانی است طراقین مادای تحفه زمین رد ما
بشناسد علم طب و قیدر طعمه بالضم بندی طعنه نیزه و معروف فصل اللام بعد الطاء یعنی آدم علیه السلام
طلاقه گشادگی زبان و سخن گوی طلبه جمع الطالب طلعه حاجت طلقه دیدار روی طلیعه
طلایه و آن فوجی را گویند که پیش از مقدمه بود طنطنه بانگ رود و بربط سپاهانی فرماید
این همه طنطنه و قاعده خواجه ما خود همین بود و بدین آمده انا معه طنفسه نهالی طوبه اندیشه و بیت
طویه معروف طیاره کشتی تیز رو طیبه بالفتح ذات الستر طیفه حلقت فصل سفید الیاء و ولدی

یعنی گوسفند و سرو و درخت و مرد سرو صبح طری تازه طفیلی منسوب الی طفیل بجای ناخوانده
طنبور کیبلی با کاف فارسی یعنی از طنبور طینی یعقیش بجره که منقول بود خواجه حافظ
بنیم شبم طاق خانقاه و ربه مراکه مصطبه ایوان و پای خم طنبی لیت طوبی فعلی من الطیب المعنی
العیش الطیب لهم و قیل الخیر لهم و قیل هو اسم شجر فی الجنه و از نیکی شیخ و اهدی محقق است که عبارت
از آن خوبی استعمال کرده اند چنانچه در این بیت حسینی هم یافته شده است سید حسینی
همت کلیسا آن باغ طوبی شگفته باد در بستان خوبی حی و در جنیدی و قبیله از لین
طوسیر تا بجایی ناطی کنند نسخه مکرمات حاتم طی وایم از مکرمات ذات تو باد
آسمان را تجمل و خوی طی طائی منسوب الی طبی باب الظاء رباعی جناب المغفور
کی دید درین بری تو کان فی ظن بنمود ارکیش در روی ذمش خدنگ خط سیمین آب دو چشمه در دو دست
اگر تو خاک درد دست کرست الفاظ توصیه کرد بی حیان و دل دهبه را به نیم غمزه خوش و شکرین الفاظ
مرا خوش آید سکام صبحی چنانکه آید سکام بعد تو خوش الفاظ جلوه باز تو اند به خاک گلشن
چو کار آب دو چشم بیش بعد الفاظ منور خاک در دست را نشاید اگر چه ابر دو چشم که ز حساب الفاظ
اگر چه بند مش لاهیا منور رب نگو بچشمی هر که از سرا غنا ظ وصف تو خوب ازو زمان حسین حسنی
به سود اگر چه بود و کار ناز الفاظ خوش تر است که بگرد تو از دو کتاب چنین که کار سمند تو دایم است الفاظ
به نیست خنده در رنگ ابا او بنوبهار ستیش لعل کرده اند شوالظ من از زبان تو آن ده و هاى شیرین را
بخواهم اینکه بکبر شاد و با حفاظ مدام باد بدست طرش که خواب خوش داری مباد گاهی کرانت ابد استیقاظ
نگاه بی عدد و جان که تا ابد لیا هو در عالم که مستی خیش توست حفاظ سپهر قدر کریمی که خشم لطفش را
مدام دست سوی ساقیان لطیف الحافظ زهی سپهر وقاری که مهر جهان تو را زمبر دیدن تو بازمانده ازالحاظ
زعید خشم نی جز دعای جان دوست که بجو غلغله خیز و زحلقه وعاظ تو راست میل بفضل و عدل تو بخش بیا
بیکس که بوده اهل علم یا وعاظ توی رحیم و عزیز است پیش تو سوال توی کریم و ذلیل است پیش تو الواظ

کسی کردی بیکبار رد قعش گرمی ۔ جهان قارون گشت ابن عم او ۔ بگاه عاید انت مخت انتزاع بود
اگر بباید جهد میهمان لبس قو او ۔ چرا که آن تو حاضر منتو بگنبد ۔ گنگی ور النعزمت سیح کاظ
کرت عدت نهد مش نرخ توارد ۔ کسی که با مقدار جهد کرده نان خلافه ۔ جواب با تو نبود مظفر و مغفره
کوست و نیک آن عهد تو شنیده گاه غلط ۔ بسی ماند که گرد وعده ثمنات دو ۔ ابن کرمت نزالعف عمل فعال
نیم بکینه تریز تیا سی منقوره ۔ جهان بست گویند مردالعافو ۔ عمیث یا کرد ابن غضب سلیمان
به استان کرمان بی عطا منظر ۔ مباد و ره عالم ز فیض بخشش تو ۔ بجز حسود و یک کس کی بسته جماع
بیاره عیش عجم بگذران و ایم ۔ چنانکه خواهد خصم تو از خدای تو او فصل فی الرا ظاهر
آشکار و علیه کسی کننده و این اسما الله تعالی ظفر پیروزی ظهر پشت و فلان ظهیر چیزی
ظهیر هم پشت و یار فصل فی الفا ظرف بار و ان و جانه ظریف سبک روح و تیز
دل و وصف به فقیهان دون الشیوخ و السادة و زیرک شدن فصل فی اللام ظل سایه
تاریکی شب ظلال الجواهر و فلان یعیش فی ظلال فلان فی کنفه ظل سایه پوشش ظل مرد سایه
سمت دوار والله اعلم فصل فی المیم ظلام ستمکار ظلم بیدادی کردن و در کتب
اهل اللغت یدل علی وضع الشیء فی غیر موضعه ظلام ستمکار سخت علی وضع ظلام تاریکی لا یجیء کا
السواد والبیاض ظلوم ستمکار فصل فی النون ظن گمان و یقین و هو من الاضداد ظنین
تهمت زده فصل فی الفاء ظبیه آهو ماده ظراف ظریف شدن و نوشتن ظفره ناخنه
چشم ظله سایبان ظلمه تاریکی ظلمه تهمت الماره ادره ظهیره نیم روز فصل
فی الیاء ظبی آهو باب العین … فصل فی الالف عاشقا
جمعی از علمای ترشان … عقرقرما از حرف عیا … عذرا کنیزک دوشیزه و دوات المفضل
مندرج است نام زنی که معشوقه وامق بود و ایشان در عهد سلطان سکندر بوده اند …
بد خوی جهان … بخوی جهان ناوک انداختی ۔ که عذرا دوتن بی رنگ انداختی ۔ …

یا زیاده برد از حریف آن بازی نرد را گویند و عذرا ببرد و از حریف یکی سه گروند و بگیرند
مذهب مشرع و مصحح در لغت مذهب گفت آید عنا بالکسر مهره که میان رخ و شاه شطرنج حایل بود
عزا سال تنگی و سختی و صبر و صبر کردن بر مصیبت عشا از نماز شام تا نماز خفتن عصا
چوب دستی عضبا نام ناقه رسول صلی الله علیه و آله وسلم عطا بخشش علا بزرگواری علیا بلند
و زمین بلند عنقا بضم مرغ … است از لغت عنقا خوانند تاریخ … زد دستان قمری در روا
تا آواز بلبل ز اره … هزار دستان … پرده … صوت … بخواند مغرب … عنقا …
عیشا آن آب که چنین بران در رحم موجود کرده کذا فی المواید فصل فی الباء التازی عاب
باز پس … نام مردی که عادا … را وضع کرده عجب استخوانی که شست مردم
بر وی بود و شگفتی عجایب و عجیب شگفت عذب آب خوش عذاب شکنجه عرب تازی زبانان
عرد عرب یعنی کعبه الله عزب مرد بی زن عصب پی زرد عقب پاشنه و پس چیزی
و خلف مرد و فرزند و فرزند فرزند عقاب آله و علم بزرگ عقاب بالکسر شکنجه و پاداش … عقرب کژدم
و یکی از بروج فلک عقیب اگر از پس کسی آید عنب انگور عناب … طهیر …
چرا هوای لب خون می بکوشاور … اگر رشته ندان خون … ز خواص عنا عندلیب هزار دستان عناول
عنکب عنکبوت عود الصلیب در عجایب البلدان مرقوم است که چوبی است که اتش بران کارگر نشود
ترسا … بدان توبه کنند و در مواید الفواید مندرج است آن چوب کوشه که در تعویذها بکودکان در
در آرند تا بخواب نترسند خاقانی چو آن عود الصلیب اندر بر طفل صلیب آویزم اندر حلق عمدا
عیب معروف فصل فی التاء عرقات … ایستادن حاج که انجا حج کنند عروسان …
یعنی … غرب … یعنی که … شده عنکبوت جولاه …
عنکب جه فصل فی الثاء عبث بازی و بازی کردن فصل فی الجیم التازی عاج
استخوان پیل علاج کرد علاج دارو عوج کری عوج نام … مردی دختر آدم علیه السلام … هزار

بانصد سال عمر داشت آب طوفان نوح تا کمرگاه او بود تا روزگار موسی علیه السلام برسید
چون موسی از وی قصد او کرد او کوهی بمقدار ده فرسنگ بر سر گرفت تا بر لشکر زند حق تعالی هدهد را
فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و آن سنگ در گردن عوج افتاد و بماند موسی علیه السلام عصا بر
او زد عوج بیفتاد و جان بداد و کذا فی عجایب البلدان بنان چوبی باز دارد بلای درشت
عصای شبندی که عوجی گشت فصل الهاء علم جبل صبح یعنی آن علم جبین صبح نخستین
طینت آدم علیه السلام مخمر کرده عمود الصبح صبح صادق مسیح یعنی آن روز که خوان بهشتی بر
عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد فصل الدال عبد پرستنده عاند گردن کش عید جشن
عیدی عقد ساز راه عجب با واو فارسی از مزامیر مثل چنگ و رود عد شمردن عداد
شمار عسجد زر عضد بازو عطارد تیر عقد بالفتح گره و طاق خانه و جهان و نامی است ده را
عقد بالکسر مروارید عماد ستون و بعد یعنی بلند قول الله تعالی عز و جل ارم ذات العماد عمود ستون
و چوب خیمه عمید مهتر و آنکه بس سختیها تکیه برو کنند چون در ماند عنید ستیزه کار عود چوبی
معروف و بربط که سازیست عهد وصیت و منزل هرگاه که بروند از آنجا باز آیند و باران پس باران
و نیز عید معروف و در زبان گویا نام سرودیست که در عشق زند و شست عیسی خرد
یعنی خوشه انگور عیسی سر درد یعنی می فصل الذال عوذ بچه نو زاده را تا بعد روز
گویند عوذ پناه جای و پناه کردن بکسی عیاذ ملجا فصل الراء عاذر نام مردی که گاو فرموده بود چند
قرنها بدعای موسی علیه السلام زنده شد و ایمان آورد و همان زمان باز مرد عار بد بجز سرزنش کند
عاقر زن و مرد نازاینده عامر آبادان عابر مردرانی عبقر برده و اسم موضع بجای کثیر الجن
عبهر نرگس بوستانی و فربه چیزی بزرگ و نام عام از چیزی سعدیه با عک این تا آب روی ار
دادبرد عاقبت این کلاک عبهرک عذر پوزش و بهانه عذار رخسار و افسار عرار بالفتح
نام کسی یا چیزی و گل گاو چشم و نیستی و گاو دشتی که او را گاو چشم خوانند عسکر سجده ... از ... نیز نام شمال

جان برید و ریو که شتوان یافت و اشتمام آن تعیم عرعر سرو و نام مرغیست صنیخ واحد ی
این چنین گشته را سرو نیز گویند جان رات چه یعنی کنون قامت این عرعرک عسار در دشتی عسر
و دشواری عسر و عسیر دشوار عسکر لشکر و نیز نام محلهایست منسوب بلشکر ...
در ... قرانی نوشتن لبان ... و لشکر ... عسکر حوزی و عسکریست و تو شده ... از ...
و دریکت جو ابر ... عشار و ملک ... و بازوان عصر آخر روز وقت نماز
دیگر و آخر روز و تباه و زمانه و بعضی ... آید عصار روغن گر عصفور گنجشک و ملک الکتاب و
شیخ کشتی و استخوان بیرون آمده بر چهار سو کی ماست و پاره از وی کرسکی و نوعی از درختان که
صورت گنجشک دارند و تلخ و سپید و زردی است که بعضی بر بند عصره شیره عطر بوی خوش
عطار بوی فروش و در فارسی دارو فروش را نیز گویند عفار زمین و صنع و درخت ... عقار
می و نوعی از جا ... عقاقیر داروها گرم ترکیب کرده عقر بالضم زنندگانی و در قسم ...
بفتح میکنند عمر نام مردی که عماری منسوبست بدو و چه وضع او است و در ... عمار حقیقی ...
یعنی عماری صد ... عنبر
معروف فی العجایب البلدان درختی است در دریای عنبر صمغ اوست بعضی گویند چشمه ایست در دریا ...
قعر بری جوش شده بر سر آب می آید و بعضی گویند ... عنصر اصل عناصر جمع
عوار عیب عور برهنه و فارسیان با واو فارسی استعمال کرده اند عید الفطر عید روزه عیر
کاروان که دروی طعام برد عیار اسبی که بر سوی او ... عیار ... کثیر الجو
کثیر الطواف فی العرب و یقال غلام عیار نشیط فی المعاصی و غلام عیار نشیط فی طاعة الله و در زبان
گو ... فصل الزاء المثلثه عجز معروف عجوز گنده پیر عجوزه
با ... عزیز ... فی صفة الله تعالی الغالب الاعز القوی المنیع ...
کننده چیزی درشت ... بادشاه مصر را گویند که باشد من قبل ... مصر را گفتندی ...

یوسف علیه السلام زنان بادشاه بوده شوهر زلیخا عزیز و کیا بنی که در شیراز بوده واسه اعلم

فصل فی السین عابس ترش روی عبوس روز ناخوش عدس بفتحتین معروف در
اصطلاح سبک معنی مرادست از هر چه بود عرس بالکسر زن مرد و بالضم مهمانی عروسی عروس
زن را گویند و مرد را نیز نامند و نیز نام بیابانی است براه کعبه که آنرا وادی عروس خوانند و العصا
نام گنج کیکاوس که بشهر طوس نهاده بود کیخسرو از آن سلیم کو در زر کرده که بنال رستم و گیو به جه دیگر و
نیز گنجی بود که عروس نام داشت عسس انکه شب گردد و برای احتراس را از دزدان الواحد عاس
عطاس عطسه و عارضه که از آن عطسه آید

فصل فی الشین عرش تخت ملک و آسمان نهم
عریش مانند خیمه از چوب و گیاه و چیزی مانند هودج که بر شتر بندند و زن در اینجا نشیند سپاهای
سرم ز ملک قناعت بران فرو نیاید که از عریش فلک خوشه برین نکوهم عیش زندگانی و
بچیزی که زندگانی باشد زیستن واسه اعلم

فصل فی الصاد عقاص گیسو بند عیص اصل
مردم و بیخ درخت

فصل فی الضاد عارض ابر سایه افکن و دندان پیش و آفتی که پیش آید از بیماری
واز بیماری و از شکستگی و ناتوانی که مردم را افتد و لشکر را عرض کند و ال الکام بر پیشانی اسب
و یک سوی ریش و فارسیان بمعنی آب استعمال کرده اند عرض آنچه مردم را از بیماری و شکستگی
و بیماری فتد عرض بالکسر تن و تعال انجب استاید و تعال عرض الرجل حسبه و عرض الوادی
جانب و آن موضع که خوبی کرد از الزام عرض متاعها عرض بفتحتین خواسته عرض پهنا عروض
کرانه چیزی و میزان شعر و مکه و مدینه و آخر جزو مصرع اول که فصل نیز خوانندش عریض
پهن عوض معروف عوارض تا ترده دندان که لب پدید آید عارضه یکی از آن واسه اعلم

فصل فی الفاء عارف مرد شناسنده و خدای شناس عاصف باد که سخت جهد عرف گردن اسب و عراف
کاهن و طبیب عطف مهربانی کردن و حیله برون و بر گردیدن و بدر در آوردن جوب و جز آن کف
و جانب عطوف مهربان عفاف بازداشتگی عفیف بازداشته علف معروف اعلاف و علوفه جمع علی غیر

عنیف مرد درشت

فصل فی القاف عاشق معروف عتق آزادی عتیق
ابا بکر علیه الرحمه را گویند و آزاد کرده و اسب گوهری و مرد شریف و کریم کعبه را نیز و کهنه قدیم از هر چیز
و عتیق الطیر حواصل باز عرق خوی عرق بیخ درخت و رگ عراق پرده از سرود و دو ولایت
یکی عراق را گویند و عراقین هردو را نامند عشق معروف عشاق پرده سرود و جمع عاشق خواجه
ریسمانی را که جه هر نوبت خالف میشود از سیاق آشوب فتنه فتنش عقیق کلاه و بدیع
طلوع عیش سواد شب بیاض سحر جو حسن که برابر است زو از ولی عقیق عقیق گوهریست معروف
که آنرا عقیق آید عقیق سنگی است چون در انگشتری کنند اندوه از دل ببرد کذا فی عجایب البلدان
و در حدیث تختموا بالعقیق فانه مبارک علق خونی که یک جمع باشد و چون شکل جامه دوزنکال
حسنی معنی آن پیچک جامه بسته است علق بالکسر نفیس از هر چیزی عمق مغاکی عمیق جوی
و دور فرو برده و عمق گردن عیوق ستاره ایست روشن برکنار مجره ببوی راست در عجایب البلدان
که چون عیوق بر آید بکاه بر گردد بل لو احد گذشته کوشه حیز علائش از عیوق
فرو نیاید بسر گرسنش سبلانی

فصل فی الکاف التازی عاشق عنک یعنی عاشق غیر صادق
عروسک معصفر عروس گرگی است که بشب همچون آتش نماید و از آن شب و شجرا ملک نیز
گویند و نیز عنبی است از منجنیق و این محقق است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و نیز جنون است که
شب بانگ کند عنک باز فارسی شم ساربست که مطربان دارند

فصل فی الکاف الفارسی عذر لنگ
یعنی عذر ستم ظهیر درین مجال سخن نیست هیج را حسبه که عذر لنگ برون می برد بر سواری

فصل فی اللام عاجل چیزی زود عاطل زن بی پیرایه عاقل خردمند و نام کوهی عامل کار
دهنده که زر ستانان بود عائل درویش عدل داد و گواه راست و فدای چیزی و مردی راست و پسندیده
عدیل همتا و همسنگ عسل انگبین عقل خرد و دیه و نوعی از جامه سرخ که زنان عرب دارند و عنج
پوشند عقل اول عقل کل عرش را گویند عقال زانو بند و خراج یک ساله و زکوة یکساله علیل بیمار

عمل کار عیال معروف عید الهیکل عید ترسایان عین الکمال چشم زخم فصل المیم
المیم عام سال عذ خاص انجهان و این جهان و آنچه آفریده اند در وی علم دانش علم عجم
بفتح یکم وسکون دوم نقطه و اعراب حروف عجم معجم هر که عربی نباشد و دانهء خرما عدیم بمعنی
و درویشی عدیم درویش عدم قدم یعنی آن تواضع که آینده را کنند تا در ساهیدن آینده و شکر قدم عظم
آهنگ کاری عظم استخوان عظیم بزرگی عظام عظیم بزرگ و بزرگوار عقیم زنان ... ست
وزن نازاینده عکم وافتی علم نشان که اندر بیابان بود و کوه بلند و علم جامه و رایة علام
دانای نهان علیم دانا عم برادر پدر عموم ضد خصوص عمیم تمام و دراز فصل النون
عارض خشم کننده عباسیان یعنی خلفای که از آل عباس اند عثمان نام خلیفه ... که خلیفه سیوم
بعد از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله که ابن عفان بود و چون یک دختر حضرت رسالت ...
... دو دختر دیگر آنحضرت ... نامزد و حبالهء او فرمود و از این جهت ... ذو النورین
خوانند و نام برادر ... و بعضی ... عجین رشته خمیر و عجین
با جیم فارسی رومالی که بدان خوی از اندام بسترند و جنبنده خوی عجب ...
... دولت ... که شب پرسش ... عدن بمعنی گلبن و درخت
میوه دار و نهال شاخ نو سر برزده و مانند ... عریان برهنه عصبان
بی فرمانی عطن خفتگاه شتر نزدیک آب عطشان تشنه عفو بمعنی ذات و ذات علن
آشکارا علوان یعنی عالیکه بسیارست علیون ... یعنی جایها ... گویند
هفتم آسمان و قیل ... اسمان ... و این جمع است که از او احدست عمران
نام پدر موسی علیه السلام و نام پدر مریم رضی الله عنه که عمران بن ماتان ... که میان این دو هزار
هشتصد سال فرق بود ... الروضه عدن نام قصری از زرست که در وی چهار ... عدن
... مکان ... چهار ... است در اعالی جنات مخصوص ... و در بعضی ... آب

شهیدان زیارت کرده اند و حدیث بروایت ابو درداء آورده و بعضی گویند عدن شهریست در
و بعضی گویند جزیره ایست در ... او بوستانست عمان در تاج اسامی مرقومست که اسم
موضعی است و در عجایب البلدان ویرا عمان خوانند و آن کناره دریاست و در فرهنگی که دریای
مروارید میشود ... آن دوال که سوار بدست گیرد و عنوان اول جوانی و آن هر چیزی عنوان
سرنامه عوان سخت گیر عین بشم یکن عینا چشم و چشم زخم و چشمه آب چشمه آفتاب و چشمه
ترازو ... زانو و پاره درم نقد و دیده بان و جاسوس و مهتر و گزیده هر چیزی و بهتر چیزی
و چاه ... و دست راست و قبله عراق و ابری که از روی قبله عراق بر آید و حرفی یک ...
ترازو ... و دایم در ... و هستی هر چیزی و منظر و مشاهده و یقال اول عین ای اول
شی و یقال ... ای ... العین جبل و یقال ... ای ...
... و یقال ... ای ... العین ... باشد ...
العین ... اعیان القوم اشرافهم و ... آغاز کرده باشد در ... العین
العین ... فصل الواو عدو دشمن اعدا و عدی و اعادی عضو اندام عفو
عفو ... شدن و در ... چیزی شدن فصل فی الهاء عادة ... ایمان عادة
خوی حاجه حاجت و ... زیر در و کاری که ... آید و کلی از ... دندان که از آب
... آید ... عاریه ... عاریه ... عاقبة ... آخر
و ... جهان عالیه زیر ... بالا ... چیزی عامه ... عبده ...
عبره ... عبره ... بکسر یکم وسکون دوم ... چیزی که ... عبرت ... عبره و عبرانیه
... عتبه ... فرود ... عجل ... بکسر ... عجب ...
عجوزه ... خوش ... نزدیک فرزندان عجمه ... عجه ...
عدد ... عده ... بالکسر عده ... عده ... و ... زاد ... عاله ... زاد ملاعه ...

عذبه دوال و الاقه تازیانه و سر زبان و سر شاخ و خاشاک که بر سر آن باشد و در نشای چشم
عراده منجنیق خورد عراضه راه آورد عرجه آزردن خیم عرس گشاده میان سرای و سر
کش ای که دور درخت باشد عرصه بند عرضه [illegible] عرف [illegible] عرزاده [illegible]
و کوشه هر چیزی عروه دستاویز را گفته ای در جایت چنانکه در بیت آورده شعر
[illegible] اوچسی ان [illegible] باوکی [illegible] او جنار [illegible] اوانی [illegible]
[illegible] عزبی [illegible] عز [illegible]
عزیمه افسون عسر دشواری عسیله نام چیا [illegible] کذا فی [illegible] عشره اسم [illegible]
عشقه لبلاب عشوه [illegible] عشوه خوشا دهان عصابه سر بند و دستار
عصاره کنجاره و شیره چیزی که از فشردن بچکد و قیل آب [illegible] عصمه [illegible]
عطف [illegible] عصیده [illegible] عضد [illegible] عطف جامه [illegible]
بیکاری عطلت [illegible] عفت [illegible] عفریت [illegible] عقیقه
سر موی کودک که بزاید [illegible] موی باز کردن کودک عقیقه معروف عقبات و عقاب عقده
گره عقوبت شکنجه عقوبه [illegible] عقیله [illegible]
[illegible] عقد [illegible] علاقه دوستی [illegible]
باشد علاقه [illegible] علوفه [illegible]
علقه [illegible] علم [illegible] عمارت آبادانی [illegible]
عمده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عیسی نفس [illegible]

درین دو بیت

جان

دیگر در ایام بهار که آفتاب در نقطه حمل آید بار گرفته بود و چون آفتاب در برج میزان در آید آن
میوه ناخوش و تباه گردد و تجربه شود عیسی کده یعنی آسمان چهارم و صومعه عیسی علیه السلام و خانه مریم
علیها عیسی در مهد یعنی خوشه انگور که از آن مویز [illegible] عیش دو روزه یعنی زندگانی اندک
فصل فی الیاء عادی دشمن عاری برهنه عاصی نافرمان عالی بزرگوار عالی [illegible]
عبقری مردی که کسی از وی افضل و برتر نباشد [illegible] نیکو [illegible] عبید جامه [illegible]
[illegible] نیز گویند عجمی معروف عدنی منسوب به عدن عربی تازی زبان عزی اسم
[illegible] عسری دشواری عسلی نشان جهودان شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
ان حلاوت که تو داری عجب ار دست [illegible] بپوشد زنار به بندد زنبور عشقی [illegible]
[illegible] عظمی [illegible] جسم و قدرت [illegible] مکان و مسافت [illegible] عنکبوتی
نام یک پرده از پرده های [illegible] حجاب عنکبوتی [illegible] زبان
عوری [illegible] عید اضحی عید گوسپند کشان باب العین [illegible] فی جواب المنصور

چو نور روی تو تا به شب [illegible] چراغ – شود چو روز منور چه بوستان و چه راغ – [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر ببینند بجایش ز هیبت تو سباغ ـ کند بخور ده و بزرگ جهان سر از جیب ـ صریر کلک تو مانند هر سوال بلاغ
ز لطف تو بزاید باکف همه وقت ـ عقیده باب فتح تو هیچ کرم کلاغ ـ همی کند همه تن در ملاحت یارانداغ
که از جوابت بتنگی جسود تان سباغ ـ ز بهر فخر فرستاد جلد خویش حمل ـ بدرگه تو گوران کنند نطع دباغ
فراغت است بملوا ز خون دشمن تو ـ زمانه تیغ کند چون که تیغ افراغ ـ ز بهر آنکه تو را مغز که حصت
همیشه خواهد مرگی از خدای کلاغ ـ شود چو روستم راهی بخاطر تو ـ در کرم انجب که دو تو بهت مصاغ
دو چشم بازش از انکه گود خشن از ضد ـ بخون باز فرو برده است چکل ماغ ـ عدو سک سک بایک تو نه بای سو د
بهت ار یاماند چوم سک داغ ـ کسی که سر کشد از حکم تو سان شیر ـ بغل با عدو نشن بود اعد و از سباغ
شرار دار بهنگام نادان حصت ـ زمانه میکند بخشش عمر در زمان اسباغ ـ که بی رضای تو آتی خورد برد زمین
همیشه نان چو نشاید ولی بازد صباغ ـ بهمه دولت عدلت نماید است که ـ که بخت فکند با اراذل او دزاغ
از انکه که درست بنظر بسبک شد ـ بخواسته است عدل تو بیجا که بتوا ـ ز بهر آنکه برد هیبت تو صبا بجهان
جهان نوشته بود بخشش تو بی بلاغ ـ عروس همت ما در حباله تو شد ـ نیات عطف تو خواهد که بخشش بلاغ
کسی که بود تهی کیسه چون ایاب بنفر ـ شدست از نفس برکتو بانا بفراغ ـ نسیم لطف تو گر بگذرد به طرف چمن
نگاه وی ثمر آرد گمر نبات بجاغ ـ شود ز بار فه برق رای برت ـ شهاب وار درخشنده تا رهاباغ
کسی که بود ز اخلاص تا صد کعب ـ بماد اش برای عدای زاد الاغ ـ همی بسر دگر نجیح دو دم بشکل بال
بر بسیدی ز رفعت بباغ بیز بباغ ـ کنون همه تو مرجا که یک شر سد ـ چو منش بالجمله بایتو مقصد فتاغ
بطبع پاک تو هرجا بیکت ده خاطر ـ نگاه نیم طرب بزمه ملاهی و الاغ ـ همیشه باد و سی لی ترا چشم
بناز و نعمت بیوسته گذرت از ایاغ ـ همارة باد از کام و دشمنانت شکر ـ مدام باد ابرو بدست در دستانت ایاغ

فصل فی الالف غبرا زمین **غدا** چاشت **غذا** خورش که پرورش جان بود **غزا** آفتاب
غفا پیوسته و پوشش دل **غطا** سرپوش سبتی که باشد **غلوا** غلو و اول جوانی و تیزی آن
غمیصا ستاره ایست از شعری معروف **غنا** سرود **مصرع** چون غناء ... بنازی ... بجوانی

غوریا با واو فارسی و را موقوف غلیه انگور خام که بتازیش حصرمیه خوانند **غوغا** ملخ که
پرش بر آمده باشد و فریاد و شور بسیار که از مردمان کثیر بکجا خیزد و معنی اخیر منقول است از فرهنگ
فصل فی الباب التازی غاب بیشه شیر و در فرهنگها است که سخن یاوه و بیهوده چیزی
از کار بوده که بتازیش سقط خوانند **غب** سر انجام و چیزی که و را آید و یکروز نی و تب که روزی آید
و روزی نیاید **غبغب** پوست آویخته از گلوگاه **غرب** جای آفتاب فرو شدن **غراب**
زاغ و نام کوهی معنی اخیر صحیح است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی است و غراب البین
صریح زوال اگویند **غریب** معروف و نیز فارسیان بمعنی لطیف و عجیب استعمال کرده **حافظ**
پیش عشق ... افتاده است آن نور خط کرد رخ ـ گر چه مؤد در نگارستان خط مشکین غریب لجامع
استغنا بیخ غریب است که دلسوز ـ چون من از خویش برنجد دل بیگانه بخست ـ و الغریب من الکلام الغامض
غرب بالضم با زا و فارسی انگور دانه و انگور که شیره و تخم اندرون او بود و بختم آمدن در لسان
الشعرا با زا و تازی بمعنی خوشه خرما و قوم است **غضب** سخت سرخ **غضب** بمعنی خشم
غضوب یک حکیمی **غیوان** شب یعنی بیداران و عشاق و زهاد **غیهب** شب تاریک و تاریکی
بغایت در شب **غب** زمین پست و جای ناپدید و قیل قران و قیل آخرت **غایب** شد **غیاب**
جای ناپدید **فصل فی التاء غرت** بضم کاف و کسر دوم آواز اسپان از تشنه و شبیه نیز گویند
بتازیش صهیل خوانند **غلت** غلط کردن در حساب و در نوابه معنی آن غلط است **غوشت**
با واو فارسی و شین موقوف برهنه مادرزاد و الله اعلم **فصل فی الثاء غث** لاغر و کوشت
لاغر **غرث** گرسنگی **غوث** فریادرسنده و فریاد **غیث** باران بهنگام **غیاث** فریادرس چیزی
که بدان خلاص یابند و آواز فریادرسی و اسم للمستغاث **فصل فی الجیم التازی غارج**
و زن کاردو باردو شرابی که بهنگام بامداد خورند بتازیش صبوح خوانند **غریج** با یا رفتار جلیس
و از اججله و خلاب نیز گویند **غنج** سندان بهند بش ... گویند و در ادات الفضلا غنج با جیم ...

صحیح است غنج همان غلج که گفته اید غلغلیج همان غلغلیج که گفته آید غلیواج بالیاء فارسی
جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود و ازرا مه‌بد و بده و جوزه لوا و جوزه و چنگلاسی و خاد
زغن و غلیواز و گوشت ربای نیز گویند غنج بالفتح والضم کرشمه و غرامش و ناز کردن غنج
بالضم سرین مردم و غیران و در لسان الشعرا بالفتح صحیح است و معنی آن سرین مردم و کرشمه آورده
غناج وزن براق کرشمه کننده فصل فی الجیم الفارسی غچ بیخ مرقوم غیچ وزن غرچ کری
استان تخته و قیل با جیم تازی غلغلیچ و غلیچ بکسر یکم و سیم و قیل بفتحها و دوم بکسر یکم و سیوم
دغلیچ زیر بغل و شکم کسی انگشت زدن خندانیدن را و ازرا غدغده نیز گویند و قیل غلغلیج
با جیم تازی ... که کدی خوانند فصل فی الدال غرد بالفتح زنی که شوهر داده و شیر
بخواهندش و مود و در لسان الشعرا غر بد وزن فرقد تصحیح کرده است غوشاد با واو فارسی جایگاه
کاروان و کاروان و گوسپندان دیوان و قیل درختی است ... فصل فی الراء غار شکاف
کوه و نبات خوشبوی در وقت سوختن غبار گرد بر آمده ... بر دارش ز خاک و ... بر
هر کو بدلش تو زند چون غبار ... و غاربیا بمعنی کدورت نیز استعمال کرده اند ...
جو دست ... که فرصت فرو شوید از دل غبار غدیر کوک آب در دشت و سیل
گرد آمده و اکیره تاریک غر بالفتح ... که باد اندر و ... بکری انگشتان
برده ... بیرون آید ...
... بالضم ... مردم بر آید ... غرغر ...
گلو که سر حلقوم است ... جان عدو تو که رسیده بغرغرت
غراد خواب اندک و قیل ... غرور فریبنده ... غریر
بی تجربه و خوی خوش ... بسیار غضنفر شیر و مرد غلیظ غفر یکی از منازل قمر
غمر بفتحتین و قیل ... کینه ... یعنی انکه ...

غضار بالفتح آن سرخی که زنان بر رخسار مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید و ازرا غازه
و گلگونه و گلگونه و والغونه و والغونه نیز گویند غرب بالفتح مغاکی چیزی در زمین فرو و کوه و غور
کل ... قره غور با واو فارسی نام شهری و نیز نام ولایتی غیر جز غدر بالکسر جامه زرد که
جهودان در جامه دوزند ... معروف را غیور رشکی وار اسم فصل فی الزای التازی غز
بالضم جنسی از ترکان فی الاجمال و در اوات بعضا مندرج است قومی که ملک خراسان در عهد
ملکشاه ... چون جمله ... سنجری
فصل فی الزای الفارسی غلیواژ همان غلیواج مرقوم شده فصل فی السین غرس بالفتح درخت
کشتن غلس تاریکی اخر شب فصل فی الشین غارشیر ... جاوش ...
... غش ... عاشق سخت بود
گویند و عاشق ...
... غرامش ...
فارسی ... غش بالفتح آب تیره و غش خیانت کردن غوش با واو فارسی ...
... غیش ...
... فصل فی ... غوص ...
... فصل فی الضاد ... غامض زمین مغاک ...
غرض ... غیض ...
ای اعطا ... فصل فی الطاء غائط زمین مغاک ... غطیط آواز خفته
و خواب کردن ... غلط کردن ...
جمله ها ... فصل فی الظاء غلظ ستبر شدن غلیظ ستبر و درشت غیظ خشم ...
... خشم ... فصل فی العین ... غلاب ...

وشیشه و جز آن غاسق تاریکی اول شب پس از شفق غبوق شراب شبانگی و آن شراب
را شبانگاه بخورند غرق غرقه شدن غریق غرقه شده غسق تاریکی اول شب غساق آنچه
بدود از اندام دوزخیان در دوزخ چون زرد آب و جز آن غلق اسم از غلق خلق بسته شدن
که جایگاه از توان شد و خشم گرفتن غلاق موضعی نزدیک است جهت آنکه تیرها از آنجا می‌ریخت
وراست می‌باشند تا شکست نگیرند اهانت کنند فصل فی الکاف الفارسی غالیک کمان گروهه مذکور
غدرک و غیر از اسلحه پوشیدنی که پیش کنند خوانند غژنک وزن خوک آواز نرم و گلو با
گریه و ناله و فریاد و غژنک نیز گویندش غاک بالفتح گیاهی است بیخ ندارد بهر درختی که در پیچد آن را
خشک گرداند از آنجا پیچ و غنه و فریج نیز گویند تازیش عشقه و مداب خوانند غک بالفتح کرکی که
در وصیلگاه کوه است و جنگ باشد و مردمان را بگزد و خون بخورد و مهند او و دست گویند غلیان لک
یعنی آفتاب را ماه جستنی هیچ نیز گویند کذا فی عجایب البلدان غوکاب با واو فارسی جوهر ستور که بیت
خشک شود و از اغوشاهی نیز گویند فصل فی الکاف الفارسی غرشنگ چوبی که بدان کاوه را بهر آنچه
غنک بفتحتین بسی الهام و اوید غونک بضمتین وقیل بفتحتین همان غونک مرقوم فصل فی اللام غلیر
به بیخ چند رودی زمین بر آدم باکنک جایگاه در خم کردن اقتد عزو و غونک غنک بالفتح آن چوبکان و
که عصاران دارند و از اغو نیز گویند به پیش ماننه خوانند غلیر جو با دو قرص نگار کرده و دولت حضیم
از آنکه در پر باید جواب غربال فصل فی اللام غزل بفتحتین معروف و بسکون فارسی سیجان
وریشتن غزال ریسمان فروش غزال آهو بره چون گوشت آید غسل بالضم معروف و بالفتح شستن
غل بالکسر کینه و کینه ورشدن و بالضم بند حرارت تشنگی اغلال جمع غفل ستوه رسیدن جیلان
و پرندگان از غایت غوغا و کثیر که بیکی بر آید و معلوم نشود که چه میگویند کذا فی الادوات غول علامی
که در بایید در شکم غلال بالضم آنچه مردم با یلاک کنند کذا فی التاج فی الآداب غول با واو فارسی
شبانان گوسپندان در دشت و دیو بیابانی فصل فی المیم غارغم جنبی بندق غرم بالفتح

تاوان دادن غرم بالضم بز کوهی و میش دشتی نشا دهنه برن جسته بجایی بی شرمیت
تاش غرم دشتی مرا خویش نیست وقیل گوسپندی که کودکان جهان سواری آموزند و از اسکل و فرخ
و راکب و غیج و قوچ نیز گویند و مهند آید که خوانند غرام عشق غریم وامدار و آنکه بر او وام باشد
و هم من الاضداد و غرم باز از فارسی بخشه آمدن و خوشه انگور و دانه انگور که فشرده و تخم اندر آن
او بود کذا فی الادوات بیان الشعرا و از اهوز صحیح است غشم ستم غشوم ستمکار غلام
معروف غم اندوه و فرا پوشیدن و پنهان کردن انعام ابر کا فاق را بپوشد غنم ابرکه آسمان را
بپوشد و انعام علم فصل فی النون غاریقیدن تاراج کردن لغت تازی است فارسی کرده
مثل جلبیدن و فهمیدن غاریقون داروی اطلاق حکم تازیش اغاریقون گویند خاقانی فرماید بیت
چون غاریقون کرده رنگ ز درد بید میان تهی تر غبن ضعیف رای شدن و زیان آوردن بر
کسی در بیع و شرا غبین ضعیف رای غث و سمین یعنی اندک و بسیار و توانگر و فقیر و نیک
و بد و قوی و ضعیف و بیش بها و کم ارز غرسان گرسنه غرجستان با سیوم فارسی ولایت غرجستان
غرشیدن خراشیدن و خشم آلوده شدن غرشیدن آواز بلند بر داشتن در گلو غرزیدن
با یای فارسی برانگاره و اشال آن چه پیغمبر دارا پرویزن و پریزن و غربان و پایمال نیز گویندش
غربال خوانند غرنبدن آواز بلند بر داشتن و غرنبیدن مثله غریدن بالفتح با یای فارسی غرزیدن
مرقوم غژوان بالفتح با یای فارسی بالکسر فریاد کنان غژیدن با سیوم فارسی غژ کردن و کژ شدن
غزنین نام شهری در غایت غوربت دولایت است ابعد و دوصیستان دوازده هزار صد دری
سرحد اسلام است کذا فی عجایب البلدان غسلین بالکسر خونابه ای دوزخیان آنچه از اندام کفار روان
چون خون صدید و جز آن در دوزخ غصن شاخ اغصان و غصون غصان طعام در گلو مانده
و منه الغصة غضبان خشمگین و نیز فارسیان بمعنی منجنیق گویند غلاقین قلبان سرای دین علم شان
غضبان حصار کفر و دم شان غلیکن بفتح یکم و سیوم که دوم است دری از چوب با بند ماند پنجره

مشک چون کسی در آن در آید دیده شود بیشتر اخگین در دو پنهان با غارت بود غلطان و غلطان
غلطیده و غلطنده و امر غلطانیدن و غلطیدن غلیون بیای فارسی گل سیاه که بر پیش آب بود غمگین
با کاف فارسی غمگین عگین و غمین بالفتح همان غمگین سطور غنجان خواب سبک کردن غین ابر
که سر روی آسمان را بپوشد و نیز ابر گرفتن آسمان و تشنه و شوریدن نفس و پوشیدن چیزی دل را
فصل الواو غزو بالفتح تشنگی و نیز فارسیان فی نی میانه گویند که از آن علم سازند و
بفتح جیم و ضم دوم نیز آمده است بل آمد خاک جت کسی را بجوی قدر تو سر زده و آن یک تیر نشانه میان
باشد غژو غژیو بالفتح بیای فارسی آواز نرم در گلو با گریه و فریاد با گریه کشیز غژکاو و غژگاو گاو
بالفتح معه زا و الفارسی و در بای فی ثالث نیز فریسی است عماره بر جیم گاو را گژگاو نیز گویند انوری
همه نبات خوشه و دم گوزن سرمه خفقان خلعت صنعا شکوه خوش ملی بر غژد بالفتح فندقی بود
دشمن بود که نیز به بیابان گیر علو از حد در گذشتن غو بالفتح غنو بیای فارسی غلبه شادمانی
برد مهره بر جام و بر خواست غوغا بر آمد ز مرده سپه زار و فصل الهاء غایه میشان
غاره بازار گاه شده و تاراج و خیل غارت کننده و تاب ریسمان غازه همان غنجار گلگونه سلمان
زهره کرد من ستاند غازه و گر عکس جمال لاله در بستان غایه صورت تعیین شاه عکس جمال لاله و قدی
بود فافهم غاشیه زین پوش و روز قیامت غالیه عطری است خوشبوی لطیف غامد شهری در حدود
یمن مهره زبا غاد و خاک بیارد زیر دیده خاک تک از خرابان زیر کبر بنا و ادمی با غیاری بر قدر فرا
سرای کند انی عجایب البلدان غایبانه زنی که شوی خود بسنده کند و نیز زنی که بی نیاز باشد از اثار
عاشانه غوایی غایبانه چنان باشد که بس پشت حریف نطع شطرنج فراز کند چون حریف دوم مهره
روان کند او را علم دهند که فلان مهره فلان خانه است فلان خانه روان کرد مات او باد اعلام
کند که بهمان مهره بهمان خانه به همان خانه روان کنید بمعنی فقد الیاس یا باد هر مات کرد این
بازی را غایبانه نامند و این محقق است از بندگی شیخ واحدی بشیراز تعهده الله بغفرانه حافظ

غم نگه با هم که کس بی غایبانه باخت فلک که کسی نماند که دستی از این دغا ببرد غایه علم در دکان
خمار زنند که آن را اوکا نه چیزی و پایان کار و نیز آخر جزو مصرع ثانی که ضرب و عجز نیز نامیده شد
غایله دشمنی و شر غبغب بالفتح و قیل بالضم غبیط و جمع وزبون گرفتن وزبون کردن ایله کبر
غداره بالفتح مکان بزرگ و از اغراره نیز گویند غداة میان نماز بامداد و بر آمدن آفتاب
بالفتح نوعی از پوشش سلاحی غراره بالکسر جنب از بشمار مانند جوال است که بجهت کاه و
امثال آن در آن پر کرده می آرند غره غفلت غراشیه بالفتح خشم آلوده غرامه تاوان غرب
بالضم معروف غرجه بالفتح با سیوم فارسی نادان و نخست و نیز اصلی است ولکشیر غرجستانی را گویند غره
سپیدی ابرو ی اسب افزون از درمی و مرد شریف و فاضل و هذا اغر من غرر المتاع و غرة کل شی اوله غره
تیکی شب اگر مه دعزه سه رسید و سه روز اول از مه های اول هر چیزی غزد بالفتح یک گونه
غرواشه بالفتح کیاهی است که جولاهکان و امثال ایشان از آن مکنسه سازند غزدبه بالضم آنک که
بخشم زنند بر کسی غرنیه جبهت غزاره همان غداره و تیر و به رخش و چیزی سند شریطه غراته
قصدی که بسوی دشمن بود بحرب غزاله آفتاب بنقال ارتفاع ضحی و ابتدار روز یقال طلعت الغزالة و لا
یقال غابت الغزالة غزنه شهری است شام غساله بالایش چیزی شسته غشاوه پوشش چشم که بر بینا
افتد غشیه بیهوشی غصه طعام در گلو مانده و در زبان گویا معنی اندوه است غضاره فراخی عیش
غضنفر شیر غطیطه آواز خفته غفله بازخواهی خواب دل غفیه بوزن غلیه جانوری است سینه
که سبزک و کاسکنه و کلازه نیز گویند غله معروف غلاظه درشتی غلاله جامه که در زیر زره و جز آن
پوشند ش سابانی که آفتاب کله گوشه بی تو بجانیده سپهر رگ شد از سخت و غلاله بوز الفضا
خورشید را غلاله زر بفت بر کشیده اگر چو وش زسا جامه جامی غلطه درشتی غلغله بستگی غمره
گرداب و سختی مرگ غمزه غره چشم بر هم زدن بناز و حرکت چشم غمکاه نقصان کننده غم داکه دیده او
غم داده دو ماز اول هر دو غمده بمعنی غمگین و مکدر شوند غناوه بالضم سازیست مطرب را نغمه

گل شکفته که تبارزش نوز خوانند و قیل با جیم فارسی بستان دلش گرچه در تل از دو ریخته شد
دوا کرد خوشبوی چون غنچه شد سلمان غنچه غناج شلخ شوخ رنگ آمیز گل ؛ این ام طاوس کرد و دان
بیفا شود غنده بالضم عنکبوت که از جولاه دیو با کسر نیز گویند و نیز بینه برده و گرده گرد
رسیدن را و از آن با غند و با غنده و با غنده و چکت بنده که گندش و کلان نیز گویند هنده بس
کاله خوانند غنوده نیم خفته غنیب بالضم بی نیازی و توانگری غوایه گمراهی و بیراه شدن و بالفتح
و نومید شدن غوطه سر در آب فرو بردن کذا فی الادات غوره بالضم انگور نارسیده که هنوز ترش
بود و تبارزش حصرم خوانند غوژه بزای فارسی و قیل با واو نیز بادینه غوشته با واو فارسی گیاهی
است که تتری بخورند و تخشکیش اسنان سازند ای دست شوی غوطه موضعی است بزمین شام بسیار
درخت دارد و از بهشت دنیا گفته اند غیابه تگ چاه و آب داری و جای ناپدید تاریکی چاه غیبت
بالکسر معروف قال النبی الغیبة اشد من الزنا غیبه بالفتح غایبی و در فرهنگ بمعنی قوم است که سیر
و نیم حلقه و میانه حلقه غیرت بالفتح رشک غیشه بالکسر گیاهی است چون قصب تا بند و جوال از آن
دستوانش نیز خورند فصل فی الیاء غارجی صبوحی غازی تاراج کننده خواسته کافران غزاة
غالی گران بها غبی نادان کار ها غزبچی با جیم فارسی سرباز گویند در عراق غشی بیهوشی غنی
توانگری غنی با واو فارسی همان غوشاک مرقوم غی بیراه و نام وادی در دوزخ غیلانی غوشاک
تیری است سخت که از رنگ کند ارا شود منسوب بغیلاق که نام مقامی است فصل فی الالف فادا
شرمنده فتا جوان و جوان شدن فتی بالکسر مفاجات فتا معصیت زشت و ناشایست و درشتی
فواو فحوی معنی سخن فرا جدا که خویشتن را بدان برتابند فرا بالفتح در و برمیان و بالا و دور
و نزدیک و پیش چنانچه گویند فراتر شو یعنی بالاتر شو و پیشتر رو و بعضی آنچه نیز آید و منجم تمام معنا
چو بشنید از اسیابانی سخن ؛ فراموش کرد آن همه کهن نظامی زبانش کرد با سیخ دانفرامت
نهاد و از عاجزی بر دیده انگشت فراخا گشادگی و فراخی فی جمه فراخا جهان چون من ندارد صاحب فضلی

که دارا زده نان خوب و دهان تنگ تر دارد فردا روز آینده از غال ضدی و فردیا انوری
بگذرد بحث امروز را فردا باز گذارید که کند امروز چه کس حوالی باز فردای سلمان ساوجی فرماید
تو رحمت بیدادی چو فردا که نخند رحمت آن کش درون قدم گرمی نبی فردا فضا زمین فراخ و گشاده فنا
بالفتح نیست شدن و بالکسر و مد کرانه خانه صحن خانه که آن را زخمت بست نخود و با الف نیز فضا فصل فی الباء التازی
نام و معنی فراسیاب نام پادشاه توران زمین که افراسیاب افراسیاب نیز گویند که کیفیت آن در شرح و لغت
افراسیاب منتج شده فریب با بای فارسی غافل کشتن مرد خصم و غافل گردانیدن او دغا و لغو نیز
باشد فصل فی الباء الفارسی فرب بفتحتین جولاهه که دان بام خانه را بپوشند و چوب بزرگ و سطبر
و بعضی نزدیک دو در بیت آید شاهنامه سر و پهناش چون آهوی فرب ؛ چو خشم آورد و گند و از دو لب
فصل فی التاء الفوقانیة فت ریزه هر چیزی فت بالفتح ماهتاب فرات بالضم آب خوش
و نام رود آب کوفه فراخ روت با را موتوت یعنی سخت جوانمرد فرت بالضم گیاهی است که در رود
سکم بود و آب و باتح نارنجی بود و دست و از آن تا رده نا رده و تا نه نیز گویند و قیل هذا المعنی ایضاً بالضم
فرتوت بالفتح پیر سالخورده که در وقت حرف باشد فرت بالضم بسیار و قیل با واو فارسی فردوست
با واو فارسی یعنی بخیر فا چون نوا سخن ای جا بفرود است ؛ هر چه خواهی که بود آن تو جویی تو باد
واحد بیت رنگ بود یک توت زیب قریب رنگ زبود که است رنگ فرحت بفتح کم
و سیوم جاده فوت از دست شدن فرحت بالفتح معروف فرغیان قدرت سلمان
درج بنشن بادات دریا یعنی دید و آذر بیش اکف فرحت فترکرده ؛ فصل فی الجیم التازی
فالج مرد مسطور و بادی معروف فالوذج معرب پالوده فج بالفتح راه فراخ فرج فروهشته کذا
فی الادات فرج عورت مرد و زن و گشادگی میان دو چیز گشاده و ابروی و الاسم الفرج بالتحریک
بفتحتین و قیل بتحتین بیرون و دان فراخ شد فروج جوجه مرغ فروج همان فرخ گذشته و دیگران گوید
که جواب و مدافره و کبره و از خیج و خنج و ستینه و فرع و فرنگ و برنج نیز گویند

تبارزش کابوس و هندا چاهه نامند و در لسان الشعرا مرقوم است فرتاخ بوزن فراخ شاخ بزرگ
که در وی شاخ دیگر کشند تا شاخ دیگر دهد فلج وزن فرج تعل فلج ظفر یافتن فلج الرجل فلج فلک
البروج یعنی فلک هشتمین که آن کرسی است فنج بالفتح دبه خایه و زشت پای فنج فوج جماعت
مردمان افواج افاویج جج فیروزج تعریب فیروزه فصل فی الجیم الفارسی فرخج کفل اسب
و رشوه فرغاج بالفتح ماده گاو خورد که سنگ فربه باشد و این لغت ترکیست فصل فی الحاء فرج گشادن
و حاکم فتح گشادن و حکم کردن فرح شاد شدن فرح شادی فریح شادمانه فلاح رستگاری
و پاینده گی در خیر فصل فی الخاء فراخ هنگ بسیار فاخ [illegible] بکو بستای فراخ ابرو
و هست تنگ تر ز میم لئیم وله شکش فراخ است لیک ز لئیم ارزه کسی اگر بروی فتادن نظر
فرخ جوزه مرغی که باشد فرخ مبارک همایون و زیبا رخ فرسخ تعریب سنگ فرکاخ
بالفتح آن شیر که بر خوردی ریزند فصل فی الدال فارود گاو دشتی و نیز بازی که هم
هفت بازی نرد که دوم آن زیاد و سیوم ستاد چهارم خانه گیر و پنجم طویل و ششم ده هزار که افتاده نیز گویند
و هفتم اران نیز گویند و هفتم منصوبه و این محقق است از غزل امیر شهاب الدین حکیم کرمانی سلمان محمد
ساوجی در سه بیت هر هفت بازی را ذکر کرده است و آن ابیات در لغت خانه گیر مرقوم شده فرزد
بالفتح دریده و دریده و در علیه فراوند بالفتح چوبی که پس سند تا دیگری باز نکند و آنرا فراوند و در یوا
و فرداد و فدر رنگ و فرزره نیز گویند فرند بفتحتین سبزه است که همواره در آب روید و سبز باشد
تبارزش اسل خوانند شاه یمان مرا نام شابور بن اردشیر که چون لاله رخشان منم در فرند
فرسود سخت کهنه و ریزنده و سخت کهنه و ریزیده کرده و سخت کهنه و ریزنده ساخت فرشید
بالفتح یا پارسی نام برادر پیران بن ویسه که در جنگ دوازده رخ بعد کشته شدن پیران با برادران دیگر فرار
کردی زره جون از بنگاه باکهال گریخته که در سر لشکر ایران گستهم بن نوذر شاه را نامزد کرده گستهم اشارا
از عقب تعاقب نموده جون بدیشان رسیده سر او را علف تیغ گردانید کیفیت جنگ گور در تخت دوازده رخ

مصرح و مشرح مرقوم گشته فرصاد فرتوت فرغند بالفتح گیاهی است که بیخ ندارد و بر سر درخت که در جهه
خشک گرداند و از آنچه [illegible] و لعاب [illegible] گویند تبارزش عشقه خوانند و در فرهنگ نامه طوسی
مندرج است که گیاهی است لعاب پر میوه جون بر درخت پیچد شاخهاش خشک شود معنی کند که آن
که بوی کند و چه فرقد یکی از دو ستاره بنات النعش صغری و هما فرقدان و فرقدان یعنی دو برادر
فرکند بالفتح جای که در آب چه برد و آورد و چه بر زمین فرمند گوسفند فرود فرنبه دو غرشد فرهاد
نام پهلوان کیکاوس شاه ایران زمین نام بهادر گودرز که از پانه در جنگ از دست افتاده جون طلب
انداخته که نگشته و نام پسر برزین که پهلوان لشکر ایران بود و نام سنگ تراشی که عاشق شیرین
معشوقه خسرو شده جون او بفیاد یافتن شیرین در میان کوه راه کرده و پرویز کسی را فرستاده او به دروغ
بر فرهاد گفت که شیرین مرده جون مستمع این خبر ناخوش خود را از کوه انداخته و جان بجان شیرین داده
فرومند یعنی خداوند فرنجمه گشتیم جو فرومند فراق که بیت غم در کام پیر مهر طرزه شدم [illegible]
فرید تنها و میانه از دیگران و منها سماء الرجال للجامعه در بیتیم صدف بحر علم
واسطه عقد معانی فرید درین بیت [illegible]
فغاد رگ زن فصد بفتح و ضم و کسر فارسی [illegible] فصد زدن مفخود مفجید کلها [illegible]
چنبه دانه فلفد بفتح یکم و سیوم و قیل بضم یکم [illegible] باغ و کشت و شاخها و درخت خار دار
آن که بر گرد باغ و کشت و بستان لغب شده و این چنین دارست نیز گویند [illegible]
نام مقامی خطرناک در دریا شناسه بجایی کشیدی زراه خرد که ملاح خواند [illegible] الاسد
فنود زلف زرد خود فند پور فید بالفتح خرامیدن و زیادت [illegible] و منه الفایده و بودی
اب منزلی است در راه مکه فیروزمند با یاء و واو فارسی خداوند دولت صاحب فصل فی
الذال فالوذ تعریب پالوده فانید معرب پانید فند زانو و ران فلذ پاره جگر و جگر شتر
فولاذ تعریب پولاد فصل فی الراء فاتر سست فاجر بی فرمان و دروغ گوی فاجر

سپیده دم فخر نازیدن وافزودن آمدن از کسی فخیر آنکه بسیار فخر کند فر کرنده دو تالاات
دغزه زیبای دشکوه فراخور بالفتح با واو معدوله لایق وزیبا اند خورد واز درواند خوره وخورا ودور
خورد ودرخور ودرو شایان مترادف اینها اند فراد گریز وگریختن فرجاد معرب پرکار فرخار بالفتح
هر چیزی که آراسته بود ونام شهری منسوب بخوبان وبنیز نام بتخانه فرخور بالفتح با واو معدوله
کدران فرزدر بالفتح همان فراوند فرسنگسار با کاف فارسی موقوف میل سنگین که از بهر نشان فرسنگ
برسر راه کند فرغاد بالفتح بیک زده شده درشته ونام تنگی که افراسیاب بجاسوسی فرستاده بود تا
به بیند که رستم چه مقدار لشکر دارد فرغر بفتح یکم وسیوم حوض از زمین که آبش کم شده وجای مانده
از آن آب فکانند نیز گویند یا جوی بود در باغ فغرت در آید بجوش بود فرغر که گستر زجوش
فرفز بالفتح شتاب خواندن وبه حرف نوشتن وباد زنه فرخور بی نوا افراد بالفتح که از جهان
بیلو وخانه تا بستانی که فراز نام بود فرد زننده خاور یعنی خورشید شاهنشا جدا وبدان شهر نکو جست
تو کوی فروزنده خاورست معنی آنست از شهر بادشاه نکو جست تو کوی آفتابست فرید بالفتح
گیاهی است خوشبوی وتازی زبان گوساله بود فراور بابای فارسی آنکه راه راست آرد ودرین فراد
بالکسر آلت هر چیزی واز افزار خوانند سپاهانیی دشمن بدان هوس که گریزد سوی عدم
هرشب چو شمع سازد دربافزار پای فساد بالکسر افسار اسب وخر وافسار نیز گویندش فشار
پشیمه از فشردن وشیلنده فطر اسم افطار فطیر خمیر بی مایه فغفور بادشاه چین که گویند
هرکه باشد ونیز بادشاهی از آل اشکان که از فرزندان یافث بن نوح بود که سکندر بادشاه شد از جلد
ری ولایت انشت ملک دیگر اورا دعوت کرد هدیه فرستاد ودسال ملک راند وملوک دیگر که در آن ایام بودند
اینها از ملوک طوایف خوانند فغیار بالفتح عطار شعر مرد کالی وشاگردانه وفغیار بازار
هونیز خوانده اند فکار با کاف فارسی افکار سپاهانی گفت بیخ شاخ سردست هر که
زآسیب بار بخشش او شد فکار دست فکیر الکثیر الالتفات علی التفکر فنور بالضم جای فور بالضم

بادشاه قنوج که سکندر علیه السلام در میدان او را بکشت قیر کتابی از جهودان وهی کلمة عبطیة
او عبرانیة قیا واد بالفتح وقیل بالکسر شغل قیر بالکسر قوسیس نصحیح فصل الراء الالف قیر رستگاری وپرورد
وآسمان برین فالیز معرب بالیز فرابرز نام مردی از زنان دارای دلادلای که او را بجنگ
سکندر رخصت داده فراز بالفتح گستردن وبستن وگشادن ونزدیک وپیش وبالا وبلندی وفراهم
شاهنشاه دو سالار مردوبسان پلنگ واز او در بندد لشکر جنگ سپاهانی فرماید
جهان بنیاد از اولین دو دولت او روند دهان عاقبه باز است وچشم فتنه فراز سلمان
جای باست که چه جای معه هرست کستا مفروزان وقصیده پایه زهرت فراز ودر الیضا
خطاب طالب از مشرق هم سبب تابد خیزی که چو بکرد عذر افراز نام پسر رستم
که سرخ روی از اجنبان زنده گرفته آخر الام از مین شاه بانی شده بعین پسر زابلستان لشکر کشیده
فرامرز ناصره از جنگ کرده بعد گرفتار شده بعین بکینه بعد خویش که رستم در گذشته بود جنگ با
کرده فرامرز بالفتح بابای فارسی بیوه فرا آتش که برسر آتش وجامه وزنند فرانه بالفتح
فروازنده گویند یعنی کشیدن فرخیز بالفتح با سیوم فارسی نام پسر کیکاوس که از جنگ دوازده رخ کرها
دبنا وسیر گشته ونیز نام قورست فرنز بالفتح نام گیاهیست خوشبوی فلرز بعضی
چیزی که از خوردنی وجز آن در جامه وانار نهند کرده بدهد فز گمترین جواهر یعنی مثل دیرهم
سیواب امثال آن فرز بالفتح پیروزی فیروز با واو فارسی آنکه جای آتش بر آمده باشد بافتح
منظفر خوانند فصل الراء مع الزاء از بکو دهن از زهم باز شود وازکار بازخیزد خوابش انداخته
داماو وهانک باشک خانه زه ودماغ زه ودهن دره وفاژ گویند نیاز بیش ثوابه مند شوا
مانند فقرز بعضی گیاهیست تلخ دانی کناک فارس خواز قارن نام ولایتی ودان جهار شهر
ستاخز وشیابان وکرمان وبزد واغلب اکثر داشعار فارس خوانج ونامدهاست بر لفظی خوانند
هم ادطاهر شود وهم بیستم طرفه اجتماع ساکنین فاوس جراغدانی که از کاغذ سازند قفس میانه انزنج

حکمت جدا ارند و آن هراغ میگردد فرس بالضم همان فارس فرس اسب فردوس بهشت
بسیار درخت و بستان انگور فطرس با واو فارسی نام جباری از اسباب ضابطه جهان فرفوریوس
دفرفوریوس بالیم باشتشم فارسی و دوم باشتشم فارسی نام حکیمی است که اهن دجالیس میکرده بود
فلاطون و والیس دفرفوریس ذکر روح القدس نیست و دیت نوس فرناس بالفتح نام دانای خفته
و غافل و نیم خواب باشد که با فرسا جبر رسن فرنکیس بالفتح و جم فارسی نام دختر افراسیاب
همان سیاوش بن کیکاوس بود و کیخسرو شاه مبارزت و در ادات الفضلا افرنکیس با سین مهمله
آورده فرنوسا با واو فارسی فرنوس سخن فلیس یک فرنسا قدرت قال ابو منصور و یعقوب
فیثاغورس فیلقوس کلی حکما نیخ نام مدرد ذوالقرنین که مولد حقت را ذوقیان بود و دار الملک او رومه
و برومی زبان ایلرت کراکوینه شانیه ولی عمد گشت ازین فیلقوس جدا را در دانشی نعوذ کیا
فصل فی الشین فاحش هر چیزی که از حد گذشته باشد فاحش انگاه فاحش سخن زشت فاش
زشت کوی فرابوش با یا و واو فارسی یعنی هیچ پشن فرباش جنگ آورده و هنگام رفاش فرزم
فرزم و هر و هم جلد زد سازند که جارش دفع خواند برش جانی فرسش پروانه هراغ فراش
بستر و هر چیزی که گستر فراش انکه جامه گستر و فرفیش بالفتح با یا فارسی آن موی که از تاسی
پیوستن جدا آورد و باو فرامش فرمش فراموش با واو فارسی کلمه مختصر فراموش فرلیش بالفتح با یا
فارسی کلاهی و فروگذاشت و غلط در امور فرنش بالفتح با یا فارسی بریان وقت و زنت نیز آمده
اینست فرنگیش همان فرنکیس مر توم فشی بالفتح مانند منزدوف رش دیوزاب جلو و با لضم
موی اسب و نیاز هر چیزی و دنب که جارش دنب خوانند فش با یا فارسی مترادف اینست فیل
کوش بالالام موقوف وکاف واو فارسی نام کلی است بنام هوا سپر است و سیلکوش نیز دورنا
لغتات فصل فی الصاد فص نیک دارد هیت فریص رک گردن خصا لکیه
دبه مقوله حسیم واصل کار و حقیقه وکنه هر چیزی دانند کاه و جدا کردن دانم فصل فی الضاد فرض

فرموده خدای تعالی و فریضه کردن و عطا دادن و عطا و جمعه تعالی اعطائی فرضنا و لا فرضنا فیض
اسب دهنده و رود و نهره و اشکار اشدن خبر و بسیار شدن چیزی و بسیار تعالی عده غیض فیض
ای اعطا و منع و تعالی لعطا و غیضا من فیض ای قلیلا من کثیر فیاض جوانمرد فصل فی الطاء
فرط جبش از حتی و پیشتافتن برکسی از پیش شدن و تقصیر کردن فسطاط سراپرده و شهر
جامع و نیز شهریست در ولایت مصر کذا فی عجایب البلدان فصل فی الظاء الشاذی فظ
درشت خوی فیط بردن فصل فی العین فجع بدرد آوردن و مصیبت رسانیدن و اندوهگین
کردن فرد الشجاع نام کوکبی فرع شاخ و موی سر و شریف فزع ترسیدن و پناه جستن و فریاد
رسیدن فصل بیع در ادات الفضلا است نام وزیر منصور علی بن عیسی عبدالله عباس که در خواست
و کیاست و یگانه عصر بود خاقانی هزار فصل ببیش حسبه دارمال هزار فصل بجنش حزینه دار سخا
سپاهانی بر شمایل خلق و کفایت رایست کدام فصل ربیع و جه جای فصل بیع فصل فی الغین فارغ
پرداخته فراغ فرصت و خوشی دل و باد سرد و بهتر فراغ آنجا نه در ریخته شدن فروغ
با واو فارسی روشنایی شاهمه هرانکه روشن شود و راستی فروغ در دروغ آورده کاستی ظهیر فاریابی
آتش فروغ روی تو واره ازین قبل در بر کرفته اند و جان ملک باشش خواجه حافظ شیراز
ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما آبروی خوبی از چاه زنخدان شما فغ بالضم ان دو
کر بجای معشوق و ارمیش هر صورت تراشیدن و زبان فرغانه بت را کویند و فغستان بتخانه
فصل فی القاف بالضم بمعنی ای دیدن دم فیلوف بالفتح بالام موقوف زیرک و دانا و استوار
جارش هکیمی کویند و کویند قبلا دوستدار حت و صوف حکمت بود و دستی ترکیب دوستدار حکمت
باشد و حیثیش حلقه اید و فلسفی منسوب بر وست تحفظ فصل فی القاف فائق در جابلیت
مادر الرضا از کشف ذی فاروق لقب عمر بن خطاب علیهم الرحمة فاسق در وغ زن و بی فرمان
فالوذق معرب پالوده فستق معروف نعوذ بالله در وشنایی صبح و فراخی حال فسرق

بالفتح جای بخشش بوی از سر و بالضم قران مجید و بالکسر رمه گوسفندان و گروه مردم و پاره از
چیزی **فرزدق** نام شاعر عرب **فریق** گروه و هو اکثر من الطایفه **فستق** بالکسر معرب پسته
فسیق سیکی باشد **فلق** سپیده دم **فندق** بکسر یکم و ضم سیوم میوه ایست معروف بسیاری مغز دار
لعل سیاه نام می باشد **فواق** سکسکه **فوق** بالضم سوفار تیر و بالفتح بکون اعلی و بکون اسفل
فیق جلد **فیلق** لشکر انبوه آورده کذا فی التاج **فیلاق و فیلق** لشکر انبوه منقولست از

فصل فی الکاف التازی و الفارسی **فذاک** [illegible] که راستا و جابجا همه
وزن او بخته باشد **فدرونک** بوزن منجنیک سنگی که برای دفع دشمن بر سر کنگره حصار بدارند و آنرا
کمفر نیز گویند بتازیش [illegible] خوانند **فدک** نام موضعی که مالک آن فاطمه زهرا بود علیها السلام
انوری ملک بخشاینده در جهان سیمون فدک ؛ چون خلافت ابی علی بود دست ولی زهرا فدک
ای بخشنده ملک بنده در جهان حدثت تو چنین بوده است **فذلک** جمع حساب و تفصیل
هست که دیوانی نه کار رفته و نه گشت ؛ زحل یا کس فذلکی نه نوشت و سپاهان
در نوبت بزرگی هر چند چون فذلک ؛ در آخر او انی [illegible] و دوم بخشی **بلا معصوم**
حسابی کرا از اصحاب کس کند ؛ جانت فذلک همی بس کند **فرازک** بفتح بزرگ سپاهانی
بارها صیت تو ز خطه کوان ؛ چند کامی فرازک برده **فراستک و فراشتوک** کلاهما بالفتح و ضم شین
موقوف مرغکیست سیاه و سپید که بخانه در آشیانه سازد و بانگ دارد و پرستو و بالواو و
لوابه و فرستو نیز گویند بتازیش خطاف خوانند **فرانک** نام مادر فریدون شاه بن آبتین
فرناک بالفتح مویی فرو رسته کذا فی الادات و در لسان الشعرا فرجام قوم است **فرخواک**
گوشتابه و در زبان گویا گونه قاق آورده است **فرغوک** بالفتح با واو فارسی جای خیره کار و ستا
ندن **فرغوک** انجه از چوب تراشیده کودکان رسن پیچیده کرده اندش و از آن بند و گردانند
نیز گویند مندس استو خوانند **فرنگ** یکسر تن **فناک** بالضم ابد و در لغزاده و معنی آخری که کوی

دبچه کو درخت توک و منده و منتراد فانه منصور بشیراز بذیل دولت حشمت [illegible] سر کرد
قبا و جامه ترا دست کید خصم فغاک **فلک** کشتی **فلک** بفتحتین گردش آسمان و قبل ما آسمان
فلک معروف انوری آسمان خود سال و مه باشد و این سال کند ؛ در دوش اضعیف ابد و کمتر فلک
فیلک نام دختر پادشاه منده که بهرام گور در جبال خویش آورده **فیلک** پیکان کان تیر و چاقو و
وانم علم **فصل فی الکاف الفارسی** **فدرنگ** بالفتح و قبل بالکسر جان فراوند مذکور **فراجنک** با جیم فارسی
در جنگ و قبل یعنی تیز کردن **فرسنگ** سه گروه و زمین بتازیش فرسخ خوانند سلمان
تو چو خورشید بلندی منم پست چو خاک ؛ در میان من و تو هست هزاران فرسنگ ؛ دعوی است تو همانند
خورشیدی منم پست چو خاک و با انکه تو مانند خورشید بلندی و من چون خاک پست در ره کند ادم و در میان
و تو فرق چنانست خورشید موقوف بود تقدیم ثانی مکسور جمله صفت دست فا ما قرینه پست
مصرع نخیر که موقوفست خورشید موقوف خوانند اطلع بود **فرک** بالکسر نام ولایتی در غایت
بیشتر کافران دارد خاقانی قیامت تیغ تو در مالک اسلام ؛ مصیبت کرده تو در دیار فرنگ
فرهنگ ادب و دانش بزرگی **فلرنگ** بفتح یکم و دوم و چهارم محبت انکه دراز و جامه کرده بند

فصل فی اللام **فال** معروف و ضعیف رای **فال** بالفتح درخت و شاخه و بالکسر دو دریدن
ودرم بیگیس چیزی و باز گشتن **فتل** بالضم ترب **فتل** گشتن **فرخال** بالفتح همان فرخاک مذکور
فرزول بالفتح تا حیرت تقدیم کذا فی لسان الشعرا **فرغال** بالضم با واو فارسی مم مبارز توران ایران تحقیر
شاه و که در جنگ و مارد و مرخ دخمه جبار توران را وسپیدان کشته **فصیل** همال خرما **فصل** یکی از چهار
سال و فصل کتاب بعد و فعل **فصیل** بالفتح شتر بچه از شیر باز کرده و دیوار در پیش حصار و قلعه **فضل**
افزونی و نام پسر یحیی بن خالد برمکی که از همه برمکیان کرم زیاده و نام برادرش جعفر بود **فضل** بهل نام
وزیری **فل** چوب سخت ابی و نیلوفر **فنل** بالضم یکم و سوم **فنبل** بکسرها همیل **فیل** پیل **فیصل** بالفتح
حاکم و تولع و قضا میان حق و باطل **فصل فی المیم** **فام** مانند و گونه و وام که تازیش دین

فورک

نامسند فخم بالفتح چادری که شال از موایدان برگیرند فراهم بفتح یکم و دوم وچهارم یکجا و گرد آمده
فرجام بالفتح نیکویی آخر کار و سرانجام شدن شامه شاهنامه بهروز شاه و رستش روز درگاه بمعنی اوج جاه بارگاه
فرزم بالفتح فرومانده و دلتنگی فرطیم بمجاز شیر باز کرده فلک الاعظم یعنی عرش فلک المستقیم
شد و قیل کرسی فصل فی النون فارزمین سپندان سوختنی فاتولیدن بادادو فاسی شدن
دگمسو شدن ورات فاستقون نام جشنی در روم فالیدن بالکسر شادن و درکنش فتان
زرگر فتنه و شیطان فترون در ... فراخ آستین یعنی جوانمرد فراخی و فرآشش کلان ... جاه
موقوف برآوردن و بلند کردن و برکشیدن و برپای کردن و افراختن و افراشتن در این لغت فراکن
بالفتح جوی جهند فراوان بسیار فرزان بالفتح استواری و کار که بتازیش حکمت خوانند و بمعنی فرزین
فرزین از بندگی تیغ واحدی هر چه بالکسر صحیح است مهره معروف شطرنج هفت پیکر
هشت ... کرده بود فرزین بند که بران قلعه برشوم گنبد فرسایدن فرسودن کلاهما بالفتح سخت
کهنه و ریزیده شدن و کردن و کاهیدن و خلق پیر ... فرعون بالکسر اسم اعجمی هو اسم لکل
ملک من ملوک العمالقه مثل قیصر الروم وکسری الفارس ... فابوس و قیل کیکاو ... و قیل الولید
بن مصعب کذا فی عمدة التفسیر فرغاریدن بالفتح چیزی سخت تر کردن جهاب با اشال آن فرغن
بکسرتین مختصر فرغیش فرغون بالفتح جمع ... فرقان بالضم نبی فرکن بالفتح جوی فرکن
ولنگ عاجز مانده فرن بالضم تنوری فرفرن معروف در روشن کردن و شدن ... بمعنی اخیر
افروختن بزیادت همزه نیز است فروردین بالفتح مدت آمدن آفتاب در برج حمل که فارسیان یکماه
دانند و فروردین ماه را گویند و فروردین ... در این لغت است ع باد فروردین ... الخ
فردس یعنی متواضع بستان فردس بود ... کزین ... میوه مهر زمین
فروزان بالضم با واو فارسی سوزان و تابان فرومانده یعنی سرگشته و متحیر شدن فرهنگیان یعنی
فارسی ادب آموزان و اهل ادبان فرهیدن فرو گذاشتن و ... فریدون با یای فارسی نام پادشاه ایران

ایران زمین که ضحاک را کشت و اول روز مهرگان بر تخت ملک جلوس کرد و خلایق آن روز را مبارک
گرفتند و جشنها کردند و عید کردند و نیز او حکیم ... بود و شراب انگوری و حکمتهای دیگر ساخته و این
افریدون ... نیز لغت است و با لفظ ... یعنی بادشاهی وبود شیخ مصلح الدین سعدی
کسی این رسم و ترتیب و آیین نهید * فریدونا با آن شکوه این نهید * با آن شکوه و حشمت فریدون
فرعون با یای فارسی نام مردی فزون زیادت و بسیار وافزون بزیادت همزه نیز آمده است فسان
بالکسر سنگی که از آن جرخ سازند تیز کردن تیغ و کارد و امثال آن را و آنرا افسان و فسان فسن نیز گویند
بتازیش مسن بمعنی خوانند و حکایات گذشتگان که از افسانه و افسانه و فسانه نیز گویند
بیت ... از آن زنگ فسان تیز شود خنجر * که طعن بود که دل خصم ... فسان سلمان
آنجا به جنگ تیز کند * تیغ در عهد تو فسان شد * وله ایضا کند شد ... تیغ ... کی گوید که
تیز خواهد کرد از پس تیغ را باشد فسان وله ایضا در مملکت ... بگویند کسی جهت
که بهر جدل تیز کند تیغ فسانست * در این بیت خواجه سلمان ساوجی بمعنی خبر ابلاغ است فسانیدن
بالیدن و درست کردن ... افسونگری کردن فسردن ... ای منجمد شدن و کردن
است امثال آن و افسون نیز لغت است فسن بالکسر همان فسان مذکور فسیله بالضم گلانی که ... مهران
و معروف ... حصول ... افسون نیز گویند فشان بالکسر ریزه و ریزه و ریختن و افشان نیز
لغت است فشاندن ریزانیدن و بخشیدن و افشاندن نیز لغت است فشردن فشیدن ... بمعنی
افشردن ... فغان فریاد و بانگ و نعره و افغان نیز لغت است فغستان بضم یکم ...
که آنرا سکوی نیز گویند ... آن دو ... که او را بجای معشوق ... و صورت ... فغواره
فرغانه ... را گویند ... فرستش سوی شبستان خویش * بر خواهران و فغستان خویش
فغفوریان چینیان را گویند فلاخان و فلاخن چیزیست که هنگام جنگ سنگ و کلوخ بدان اندازند و آنرا
فلاخ ... نیز گویند ... فلاطن و فلاطون نام حکیمیست که ... بود

دفتر سعود در علمی مخصوص شاگرد اوست و افلاطن و افلاطون نیز ازین مردودان است فرتون فرتخیدن
کلمها بالفتح جنبه و انداز جنبه جدا کردن فطین نام شهریست در شام فتوش بالضم عزه و دو ضیقه
شدن فروان قنوج فنودایین بالضم بارا موقوف همان فروردین [illegible] که بمعنی آذر و فوردین
همیشه پراز لاله یعنی زمین فوردیان بالضم بارا موقوف پنج روز از آخر آبان ماه آفتاب در عقرب
بود آن روز جشن مغانست تبازیش فورد جان گویند فوریان قنوجیان فوطمان یعنی
جامه که بالاچی آن اندازند فوهین بوزن نرپدن برهنه شدن دافوس و دستمزد اکردن

فصـل فی الواو قوالخ ده بافا موقوف یعنی شتاب [illegible] فرشو همان فرشنگ که گذشت

فصـل فی الهاء فاده بازا فارسی همان فاژ عر قوم فاغزه نوعیست از عطر که دانه اش بمقدار
نخود و چوب پوستش شکافته و سخت فالیه کل حنا بعضی گویند چون خورشید بیرون آرد و کوه آن بشکفد
فافیه گویند فانه آن چوب پاره که شکاف تن چوب بزرگ در شکاف نهند تا از هم وا کند
و آنرا اسفانه نیز گویند فتنه مفتون و معروف نام کنیزک بهرام گور که در شکار ردیف بهرام بودی
روزی بشکارگاه بهرام را گفته که سر گوری را با سمش بهم بدوز بهرام اول بلکان گرفته مهره در گوش
گورزد تا گور چون گور برای کشیدن مهره سم سوی گوش برده در آن وقت بهرام گشاده تیر
گشاده سم با سرش بهم دوخته فتنه گفته که درین هنر شاه کار کرده است و هر کار مشکل که
بمارست کوشند آسان شود چون فتنه این گفت بهرام بزن که هنر بهرام را نستوده در غضب شده
سرهنگی را که حاضر بود بکشتنش سپرده چون سرهنگ در آن زمین بهرام جو دور برده و کشتن خواست
فتنه سرهنگ را گفته که اگر در کشتن من تعجیل کنی شاید چون غضب شاه فرو نشاید متاسف و نادم
شود و آنگاه آتش غضب شاه را اطفا نخواهد پذیرفت کشتن من باید [illegible] شنید زبان سخن
سرهنگ فتنه را مخفی داشته و در خانه آن سرهنگ بامی بخانه بلند و [illegible] بود و فتنه یک
گوره پرورده هر روز بگردن گرفته بالای بام می برد تا آنکه آن بچه گاو سخت بزرگ شده بود

فتنه سرهنگ را گفته که چون بهرام بعزم این ده بشکار آید مهمانش بکن بعد از که بهرام را مهمان کرده
بهرام عمارت او را باغات ستوده آخر الامر غیر این عیبش گفته که در خانه پیری بدین عمارت بر آمدن
مستعمل است سرهنگ گفته که همچنین است فاما کنیزکی پیش منست که ماده گاوی بزرگ را بگردن
گرفته بر بام این عمارت می برد بهرام متعجب شده و با حضار آن کنیزک حاضر داده چون کنیزک گوره
حاضر گشته گاوی کلان را بگردن گرفته بالا بام برده بهرام گفته که چون این کار نه زور است بلکه تعلیم است
فتنه سر برزمین نهاده و گفته سنگ کار بر بام آورده ام شه فرموده که تعلیم اوست چون گور را سر
سم بهم دوخته نام او مان تعلیم موجب قتل فرمودن فتنه چه بود بعد زین طعنه فتنه فتنه را شناخته از آنچه
گذشته بود از آن نادم شده و عذرها خواسته و فتنه را نواخته و سرهنگ را انعامها فرموده فرخشت
بفتحتین و ثانی که از نشاسته با روغن سازند انتابازی قطیفه گوهیج چون قطایفست گویند فرخنده
مبارک فرزاره بالفتح همان فرزنگ مرقوم فرزانه استوار کار که تبازیش حکیم خوانند فرستاده
رسول فرستین بالکسر فرستاده و در بعضی پیغام فرسوده سخت کهنه و در نیز [illegible] فرشته مختصر فرشته
بستانست ولیکن بدین صورت پلیدیز فرفته شوهر [illegible] خوب کبر فرفره بالفتح چرخی
بریده و که بچگان در رشته کشیده گردانند با دو [illegible] نیز گویند فرمانده یعنی پادشاه و دنبال کاریز
فرنجه بالکسر ولایتیست بر ساحل دریا که آنرا فرنجه نیز خوانند فرواره بالفتح خانه تابستانی که بالای بام سازند
و کنجینه و کداره چهار پهلو فرومایه یعنی بی هنر و فقیر و آنکه کارهای ناشایستگی کند فروزینه بواو فارسی
را کجا آتش افروزند و ابتدا فروهنده با واو فارسی فرهخت بفتح یکم و سکون دوم و قبل بفتحتین با دب
و تربیت فریه بالفتح نفرین که تبازیش لعنت خوانند و مترادف آنست فژه بالفتح با زاء
فارسی زشت و نیز بمعنی حبل آمده و از اسرخوان و زندلاف و زغوان و نوعی از تیر مرغ مرغخوان
و دراف و مطر نیز گویند تبازیش عندلیب هزار نامند فژه بوزن زره که انتابازی [illegible] مرغ خوانند
پلید و زشت و غالب شدن فسانه بکسر همان فسان یعنی افسانه زمانه بلا و از لعبانه هر

بجنگ اندرون بر فسانه مرا **افندره** بربسته ای منجمد شده **فند** بالفتح گله اسبان و شتران
و شکاری و فسیله نیز گویند شمس فخری: شهنشاه بخواهیم شاه از نژاد و جنگ : فسیله خرم بود یا نیک
فکانه بالکسر با کاف فارسی مولودی که ناقص حرکت داده شود و یا سقوط حمل که شود جدا از انسان
وجه از بهایم **فلاته** بالضم و الفتح حلوا شیر گویند حلوایی است که در فارس آن را میده گویند **فلاده**
بالضم بیهده و بیفایده و قیل بالفتح **فلخوده و فلخیده** جنبانده و اشتعال کرده **فنه** بالضم
والفتح شیر بسیار زائیده که چون گرمی رسد زرد شده و بسته شود پس پیس خوانند **فواره** بالفتح
با واو مشدده معروف **فه** بالکسر میل چوبین که بدان کشتی رانند **فیداقه** بالفتح نام زنی که امیره
ولایت بردع بود و او را قیداقه دو نشانه نیز گویند **فیروزه** جوهر است مبارک قیمتی سبز و ام در غایت
شهرت با عاد که جشنش بدان افتد و روشنائی بیفزاید **فیلسته** رخساره و پیلسته نیز گویند
فصل فی الیاء فادی گر کسی و چیزی که او را فدا کرده بخشیده فدا الف تازی است **عجب**
فدایی ندارد و مقصود جنگ : اگر بپرسش هزار بیند و جنگ **فربی** بالفتح و یا یاء فارسی فربه شده تا
سمان بجز نشان تبانی بسیح للوری بخشد و بعدد دولت عمل توبار فربی را **فرزانگی** با کاف فارسی
حکمت بالجمله هنرها و دارت فرزانگی : خلاف توانائی ز دیوانگی **فرسای** امر فرسودن و
فرسوده و ریزه کننده **فرخشی** فراموشی فرامشتی نیز گویند **فرومانی** با واو فارسی سای در مانی و بسته
زبان گردی و متحیر و عاجز شدی **فرهنگی** با کاف فارسی ادب آموده و شاگرد و مودب **فربی** افزونی
فرود برپی روائی حاجت و ظفر و فتح باب **باب** القاف **فصل فی الالف قرا** بالکسر
بمعنی **قبطا** بالضم نام حکیم صاحب کتب و قیل نام کتابی که هم بنام مصنفش خوانند فی الواقع نام کتابی از
احکام در دانش هیئت که لوقا الحکیم ساخته بود **قطا** سکونی که **قصب** دبا یعنی ایرکه معنی آن نوروز است
قما بالفتح فلاخن **قلیما** الجه نیز ... بعد کذا حتی بماند قلیما نیز گویندش **قبیل** ...
یعنی آن نقد که شماران از بعد خرد شش سو بعد **فصل الباء التازی قرب** بفتحتین نام معانی عقاب

زاک که از اقفا به نیز گویند **قصب مغرب** یعنی بر قلع **ملحان** مامن از قصب مغرب سیمانی شیری
ترکی بن دار و زلب یاقوت بر انگشتری **قصب** بفتحتین نی و جامه کتان و حریر و بسکون دال غزایی است
بفند **التنکی قرب** دروش **فصل فی الجیم التازی قولنج** بضم قاف و کسر سوم رنجی است
در شکم و در هند با سوز باشند **قنج** بالفتح آن نازک شدنت از مشوق عاشق **فصل الجیم
الفارسی قچ** بالضم گوسپندی که کودکان بدان سواری آموزند و بنه زن که از اقوچ و
زاک و بخوم و قوچ نیز گویندش و هندایه که خوانند **قلچ** بالضم چهارپایی که هر دو پایش ابهم جدا
بود و سر زانو تا بهم پیوسته **قورچ** همان قچ مذکور **قرمع الترکی فصل فی الحاء
قزح** بالضم نام فرشتی یعنی که در ایام ابر و باران بکرانه آسمان پدید آید و از ا قوس قزح
نیز گویند و گویند که قوس قزح نگویند چه قزح اسم دیوست چو قولوا قوس الصدق ها استاده فارسی
استعمال کرده اند **فصل فی الدال قاقم ارند** یعنی رونا رند **قادرد** نام حلوایست
قباد بالضم نام جد نوشیروان که عدوان و کازرون بنا کرد چهل سال و ملک ایران زمین پادشاهی
داشت و بوذرجمهر که سوفرا نام داشت وزیر او بود **قراغند و قزاکند** بالفتح با کاف فارسی نوعی
اسلحه که بهنگام جنگ می پوشندش تکنه مادره قریب یکدیگر سکند و ابریشم خام که از انستر میگویند در
می افکنند و انرا کجی غند و کجی کند و کذا غند و کذا کند نیز گویند **قم درکشید** یعنی بکوره **قند** در خراسان
و فارس از نبات مصری خوبتر شود و قند ولایت ما را انجی قند یعنی قند خواجه حافظ شیراز
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست : بوسه چند بر آمیز بدشنامی چند **قند وزانند** یعنی شب ارند
فصل فی الراء قادر نام اردی است و انوری بمعنی سپید استعمال کرده است حمد قیر از وی غرید
چشم این دام سپید از آب حسرت هجو قارش روی آن دام سیاه از خاک تحت هجو قیر **قرقار** بالفتح گیورتر
قره سنقر نوعی از پرنده کان در مدد سیاه فام که بدان شکار کنند **قطمیر** پوست تنک که غلاف
حسته خرما بود **قمار** شهرت در هند شاعری عود قمری و طاوس عنبر بود کذا فی عجائب البلدان

دقیم شد تاج ماثر سوخت سبب مشک رنگ آتش خورشید ورد ه گفت یادیم قیمت بود قا
قمر ازسب چارم تا شب سیزدهم ماه را قمر نامند و نام غلامان نیز بود انوری فرماید
جهان امر ترا چون قمر دو صد پیکر است سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمرست قنبر همان قندهار
بالفتح نام شهری از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان تاج ماثر شهر زد پیاده روم بغزتر از بوستان
راه وز خوبان شهر خوبتر از قندهار قیر بالکسر سیاه و چیز روغنی است سیاه که در شتران گرگین مالند قیصر
بالفتح هر که پادشاه روم بود او را گویند جامع در روم هر که قاصر باشد زندگیست
بادش خاک برسر اگر چه قیصرست قیصور شهریست درچین نزدیک دریا اخضر کذا فی الآداب
ودر عجایب البلدان هر قومست که در دریا هند کوهی است الترکی قر اسم قلاوز وقلاوذ
کلاها بالفتح راهبر قبیل سوارانی که همراه لشکر باشند جهت محافظت را دهند … و نیز
لغت بار انجمیه هم آمده است فصل الزا المعجمه قایم انداز یعنی قایم ازهر بازی شطرنج صفت پیکر
ملک را قایم … بود قایم انداز پادشاهی بود قندز بالضم م ولایتی است و نیز … سنی
کسوت سلاطین وملوک بیشتر از … و خلعت … التر کی قاز پرنده ایست آبی که … کلنگ
پرد تا زیش غلو لا خوانند و دربیان این بطور شده است قز بالفتح ابریشم کلیمه که بهند …
خوانند قعاز بط سپید قز بالضم کران بها قلاوز وقلاوز ودقلاوز همان قلاو ور قلاوز
که در فصل را مهمله گذشت ظهیر … بموضعی که طریق صواب گم کرد اشارت تو کند عقل را قلاوزی
قیز دختر … فصل السین المهمله قابوس نام مردی که … قباس ابره قباس
آفتاب قلبکا مجوس یعنی آتش قربوس بالضم پیش کوهه زین قساس نام کوهی … که از ان …
کذا فی عجایب البلدان و فی التاج جبل بنی اسد قسیس بالکسر دانا ترسایان و دانشمند ایشان قبل علم
ترسایان ققنس کوفیان وقفص بصاد نیز درین لغت ققنس وققنوس بضم یکم وسوم جانوری است
خوش آواز که در منقار سیصد و شصت سوراخ دارد و هزار سال زندگانی … موتش قریب برسد …

وانرا سوراخهای اوزی لطیف و دیگرگون برآید و از سماع آن آواز ما مت کرده و از غایت مستی
پرزدن گیرد چندانکه از پرهای او آتش خیزد و خاکستر شود چون باران بارد حق تعالی از آن خاکستر بیضه
پیدا آرد و از آن بیضه باز مثل آن جانوری بیرون آید و از اهل … و انیز گویند و در منطق الطیر مسطور است
مواز نه صد سوراخ در منقار داشت و طاق است و ماده ندارد علم موسیقی را از آواز او گرفته اند چون
مرگش نزدیک رسد هوا از صد شنو اره هیزم جمع کند و از آن منقار … لطیف برآرد و
جانوران از دو حاضر آیند و اکثری از ان جمله بمیرند آخر الامر از بال او آتش جهد و در آن هیزم افتد بهم
هیزم سوخته اخگر شود و از ان خاکستر بیضه پدید آید که از آن باز مثل آن جانور شود جامع
از کی خاک … خاکستر تو دانی … بالفتح چون دی و جانور چون ققنسی قبدس همان قلیوس که
گذشت قیلوس هوشیاری قوس کمان و یکی از برج فلکی قیس بالفتح اندازه و نام عاشق لیلی
مجنون خوانند و نیز نام کرپی که او را قیس … گفتندی فصل الشین المعجمه ادش باد او
فارسی یکی از … که … لطایف الجمل … گردی و این قطعه گفت قلو … کریان … را
شرح رنج و … پادشاهان … غرور … کریان جهان علم و دانش قاضی اوش
قرش قبیله است در عرب قلاش مرد از مرد و عالم ولوند … نام قماش بالضم
بیهوده و هرزه و یاوه قلم … یعنی … قرش بالضم ای … التر کی قرغش
بالفتح … قرقوش … برادرگان قرمش برادر
قرهش بالکسر … قیش … فصل الصاد قرص بالضم …
آفتاب مانند قص که … دستگاه موی قفص همان … قرص … قنیص
شکاری فصل الضاد قابض گیرنده و … قرض … فصل
الطاء قط … قرط بالضم گوشواره قرطه یکی … قسط … بهره و بخش
بالضم قطط موی جعد قماط بالکسر خرقه که بچه … قیراط یم دانک

قرا ایلاجی ان فصل فی العین قاع زمین هموار و نرم قباغ بالکسر طبق چوبین و با خانه بزرگ
ای دامنی و طبقی که بر روی طعام پوشند فصل فی الغین قیغه و تخم مرغ یعنی خاگینه الترکی
قیغ در قیغ سخت قیلغ موی خشنه و بسیار که قیرغ کناره قرلیغ بضم یکم و سوم ضبط است از آن
ترکان قیغلیغ نمناکی فصل فی الفا قاف یکی از حروف معجم و کوه محیط بدنیا از زبرجد فی
العجایب البلدان پانصد فرسنگ بالا رویت کرد بر گرد او آب در او آفتاب بدان تابد شعاع سبزی
بر آب آید منعکس شود و آسمان لاجوردی نماید و الا رنگ آسمان کبود نیست بلکه از نقره خام است و بقاف
صفات جامعه برقاف قدر تو چون حرف کاف [illegible] کرد و فی المثل کوه قاف [illegible] و بالسبب
جامع [illegible] گویند قحف کاسه و استخوان سر قرقف بفتح دو قاف و بضمهما [illegible]
[illegible] قطایف بالفتح نام حلوایی است قطف خوشه خرما و میوه چیده قطیف [illegible] فصل فی القاف
قاطع الطریق راه زن قاق مرد سبک [illegible] و گوشت خشک قنق بفتح یکم و کسر
دوم [illegible] الترکی قچاق [illegible] دوم و سیوم فارسی نام بیابانی و نیز اصلی است [illegible]
[illegible] قچاقیان و قچاق [illegible] قدق بالضم [illegible] قراق [illegible] قرتق شد
[illegible] قرتق [illegible] قرتق [illegible] قرق [illegible] قشلاق بکسر
خانه گرم که برای ایام زمستان سازند [illegible] چون هوای ملک [illegible] گرم شد
خیمه بر چشمه زنند قشلاق [illegible] قلاسق گوش قیرق [illegible] دم [illegible] قیق
[illegible] فصل فی الکاف [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] که مهمان می آید [illegible]
[illegible] و بسیار [illegible]
[illegible]
[illegible] قراخاک [illegible]
[illegible]

قرک کرک است مخصوص [illegible] فرود [illegible] شده قرمک مصغر قرص [illegible]
که بهندش [illegible] الترکی قرمک بالفتح [illegible] قوک [illegible] فصل فی الکاف
الفارسی قراکنک کاف اول [illegible] فارسی [illegible] فصل فی اللام قابول بوزن [illegible]
[illegible] قابیل نام پسر آدم علیه السلام [illegible] قال و قیل یعنی قولی [illegible] قال و قیل گفتار قاویل
[illegible] کردی شمالیست اقلیم [illegible] که [illegible] شان قبیل گشت قرنفل معروف
نعل معروف قفل [illegible] ظرف و نیز آواز [illegible] در [illegible]
[illegible] قفال [illegible] قم قبل نام پادشاه روس که سکندر اسیر کرد [illegible]
[illegible] و ولایت [illegible] قنادیل جنیان قوم که برای [illegible] قبل [illegible]
قیفال رگیست در دست که فصد کرده شود [illegible]
[illegible] قیفال قبل نام [illegible] الترکی قزل [illegible] نام پادشاهی
که [illegible] قزل ارسلان گویند قل بالضم غلام قبل [illegible] فصل فی المیم
قادم از سفر باز آینده [illegible] قاقم [illegible] باشد ملوک و سلاطین
از [illegible] سازند [illegible] گویند [illegible] شناخت
[illegible] قائم [illegible] راست و قائم السیف دسته تیغ [illegible]
ذلک [illegible] قائم العین [illegible] قدیم یعنی [illegible] قدم پیش پای قدم
همیشگی قدوم بالفتح [illegible] و بالضم باز آمدن از سفر قدرم دریای قلزم [illegible]
[illegible] قرم [illegible] بهره [illegible]
قسیم [illegible] قضیم [illegible] قلم [illegible]
[illegible] قلزم دریا [illegible] قلزم گویند قم بالضم [illegible]
[illegible] قمقم [illegible] فصل فی النون قانان

بادشاه چین را گویند و قاف نیز خوانند و از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تسامح است که نام یکی از فرزندان
جنگیز خان عاد فقیه خراج کشور قاان بهایش وزین گنج شایستی عطایش قاب قوسین
ای اندازه دو کمان و این عبارتست از سخت قرب قارن مرد با خنجر و تیر قارن نام سپهسالار
کاوه آهنگر و هم نام مبارزی لشکر کیخسرو سیاوش قارون نام مردی کافر از بنی اسرائیل بود و گنج
خانه داشت انوری قارون گنج اندر وقف سخا نهاده یک طایفه میراث و زر و مرید خواهد
قا‌آن جهان یعنی سلغر آقان سمان قاان قانون اصل و رسم قدیم و نام کتابی در علم طب از تصنیفات
رئیس الحکما بوعلی سینا و نیز نوعی از مزامیر که بغدادیان دارند و شبه گوشت قپان یعنی بادشاه ترکستان
قبله طوشیان یعنی آتش چه مجوسیان آتش‌پرست یا معه رخشی چون قبله زرتشتیان
جمالش قبله اهل نظر با قدرخان نام بادشاه چین را گویند قراخان نام بادشاه که معاصر اسکندر
بود و نیز نام مبارزی ایرانی افراسیاب قران پیوستن دو ستاره بهم جمع گویند که مقارن گردد در سالی
او زحل و مشتری را قران بوده بود قریحه قتیبان قرن هشتاد سال و بقولی سی سال قرن تفتیش و هم
مقتضی است از زین قرن هشتاد و حرب اقران جمع قرن با دو تن و کسر قزوین نام شهریست قدیم قسطنطین
بالضم نام شهری در کرانه دریا که دار الملک روم است و قیل نام کتابیست در احکام دین و آن از نصاری تصنیف اعاظم
حکما نیز گویند که بادشاهی است که شهر قسطنطنیه بنا کرده است قطران آنچه در شتران گرگین مالند و قصه معروف
فارسیان از اکتران گویند قطران مدینه بود عظیم در مغرب بنا کرده شیث بن آدم علیه السلام و در آن جا
بت پرست بودند و بعضی دیوان از در مخیر سلیمان علیه السلام دیو انرا فرستاد که نام دیو قعطش بود و آن
قلعه را برکنده بر دوش گرفته پیش سلیمان آورد قطران نام شاعریست قلاوزان نقیبان لشکر قلب سخن
یعنی بحم قلبان یعنی قواده که از آوقربان گویند قبت خان جوز از کوه یکره در سر برد
کاان قتیبان صفه بر و زرده قلات کاردان بالفتح باکاف فارسی قومی اند که شیراز و در روضه قید
سعدی نجاست بنده کی شیخ در دهای با گوشواره زر دوان ساخته بودند چون کسی حاجتی می‌شد ما بیان

عرض میکنند چون حاجت بر می آید ماهی های زر بنده تا بیان آن حوض را مجاور ان شده دار آکان کاه نیز نا
قمون نام ترکی کوبستم او را کشته همکلام بردن نتادچون نزد آتش بود قهرمان کارفرمای قیتال
عجم بکسر و دوم نام ولایتی قیروان نام شهریست بمغرب و نیز نام شهری را گویند و هم مغرب
و کیلبیت و دخوخان شد قیلن بالفتح کفتار قیصر کی گزغانا سمان قارقان قزل ارسلان شیر سرخ و نام بادشاهی
ممدوح ظهیر فاریابی قیس بالفتح چون قن کوه قزوان فصل با الواو قراسو نام رودی که از کرد
کادرم ند و الترکی قیدو بوشاه مغولان قیتو قزو فصل ب الف . قادوره شیشه قاروره بایکاه
و بنا و دین با جستن قافله کاروان بازآینده قاه قاه خنده بآواز سخت خنده قهقهه نیز گویند قاه
حاجت قفه بابا مردم الستیاده بی مضه زند خنده و بر رود خوانندکاه و بانی رشادی برازقا
قبل یا دنجه یکی با ادهم علم ق قبل لداخه مثل بورین آن قبه فرگاه قبله بشیرازی زبانی
قبه را گویند قحبه بضم کم رفتح و دوم هوا شناس قحبه حاجتی از یک بدر قره رود شنا
قرابه خوش شاهدان قرابه معروف قرادی که در دکه تبارش نحل خوانند قسطنطنیه شهری دارا
الملک رومست قصه امر و حال قصیده شعری که از سی بیت کم نباشد قطیفه گلیم پرز دار پوشش
قله سر کوه و سر مردم و هجودی زرک و بعضی است از انکور قطیفه کیت قد نیزد واکه و انه حج دار د
یک دانه میان دکم کرده شکل قلاده معروف قمه بالفتح معروف قفله بفتح مرده قاف آواز کی
سکام بخش از یک برنج و مثال آن آید و بعضی از صراحی شراب از انقلیل نیز نامند قلیه
معروف قلیا جمع قمه بر سر مردم قبه بالضم سر کوه قنینه او نیز شراب قوره انگور کال و
بیضه قوصره بالفتح مثل زنگی از برگ خرما می‌سازند و خرما پرکرده مدبار ها می نهند قوچه بکی گل
قید و قفه مکان قاه قاه مذکور شیخ سعدی فرماید مراکه آید تقیه جهت
بران که بر وقعه مخبند مدوکف قهوه می قبناه و نوشابه را گویند کتاب مخائب البلدان در زبان
کو با صنع است که زنی بود با بادشاهی ادردم داشت و بعضی قیدافه را با تقوا خوانده اند در جا قحبه دویاب

فاکذشت قیس عماده نام یکی از کردها قبه کنیزک مغنیه کلمات و غیر مغنیه اشترکی قیچه کی
ویده و قیده نیز خبر دهد فت بنا مذ قرمه زاغ قره اسب سیاه قشقه اسب پیشانی سفید قد
اسب برکی معروف قره فار قمه سم قوله یکبار رقنده همان قیچه قومه بسر قه قراب قیده
همان قیچه قرناه خبر قرناه خشو واد اعلم [illegible] عالیه معروف بستان
کرآزاده و زرین حب و بس [illegible] کس [illegible] بفتح کیم [illegible]
در حلب اندازند قرشب [illegible] قرقوبی بالضم جانوریست که در عراق و عرب باشد قمری
جانوریست سرخ فرنگی [illegible] کنده قیصری نوعی [illegible]
یعنی شجاع آید [illegible] یعنی [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] قتل [illegible] یعنی [illegible]
یعنی [illegible] سلمان [illegible] دل [illegible]
قاب بالکسر [illegible] منسوب [illegible]
خاکش [illegible] قراولی معروف شاهنامه برادر [illegible]
جان [illegible] قازرتیکی قازرب [illegible] قبلی فرود آید قری
بالفتح [illegible] قیچاق [illegible] نام شهری قرمچی بالضم [illegible] قرطی [illegible]
قری [illegible] قشرتخی کند قینی [illegible] فرود [illegible] قونی کوسند
قینی کدام باب الکاف فصل فی الالف التازی کا [illegible]
بن خوشه [illegible] و انکور کامرا صمغی است [illegible] الجبارت خوانندش
[illegible] جذب کنده [illegible] کرم است چون
[illegible] آید [illegible]
[illegible] عجایب البلدان [illegible] کپا بالکسر [illegible] فارسی [illegible] کپا

فی الکاف التازی

بالفتح [illegible] از الکف [illegible] نیز کوبند کبتا بالضم کیم و فتح دوم [illegible] نیز علوای آب
کتبا [illegible] خوانند کجا کدام جای و هر کدام [illegible] فردوسی [illegible] که در جای
بمعنی جه استعمال کرده است شعر برادرت چندان برادر بود کجا مر ترا بر سر افسر بود
[illegible] زنک [illegible] آن [illegible] خواهد زد
[illegible] بود [illegible]
[illegible] جهان [illegible] البیت
[illegible] کی [illegible]
[illegible] کدخدا خداوند خانه سپاهی [illegible]
در خانه [illegible] کدخدا [illegible] کدخدا
کدوبا [illegible] کرا یعنی [illegible] بصورت [illegible]
دجا [illegible] کرانه [illegible] دل [illegible]
[illegible] کدا بالفتح [illegible] کرادا
[illegible] کرنبا بالفتح بابای فارسی کیاهی است [illegible] کربلا بالفتح نام جایست
که [illegible] حسین بن علی علیه الصلوة والسلام [illegible] سلمان فرماید
[illegible] روز [illegible] کربلا [illegible]
[illegible] کرکا [illegible] کردا [illegible] ربات [illegible]
الفضلا بکاف فارسی صحیح است [illegible] کرنبا [illegible]
کران کسا [illegible] کسرا [illegible] پادشاهان فارس [illegible] کیها [illegible]
برزبان [illegible] کسرا آورد کیبدا [illegible] کف [illegible]
[illegible] کشکبا بالفتح [illegible] کعب الغزال [illegible] کعب الغزال کفا

کفگیر

این بیت ظاهرا از خاقانی باشد

بالفتح افسردن بکوه سختی و رنج که بکسی رسد کف بیضا یعنی ید بیضا که معجزهٔ موسی بود علیه السلام
کلا حرفی است برای رد سخن پیشین برای نفی الامر که زجر او موردع و تنبیه علی الخطا و نیز بمعنی
حقا بود کلا غوک دارا جعز و جعز و کلا ضرگویند کلیپ بالکسر با سیوم فارسی جای پرستش
ترسا آن لواحد و بیت تا بجای صلیب و کلیسا محراب است کرده و منبر نهاده کلا بالضم
راف ای استیش رفنده کلی بالکسر جانوریست که نقش بود بیک رنگ کمرا بالفتح گوشه دان
و طاق خانه و دیوار و قیل نار کندا بالضم دانا و حکیم و ستاره شمر و منجم کندا بالفتح سبزه ایست که میان
باغ و ترهکار زنند و قیل با کاف فارسی آزار بوده سبز گویند و بکسر دال تیز آمده است سیاه ماهی
برنگ هم بود اما بوقت وصل منبر کار کت معنی شاخ کندا شود کوشا باواو فارسی کشند جا
کوشا بندم و نه بوشا بند تو اندرزی بگوی عاشق کی شنید کهربا همان کهربا مرقوم کیلا
نام مبارزی ایرانی کیپ بالکسر سیوان کذا فی الشعرا کیلا بالفتح طباخ بزبان ملکان کیمیا
مزرق و مکر و حیله بسوی انانکه برفراغت پادشاهین بود دست برده مکر و کیمیا
بی کیمیا و مکر و فقر همای زبیان خفتان دو چو بهیج کیمیا بی مهر کرا تو درد رنج کیمیا
بود بی مهاو آتش چون کیمیا فصل فی الباء التازی کاتب دبیر و نویسنده کارآب
یعنی شراب بافراط خوردن بی حسم من هبت فام بی قدر کب که برده برب کار کار آیم
کوب نار بستان کامیاب بامیم موقوف آنکه حاجتش بمراد بر آمده باشد و امر ازیافتن کلم کب
بالفتح اندرون رنج یعنی کرد بر کرد دهان و قیل با بار فارسی کیاب تباکتاب دبیرستان کذب
دروغ چون بمقابلهٔ صدق واقع شود بکسر کلم و سکون دوم خوانند و لا بفتح کاف و کسر ذال کرب اندوه
کب ستانک و سر بند نیزه و میان این بند تاان بند کعاب سوم قدم کهک بعضی مقام
وقیل با بار فارسی کلم کم لعاب یعنی آواز کاش لعاب کب بعضی کیا بیست که ازلیف آن رسن
سازند دانا کنو دستی و دستی نیز گویند و نیز کب ماگویند غبغا میز بند کشک صرف سرشند

غافل از نوش باده بمعنی است کرچه الشیخ کالنبی گوینده شیخ ما مثبت کالنبی کبنی است
کوهاب باواو فارسی یعنی موج آب دار البحر و خیزاب و دره آب نیز گویند کیب بالضم یا او
فارسی یعنی آب ستور فصل فی الباء الفارسی کپ همان کب مذکور کرشاسپ نام پهلوانی از نسل
فریدون و منوچهر و نام پسر زو بن طهماسپ دشاه ایران زمین که بعد پدر سال پادشاهی کرده و نیز نام
دهرت کنجفر و شاه وین سیامک شش کشتاسپ بالضم نام پادشاه ایران زمین که پسر اسفندیار روئین
تن بود و پدر لهراسپ نام داشت صد و شصت سال پادشاهی کرد و او در دین زردشت حکیم در آمد چون
زردشت کورد بن نمی دعوی نبوت میکرد و شهرت کسی کشت بفاذت حکیم را که وزیر او بود
زردشت نصب کرد او دین آتش پرستی آباد و در لسان الشعرا بار تازی مرقوم است کلاب
بالفتح ازآمد جوابست میکند مربصا انما نعجب همان کلپ در فصل سابق گذشت کتاب باواو فارسی
احتلام و بمعنی کب و کلب و کب گذشت بیک معنی کذا فی لسان الشعرا کیلهراب بالفتح لقب شاه
کند و عصر خویش بزرگترین پادشاهان بود و لفظ کی بروز زیادت کرده اند مثل کیقباد و کیکاوس فصل فی
التاء الکاریشت جانوریست آبی که از ماهی خرد و سکت و کیشو نیز نامند تبازی کنف خوانند کاست
بامیم موقوف کم کرده و نقصان شده کاشت بامیم موقوف بدی بر کردانیده و ماضی کاشتن
کبت بالفتح مگس عسل که از زنبور و کنت و مخ نیز گویند تبازیش نحل خوانند کبرت گوگرد زرد
خالص کبت بعضی خربزهٔ خام که از آن تلخ کند نیز گویند تبازیش حنظل نامند شیخ سعدی
سرچشمهٔ هرکه بپوسید دست ولی بی مروت چو شاخ کبت فردوسی علیه الرحمه فرماید
چو انگشت باید درختی بدست که بارش بود زهر و برگش کبت کخ میان دو زهم تو هر کس کبست
بکامش شکر باد و چون کبست کست بالفتح گفت میان بافته که بیندش کست نیز گویند و بالکسر
یکه ترا کدت بضم یکم و کسر دوم بیت که تبازیش شبر و جب گویند کرت کمترین
ز نجاست پاک خواندکلفت بالکسر و تش که ازانشت و موم نیز گویند تبازیش کتف و کف

شاهنامه: چو سوهان ورا دید با یال گفت: فرو ماند یکبار ازو در شگفت: برش شیخ بد این یال بازگفت
سر زمین باستی نباشد شگفت کیبفت بالفتح از هم باز شده و از هم باز کردن و از هم باز شدن کلات
دیهی که بر بلندی و بالای کوهی باشد آبادان بود و بعراب و [illegible] نام شهری از ترکستان [illegible]
با مادر خویش که جزیره نام داشت [illegible] کلیک [illegible] سیاه [illegible]
و نیز نام شاعری است کلدکرفت یعنی جدی کرده کبت همان کپت و قیل [illegible] کفت بالضم
دوم و قیل [illegible] حیوان [illegible] ابایحم [illegible]
[illegible] گفت کوت با واو فارسی [illegible] کورت با واو فارسی [illegible]
[illegible] کاف فارسی [illegible] کوهبت کوهی است [illegible] جبل [illegible] خوانند کوت [illegible]
[illegible] کذا فی لسان الشعرا کیمخت معروف [illegible] است که [illegible]
کیمخت خوانند فصل الثاء المثلثه کراث کذا کیومرث [illegible] نام [illegible] آدم علیه السلام
که سکونت در کوه داشت [illegible] اول [illegible] پادشاهی کرده مدت سی سال [illegible]
[illegible] فصل الجیم الفارسی مع الکاف کاج [illegible]
گویند [illegible] یعنی [illegible] آید که معنی آن افسوس است [illegible] سعدی
کاج باری [illegible] بلبلی بودی چو سعدی [illegible] در صفت [illegible]
[illegible] جنبش [illegible]
[illegible] کاک [illegible] کاج [illegible]
کرنج [illegible] چهار پای [illegible] گویند [illegible] شده است و قیل [illegible] جیم فارسی [illegible]
بالفتح [illegible] آن [illegible]
[illegible] کرچ بالفتح [illegible] و قیل با جیم فارسیان کریخ [illegible]
کرنگ بالفتح و قیل بالضم چیزی است [illegible] خانه [illegible]

سازند از آهک و ریگ نیز گویند کوچ با واو فارسی نان ریزه کواج کما [illegible] گویند کنج
بالضم گوشه خانه و جز آن کنج بالفتح بیرون کشیده و در دهان گو با معنی اول احمق و خودستا
نیز آمده است و به معنی کاف فارسی نیز آورده کوج همان کواج کویج [illegible]
کولانج [illegible] هوایی است که آن را ابر خوانند کذا فی لسان الشعرا کولج آتشدان و در
زبان [illegible] که بادی است که آن را قولنج گویند در لسان الشعرا [illegible]
فصل الجیم الفارسی مع الکاف کاریج بوزن [illegible] کاکلوچ نیز گویند و نیز بمعنی [illegible]
آید [illegible] ظهیر: فلک بعشوه شاگرد تو شده استاد: بکاج کرده [illegible]
کاسنج با واو فارسی آن جامه ایست که زنان [illegible] کالوج
همان کالیچ مذکور و کبوتر را نیز گویند کچ همان کیج که در فصل سابق گذشت کرچ همان کرج که
گذشت کلیچ [illegible] کلچ نان ریزه کچ بکسر کاف و فتح دوم
[illegible] بالفتح کلیچ بوزن فرخ [illegible] کلوچ با واو فارسی [illegible] کلاچ بالضم
کوچ کنج بوزن [illegible] کذا فی لسان الشعرا کوچ روان شدن از منزل [illegible]
است [illegible] باشد [illegible] گویند [illegible]
بوم خوانند [illegible] کوچ کوسج [illegible] کیچ [illegible] کنج [illegible]
خشت کیچ [illegible] کنج [illegible] فصل الخاء کاخ کوشک خانه بلند
[illegible] کاروان [illegible] کاخ و کوخ
در راه [illegible] کالوخ نوعی از [illegible] کتخ بوزن [illegible]
[illegible]
[illegible] کخ بالضم [illegible]
زشت [illegible] کرخ اسم محلی است در بغداد کوخ با واو فار

باده خفت بخته یا خام کوخ خانه‌ای بوزن العواهیا باواو فارسی مرقوم است کوخ بالفتح
کوخ که گذشته کوخ باواو فارسی نام مردی تورانی که اسفندیار بدرود ... از راه خوان
رهنمای کرده کبیخ بوزن کرواں دو تخته چوب شکافته که در میان آن ... دارند و قرآن و
کتب را بدان بنهند تازیش رحل خوانند فصل الغاء التازی مع الدال کابد باواو فارسی نام پهلوانی
بیت بنجمین گذشت از در کاسه رود جهان ... و برف بر کاسه رود گاه ... نیز بود
کاو زخورده یعنی صبر شده و خشک گشته گبود رنگی معروف و نیز نام کوهی است گذاره جامه کهنه باره
و کله ... است کرد بالفتح فعل کردن سعدی بر خیز رو با ... غفلت ای دل
کار کرده بدنت ... از باد کرده تیرکان تو جان خصم دایم بود در کمان فلک تیر ...
کرد بالضم کشت غله شالی و کشت تره کاری رباعی ابو ... اول بیت ... شراب ... در
میداد ... بیرون ... جیلم ... و ... بالحرمان ... باد از چنین کشیده فرخ کرد
و نیز اصل است که در وقت ضحاک پیدا آمده کرد بالضم قومی اند از اعاظم که کوهستان ...
کرد میده و کرمیده نخستین بدال موقوف تخت شتاب کرد جایی که از دو آب هم شیاری
کنند کرد شیخ ... که پیرا بید کس ... شده ... گشاد فتح کرده و باز کرده ... خنید
و تیر از شست رها کرده ظهیر فریومد ... بختی ... شده ... کشاد
نام پهلوان کیکاوس پادشاه ایران زمین پادشاه ایران زمین ... یعنی ...
ظهیر فریومی ... گویا جامی ... کشید ... تخمین
از هم باز شود و از هم باز گسسته ... کلاه و ... یعنی ... تمام ... کلباد
نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست ... بیژن ... کیکاوس کشته گردید ... رزم
در کوه کنابد در رسید بوده است کلد نوعی از کلند که ... از آهنی ... باشد ... در ...
شهرت دارد کلک ... نیز گویند کلو مد بالفتح کلو مند که از خورد ... ساختند و نیز نام کوهی است ...

فارسی کلم زود جند یعنی کفاره وشائق کمند معروف سعدی کسی را که همت بلند او فتد
مرادش کم اندر کمند او فتد ❊ جو سیلاب ریزان که در کوهسار ❊ نگیرد همی بر بلندی قرار
جامه ... شای ... کمند ... کنابد نام مقامی که میان کوهی
که در کوه ... سرکش ... آمده بود و در رسید پیران سر لشکر افراسیاب لشکر داشت اول
پیران ... با دیگر پهلوان ... پیران ... پهلوان تورانی
دیگر بوده است ده ... ایرانی کشته ... پیران ... گودرز بر بالا کوه کشته ... رزم را جنگ
دوازده رخ خوانند کند بالفتح یعنی کنده ... ده را گویند کند سد کوهی است که از آن
آتش می ... گوی ... کذا فی عجایب البلدان کنبد بالکسر ... پادشاه که
نامند خوانند و نیز آن مرد که ... پیر ... خوانند کنبد بالضم
کوهی ... از ... و ... کیقباد نام پادشاه ایران
که در ... از ... پادشاهان بزرگتر ... سال ... کیقباد مرکب شده ...
... داوی کیقباد ... فصل الکاف گار برقان کار
معروف ... کار ... کرده اند قوامی فارسی
کار عدل ... خود ... گار میان لفظ کار اول ...
صنعت ... الصدر گارزار ... یعنی جنگ آوری ... کارزار
... تازیش ... شاهنامه تو ... کارزار
همه دشمنان ... کارزار ... برای کارزار ... دشمن
... کی در آب ... جوش ... کارزار
... کارزار ... کارزار ... خصم ... کارزار
کارگر و کاریگر نخستین ... و ... در صفت ... گل

پیش از چشم نظری سنگ روان بود چو آب ؛ چشم مه بر نظر من زده کاری که شد کاذغر بازار سوق
شهریست بزرگ ساحل دریا نزدیک ختن که در قبل نام ولایتی است دار الکاشغر و کاشغر نیز گویند کاسکر
با کاف فارسی نام مطربی که واضع قول است کاشغر با شین موقوف همان کاذغر کاشمر با شین مفتوح
نام شهری مشهور منسوب بخوبرویان دار الکشمیر کشمر نیز گویند کاغذ زر یعنی کاغذی که بدان زر پیچیده بکسی
دهند لی معه ای نقش تا بنده قمر محو اهم ؛ بیت جهد ای نغز خواهم ؛ که کشی ترا عرج کند از تپش
از بخشش تو کاغذ زر میخواهم کافور موقوف آن دو گونه است یکی زود خت می آید که از او چو دانه گی
عی میا زغذا اجنبی نامند و نیز یعنی سپید که استعمال کنند و نیز نام چشمها است و درشت و نیز نام شاه
شهر جداد که آدمی خوار بود و رستم شهری را فتح کرده و او را کشته بیت فخیمی ؛ شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم بچشم مردم دو زنگ خوار یعنی سرد و خوش بوی کاکاد با میم موقوف کاف فارسی یعنی غذا و نه
مراد از دستگره کاکوه کندوی غله و از الکون نیز گویند کالنجار یعنی تنگ و نگرد دهشت ... دار
بعضی داروییست بخراسان و نیز گویند میوه ایست که اچار کرده و با ید طعام ان از ندش تبدیل نیست
خوانند کبک انجیر انجیر بران سنگ فرشته و پرنده است تیز پر و او درخت سپید و بعضی در اوج ... گوید
به بعضی خود مشهور است خوش خمار خدا و مان معانی و فضایل او مولانا قاضی خان این لغت را در
کاف مع الباء آورده است شاید میوه بشمشه باشد زیرا که بعضی گفت کبک انجیر است با کاف مع
الشین جا انجیر سوراخ کردن و بعضی شنبیه نبات و بعضی کبک انجیر سوراخ کننده و شنبده
کبک کوشک باد و درخت بلکه جا بجا با خمار و انجم آمده است و ابیات تا بیدان در قول کبک انجیر
آورده شده است و بعضی لنگچیده جا نوشته گبودر بالفتح کرمی است بر آب رود جز درخت جمال
شاید و قیل کرمی است و بعضی خوالیح خبر یعنی عراقی که کنک شیر و روغن در واعذار غذه بخورند کدیه
بالکسر با یای فارسی با عیان و صنایع که از ان برگ و دوکان و نیز گویند و بعضی خانه دار نیز آید و قیل بالفتح
گل جواهر یعنی مس که زر و مروارید و جواهر ترکیب کننده روشنایی چشم گر بالضم مع الیای و نیز نام

گُرّ بوزن زر و ان و مراد کذا فی لسان الشعرا جبلی ؛ خا بجا ز اکرده یکبار هجر از کار و کر
با جبار کرده ... بری از نام و نان جانی که به غمزه آرزو داریست ؛ آرزو نغز خم چه کام و گرست
گراک بالضم بکم و فتح چهارم زاغ که از کلاغ تا مند گراد بالکسر فعل یک و باید شنا خدا
گرست آنچه باید زگفتار سخن ؛ بگویم کنون با تو گرد ازمن گرد تیو یعنی گرد از او و گردیو بالکسر یال
موقوف الضم با سپنه ها با کاف فارسی مصحح است گرزیر بالفتح زمین سخت و دشت و کوه درد
کوه گردگار بالکسر دال موقوف و کاف فارسی اگر چه از ویست آن خداوند تعالی است جل جلاله و عم
دالی که میخوانند خطاست در کتاب لغات شاعرات بیت شناسه ؛ بچشم کرد گار جهان
بین آشکار اچه داره نهان گرگر بکسر کم و سیوم با نقطه گرگسار بالفتح با کاف فارسی موقوف نام
ولایتی است و نام پهلوانی تورانی که بهمن او را دستگیر کرده و آخر الامر بهمن او را کشته گرید بالضم
با یکار ای بیکار کذا فی لسان الشعرا گراز بالضم بازای فارسی چینه دان مرغ که از از انرو نیز گویند
تبا شیر خوصد خواند کذا فی لسان الشعرا گلزار بالضم نشتر حجام گسار بالضم خوردنده و بخور
و باده گسار خورنده غم و باده بود گشمر بالضم سر و در جزیری گشت بادگشتی زند
یعنی ماه نو و نیز آن پیاله ندین که بصورت کشتی سازند شی سلمان ساقیا کشتی زر بجای در دریای لعل
بنگر خورشید در امین یا مه نو اتصال گنگ انجیر یکی از آلات جنگ آن چکی است که بعوث دوا نا
آتشین و آن کند بهپیش کوه خوانند و کنگچیر را و نیز نویسند و بعضی ترکیبی آن سوراخ کننده و کونک
انجیری ؛ منجنیق رسد بر سرش کنگ انجیر ؛ نه تیر جرخ ؛ سامان بر شدن بر شق گشمر
همان کاشمیر مرقوم کشود نام مقامی است که با بی دشتی است کشمیر همان کاشمیر ؛ از زیب
بت شیرین لب سر خسرو خوبان کشمیرم ؛ چه غارت کسی کشیده ما ما بنا زو شیوه کشمیرم کشور بالکسر هفتم قسمت
ربع مسکون که بتازیش اقلیم خوانند و اقلیم ربع مسکون هفت کشور است مقسوم چند و هفت سیاره که هر یک منسوب
بر حل و آن بلاد هند است دوم مشتری و آن بلاد چین است سیوم مریخ و آن بلاد ترکستان است چهارم

باقی آب و آن طلا و هفت اسامیست یکم زهره و آن طلا و ماه و زر المهرست ششم عطارد و آن طلا و دوم
هفتم قمر و آن طلا و پنج است [illegible] زحل هندوستان و مشتری چین و مریخ است ترکستان سوم
خراسان شمس و زهره ماوراء النهر عطارد روم و مه در بلخ [illegible] کشمیر بالفتح با یای فارسی [illegible]
زر و نقره [illegible] کیمیا [illegible] [illegible] بیت [illegible] کشمیر و ادهم
کلاه [illegible] کوبند کمهود [illegible] کمودار
یعنی پادشاه و سرکش کمر آنچه در میان بندند و نیز [illegible] کوه جا که کوبند کمر کوه بدین معنی [illegible]
کوه [illegible] آید سلطان کی تواند [illegible] از موی میان تو گذشت [illegible] کمر
باریک صفت [illegible] است از آن موصوف شده [illegible] زرین کمر
[illegible] و صنعت زر تیغ و کمر کمر بکمر یعنی [illegible] کمرداد یعنی [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] معروف و نیز یعنی جدایی [illegible] کنار
کنند چون چشم سیر [illegible] کنار [illegible] کنار
میان مرد و میان [illegible] کنار یعنی [illegible] نام است [illegible] کنار
و زان با و اعدای تو بر کنار [illegible] اندر کنار
کنار میوه در غایت شهرت [illegible] خوانند کنار بالفتح [illegible] میوه است
که او را موز خوانند کنداور بالضم مرد [illegible] کند [illegible] درختی [illegible]
[illegible] میوه [illegible] ندارد کندر نام [illegible] افراسیاب [illegible] مغلوب بود
کنکار بالضم و قیل بالفتح [illegible] فارسی [illegible] کنگر بالفتح [illegible] فارسی [illegible]
خار [illegible] کنور [illegible] کواد بالضم [illegible]
میوه [illegible] کوتاهر [illegible]
کوتر بالفتح [illegible] کوتیار [illegible] کوکنار [illegible] کاف [illegible]

قشقاش و آن خواب می آرد خشخاش در فرهنگ [illegible] کوکنار
تاج [illegible] در فرهنگ [illegible] کوکنار [illegible] یعنی تخت
[illegible] کوهسار با ها موقوف یعنی زمینی که در آن کوهها بسیار باشد کوهکند بالفتح
سراب و بیابان بی آب کربکر یعنی [illegible] کهسار همان کوهسار کیاد بالکسر [illegible]
گیاهی است کیفر بالفتح [illegible] کنند [illegible] مانند
[illegible] باشد لیکن دیوارش بزرگتر بود [illegible] که بر سر کنگره دیوار حصار [illegible]
[illegible] و بادافراه و بادافره
و بادافره [illegible] که چون بچه شیر [illegible]
[illegible] کیکیر بالفتح و قیل [illegible] اول فارسی نوعی از [illegible]
کیوند [illegible] کرکر [illegible] فصل [illegible] الزا [illegible] کاز
[illegible] موقوف یعنی [illegible] کاریز با یای فارسی
جوی [illegible] کاز [illegible]
از [illegible] کاناز [illegible] که بر سر کوه [illegible] با کاف فارسی
کاناز چوب [illegible] کراز بالکسر [illegible]
[illegible] کراز بالفتح
کوزه [illegible] کریوز نام
[illegible] کروز بالفتح شادی
نشاط و طرب [illegible] کرز بالفتح [illegible]
لسان الشعرا [illegible] بالضم صحیح است [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]

کشنیز بالکسر آنکه بهندی تخم دهنیه خوانند کفلیز بالفتح با سیوم فارسی نوعی از آلات که حلوا
پزان دارند سکر و روغن بران صافی کنند وجمعها رب بسیار دارد و ما از اردو دیپالوانه و پالوده
و پالادن نیز گویند هند بونه خوانند کلوخ انداز یعنی آن شراب که پیوسته و نیز شرابی که در آخر ماه
شعبان خورند و از آن بر قندان و سنگ اندازان و کلوخ اندازان نیز گویند گناز
بالفتح همان کاماره کور گندز نام شهری آبادان کرده فریدون در توران زمین که اکنون آنرا بکند
گویند کنیز بالفتح و قیل بالکسر معروف و بعضی کنیزک است گواز بالفتح چوب دستی که بدان
چهارپای و غیره را رانند گوز از بندگی شیخ واحدی طاب ثراه بواو فارسی تحقیق است و این
دو بیت بندگی شیخ مصلح الدین برسبیل استشهاد فرمودند سعدی پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز موی بتزویر سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز موی
راست نخواهد شدن پشت کوز معنی آن در غایت شهرت گوریز کوشه خانه گمندز
نام شهری است گیز بالکسر هندی گیتی بواو فارسی کینه کش کیکیز کفلیز که گذشت فصل الکاف مع
الزاء در فصل الزاء فی الفارسی گاز انکه یک چیز را دو چیز برد آن را کاج و گوج و کلک و کلاج
نیز گویند بتازیش اجول خوانند گز بالضم بخ درخت فصل فی السین کابوس آنکه در خواب
چنان نماید که مردم را فرو گیرد کاسا قدح با شراب داوند شراب کاسه لیس یعنی بخت …
کاوس مرد سخره و مشهور و نهنگ گاوس بواو فارسی نام مبارزی کشانی که بمدد افراسیاب آمده بود
رستم بخم کمندش دستگیر کرده و کشته و او پادشاه سجاب بود تا روم ولایت داشت کیوس
بالضم بواو فارسی کری و خوشحال مترادف است کبیس فی حساب اهل الاسلام عن اهل الروم
کل اربع سنین یزیدون فی شهر شباط یوما فیصیر ثمانیة و عشرین یقولون به انک
حساب السنة بستون العام الذی فیه ذلک الیوم عام الکبیس کرباس بالمعروف کرس
بالضم و قیل بالفتح سیم اندام بچه دمی و کورس مترادف است کرفس جوانی خراسانی کرکس

ظاهرا کاف فارسی باشد …

با سیوم فارسی پرنده ایست مردار خوار که بزرگ و دو رنگ کاری برند بتازیش نسر خوانند خاقانی
کرکس شب غراب وار از حلق بیضه آتشین بر انداز درباس بالکسر ستبری برپلم بفارسیان یعنی …
استعمال کنند و کلیس نیز نامند … کیقیقلانی مردم از کرباس بیرون آید و غوغا کنند
جان کجا بیرون تو لم برد از شقاق الخلیص چیزیست که کوبد مشبر دهان بیند آید کاسی بضم کاف
وتشدید دوم کوزه یعنی جام چوب جام از کل نسانان و درویشان دارند و از الجکوب و نکاسه نیز
گویند کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا با شین معجمه آورده است کورس بفتحتین همان
گورس بواو فارسی طبل و دمامه که در موکب سلاطین زنند ودوتن که یکدیگر پهلو با پهلو باشند و دوش
بهم کوبند تا کمان یا عمود زبان واشارت فیهی ظهیر فرماید نفیر کوس تو بد خواه ملک را اسباع
چنان بود که رحیل با نسیم گل انشام شفیقه برد تیر یک دشت برد طوس تو گفتی زحل بس یا نه کوس
ناچم کوس تخت سیدانم بر سر بام افلاک بخت اگر رخت برد باز قلیم مرا کیکاوس نام پادشاه
که در دور خویش بزرگترین پادشاهان بود صد و پنجاه سال پادشاهی کرد و گروهی مرده گویند و بعضی …
نامند لعنة الله علیها کلیاس همان کرباس یعنی احیر فصل فی الشین کاش الوس و کاج
مترادف است بتازیش حسرت خوانند کادش اوند دوغ و کوش نیز گویند کمش گوشه کفش
کداوش بالکسر چیزی … کریش بالفتح کرفش و کرباسو و کرینه خوانند کریش بفتح کاف
و سیوم جانوری است گزنده چون مار اما دست و پای دارد کوتاه دم و سنگ رنگ و بیشتر در ویرانه ها
و مقبرها گرفته خانه در رخم جای مانند و از کرباسه و کرباشه نیز گویند کرنش بفتح جای مانند آن را کرباسه
و کرباشه نیز گویند بکم سیوم تعظیم کردن کرکس کرکش یعنی تیز کرد انش یعنی فلک آتش
و عنصر حرارة کرانش بالضم بخش و خور و حقیق کاف فارسی است گشن بالفتح آمیختن و ترشید
الحرو اسم فاعل خوردن شراب نیز دست بغل کردن و دست بر دست یا دیت ستیکاه نهادن وایضا
نام شهری است از ترکستان زمین که از خوبرویان مغ و دلکش شدی حیلی فرماید

لاله خودروی چون رخسار دلبرکان گش ❊ سنبل خودروی چون طره خوبان گش ❊ و در صحت گش بالکاف فارسی
بمعنی خوش ابعد است لقرینه خوبان چین ❊ کی چو بخت روز بکار آزادی ❊ بو بندکی تو استاده دست در گش باد
با صد هیچ خوش سینه شو انکار گش ❊ گر داری ای عزیز شراب لطیف گش ❊ خرم دلی که می زد دو گش سر زمین باز
دل تحیین جوا لطف آن نکار گش ❊ وادی بجای انگه ماری در زمانت ❊ باشند دلبران همه چون دست گش
از دست تنک بفراق رخ شما ❊ آتش بود بجان دل برانگش ❊ گر خود قبول میکنی از لطف خویشتن
جان میکشم به پیش تو و هم میکشی **گش** بالکسر باده گلاور **گش باگش** یعنی فرمایش تو بر تو و فرمایش
کشش ناز و لب بسیار راه رفتن و برجستن او از تشاره زدی راه رفتن **گشتش** انگوری است
خرد **گش بکش** یعنی امر و نهی کش کش و حرف **گشیش** بالفتح معلم ترسایان **گفشکوش**
بایا دوا و فارسی نوعی از زردوزیهای قطیفه ❊ قم جوامع مرکب کرده که بر فرق اسبان و شانها
باشند **کاکش** همان کاس ... کور **گمرباش** یعنی مطیع باش **گدش** بضم کاف و کسر سوم و قیل بفتح
یکم و ضم سیوم چوب برزده و کرد کرده برای ریسیدن و آنرا باغنده و تکک و بهنک بغنده و
غنده ❊ و کلن نیز گویند **گنش** کردار شاهنامه ❊ همیشه کنش شاد و برتر منش ❊ زتو دور بادا
بد بدگنش **گرشش** بالفتح و قیل بالضم صفه **کوشش** چهارم روز از ماه **کورش** بالفتح همان کاوش
کیش بایار فارسی شهرت در جزیره کوهی و مذهب و دین و تیردان که تبارش چعبه گویند
وان طلبک ترکش است بستان یکی بر دو بین و خاک گیش ❊ چو خوش گفت بهمن زنت خویش
نگاه ... بنارد مشتی بنل تو داد کیش ❊ که بادا کهین بنده است شاه کیش **کی سیاوش** نام شهری
ولعی **التزکی گیش** مردم **فصل فی العین کراع** بایجه ستور **کسادن** یعنی تعاهر
کردن **فصل فی الغین کاغ** آواز جنبانیدن کلاغ که بهندش بکال نامند **کرغ** بالضم
بایار فارسی گریز و گریختن در لسان الشعرا بکاف فارسی و تازی مرقوم است و هم بکاف فارسی در
ادات الفضلا با کاف فارسی مصححات نقط **کرغ** بالضم کیاهی است که کاکران بر بازوی خود

آمده

آمده شعر تبارزش اشق خوانند **کناغ** بالضم بمعنی ابریشم که از دو تا و امثال آن بافند و کرم ابریشم
که آنرا بهندی پنیر کویند و تنسته عنکبوت و بمعنی آخر سماع است اناییر شهاب الدین حکیم کرمانی
طلسبیر کناغ چند ضعیفی ز خون دل تنید ❊ مجلس الطلس است آن سفیر منصور شیراز
عدو ز صیت تحشیر آتش آفات ❊ بر تنکی شده در کوه هم کرم کناغ خواجه ثنا سخن نامه
از تو بدل آزرده ام زان چون کمانی کرده ام ❊ در پیش آل آزرده ام الفتح مفتاح الفرج **کنغ و کبغ** بوزن تیغ
بجال چشم و آنرا بیخ نیز کویند **فصل الفاء کاف** شکاف و قیل بکاف فارسی **کرف** **کفا**
بالضم سیوم خورشید **کنف** بتصحیف جانوری است آبی که آنرا ماهیخوار و سنکخوار نیز خوانند
سنکوان آزده را بدست از دامن آخر زمان ❊ کرده ما تخاک پایت از دو چشم خود کنف و نیز بمعنی
است شاهنامه چنان اژدها کو برود کنف ❊ برون آمده کرد کیتی چو کنف **کنف** کرانه دریا
و ظل و حرز و ستر **کوف** بالضم پرنده ایست که در روز نبیند و شب بپرد و نا آید در ویرانه باشد
و آنرا چغد و کوچ و کنک و کول نیز کویند بتازیش بوم خوانند و نیز شاه ❊ جولاهه را نامند بی جهد
بکیراد خورشید جهت کسوف ❊ به روز عکوف بادا چو کوف **فصل فی القاف کوه قرف**
یعنی آن کوه که تجلی حضرت عزت اسماء در آن بود و قیل کوهی است در حدود ارس تبارزش جراقه
گویند **فصل فی الکاف الفارسی کاکنک کالکو** اجداد و کبوتران بید ارده و ایشان کنجشک خاکی **کاربک**
جبال **کارونک** باراء موقوف پرنده ایست آبی دراز گردن و آنرا جغنک و جعبه نیز نامند **کاک**
مردم و مردم چشم که تبارزش انسان العین گویند و کاک بمعنی نخست کیک مترادف است منصور شیرازی
تو مین مردمی و مست چشم عالم را ❊ ز خاک راه که در تو نور میبخش کاک **کاواک** میان تهی **کبک**
بالفتح پرنده ایست خوب رفتار آتش خوار کند پرده در کوه و در هر کوه باشند و آنرا کبک دری کو آید حافظ
ای کبک خوش خرام کجا میروی با ❊ غره مشو که گربه عابد نماز کرد **کبوک** پرنده ایست آبی نیز پرنده
و آنرا اجزاره جک و جبوک و جکاوک سرخاب و نورک نیز کویند تبارزش قبره و ابوالملیح نامند

کبنک بضم کاف و فتح نون و دوم وقیل بفتح کاف و کسر دوم سبدی که بدان سیب [illegible] کنند وقیل [illegible] بنک
با جیم فارسی مشک که در جانوری است کناک بالضم پرنده ایست سیاه و سپید دراز دم [illegible]
دوم دراز [illegible] کرنک بالکسر [illegible] سپیدی وانرا [illegible] نیز گویند [illegible]
[illegible] کرنک بضم کاف و فتح دوم [illegible] نیز گویند و بعضی [illegible] مگس
نمک با سیوم فارسی [illegible] نیز گویند کرنک
[illegible] این [illegible]
[illegible] کرنک بالکسر [illegible] فارسی [illegible] لاک [illegible]
بکسر کاف و سیوم [illegible] کشنک بالضم [illegible]
[illegible]
کنک بالفتح نان [illegible] کنجلک بفتح کاف و سیوم فارسی
[illegible] کمک بالضم [illegible]
[illegible] کلک [illegible]
کلنک بکسر کاف و سیوم و فتح چهارم [illegible] کلک بالفتح والضم [illegible]
[illegible] کلک [illegible]
[illegible] کلونک [illegible]
[illegible] کلنک بالفتح [illegible]
[illegible] کنانک بالفتح [illegible] کنجک [illegible]
[illegible] کنجک بضم کاف [illegible]
[illegible] کندک بضم کاف و سیوم [illegible] کنک [illegible]
[illegible] کرنک با دوم سیوم فارسی [illegible]

[illegible] مانند کودک [illegible] گرازوک بضم کاف [illegible]
فارسی [illegible] کوک بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible] کوکبک بالکسر [illegible]
[illegible]
کچلک بالفتح [illegible] کرک [illegible]
[illegible] کنک [illegible] کردک
[illegible] کمک بضم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوهک بالفتح [illegible] فصل سیوم فی اللام
کابل [illegible]
کاچال [illegible] کاکل [illegible]
[illegible]
[illegible] کاکل و کاکول [illegible]
[illegible] کال [illegible] کاول [illegible]
[illegible] کاوال و کاول [illegible]
[illegible]
کچکول با دوم و چهارم فارسی [illegible] کچل [illegible]

کلاک

جانوریست که مشک را درد بدان جهتش مشک دزد نیز گویند **کدام دل** یعنی چه دلیری و چه قدرت
کرانیل نام یکی از آن دو شاهزاده از جهت حجت خلق طعام بخش ابو منصور و بطبع ضحاک شده بودند
دو مبین را ارمایل نام بود از جمله آن دو آدمی که برای کشتن ایشان می شدند که مغز ایشان
مارا از امید او بند و بگفتند از جا بگریزید و در خواهیم بوطن شوید و گویند کردان از آل آن جماعت دشتستان اند
که ایشان را گذاشته بودند **گسیل** بالضم با یای فارسی رفع کردن و فرستادن و نامزد کردن [illegible]
کسی جبت لام نیز در بعضی لغت و قیل با کاف **کشاجل** بالضم حبشی است از علم **کعب غزال**
جنسی است از سکر و نیز بمعنی شراب آید خاقانی چین که غزال فلک بست زنخ خسب
کعب غزال بید ان در جگر غزاله کن ظهیر ساده دار که کوب به سینه انگنه ز شاخ آهو ارد امید کعب غزال
و نیز کعب الغزال حلوای است و کعب الغزال بغیر لام نیز در این لغت است **کفل** بفتحتین میان دو کوه
ای میان دو سرین و نیز آن کلیم که بر پشت ستور نهند تا بر نشینند **کل** بفتح آنکه در میانه سرش
موی نبود و آن را کر نیز گویند تازیش اقرع نامند **کلال** بالفتح بالای پیشانی و میانه سر از آغاز
تارک تا ریک [illegible] نیز گویند **کلاکل** بفتح یکم و سیوم [illegible] گردن **کلکال** بالضم
نقل [illegible] که [illegible] جدا آورده [illegible] نیز گویند **کوبل** باوا و فارسی **کوتوال**
با واو فارسی و سیوم موقوف معروف [illegible] است که این لفظ هندی
که مشهور [illegible] شده **کوال** باوا و فارسی کنف [illegible] آب که آن را [illegible]
و [illegible] **کول** بفتحتین [illegible] کول [illegible]
که [illegible] **کوهجبیل** نام کوهی که [illegible] علیه السلام [illegible]
کوه [illegible] عجایب البلدان **کیل** بالکسر [illegible] **الترکی کجل** بکسرتین [illegible] **کوش**
جان **فصل المیم** [illegible] نیز گویند **کام** در
دهن [illegible] نیز گویند [illegible]

ظهیر فرماید دهان [illegible] از آن تلخ شد که بیخ ترا [illegible] بدیشکر شد شیرین [illegible] کام سلمان
سلمان را اگر [illegible] کام [illegible] کام [illegible] که کام [illegible]
[illegible] ترا [illegible] سردی [illegible] کام [illegible] دست کام امیدی که [illegible]
[illegible] **کیم** بالفتح برکستوان است از الکن و کرش نیز گویند کا [illegible]
[illegible] **گرکم** [illegible] **کرم** زعفران بالفتح
آن سبزه که [illegible] باشد و در لسان الشعرا بمعنی [illegible] کرمی نیز [illegible]
بمعنی [illegible] کاف فارسی نیز خوانده اند و بالضم [illegible] کذا اضافی لسان الشعرا **کلم** بالفتحتین
[illegible] **کم** بالفتح نقصان ترک اندک و بمعنی چند [illegible] است باشدید [illegible]
[illegible] استعمال کرده اند **کامم** [illegible] گرفت [illegible] چنین [illegible] کم گرفت
[illegible] کم [illegible] **کم** لواحد [illegible] کم بودن [illegible]
[illegible] بودن [illegible] در [illegible] هر که سالش [illegible]
دو بیت [illegible] ارسطاطالیس [illegible] ساخته بود آورده [illegible]
نام [illegible] طرح [illegible] طرح [illegible]
[illegible] دیگری [illegible] هر که [illegible] دیگری [illegible]
[illegible] ای [illegible] عزی [illegible] عزی [illegible] مصمم
[illegible] کم [illegible] کم [illegible] قصد کرده [illegible]
[illegible] قصدی [illegible] قصدی [illegible] مصمم که [illegible] تقصیر [illegible]
[illegible] که [illegible] است [illegible] استفهام است ای ازان کم [illegible] **کم کم**
[illegible] و نیز [illegible] کم [illegible]
بگوشش [illegible] **کان رستم** یعنی آن کمان [illegible] آسمان

برایند و از خرخش و صریر و صدا کنی و صلصله و وسوسه و گان شیطان نیز گویند بتازیش قوس الله خوانند
وجهه رعوب قزح نامند [illegible] انجا که ازه و اد و بشگانی تخشش ۞ ابرا زحمد جرد زده برگکان از ستیم
کنام بالضم مع تشدید الثانی [illegible] بیت مبیع و وحوش [illegible] شامل او بوی آن محی آید
کند کین که شیران سازد کنام بنک گودام با واو اول فارسی کوم گیاهی است خوشبوی مانند کبید
گویم آن گیاه را مجوفی باشد کهدم نام سپاهی تورانی که در میدان بدست بزه پهلوان ایرانی از جنگ
دوازده رخ کشته گشت جنگ گور دلت کیو گفته شده است فصل با نون کابین
مهر زنان وان را کاوین نیز گویند کاتب غالب یعنی خداوند تعالی کاراکهان یعنی دانایان و بیجان و اصحاب
ذات و ارباب تجربه کارشناسان یعنی عارفان و بخردان کاردن با زای فارسی موقوف نام شهری
کاستن با سین موقوف نقصان شدن و کردن و کاهیدن نیز گویند کاشان نام شهری که در ان [illegible]
کاشتن با شین [illegible] معروف که دانه افکندن [illegible] کاشتن [illegible] بمعنی مستعمل است
و بمعنی غله دهقان کاشتن در غایت شهرت است کالیدن در هم شدن و کردن کامران با میم موقوف
اگه کامش مراد او بر آمده باشد و بمعنی کامران نیز آید [illegible] تو باری [illegible] ای اما کامران
بکام دل دوستان کامران کان معدن که [illegible] کنان [illegible] [illegible]
کان [illegible] بتحقیق [illegible] کان کن ای کنند کان و کار [illegible]
شیرین بود کانون آتشدان روبین آتشین و مردی که مرد آتش گران دارند وقت حدث و برومی زبان
دو ماه است از شتا یکی را کانون الاول دیگری را کانون الثانی نامند کاهکشان با ها موقوف [illegible] که
شب در آسمان پدید می آید [illegible] انوار نجم [illegible] فرق ۞ [illegible] کاهکشان را
انوار هم جمع نور بالفتح است که معنی آن شکوفه است و هم جمع نور بالضم است که معنی آن روشنایی است
هر دو معنی درین بیت مرتب است کاهیدن همان کاستن کپان با دوم فارسی ترازوی معروف که یک
دارد بجای پله دوم [illegible] و دهقانان وزن کنند و با دوم مشدد نیز آمده است از [illegible]

بیتین

وکرستون وکرسون نیز گویند بتازیش قسطاس خوانند کیوان با واو فارسی سپاه و دانه [illegible]
نام دختر قیصر روم که در حباله لهراسب بود گشتران نام وادیی که شتران [illegible] بتازیش [illegible]
خوانند گچین بالفتح همان گچ مذکور و بالکسر آرد و روغن را مانند [illegible] از جهان منسوخ شده [illegible]
بعد ازین [illegible] کی کرد و در گان گدین بالضم همان [illegible] مذکور گرگان نام شهر مشهور از [illegible]
گرازیدن بالکسر خرامیدن گرائیدن تباه شدن کار و پریشان شدن گران گران یعنی گرانده و دور
جستن گردکان بالکسر با جیم فارسی افصح است [illegible] مانند شیخ سعدی علیه الرحمه
پدر تو [illegible] بیت [illegible] گردن بالفتح [illegible]
دیبا بافته و جواهر در نشانده و قبل کاف فارسی تاج باشد جمع گردان چو خسروان بزرگ
درو گوهر نشانده در گردن گرستودن گرستون هر دو بالفتح [illegible] همان کیان گرسیدن فریب
دادن و فربی کردن گرسیون نام پهلوانی افراسیاب گرگدن بالفتح با سیوم فارسی [illegible] که پیل
شکار کند شاهنامه [illegible] ختائی [illegible]
والبحر [illegible] که [illegible] پنج سال [illegible]
[illegible]
بچه را بعد زادن [illegible] زبان [illegible]
ما در [illegible] پاره پاره کشتی بالکسر بالکسر نام شهری از ولایت فارس که گرده بهرام
یزدجرد و جمع کرم [illegible] گرد [illegible]
نام پهلوانی برادر پیران بن ویسه گروان بالضم [illegible] گریغتن بوزن گریختن [illegible] با کاف فارسی است
گرمان بالفتح نام پهلوانی ایرانی [illegible] نریمان بن گرشاسپ [illegible]
و نیز شهری [illegible] گزیدن برگزیدن گزردان بالضم [illegible] گژدم بالفتح با دوم فارسی
داده [illegible] گردن بالضم [illegible]

وعلمی و دو باده کنار هم از جنت گسیختن بالضم با یای فارسی و خای معجمه موقوف گسستن ای شکسته
مثال آن شکستن گشادن چنین کرده و نام لایتی است گشاده زبان یعنی افصح گشتن از لوث گردان
کشتی زرین آن پیاله زرین که بصورت کشتی سازند و ماه نو بیت ساقیا کشتی زر بهای درد ای لعل
پیکر خورشید را بین ماه نو انتقال کشتیبان بالفتح قلعبان به تازیش فرطبان خوانند گشتن بفتحتین
پژمرده شدن و گردان و گشودن گشنیل بالفتح نانی که از باقلا و نخود و جو دیگر کنند هم و فارسی کو نغل نیز گویند
پرگشن بوزن خشن و سکون دوم نیز آمده است بسیار و انبوه و افصح با کاف فارسی است
گوش کشیدن کنایه بالفتح از هم باز شدن و گردن و شکافتن گشکل حلوایی است و دال و یا
گیلان بالفتح بزرگ معتبر کلیمن بالفتح آلت آهنین ده شاخه که آهنگران دارند و آهن گرم
گیرند و بیشتر سنداسی خوانند بتازی نیز گویند کلن بالضم همان گندش مرقوم در زعفران یا
یعنی بازوه که رهنمای است نیز مرقوم است گلندین بفتحتین کاوش گلیدان گنده که در پای فرد را
افکنند و این احوال حسینی منقول است که در ترجمه منظر آورده گلیدایان یعنی کلمه شهادت کمان خانه
یعنی کالبد کاج کمان شعان یعنی کمان رستم عراقین بیکنی کمان عیان چون طاق قصر سلیمان
کم زدن یعنی مدبر و بی دولت کنبو ریدن فرهنگ کنجیدن از جای بر کندن
است و چیزی در اندرون دوره آوردن گنداپان بالفتح یکم و ضم سیوم حصینی است از خیام المعان
بالفتح نام جد بفرزد و نام شهری که مسکن یعقوب والد یوسف علیه السلام در آن بود و نام پسر نوح علیه السلام
علی کنعانی مراد او و ضم فتح و ضم ابراهیم دیگر کس گنجعان را پایند و باخرد کنعانی کن کمی
یعنی امر و نهی و نزد و گنبدان شاهانه کوردیا درد که دست آواره کند و از او رفیق و ابرون و برون
نیز گویند و در ادات الفضلا با کاف فارسی صحیح است کوبین با واو فارسی چنبری است مانند ترازو
از حوض یافته و ازا کوسی نیز گویند و حوض بزرگ خرمارا مانند کودن بالفتح اسب گران بود کذا
فی التاج و در لسان الشعرا یعنی کند طبع مندرج است و بعضی از شعرا بمعنی احمق استعمال کرده کوکان

با فاو فارسی موقوف و قبل با واو فارسی بجزوه که بتازیش قفس و تفص مانند کوکان حلازگارقیل
واو فارسی کوکن غلط و بعد کون بفتحتین همان کون کوهان با واو فارسی آن موضع که از پشت شتر
بلند باشد و جنبی که بر دوش نه گاو باشد کوهستان با واو فارسی پیش این ولایت ما وراء النهر کشتشیان
ما زالت آن شاه نیز نامند و نیز جای که کوه ها بسیار باشد کوهکن یعنی کننده کوه و فرهاد را نیز گویند که عاشق
شیرین بود کهنه با لفتح همان کهین کهان جمع که ای خوردان کهستان همان کوهستان شنا همان
زمین کهستان و هاوا و شبه که بود و شمار کاه و بیت کهکشان همان کهکشان طریف ها
باد بجانب بسته شو و بر زمین خیابان هرگه از عذر عشاق بر کهکشان و جد کهین خورد ترین گیا حش
بفتح یکم و چهارم و قبل بکسر خارشکی است و استواری در کار و بهبری کار کردن و قبل کاف فارسی کیان جمع
معنی آن پادشاه و جبار است که در دور خویش بزرگترین پادشاهان بود و در قرون سالفه پنج نفر پادشاه
بوده اند که اشارت الی گشتند کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کیلهراسب کیان بالضم خیمه کرد
کیکن بکسر یکم و سیوم و قبل با فتح سیوم بازیکی کین کینه و کاوان کیوان بالفتح نام ستاره در
آسمان هفتم که پاسبان فلکیات است و اقلیم هند منسوب بدو است بتازیش زحل نامند الترکی گزنا را آمد
کلر لکن گبوتر کلون غرکس گیدان بالضم خیمه بارگاه کنکن گیدان غرفت در جوصه کیتی زد
سایبان دولت بر جرخ ازرق فام زده فصل الواو کالیو با یای فارسی و واو دم شکسته و دیوا
انگاشته بیت نند از انسی بر فروخت سگون بخت کالیو خرمن بسوخت کاهو جناره گیران
نیز گیاهی است که خورنده رستی آرد و همان کالیو که اندکنو برهنه است که سنگ خورده و قبل فتحتین
و از ما سنگ خارج و گبتو نیز گویند گرشو بفتحتین کرنش ساز کرباش و کرنش نیز گویند کشو
بفتحتین جانوری است آبی که از او باخه و سنگ پشت و کاسه پشت و کشف نیز گویند و نیز شپش را گویند که از
رسن تابند و از آتش سن و کنب و کنو نیز گویند گلو بالکسر با واو فارسی صاحب تحف گلاورد بفتح
یکم و ضم همزه و چهارم آغوک و ازا کلا نیز گویند گندرو بضم یکم و چهارم با سیوم موقوف مصطکی گندو

بالضم غول بیابانی کُنشو بالفتح انگور خام گَنو مخفف گنشو یعنی اخیر کَیهو با یای فارسی پرنده ایست
که از او دنبال سر گویند کیخسرو نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولیعهد جد خویش شده و او نبیرهٔ دختر
افراسیاب بود مرحوم افراسیاب پدر را در کشته با انتقام آن ولایت افراسیاب را خراب کرده و کودرز یکی از
سران لشکر او بود و افراسیاب را دستگیر ساخته و بفرمان او کردن زده فاما در شاهنامه کیفیت گرفتن
و کشتن او بر نمط دیگر نوشته است و کیخسرو آخر الامر لهراسب را ولیعهد خویش ساخته خود در میان
غار در آمده و آن غار در شهر سر برزنست کیمو بالکسر جزا از آب و از اکول نیز نامند کیغو بوزن
زیلو همان گتو است کی کُلو بازو کرکو زشت کرکلو خوب کُکو بخنیار کو هیچ
کُریو داماد فصل فی الها کابیه دارو کوب اطبا و آنچه در غذا و جز آن کوبند و از امهراس
ذاوی نیز گویند کاوره سرگردانی و سرگشتگی و سرگشته کاخه باران و در لسان الشعرا یعنی
مرقوم است و در فرهنگ زبان گویا کاغر بار یعنی آخر آورده است کاراگاه یعنی برید و منهی و اهل فراش
و اصحاب تجارت کارتنه بفتح را و سکون تا قبل ها را موقوف تا عنکبوت که بهندی
منهی نامند کارنامه بار را موقوف یعنی عملی نه و جنگنامه و تاریخ ظهیر ایچ خسروی رونق بگرد ...
صد ساله کارنامه کاوس رستم است کاژه نشستگاه چوبین و صومعه که برابر دام بجای کنند تا مرغان
نه بینند و تر مند و کومه که از بهر باران و سایه بجای کنند و از آکاشه نیز گویند کاژه با زای فارسی جا
کاژیره با زای فارسی دانه مصفر که بهندی کُرنا نامند و در لسان الشعرا با تیز فارسی است کاسکینه
با سین موقوف و چهارم فارسی مرغیست سبز با سرخی آمیخته مانند هدهد و تاجدارست و از اسپرک دکله
کلازه نیز گویند کاشانه خانه کاشه همان کازه بخت کاغنه پرنده ایست که شب بانگ کند و از او
عروسک نیز گویند و نیز کرمی است سرخ کاکره بوزن باسره دارویی است باد افزا که از آن کرحرنو
نیز گویند بتازیش عاقرقرحا نامند کاکله نام مبارز تورانی که از فرزندان تور بود کالغنه دیوانه مزاج
کاله کاکه را از اعرابان نیز گویند کالیده موی درهم و پریشان شده کالیوه نادان و سرگشته و دیوانه

بتازیش ارعن گویند که نامیشان رعنا است کامه خواست نیز بسیدا گویند بتازیش مرجان
نامند و منند بخوالی منابت نی قعر دریاست چون درخت بروید سیاهدران افکنده و بشکنند
سبز باشد چون با دو آفتاب بران آید سرخ گردد در الحال سخت شود بعضی از کتابی عجایب البلدان
کانه چون کسی اکسی مرتبه و سری و سروری بلندی همی کوشد گویند یاری کانه همی کند بتازیش هیم
میم مکسوره مکسر تین با مالی آمده است کاه معروف که بتازیش تبن نامند و کاه بمعنی نقصان
کن جا معه بیاره کس از کس ستد برگ کاه که انصاف آمد چنین ظلم کاه کاهه بوزن آئینه
امر کردن بیان گوچشم بازمن بگردان کبچه بالفتح با سیوم فارسی فرد و چهار پای که زیر و پایش
آماسد گویند کبچه شده است کبوده نام چوپان افراسیاب بالضم بکم کبه و کبته شنیع هیکل کپیده
بالفتح در شسته وقیل بالضم بکم بفتح دوم کتاره معروف این لغت هندیست بتازه هندی بتازی
بتازه تازی استعمال کرده اند کجاوه و کجاده کلا بالضم آنچه بر پشت شتر بندند و بران سوار شوند و لنرا
قرزاوه و کتاره و کزاوه نیز گویند بتازیش هودج نامند کجروه با جیم و با فارسی مخوا کردکنه یعنی جامه
که از کده سازند و بران شراب خورند کده بالفتح کلیدان جامه یعنی اخیر مرکب استعمال کرده اند
مثل میکده و غمکده گراره جامه کهنه پاره پاره کُرشیده بالفتح بکار و جز آن تباه و پریشان شده
گرانه مرغیست سیاه کَربه و کَربچه کلا بالفتح جانوری است گزنده بیشتر بدیوانها بود و د
پی دارد و کوتاه دم است هر که را گزد و دندان زخم جای بماند و از کریش نیز نامند کرباسه و کرباشه
و کربه کرفش و از آن کرباش نیز گویند کربه بوزن حربه دکان و بنایی است که نخوزند کرپنه
بالکسر گیاهیست که از آن چاروب زنند و درختی است خود خاردار که از اشتر خار و شترخار گویند
کرمه بالضم پیراهن بتعریش قرطه نامند کرشمه ناز کرباده و کرجاده معروف خرد خانه سکندری
که ما علقی صبل بر باوه نه و کرغاغشی نقش کرباوه کره بالضم بچهٔ اسب و ستور و خر کریچه
بالضم همان کریچ گذشته کژاوه بالضم همان کجاوه کژدفانه کزاده چنان زان که تا کده و مثل

نیز از دست بشد در پای سیل **گرزنامه** یعنی جواب نامه **گرزه** بالضم گیاهی است خوشبوی و نیز آب
دادن کشت را نیز گویند **گرشه** بمعنی بازاء فارسی آن گوشت حلق بن زبان و تخته است اما
ملازه نیز گویند بتازیش لهاة گویند و نیز چوبی را گویند که بکالبدن فرو دافتد تا در بتوان کش و ...
گسارنده بالضم خورنده و این را در خوردن می و غم استعمال کرده اند **لشکر غم گسارنده** باده و رود و ساز
سیه چشم گلرخ نبات طراز **گشنه** بالفتح جندی از موی بریده که بر چهار دار بندد و از پیچ تابنده
اسانی و قیل با شین قرشت **گشادنامه** بالضم بالجماع موقوف یعنی منشور **گشنه** بمعنی
کشوره و پژمرده جیلی شکفته بدم چون بستان درخت کشفه شدم چون بابان گیا
سپاهانی دل گرفته ام زمه و ننگ روزگار تا بر دلهای راز فلک کشفه ام **گشکنه و گشکینه**
همان گشک **گشکینه** همان گشکین **گشواده** نام مبارزی ایرانی که نامزد گودرز در جنگ هیران سر
افراسیاب بود **کشنه** بوزن لشه شکننده با ابان و قیل بالکسر و بتحقیق نیز آمده است **گشنه** داروی ا...
که از اکثر خوانند و بعضی گویند نوعی از سماروغ است **گشفه و گسینه** کلابها بالفتح ...
و شکافته و شکافت شده **گفه** بالفتح آنچه در دو دانه باشد **کلابه** بالفتح آنچه از ریسمان پیچانند و کلابه
نیز گویند ... خوانند سپاهانی برای ساعد دست مبارکش کرده ... و کلابه نیز ... کنند
کلاته بالفتح دیه خورد و در لسان الشعرا مرقوم است که در نسخه بعضی بلند و پست است **کلاژه** بالفتح و قیل با
الضم کلاسکه و در ادوات الفضلا بزاء فارسی صحیح است **کلاله** بالضم موی مجعد سپاهانی
سرسال زلف شاهد بوی کلاله ... بچاره غنچه را دل بازار بشکند **کلاده** همان کلابه **کلبتره** بالفتح
با باء فارسی درست مجیر بیلقانی این دو کلبتره را جواب ... نیک او را محل آن ... نهند
کلبه بالضم خانه تنگ ... روشن دلی ز کلبه تاریک طلب در منجلی بگو صله ما کیان کنند
کلمه بالفتح اندک نام رتبه خورده ع معانی نکته مجهول بیش از ک **کلبه** بضم کاف و فتح
و قیل بمعنی غول صحرا که هندش لذو بندی گویند **کلنده** بضم کاف و فتح دوم مرد درشت اندام **کلفه**

بالضم جنسی است از غله که دانه آن سیاه است و سیاهی که بروی مردم می افتد **کلوته** بالضم قطعه
دام و دو امثال آن بخترکان نارسیده که هندش کوچی نامند و در لسان الشعرا با واو فارسی صحیح است
کلوخده بالفتح خیار بزرگ که هندش ککری نامند **کله** ... تو کی نشنوی ناله داد خواه
بکیوان برت کله خوابگاه **کله** بفتح و ضم کاف ... که محبت سرخ ز د ... جگری پردازد **کله**
بالضم موی و قیل با کاف فارسی تاج و افسر جای جانانکش شب تو دام دلها کله بر شکست
کلیسا بالفتح کوزه چوبین باسفالین کرد یا پهن که بیشتر شبانان و درویشان دارند و از آن کاس
و کپکش و کچکول نیز نامند **کلیسه** بالضم و الفتح کار بزرگی و نیز نام کوهی است در خراسان و فتحی
و شاید بازی **کمان که و کمان کرده** در هر دو لغت کاف ضم و در آخر واو نیز فارسی **دکان**
حیره کمانی که بدان غلوله اندازند و عوام از آن غلول نامند **کمانه** بفتح و ضم میم کار زرگرین **کلبه**
هرچه کم ارز و فرومایه بود **کنانه** بالفتح کهنه و قیل بالکسر **کنبوره** بالفتح فریبنده **کنگاره** بالضم
لقمی سر تخمی که روغنش بدر آورده باشند و از آن کنجال نیز گویند **کنجده** بضم کاف و سیوم و قیل بفتح سیوم
دارویی است بتازیش عزروت حنا نمند **کنداموه** بالضم موی در زاد **کنداوله و کنداله** گنگ فربه
کندال بالفتح کندو **کنده** بالفتح آنچه گرد بر گرد حصار کاوند تعریبش خندق ... سنائی
بمنش سیه کنده ... جو شده زورق آب اندر او ... **کنده** بالضم بند چوبین که بر پای
دزدان و مجرمان نهند و آن چوبی کلان که قطاعان و قصابان دارند و غول پای سپاهانی
قدر تو بر فرق فلک افسر است حزم تو بر پای زمین کنده باد **کنغاله** بالضم کوهی است در خراسان ...
ارکی و تخمی و قیل بالفتح **کنیبه** بالفتح اکره نامند ... در رنگ ... چند و انار نیز گویند هندش
کلنی نامند **کنیسه** بالفتح جای پرستش گبران **کواره** چوب تیر در **کواره** بالفتح و الضم ... بمعنی
معنی با کاف فارسی هم آمده است و نیز خانه زنبور که از زنبورخانه دشان و شانه و لانه نیز گویند
گواره بالفتح و قیل بالضم بزاء فارسی طعنه نان نیم پخته و در لسان الشعرا مرقوم است مردم ... کننده و پخته

زن وقیل با کاف فارسی ودر فرهنگ زفان گویا بمعنی دامنی هم آورده است بیت اساسه
کسی را کی مغز باشد بسی • کوازه نباید زدن بر کسی کواره گونهای صفت کوامه بالضم آستانه
کوالیده بفتح وضم کیم غلطانیده وگشت بالیده کواره باواو فارسی کله کارو هر باواو وبای
فارسی جوار کان لب قفل وشکوفه کذا فی الادات کوبله باواو فارسی موی کله مردم قبل با
کاف واو فارسی ودر لسان الشعرا بوزن موصله یعنی قفل مصحح است کوبه باواو فارسی کیاهی
است شیرین که از انجو ریند کوبلاد باواو فارسی وبای موقوف میخ کوب کودره بفتح کیم وضم سیوم سنگ
که در آب تیز نشیند کوده بالضم نشدانا همکروقران که بندش بهشتی مند ونیز سیلاب
سیلاب کنده وگو شده وگل دردمانده کوذه بالضم بمعنی نرمه کوشه باواو فارسی کوشیده
کوفته باواو فارسی وفا موقوف آرزده وجیزی است از ان خورش از گوشت با جوش کوفته غلوله
سازند مندیش طرفی تامند ونیز ازان بسازند وبدان آتش اندازند وبرشته هم کنند وچون غلوله بهار بزرگ
ازان سازند با کاف مضموم فارسی نامند وچون غلوله سازند کوفته اکی خوانند وبالای تخم نیز کرکسر
ازان قدم گویند سعدی کوفته بر سفره من گو مباش • کوفته را نان جوین کوفته آبی تاب
که بود دست از فقر بس کوفته • کنون هست بر سفره آش کوفته کوفشار باواو فارسی وفا موقوف جوب
جولاهه کوکله بالفتح پرنده ایست چدار که از او یک دو یو درمیغ سلیمانی نیز گویند بتازیش هد
هد گویند کوسته بالضم دوگونه دمهای سرین کرفته یعنی لیلی ومجنون از کوچه دعم سنگوره کرفت
چون کوچه گرفته کوه گرفت که بعضی هر که نیز آید بستان زبام دوان کوی دولت بر بند
کیداماد وخشم زنش برورند ضمیر زدست ساقی لطف تو یک پیاله • که نرگسی انکند از دستم که بیمار
زصوت بلبل نطق تو یک نوا باشد • که گل چاک درآمد لباس زنگاری • یعنی آنکه از دست ساقی لطف تو
که نرگس یک پیاله بیاید مست شود وازصوت بلبل نطق تو که نرگس یک پیاله بیاید مست شود واز صوت
بلبل نطق تو یک نوایی که گل شود لباس زنگاری خویش پاره کند ودر پای آرد گه ضد مه که چه

یعنی برای عبدهای میمون جو انگشم بهر هوده راندن کوچه • جو خون دل ز دیده راندن کوچه
کهره بالفتح زغاله شیر مست کوهه باواو فارسی وکه بیش آهنگ یعنی آهنگ زین وموج آب
وحله کوهسته دوگونه ای سرین کوهیته بایای فارسی غده کوفته ودر لسان الشعرا بوزن زبسته
مصحح است کوهیچ اونده ونوع کویله بضم کیم وکسر دوم موی کله کویه کیاهی است شیرین که فیحو نیز
گوینده گوبیشه کلابه بضم کیم وکسر دوم کوزه کراب کبیته بوزن مشعله نادان وایض کج
کیبسه بالکسر ریسمان دوک ریسیده که از ابناغ وجوشنده درغونه وماشوره نیز
سندش کری خوانند کیوه بایای فارسی کفش جاجکی وقیل با کاف فارسی وغلیظ چرمی را نیم تا
سلمان دی بمراد یادلی کز کرمت • ابر دستش آب دریا می برد • پوشش دادو زنهر سیران کیوه
کیوه بخشیده دریا می برد کهود بالفتح سبزه ایست که برگ آن مغز دار میشود وازان آش نیز گویند میوه
آن خوب وخوشبو می شود اثری کنده خود که راجون کیپسک کلاه کپسک کلاه را ابحکه
در بینه فصل الیاء کلاه مشتری کاخ مشتری یعنی برج قوس وبرج حوت ونیز فلک مشتری کالیدن
باز اموقوف وبای فارسی اول کاروان کاسی باسین موقوف قوک که بتازیش خوانند کاسنی
باسین موقوف کیاهی است که تب ... ات مندش کشنیز خوانند وکسی نیز ... کاکرالی
یعنی کیاهی کاشکی باشین موقوف افسوس حسرت وکاجکی نیز درین لغت کاغدی کل اول
سرخ سفیدوام بود وسبزه ایست که آن را بابونه نیز گویند بتازیش قوان مند کاکوتی کیاهی
که بتازیش منهر مند کاکوی باواو فارسی پهلوانی بنیره سام بن فریدون ومینه دختر ضحاک
که بر دست سام نریمان کشته شد کامرانی بامیم موقوف کار بر حسب مراد ومطلوب خویش بی مانع
کردن کیابی الکاسح کیاب مبحرو شد کبک دری جانوریست که در دره کوهها کیابی باطیهو
کبکی که قهقه شوق میزنند • اسب قرچه تا جنبش در نقاب کبی بالفتح با دوم مشدد
جانوری جرده که کبی از مخلوقات است بتازیش بوزنه وبوزنه نامند کپی بالضم جامه سیاه

که در فرهنگ وفای خیدش **کدبانو** عروس خانه و کدبانو نیز گویند **کدخدای** خداوند جای و کدخانه خدا
نیز گویند **کدیور** بالفتح با سیوم فارسی زراعت **کرای** بفتح یکم و تشدید دوم حجام **کردوی**
بالکسر نام میوه ایست و آن دو نوع است یکی مغزدار که از آن جا مغز و جوز و جوز مغز نامند و دوم چند
مغز ندارد و آن را آکنگ بالفتح نیز خوانند **کرکری** استخوان نرم که تازیش غضروف خوانند **کرنای** بفتح
یکم و تشدید دوم آلتی که در بارگاه پادشاهان هنگام جنگ نوازند تازیش بوق و صنج نیز باشد شاهنامه
جهان گشته پر ناله کرنای ز بعالم درافتاد بانگ درای **کریزی** بالضم فریضه که باز داده شد و نیز
سخنی که قوای او فتور گرفته و خرف شده باشد **کرنبه** تره خشک و قیل با کاف فارسی و فتح نون **کستی**
بالضم زنار تعریب کشتیج است **کسری** نوشیروان را گویند و نیز هر که پادشاه فارس باشد او را نامند
شخصی که پیش از یزدجرد در ایران زمین پادشاه شده آخر الامر بهرام گور ملک از دست سلمان
ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد ز که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد **لی معه**
تو آن داد دادی که کسری نداد ز خدا نیز داد تو کس را نداد ز عدیل تو در داد کسری نبود
چه کسری که داد تو کس را نبود ز نه مثل تو کسری یکی داد داد ز نه مثل تو کس را یکی داد داد
کستی بالفتح گیاهی است تلخ و قیل بالکسر والاول افصح و کاستی نیز درین لغت آمده سلمان
اگر ز حیثیت حقیقت نبات آب تلخ ز برد حلاوت آب حیات کستی **اک دزی** بالفتح زراعت
در معنی **کشتی کاجی** یعنی البدن کاجی **کشتی** معروف که تازیش جاریه خوانند و نیز بیاد … کشتی
سازند ش بندگی شیخ واحدی بالفتح میخوانند سلمان ز بیم برف زمین شد چو قلزم سیماب
بیاد کشتی دریای نعل را در آب ز ازین محیط بلوح از خروج … ز کسی … چو کشتی … آب
کشتی بالضم معروف و بسین مهمله که میخوانند غلط است لسان بخشی و بخیه و اوج و کوی
دلاور شود مرد بر جانش جوی **کشورخدای** یعنی خداوند کشور و پادشاه **کلهدار** یعنی … و سرکشی و
جباری **کله رعنایی** یعنی فلک و ابر سیاه و سبک رنگ **کله سیاهی** یعنی سیاه چه سیاه گلیمی و بدبختی

وارفته سوال سابلی است و ترنج مانتر در صفت همدان گفته مندرج است و بسیاری کلاغ کراز
بهر خوردن مغز سرشان شسترنج مانتر همه زمین که سابلی بود بجنبم ز زبس که بر سرایشان خروج غراب
کان نام یکی از سیارزان انابرانی **کوکائه** بالضم با چهارم فارسی بخیسان و قیل بفاء فارسی
کوهاموی با دوم فارسی نام بازیی است **کی** بالفتح پهلوان و پادشاه جبار و کیان از جمله پادشاهان
عصر خویش بزرگتر بود و جمع آن کیانست و در قرون سالقه پنج پادشاه را کی گفتندی کیومرث کیخسرو
کیقباد و کیخسرو و کیلهراسب **کیلی** طایفه اند … **الترکی کرزی** … **کرلی** …
کندی خوردا **باب الکاف** **فصل اللف** **کدا** بفتح یکم و تشدید دوم
کردا گرد آن بحذف نون **کردنا** بالفتح و با لنک رباب **کردنا** بالکسر مرغی و یا چیزی که بر آتش
بگردانند و سیخ که بریان کنند **لواهد** رنگ … چو آتش گرداند … مردم جوع با الف جمع کرد
کرا بالفتح گزند و **کیخدا** نام گیاهی که بر … گندم … **کندنا** بفتح
یکم و کسر سوم همان گندنا مذکور **کوا** بالضم مخفف کواه و کوه نیز درین لغت است **کوبا** بالضم
است بطریق تخته مثلث کرده خطوط رات اشکال مربع بانواع از آن کشند **عراقی**
کو نوع که سازند نامش بخشیم ز تا مسطره کو نباشش بجشیم **کیا** بالکسر مخفف کیاه و کیه نیز آمده است
و خواهد که از مقدم خوانند … دو بمعنی خاقانی مگو که دهر کی خون خورد چو … فارش
پیچیده پشه که زو … ز بد … علم کیا … کیا
کیپ بالکسر با سیوم فارسی طعامی است که در میان … گوسفند برنج و گوشت می بزند
فصل الباء التازی **کرانرکاب** یعنی آنکه … از جای نجنبد و قیل آنکه حمد بود **کراب**
یعنی خاموش **کلاب** بالضم معروف لی معه عرق بر روی … تبارک ربنا الاعلی کلاب
سرشت طینت ذات … ز تعالی اسه کلاب عذر کلاب ز ندارد مثل روی تو کلابی
که مثل آب روی تو کلاب ز سگش یک استخوانی بر سرش زد ز که ضم سگ … کلاب

کنج افراسیاب یعنی نام گنجیست که پرویزش نهاده بود کوداب با واو فارسی طوفیست کوراب
با واو فارسی زمین سپید و شوره زار که از دور چنان نماید که در آن آبست و جنبنده و آنرا کوره مند چاره
سراب خوانند کورب بالفتح موزه نمدین تعریبش جورب خوانند کوشک با واو فارسی
همونه نه دیده بود و احتلام **فصل فی الباء الفارسی** کوشاب با واو فارسی احتلام کذا فی لسان الشعرا
والله اعلم **فصل فی التاء** کدنت چو که ترجمه چنبرستاج ماثر کدنت چنبر و نمر کرکس
جاب کرده نخور شده از یکدیگر کردمان یعنی متکبر گرفت گرفتن سیاه مانی فی نظم خاقانی ...
فی شرح را مهابت و فی عقل را وقار وغیر معنی دانه ما آید معنی خسوف کسوف هم استعمال کرده سلمان
دیده ندارد در آن کار دهن بیا نظر بت کسی با زان زلف پریشان گرفت ماه به بدر رسش ...
ز اجرام افلاک یاست بشان گرفت لو امعه مه ز آفتاب وی تو بر آسمان گرفت عشق را زحجر ...
گزت بالفتح آلجز رعایا اکثره بر سبیل معین هر سالی بستانند و آنرا که به عربی گویند ...
کت بالفتح ز رشتی گفت گردیده گردیدن کفت کفتن و معنی آن در معنی گفتار نیز آن شاهنامه
بخندید لشکر از آن گفت اوی که می بود با گفت و جفت اوی کل کت یعنی کسی که ...
کنک بهشت با سوم فارسی شهریست در حدود مشرق که ترکانش جهنام خوانند کنگه زنوخت
بفتح یکم و کسر چهارم سوم فارسی موقوف جایگاه نشیمان ایلیا و بیت المقدس نامند و بعضی ...
خوانند شاهنامه بخشکی رسیده سر جنگجوی به بیت المقدس نهادند روی گوارشت بضم یکم و کسر
گرت با یاء فارسی کوفتگی کوینده را دم گرفت یعنی کوینده را جواب چاه و نگ ...
اقبالنامه کمان کوشه ابرو ش خم گرفت ز تندیش کوینده را دم گرفت کریخ بضم یکم و کسر دوم
چهار ... از خوانند کلاج بالضم نام حلوایی است مشهور کنج بالفتح معروف جایش کنز خوانند
تو لیمی کنج دولت و هم گزارش جنگ رای افسرت دید حمایت یار میان گنج و جنگ رای ...
صنعت مقلوب کل است کنج بالضم کنجش و مقام انوری کنج ادیده در جنت و

سیج بیرت کمان بود مرده بوم سیاهانی ترمیه از فضول با نبان بنشتی خانگه دردی نه گنج لقمه بی جای انتهای
سنای حیوان زدیست آنش فعل ناسیح گنج نرون نخش بوستان زیج نیج زدر وهیج و گنج سهو و خطا
مال حکم آن همچو حکم قضاست کنکدز هیرج با سوم فارسی موقوف چهارم مکسور و جیم فارسی مثال
کنکدز بود **فصل فی الجیم الفارسی** کچ با سوم و چهارم فارسی نام شهریست کنج احمق آسود ...
گوش ریج یعنی گوشمال اقبالنامه دگر نه نجات و هم گوش ریج که دانی تو سیحی و گنجز هیج
کولیخ با واو فارسی نام حلوایی است که ... لا لا خوانند **فصل فی الخاء** دیخ
بالفتح نام شهریست **فصل فی الدال** کاوزاد یعنی میراث رسید اقبالنامه هندوستان پیری ز فرزند
پدر مرده را بجس کاوزاد معنی است که در هندوستان پیری مرد و پسرش که درجن بود ما
میراث گشت کپه بید بالضم با باء فارسی یکی از معدود بیدکه بعضی از آن در طلمات اند و بعضی از آن در
غیر طلمات این را گلیست خوشبوی و نخه این راست به نجه کره مانند و چشم دارد و این را بید عنبری
نیز گویند و این تحقیق است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی کرجند با سوم فارسی هرچند بی حد
هرگز نخند خلاف رایت گرچند بود قضا رهبرم گرد بالضم پهلوان کردافرید نام خواهر گرد هم
گردباد بالکسر سوم موقوف شاهنامه زوا دار جنگی بیچنگ رزم و زان بر حرمه تیز جون گردباد
گرد زهره یعنی خوشدیده و سبزه که سر از زمین بر کرده باشد گردون خودینگ گرد یعنی فلک
دیده شود و اسب از جهان بر خیزد گرم گرد یعنی شتاب ... گرم مهرد یعنی بخت ...
شدت و رفا و بدی و نیکی و شقت و رنج کندرد بضم یکم و فتح دوم چاره که آنرا گذر نیز گویند
کرند بالضم اسب و چشم زخم شاهنامه بکام تو باد اسب بر بلند بجان تو سر کرمنی داکرند
گزید بالفتح ترسیده آزرده و گزیده و همان گزیده و گوزدانگست و میوه و غزان بعندان گزیدت
وبد به گزید بالضم اختیار کرد بی ... نزاقی عالی چنان گزید که انگشت حیرت همه کس گزید
گلوند بالفتح نام کوهی است و گلوبند از جوزه المجبر سازند و قیل ... گنج باد آورد نام گنجی است

ودلپی نیز آید از اشعار ملک شهاب الدین حکیم کرمانی سماع است که چون پرویز از جنگ بهرام چوبین منهزم شده
در روم رفته قیصر شرایط تعظیم و مراعات در رعایت او تقدیم بجا آورده دختر خویش را که مریم نام داشت
بپرویز بزنی داده و لشکر فراوان بمدد فرستاده و چون بهرام طاقت مقاومت نداشت روی بانهزام آورده
بخاقان چین پناهید و الایالت و مملکت باز در تحت تصرف خسرو آمد تا که مریم زنده بود پرویز جانب
قیصر تقدیم میرسانید بعد مردنش بر قیصر روم بپادشاهی از عهد و ولایت خویش از بیم خسرو بود
روان داشته باد کشتیها را بسرحد ولایت پرویز آورد خسرو او را گرفته و انبار ها کرده و گنج باد آورده
نام نهاده ملی معه کی تواند شد که قفل بخشش نکرده است صد هزاران گنج باد آورد و گنج شایگان گنج شاد
آورد نام گنجیست نهاده پرویز گوسفند بالفتح با واو فارسی و سیوم موقوف و کاف بالفتح و چهارم فارسی
و بعضی در اینجا گوسفند بزرا بغلط میگویند جهت آنکه گوسفندی قوی که پشم کلان بود
پاپش را زیاده دنبه آید بود گوش تافته یعنی گوشمال او گوش کرد یعنی نگاه کرده و اتباع
کلاغی تنگ تنگ گوش کرده تنگ خوابیش با و گوش کرد گوی کا برد یعنی فتح کرد و فیروزی یافت
و سبقت کرد و در اول گیتی نورد یعنی جهان گرد و قبل آفتاب و بعضی گفته سخنداری استعمال کرده اند
کار خداوند و کر مترادف است و مرد را مرکب استعمال کنند چون کار گرساز و کار کاوور یعنی
صراحی که از زر بصورت گاو سازند و بعضی گاوی که سامری از زر ساخته بود نیز آید گبر بالفتح کاف
و دهقان و کلاه آهنین که بهنگام جنگ پوشند و انرا ترگ و خود و خوی و سر بایان نیز گویند
شاهنامه چو پوشید شد نیز یکبار و بار ؛ سپر برسر او بادو بر پشت گبر ؛ یعنی زره و بکمر بنداوی
ز گبر اندر آمد بپیوند اوی گبر بفتحین خود و دهقان هم آمده کذافی لسان الشعرا و نیز نام کیاهی
مثل ترب گنگو ملی معه جلالدین مفخم در بوستان معنی آمد کمتر باد اهل خرد ابر و نیز گر ا
گر بالفتح مثل کار گفتن کردن نیز یعنی یا آید شاهنامه همی گفت هر کس که این رستم است
و گر آفتاب سپیده دم است ؛ لپس نو آمد خرد مند هست ؛ از آواز بهر گرز دیدن بهر است

گرج نام رودی است بسرحد ولایت غزان گرانبار یعنی آنکه با وقر باشد و آنکه غنایم کثیر گرد آورد باشد
و کسی که جهاز بسیار دارد گرانسر یعنی متکبر و خیل خانه دارد و سپاه انبوه گردیر بالکسر و سیوم موقوف
و چهارم مضموم سبزی که بدان بشره یا پارچه جامه سوراخ کنند و قبل گاف تازی گرسی گرد گیر
بالضم با سیوم موقوف و چهارم فارسی نام قرانبات گرزه گاو و سار و گرز گاو سر و گرز گاو چهر
و گرز گاو سار و گرزه گاو چهر و گرزه گاو پیکر یعنی آن گرزه گاو که آهنگر برای فریدون ساخته بود
بصورت سر گاو فریدون بدان سر ضحاک کوفته و انرا گرز گاو رنگ گرزه گاو و رنگ گرز گاو رو
و گرزه گاو روی نیز گویند گراگر بفتح کاف و سیوم فارسی حضرت حق است اسمای او را گویند یعنی صانع ایضا
تیغ جنبانیده باج را نامند و بعضی گختین گریز گیر بکسر کاف و سیوم فارسی قلماد و در لسان الشعرا بمرد و کاف
تازی صحیح است گریخ بیشه بالضم با چهارم موقوف بیشه در پنج کی برند گرو اکر بالفتح با واو و کاف
فارسی همان گذرگه جلد آباد گزاد بالضم کام و در لسان الشعرا با کاف تازی مرقوم است گزار بالضم
با زای فارسی چینه دان مرغ که آنرا زاغر نیز گویند و بیازش حوصله خوانند و در لسان الشعرا با کاف تازی مرقوم
است گزد بکسر کاف و فتح دوم آنکه بیشتر کاه چربا مند گزنده و گزید کلانحا بالضم جامه دانرا گویند
و در کم و دوم مفتوح آمده است گزبر بالفتح سرهنگ و قبل الکبر بستان گرینی جامی را افتاده بود
که از سوال و غیره بر زاده بود گستر امرا از گستردن و گسترنده و خار سیاه گلخیر بالضم بکسر سیوم نام عنبر تند
از رنگ اورا گلبر نیز گویند گلزاد بالضم جامی که غیر گل چیز دیگر کاشته باشد گلزار بالکسر جائی که گل
بسیار بود و تازیش بطین گویند گلشهر نام زن پیران بن ویسه که سپهسالار افراسیاب بود گلنار بالضم
گل انار و نیز انار خوشم گویند گنج باد آورد یعنی همان گنج بادآورد گنج باد یعنی آن گنج پرویز شاه که
بزرگی یافته بود و آن صد افتاد بزرگان سنگ ازو بایند ذوالقرنین بود گنجور بالفتح خازن گوادر
بالضم سبدی که بدان خاک و میوه و غیر آن بردارند و در لسان الشعرا با کاف تازی مرقوم است گواشیر
نام ولایتی است گور بادوم فاره خر وحشی که انرا گورخر گویند گوشداد یعنی منتظر خبر خوش یعنی گوشه دار

و محافظت کن شاهنامه بدانگه که آب انگشت تو بس آراد ✿ سلیح اسم آورد را کو شد دلسمان
کنجت تیغ بر آتش بخت دارمای ✿ نوش است وبخش درخشش کشند دست **گوهر** بالفتح معروف
و اصل گهر نیز درین لغت سخت بیکر گوهر ... از دست مریز ✿ و اگه بد گوهر است از دیگر نیز
ست شاهنامه بگوهر بدان روز جنگ آورم ✿ کزین خیل اسد یه جنگ آورم **ظهیر** فرماید
آمد بحکایت حساة از دست داده گوهر ✿ ترسی از تو ... بس کیست ... جعفر
دانشنا جایی که جلوه گاه عروس ظفر بود ✿ برفرق خصم گوهر تیغت نثار باد **نظامی**
خانم جسم بیبوی بخرج از معنی گوهر ✿ که بعضی دیده گو ... تعبیر ✿ بجسم دیعنی آید ... گوهر
که دو دل از گوهر معنی و گوهر دیگر دارد **گوهر** ... یعنی اسک **گوهر** ... یعنی اصل سره و نفس سره **گوهر**
با بای فارسی پایکار ... همان گوهر است مذکور در لسان الشعرا یعنی گفت باکاف تازی **گهر**
همان گوهر است بگریه کهر باکسی ... اصل بد ... **گهکال** ... صواب ... بر زبان او در
گاه ... گهر گرد ... باسخ ادست تو دریای برق ... کف ... جان حباب
اندر عدد بر **گیهر** ... یکم و ضم سیوم یعنی است ... **بهار و گهر دوار** یعنی ... **گهوار**
بابای فارسی یعنی مولانا زاده **گیگر** ... تیره ... از بیش ... کاف تازی و باء ابجد
معجمه و الله اعلم **فصل الزاء التازی کاز** لب ... بندان ... دجای ...
بهار بیر ... بستان ... ✿ ... **گراز** بالضم خوک نر و ...
گراز نیز گویند و بعضی ...
د وکس ... باشند ... هموار شود برای تخم پاشیدن و نیز گویند آب ... از لسان الشعرا
منقولست اقبال ✿ بر انگیخته لشکر روم و زنگ ✿ ... کداز ... بیخت
بگرازی که تیغ راند نیز ✿ گیرد از تیغ او گراز گریز ست شاهنامه گرازان ... ایرین
کابعض ... **گریز** بضم یکم ... سیوم ... زیرک ... کاف تازی نیز خوانده اند

گرز بالضم نوعی از اسلحه معروف که سر گرانست و از اجناد و چماق وسر پاش و نیز پیش
وگوبال ولخت نیز گویند **گزگوز** باسیوم و چهارم فارسی نام ضابطی ولایت که بجای جیران آب داده
افراسیاب آمده بود **گریز** گریختن و گریخت ظهیر فرماید چو ظلم بر در دروازه وجود رسید
منادی اهل ... بشنید و بازگشت گریز ... **گریز** کنج و گوشه خانه **گز** بالفتح معروف و نیز نام درختی است
که بید شن ... چهار ... ره رودبار وید **شیخ سعدی** اگر بنه کنی ... بگی ...
... **گرم خیز** یعنی تیزرو در ... و انکه ... زود خیزی کند **گرم**
گشنیز رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و شادان رفتن **گنبدناز** بالضم والکسر دال ...
که ... یاران ... **گوز** چوب دستی که غربا بدان برانند و داد الفضلی باکاف تازی
مرقوم است **گودرز** باو او فارسی نام پسر قارن بن کاوه که پهلوان لشکر ایران بود و دلاوت
بیداد ان دانست شاهنامه چو شست گودرز ... سال خورد ✿ دگر پور ... و هشتش نیز مرد
و نیز نام پسر شاپور که ولی عهد ملک ... بود و در عهدش مساجد و معابد خراب شده جور وظلم بسیار
بود ... سال ملک رانده عیسی علیه السلام در عهد او متولد شده نیز نام پسر ایران شاه که بر
تخت ... سال ملک رانده و این هرسه پادشاه از ملوک اشکانیان بوده اند **گواز** بالفتح و قیل
بالضم چوب فارسی که گاو از ... و خار ... نیز گویند ... انکه ... **فصل فی**
السین کادوس یکی از اصناف غله باریک که ... نیز گویند ... جاودس ...
تاج ... **گادیس** ...
... نیز ... **گرس** بالضم موی پیچه گوریس
مترادف ... **گنج** ... **گنبد مینوی** ...
وگنبد ... **گنبد** ... یعنی فلک **گورس** همان گرس **گوبس** همان ...
فصل الشین کاوانی درفش کاویانی درفش علم فریدون که در دیگر سلاطین ایرانی بود

کاویش همان کاوش که در فصل سابق گذشت گرزش بالفتح زاری نمودن که بتازیش
تضرع خوانند و تظلم کدیش بالفتح با بای فارسی جانوری است کوتاه و گوشت پای وا ...
ردو گزارش بالضم تعبیر و بیان کردن خواب گرایش بالفتح در دو خورش و بخش وقبل الضم
بالفتح خوش رفتار با ناز و کبر و شادمانی سیبا بائی فرماید سر دگر غنچه چون است دلخوش آمد
که گل سوی چمن شاد و کش آمد کش کشتی ملاح کش بالضم بالضم کوش رنگ که بتازیش
اون خوانند وقبل با کاف تازی کوش با واو فارسی معروف انکار جنان کلاغی لک لک تا کوش کرد
تکت تیغ ... با فراموش کرد حافظ ای ملک العرش مرادش ده در خط خشم مدرش ار کوش
فصل فی الغین گریغ بوزن گریز گریز وقبل با کاف تازی سعدی شو لعین ز کید دشمن ضعیفا
گر و اندیشه گریغ کند تا زارش ... وقت است که کار تیغ گذشت ساما
کس از داد و برو ان نباید گریغ اگر چه ببر برگراید مبیغ بیغه جو بیند بر شت عدو تیز تیغ
شود کنده و در دم سکالد گریغ فصل فی الفاء شکاف شکاف و الفتح بکاف تازیست
گراف بالضم گفتار بیهوده و بمعنی ... گرف با واو فارسی کشف کلاغ بوزن برق تیره و سیه
سوخته فصل فی الکاف التازی کدک بفتحین کیبا خورد کرد ناک با دال موقوف ...
جهان کرد از آشوب ... برای چه از بهر تکت خاک گزنک بکسر ...
وقبل با کاف تازی کشک بالضم بازوی کونخارک با واو فارسی و شین ...
گویند بهنشش کسلی خوانند فصل فی الکاف الفارسی دشک با واو فارسی موقوف ...
که بدان گاو را نند گزگاو و گزوگاو یعنی گرزگاو دسار ... گریبک بالضم ...
قلندران و درویشان بجبار کنند کلبانک بالضم با بای فارسی ... در لسان الشعرا ...
مندرج است کلرنگ سرخ سلمان از تیغ تو سرهای عدو خاک سیه بدمی چند از آن ...
معنی است از تیغ تو سرهای عدو خاک بدمی چند رسید از آنجهت زمین کلرنگ شد و یا از آن ...

زمین گلرنگ شد بتقدیر سابق لفظ وی موقوفست و بتقدیر ثانی مکسور گنگ بالضم حرف
مترادف است گنگ بالفتح بهار خانه است در ترکستان و آن کو ... ساخته کیکاوس نام
روی حروف چند در معانی شهرت و نام شهری است و بعضی بتخانه را نیز گویند و بتخانه هر چه که
بت آید و نیز قبله بت پرستان که از آن گنگ دژ ... و در صحیح نیز گویند بتازیش ایلیا
و بیت المقدس نیز گویند سوزنی در فصل نعمت ... بود ...
مدام تا بجهان است سلم و ترسا ... نهاده روی عبادت بسوی کعبه و گنگ جناب عزت با دو حرمت کعبه
سرای حشمت تو با زیب زینت گنگ گیرنگ بالفتح نام قصبه است ظهیر فرماید
برات بخشش تو بر دو دو حاصل ... معاش نعمت از عقد قاضی گیرنگ سپاهانی فرماید
کسی که خاطر من بی سبب بخاید ز قوت ... بتر کنا زد جانم
تا صل او ... شکسته باد کوبال قاضی گیرنگ معنی بیت سابق از این حکایت توضیح می یابد
که آورده اند زنی صاحب جمال که یکی از زلف حسن بهار ... کردن هزار
عاشق زار بود در محکمه گیرنگ خود حاضر آورد زنی دیگر را که ... سابق بالتحقاق
و استحقاق ... نظر کرد که این محضره ماه ... خورشید منظر
ریسمان از آن من دادنی دارد ...
بد ... تا ... زلف مشکین ... عشاق مسکین بود ...
آن تعبیه ... ریسمان ... زلف ...
بگر ... جهانی ... جواب آن ...
گر ... ریسمان از آن ...
او ... باریک ... دقت معانی ...
گفت ... ریسمان ... ساق ... قاضی ...

نمود و آن ماه و خورشید را علامت فرمود و هنگامی که از مسند صدارت معزول بر خواست و در خلاف نجات
ثبت آن مردود نیز عذرا عذار ماه جمال را احضار فرمود و بعد استماع دعوی و پاسخ آن بر سبیل تکرار
هیچ نگفت و ازوقتی به دست مصحف حمزه را بجای گرد و از او کوتاه کشید بعد قضیه مذکوره مولود شرایط
فصاحت گفت که الفصیح خیر حالیا و بیانی که بدین بار یکی باشد نقد انقد مصالح قبول باید کرد و تمیع
مخاصمت مردود داشت را سابقه از نقد قاضی گیرند و از تحسین خود در غایت ظهور است وان
اینست که نامرود در ضبط بندگان تو باد و نامداران بخشش تو بر وجه عامل بر شود و مردم نام شریف در
خراسان ابن فصل فی اللام کال نوعی از نقد که از آنکا درس نیز گویند معرب آن قلب در من
کاودل یعنی خر دل و نامرد کردنکل کاف دوم نیز فارسی ابله و بی اندام و دیوث و قبل حرف اول تازی
کسیل بالضم با یاء فارسی رنج کردن و دعان کردن و قبل با کاف تازی و کسی بغیر لام نیز در لغت
کل چون مضاعف البیان واقع شده باشد گل جل مراد بود و انکه مضاعف الیهی ادرا باشد شکل کل
سخن ها امثال از سخنان گلی دیگر مراد بود ظهیر فاریابی ز رفته خون گرفت و ز قلم بسر
و ز خنده باز ماند جو گل جل راد کان حافظ قدر مجموعه گل مرغ تحر دانند ز بس که نه گویم مرد و فی خواند
معانی دانت فلم در سایه ز آرسته باغ و جبلان سرست یاران همه از نشاط گل باده بدست
احباب فراغت همه را هم زده دست بت که هرچه جز تو فرمایی بست لاعم نه شنیدی که مابیشتر از غم است
سوسن ز نج گل شست و پیراسته است گفتیم که سر یکسار زد بی الفت بم سر دل همکنان تر از گشته است
بی جامه سبیل جرگه کشته با چیزی که با گل میرود صبت بعنی غارت باد و میل میرود کو بال
با دو دم و سیوم فارسی نام آبیاری که یکی از خوشخوان پادشاه درکس بود و نیز جمعان گذر مذکور کول بتقدیم است
که در دیشان دارند تبارزش ولق نامند کول با واو فارسی دان دو بر بینده لیث سنوم که بر وزیر پیند و در
سبب بیرون آید و بو بر ائمه باشد و از اجید و کوج و کول نیز گویند تبارزش بوم و منه الو وقیل با کاف
تازی فصل فی المیم کام لغز اقیمن یک نیز بزار در دو صفحه شد

کرخانه کام بیشتر شده جون بیضه منده یک دو صفحه شوییده تراز کردد کادخشم با واو
موقوف یعنی نام گلی است که تبارزش عرار نامند و از او بوی بود در روزنه بدین جهت شایابی هم
نامندش کاودم با واو موقوف و دال مضموم یعنی چیزی که هنگام جنگ بر بر باد شاهان مجی از زنند
و آکرنای و شیپور نیز گویند تبارزش بو ره بوق منده شامانیه برآمد خروشیدن کاودم
ز بنگیخت آن رخشش و بیند هم کرزم بالضم نام پهلوانی ایرانی که گفت اوکشتاسب شاه اسفندیار را
بسته بود کرسنه چشم یعنی بخیل و تقسیر و حریص و قحط زده کرم بالضم غم و اندوه و رنج و ملال کرفتگی
شاهنامه پیشان کردی زین بر زدند نشیبی شانی بکرم و گداز چون عنان بوسنکت در کتاب
شد سکیل ابیت عالی از کرم و گداز کرم معروف بالفتح یعنی شتاب و غضب هم استعمال کنند
کرده هم با زاء فارسی نام پهلوانی ایرانی کژدم با زاء فارسی نام جانوری است گستهم نام سپر بود ز شاه بن
شاه که پهلوان لشکر ایران بود و نیز نام سپرکژدهم کنبد اعظم یعنی عرش گنج حکیم یعنی سوره فاتحه
الکتاب مخزن اسرار بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید در گنج حکیم کرم بالضم گیاهی است مثل کسیر
بوی خوش دارد فصل فی النون کاو آهن یعنی آن آلات برزگران که زمین را بلعب بار برکشاید
باید و آسیم و شیاور و سپار نیز گویند کاو زرین یعنی آن صاحب صراحی که بصورت کاو بود و از زر
کاو سغانین یعنی آن صراحی که بصورت کاو از گل بود و اما کاو گلین نیز نامند کاو سیمین یعنی آن صراحی
که بصورت کاو از نقره بود کاو گردون یعنی برج ثور و نیز کاوی که گردون را بدان کشند کاو گلین
یعنی همان کاو سغانین کاو زن با یاء فارسی چیزیست که از نقره کاو به تا آید منه ش بعین نامسه
تقریبش جاویزست کرانجان یعنی سخت جان و نیز با لوده را گویند از آن جهت به جان از زر است
کرامیدن بالکسر پس کردن کرببد دانا یعنی کرد حیله کرغنی مختصر کرغنیق کردخوان و کرده خوان
بالکسر دال موقوف سفره کرده کردکان بالکسر مویزیست که انرا کوز و نحو نیز گویند تبارزش جوز نامند
به گویکان نکبر و هر که بنیاد ش بدست نزیبت اهل اجون گردکان بر گنبد است کردنان بالفتح جمع

جنانچه سرآن جمع سروا ین تعبی است مضاف قیاس بپاهای فرود کرده شده وانگه شاب شد بتحقیق
حکومت گلگشن برکرنان روان آمد ه در ملک شاب یک خانه است **گردون** جرخ فلک و نیز
کوبنده شش کرانه شده معنی ترکیبی اگرنا کی دو فرمایه بود انوری رود نفت کلم کرد در اجتاز یک نهاد
در سرآن عزمی که تو نوک قلم کردی حصا **ظهیر فاریابی** اگر ستاره بیان فلک چو عجب
که جز متابعت رای کند گردون **گج** که مانند از جور گردون بود ه فراهی معاش کردون بود
گرزمان بعضی عرش آسمان **گرزن** بالفتح تاجی گران بها و نیم تاجی که از دیبا بافند و جواهر دوزند
نشانند تاج ماثر جرخ گردان جو خسروان بزرگ ه در دو گوهر نشانده در گرزن
گرزدن بالضم چاره کردن و چاره شدن **گرش** مخفف گرایش **گرفته عزنا** یعنی اناب حزن
اقبالنامه گرفته عزم در صف انگنی ه گرفته شوی گر گرفته زنی **گرگان** بالضم بای فارسی
نام ولایتی و قیل نام بیابانی است جمع گرگ **گرگی** باسوم فارسی **کرکین** بالضم باسوم
فارسی نام پهلوانی ایرانی که در جنگ دوازده رخ اندرکان تورانی را در میدان کشته و کیفیت جنگ
مذکور در تحت کیو شده است **گرم لالان** یعنی عاشقان و سوختگان **گرم روان** یعنی
شتابندگان و عاشقان و سادگان **گروکان** بالکسر با جهارم فارسی چیزی که بمعنی بدل جدا زند
و دهند **گرویگان** بالکسر ایمان آوردن **گره بباد زدن** یعنی باعتماد دیگری بر باد مکن خواجه حافظ
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد ه که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت **گرگروان** کاف دوم فارسی
نام بازیی است **گرمان** بالضم و الکسر فدا و قیل کاف تازی و فخر قواس گرمان بمعنی فدا
نوشته است **گرناو گرکال** کاف دوم نیز فارسی شتاب **گریدن** بالفتح ترسیدن و بعد از آن گریختن
و بریدن **گزیدن** بالضم اختیار کردن **گستردن گستریدن** فراز کردن **گشن** بالضم معروف
فیل گوینده **پیلکان** دیان گشن بود و فیل شموس ه شیر مردی جوان صف عروس ه معنی
آنست بهرام گور گشن با دیان بود و شموس فیل اگر کش فیل شموس باید خواند **گشن و گش** کلاه

دال اول بسکون الثانی و الثانی بکسر یا ابنوه و بسیار و قیل با کاف تازی **ناهید**
درخشش بر سنگ اندر آورد خشم ه امان لشکرش برجای چشم ه گشن سنگی و کاری رخ
یک گلبن ساز ند در پیش کاخ **کلان** بالضم جمع گل بر خلاف قیاس شاهنامه بیالاد سجی جبل از شاخ سرو
جو دیبای زیر کلان یا اندرو **گلبن** بالضم درخت گل **نظامی** و آتش جو نان گفند جان را
بادی که از آن گلبن خندان زنی آمد **گلخن** بالضم وفتح و الالف گلخن نیز گویند **کلاریون** نام شهری
از ایران زمین **گلستان گلشن گلشن** کلهم بالضم جای گل و بمعنی اجناس گل بستان و
گل نزهت شاهنامه بهر گوشه چشمه گلستان ه زمین سنبل شاخ جبل بستان **لی جسم**
گلستان جنت باد اطری ه خط گلستان تو تازه تری ولد الصبا اگر گلستان لوای گلی
خوش گلستانست و گلستان ه مر جهار گلستان در این باب معنی علیحده دارند **گلگون** بالضم جیم
فارسی اصل نام اسب شیرین خسرو وابن گلگون و شبدیز زاده ما دیان دشتی بوده اند که در دشت
دیگر بوده وهم ازان دشت اسپی سکین بود جون حاجت کشتی شدی ما دیان بر آن اسب سکین آمده
جفتی جوزدی بقدرت الله تعالی آن ما دیان بار گرفتی و کیفیت این اسپان هندی خواجه نظامی
در خسرو شیرین شرح و حنیفه نوشته اند سیاه ی ست گلگون با دو را کافی که بوسه لعل ت ه سعی کن
تا کام گلگون ابیاری از دمی **گلین** بالضم ای جون گل سیاه کلین اندام و را فاک جون است
که دروقت کلش بستر گلین آ **گن** بالکسر هرچه مرکب شد و معنی آن جنانوندان چیز بود و مان خود و
وحید دار دور دو واو ساکن پیش از را در معنی و استعمال قبا از یک جهود دارند **گواردن** بالضم
درد که پوست آماره کند و در پیش گرد اند و از ا زدب بر برون و برون نیز گویند **گوالیدن** بالضم
الفتح بالیدن هر چیزی از نهال و درخت و کشت و بعضی بکاف تازی گفته اند **گوان** بالفتح
گوان پهلوانی بود زورمند ه ببازوی قوی و ببالا بلند **گورخان** با واو فارسی و را مهمله
نام پادشاه ختن و نیز یعنی بهرام گور هم آید **گوردین** با واو فارسی و را مکسور **خاقانی**

سلاحت بهرمن بهتر کهٔ زنبور ازلی شهدی ؛ چو کیبی کوردن پوشت ماز بن کرده ماکلی
کوذن بفتحتین کاو دشتی که آب چشم او تریاک زهرست نظامی کوزن از جرب آن چشم تاب
زهرکان زهر را لابد زه تریاک غواقین تریاک وماده مشک ناف او ؛ چون چشم کوزن وناف آهو
کوطن بواو فارسی ولام موقوف همان کطن مذکور کون صفت ورنگ وکونه نیز آمده است
بتازیش لون خوانند کوهکن کاف دوم نیز فارسی هرچه درد جواهر شامده باشند کهان
بالکسر مختصر کهیان واین زبان بیشتر ازیست کیاخن آهستگی واستواری در کار ودر نیکی زکرد
وقیل بفتح کاف تازی وخا کیرکان بیای فارسی نام پهلوانی ایرانی کیربان همان کریبان
کیلان بالکسر النباتیست کین همان کن کیهان بالفتح همان کیهان فصل فی الواو
کاو معروف که بتازیش ثور خوانند ونیز صراحی که بصورت کاو سازند کرم رو یعنی
سخت شتابنده کنج رو یعنی آن کنج مدفون که از دستبرد بزرگی پرویز شاه را آمد
آمده وآن صد دفتا به زر بود وازده قاین ساخته بود ونیز نام نواییست ملحنی کو بالفتح پهلوان
ومرد جنگی ودلاک کیسو بیای فارسی موی بافته کیو بیای فارسی نام پهلوانی ایرانی
پسر کودرز که بیژن پسر او بود واو هفت سال در توران زمین طلب کیخسرو سیاوش همی پوشیده
گشت چون او را یافته بهنگامی که بایران آورد پیران بن ویسه تعاقب کرده مرد و دست او را
بگوش بسته وهمه کیست بنده که این داستان بسته را غیر طلبه زن تو نکش بدید کیخسرو را
کیکاوس که جدا بوده آورده کیکاوس تاج وتخت او را داده وخود بجای نشسته جنگ
دوازده رخ نردی زره را که سیاوش را بدبختی کشته بود زنده گرفته وانجنان بود که
کوه کنابد لشکر ایران فرود آمده بود وکودرز سر لشکر افراسیاب پیدا لشکر گاه او
بیژن هومان و ... برادر دو جنگ کشته آخر الامر مبارز تورانی بردست مبارزان ایرا
کشته گشته وهم دران مصاف کودرز پیران را بالای کوه کشته فصل فی الها کارگاه

کاف دوم نیز فارسی نام مقامی است در شیراز که روضه بندگی شیخ مصلح الدین سعدی اینجاست
واز افلات کاه زدن ... نیز نامند کازه انجه صیاد از شاخ درخت ونکاه سازد وبر آن نشینند
تا مرغانش نه بینند ونیز بتکاه چوبین وقیل بزای فارسی کاوه نام آهنگری که برای قتل ضحاک
غوغا شده وفریدون را بسروری اختیار کرده کاه جای ووقت ونیز تخت پادشاهان
کرسی شاهنامه چو بر کرد وت تخت بار توام ؛ نگاه جام عز از توام لمعه
شبنمی که بار چون تو بگاه ؛ بر آمد نه سر کوبی نگاه ؛ بگاهی که بر گاه فرمان دهی
کدایت بهتر ز شاهنشهی ؛ ز آسمان صحن درگاه باد ؛ چو نو توجون بسیم درگاه باد
کماره بالضم چو که بانخته در سقف نهند کداره نام مبارز ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیا
پهلوان تورانی را کشته ونیز کرازه معنی ... نیاید که اندا کراز نیز کویند کرانمایه یعنی عالی
مرتبه وقیل آنکه ... خوش نباید کرانمایه یعنی قیمتی وچیز بهایی که بتازیش نفیس اند
کربه بالضم معروف وکیاهی است ونیز معنی ... بدرست که ازاکر به بید کویند کذشته
غیره وجز وکذشته نیز بمعنی آمده آست شاهنامه کذشتهات رستم زایران سوار
... که یامن کند کارزار کردنامه بدال موقوف معروف کرنشاه که نادرست کذشته ... کرد
... وبرکه بردایره دینارست کرده بالکسر ... کرزه بالضم ماری بزرگ که سرش
... کلان بود واین ... از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تاج مآثر
... سر مار کرزه بکرز ... مار ... کرده بواو فارسی جمعی از مردم کرده
بواو فارسی ... امثال آن کروی بواو فارسی نام قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش
سعی کرده کرو برکرو یعنی ... پیچ وسخت ... کریه ... لیلی مجنون
... فاتح شده ام ... کریوه بالفتح والکسر بیای فارسی که بلند
جوی آب باران آنرا باره سکنند وپیران می آید اقبالنامه ... کریوه ... بامرد

کی از کارهای جابر یا خود بیرد کرزنامه بضم کیم و فتح دوم یعنی خواب نامه ای تعبیر خواب گزیده
بالفتح بدندان گرفته و تریده گزیده بالضم بهترین چیزی و اختیار کرده شده لی عجب
که گزیدیش او گزیده شد ٭ ولی بیزار از تو گزیده نشد گسسته بالضم گسسته ز دل
ز اهرمن فراق تو شد تار روز من ٭ بی روی تو دلم ز بیت انه گزیده است گلشاه بالضم نام معشوقه
ورقه گلغونه و گلگونه کلاهما بضم و کاف کونه نیز فارسی سرخی که زنان با لادست بر رخساره مالند
وانرا غنچاره غازه والغونه نیز گویند گلکینه بالضم جامه تخمل گل صد آدمی و زمین کله موی
و قیل با کاف تازی کمانه بالضم کمان ضد یقین که تازی آن ظن است فردوسی علیه الرحمه فرماید
تو دل را بجز شاد و انه مدار ٭ روانرا ز بد در کمانه مدار گنج سوخته یعنی نام گنجی که پرویز نهاده
بود و نیز نام نوای است ملحق گنجه نام مقامی که مولد بندگی خواجه نظامی علیه الرحمه است گنده
بالضم در لغت گویند شرح گفته است گواره بالضم والفتح سبدی که خاک و میوه و جز آن بران بر دارند
و قیل با کاف تازی گوازه چوب دستی که بر شتر و چهارپایان بران برانند و قیل با کاف تازی گوازه
بالفتح والضم با زاء فارسی طعنه زدن و مزاح کردن و امر و طعنه زن و مزاح کن و قیل با کاف فارسی
گواسه بالضم والفتح دامنی گوالکه کاف دوم نیز فارسی ذوج کره گوزنشکار با واو فارسی و راء
موقوف و شین نیکو یعنی گلعن دزد گوژه با واو و زاء فارسی بار جبه ترسینه گوزینه بالفتح لوزینه
گوشمالیده یعنی شاگرد و گوشمال داده گوشنه با واو فارسی و سین موقوف همان گوشخارک گونه
رنگ که معنی آن لون نیز آمده و نوع و طریق فردوسی فرماید بمردان هر گونه کار آیدا
گهی بزم و گه کارزار آیدا گویله با واو فارسی موی کله فردم و کو مله نیز نامند گوینده با واو فارسی
زبان و قایل شاهنامه اگر شاه فرمان دهد بنده را ٭ که بکشاید از بنده گوینده را گوی چوگان
یعنی دنیا گیره با یاء فارسی جوزه که بهندش جنگیری نامند گیوه نام پادشاه خاوران زمین که
یکی از مبارزان کیخسرو شاه بن سیاوخش بود گیوه با یاء فارسی کفش چاملی و قیل با کاف تازی

فصل فی الیاء گاو سامری یعنی آن گاو که سامری زرگر که یکی از اقربای موسی علیه السلام
بود از زر و طلا و حلیه فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسب جبرئیل علیه السلام که در روز غرق فرعونیان بدست
آورده بود در دهانش دمیده صرحه خاصیت سم براق است که از مرده زنده شود آن گاو بانگ کرده
و بدین فریفته و بدین بعضی بنی اسرائیل آن گوساله پرست گردانیده گرامی بالکسر عزیز گرای بالکسر
میل کردن و میل کننده گرزی بضم کیم و کسر دوم و چهارم زیرکی و دلیری و گردنی گردی بکسر
با دال موقوف کک شرح و آنچه کودکان پای رفتن بدان آموزند چنبر است چوبین که انوار بسمار
پیچیده و بچگان بگردانند بازی و آنرا بهندی ... گرگ آشتی
یعنی صلح بالنفاق و فریب گرگری با سیوم و چهارم فارسی هم بیار زی که بدو افراسیاب اول
بیاری پیران برای جنگ طوس و رستم فرستاده گروی با واو فارسی همان گرزی زره و قوم
گره گشای یعنی آنکه مشکلات حل کند و کار بسته را بگشاید گری بکسر نام کرتس
و مختصر گریه و گرینده ضمیر چون باز کشد ظلم و انصاف ٭ در عهد تو این گریه و آن بخنده
گزای بالفتح گزنده و امر گزیدن گرسیه بفتح کیم و سیوم تر و خشک و قیل با کاف تازی گسی بالفتح
همان گسستی که در باب ... گذشت گسی بالضم با یاء فارسی روان کردن و فرستادن گسی جائی
و رفع کردن و گسیل با لام نیز آمده است فردوسی فرماید گسی کرد از آن کو نه آورا براه
که شد بر سیاوش بغاره سپاه ٭ گسی کرد با ما ز ایوان سپاه ٭ که کرده بدان خسرو جنگ خواه
گسی کرد سواره خسته دل ٭ بر آن کار بنهاد پیوسته دل گشتی بالفتح مشدد و مخفف خوشی
و رفتار با ناز و با ناز رفتن ملیح مانی کیتی نوانت فرخی ٭ بخوبی چو رخساره یار دلبر
گلنار یعنی لعل و گل رنگ ناری و گل آتشی و گلنار سلیمان و دیده کرد لب جوی خط زنگاری
بیاد در قدح افکن شراب گلناری ٭ صبا شراب صفا رخت ره گل ٭ بیک بیاد ز گل کشت ... گلنار
زبان زمان گلت و اوان ... که آوری می که زعمان گلناری منصور شیرازی

چو چشم ابر شد آبی و زردی گلناری ❊ دراکنون قدح اکنی شراب گلناری ❊ بدور گل می گلگون بیاور ای ساقی
که چشم باشد اکر می بدور گل باری ❊ بسوخت لاله صفت صد هزار دل آن دم ❊ که کرد ساقی چهره را چو گلناری
کسی که دارد برکف شراب گلناری ❊ چرا نسازد رنگ رخان چو گلناری ❊ چه کار با گل گلنار باشدم زیرا که
بت چو برگ گلی دارد رخ چو گلناری ❊ سزد است چون رخ گلناری ای بت گلرخ ❊ دریغ باشد اگر باده چو گل ناری
خوشا کسی که چو گل کرخ بود مانیش ❊ نهاده جام بکف بر شراب گلناری **گنج دیبه خسروی** نام گنجی که پرویز
نهاده بود **کواچی** بالفتح پهلوان ایران فردوسی فرماید ❊ چو شاپور و بهرام کواچی بود
که اندر سخنها میانجی بود ❊ بدرگاه شاهست میانجی منم ❊ که در شهر ایران کواچی منم **کوارش**
معدکی یعنی دارویی است خوشبوی **کوزهکانی** با جهارم فارسی تخمیان ❊ قبل جو شاکسی تازی **کوشتر**
باکا باء فارسی ربایندهٔ گوشت و نیز جانوری است در غایت شهرت دارا میند جوزه و لواد جوزه
لواد جنگل ای ربخاو زاغ و غلیواج و غلیواز و گوشت ربا نیز گویند و این شش ماه ماده و شش ماه
نرست و صحیح آنست که سالی نر و سالی ماده باشد **گوش ماهی** باواو فارسی غلاف مروارید و امثال آن
بتازیش صدف خوانند و نیز بمعنی پیاله که از صدف سازند آنیز خاقانی ❊ هر ایک گوش ماهی پس بود جای
دهان مار چون سازم نشیمن **ابا حه** کسی کش عقل و هوشی هست اندر این سخن بنگرد ❊ که در لولو گوش ماهی بجود ارد
گوهر آمای یعنی آرایندهٔ گوهر و پرکنندهٔ گوهر **گوهرزای** یعنی نیکو کاره مهر سود عالی
و فصیح **گوهری** اصیل نژادی در زبان او هنر بگفت اگر قیمت گرفت ❊ گوهرش ای هنراد باد شاهی گوهری
سلطان از عرب و از نسب مح تو انکه گوهر است ❊ گرچه چرخ آورده هر روز نشان انتقابست
معنی لست رمح تو نسب از عرب از آن که گوهر است گرچه چرخ از بخت انقیا بیرون آورده است نسب رمح
معرب سبب آن گفته است که نیزه بازی خاصهٔ اهل عرب است یعنی معرکه آزو من عربی بالا از
روی انصاف به بین که یعنی لطیف چه نیکو مرمح لفظ عربی است پس نسبت رمح بعرب غایت الانصاف
کیتی باء دوم فارسی روزگار و این جهان یعنی زمین نیز آید از زندگی نیخ واحدی با کاربنده محقق است

فاه در فرهنگها بمعنی صورت پنا قرنست بما ❊ مکن ای کنیه بر تن من ستم
که کیتی سپنج است بر باد و دم **ظهیر** ز پیغمبر در گوش کن تا بشنوم ❊ با دوری بکنایی تا ببرون بدم
کیتی طمع نداشت که تو سرور او بوی ❊ تا سایه بر سرت نکند افسر کیان ❊ این هم تو صفت کردی کزو کن
و اند که مشتری بساز و بعیب ابشان ❊ و خدان ازو حضرت ارنج دار ❊ عیسی سخت جا و غار است
محتاج بیت طلعت زیبای تو تاج ❊ شمش صبح را بود حاجت ابشان **باب الام**
فصل فی الالف لالا برتا لا برنا تو برتو و تا و ته تو بی مترادف اند **لالا** غلام در خشنده و این
جزو صفت لولو مستعمل شده خاقانی ❊ بولب را جوهر طبع گر کرد ❊ لولو اندر کیسهٔ لالا کرد ❊
ظهیر تا از سر زلف هندوی اللمع ❊ در شب خوش کشت که لالا صبح عنبر است ❊ آمد خجسته ماه بالالای تخت
این نیز بمعنی است که لالا کشن عنبرست **لب چرا** بالفتح با جیم فارسی مفتوح یعنی خورد لبی و غذ
گویند **لکا** بالضم کفش **لکا** بالفتح تخمیان سیاه و کل سرخ **لاج** کبک چون طالب علیت این
سیاه خوانند تا نکند رو از شب میکی ❊ بسته زیر کلو از غالیه تحت الحنکی ❊ ساخته با یکها را ز لکا موزه کی
لوت نام کلیمی است **لوقا** نام مصنف قسطا که آن کتابیست در احکام دین باطل اتش
پرستی را از قسطار لوتی خوانند **فصل فی الباء والثاء من لاب** بلوتان آفتاب را گویند و
اسطرلاب مرکب است یعنی اسطر تراز و در آسمان معنی ترکیبی ترازوی آفتاب بود و این سماع
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **لباب** یعنی لب لب بر دو الا اول **لیلاب** بالفتح
گیاهی است که بیخ ندارد و بر سر درخت که در چد از خاک کرد آمد و فرعید و خشک نیز گویند و
بتازیش عشقه نامند سعدی ❊ بس جهان دیده این در خشت ❊ تو که بیجان بر و چو لبلابی
و نیز بمعنی معزم که عزیمت آمده **فصل فی الباء والفاء لهراسب** بالضم باد شاه
کیخسرو شاه او را ز ایران زمین تاج و تخت داده بود آخر الامر ملک بکشتاسب داده بسر بزرگ خود
سپرده و خود در بلخ با تش پرستی مشغول گشت **فصل فی التاء لات** نام بتی که ثقیف

پرستیدندی **لت** کن زدن و زدن و بمعنی عمود نیز آمده که بتازی عربیست **لت لت** یعنی پاره پاره
لت بالفتح ستیزه و دوزه و کفش پای افزار و جرم پاره و کردن و لت زدن و سلاح آهنین سرگران که
از آگرز و کوپال و سرپس و سرپاکش نیز گویند عمود و اوردی باد و دستش قوی و از دستش
و تخشش لخت لخت کشته بلخت **لوت** بواو فارسی طعام خوب لطیف این سماع است از امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی **لخت** بالضم لخت دختر کان [illegible] صورتیست که از جامها سازند [illegible]
لیرت کلاه آهنین که هنگام جنگ بر سر نهند از آهنک خود و خوی و سرپایان ولیرت نیز گویند باز
زنگ و عصفر خوانند و در لسان الشعرا بمعنی مزار [illegible] مرقومست **فصل فی الجیم التازی لج** بالفتح کله
لعلج نام [illegible] شطرنج **لج** بفتحتین همان لج که گذشت **لبج** بالضم برون روی چوکان [illegible]
لبج بالفتح برون کشیدن و کشیدن چیزی از جای **لوج** نام ولایتی است از ایران زمین **لمج**
بفتحتین ساده کاره و قیل بالضم **فصل فی الجیم الفارسی لچ** بالضم برهنه مادرزاد **لچ** بفتحتین
داک سیاه که رنگ [illegible] بکار برند و در لسان الشعرا بجیم تازی مرقوم است **لنج** بالفتح [illegible]
استخوان [illegible] که آب فرو رفته باشد و کسی که بخشم شود و لب فرو هلد گویند لنج کرده است **لوچ**
فرو شان [illegible] فرو شستن لنج [illegible] **لوچ** بالضم آنکه [illegible]
لوچ و کاز و کاک [illegible] گویند [illegible] لیلی و مجنون [illegible] کوفت [illegible]
دو زود [illegible] لوچ [illegible] **کولانج** حلوائیست [illegible] کولانج نیز نامند **فصل**
فی الخاء لاخ زمین سنگستان و بیابان [illegible] **لخ** بالضم گیاهی است که از ب
[illegible] لخ [illegible] نیز گویند [illegible] **فصل فی الدال لاد**
دیوار [illegible] بنا [illegible] لاد [illegible] در غلاد لاد
و بمعنی [illegible] جامه [illegible] **لاجورد و لاژورد** ثانی بالراء [illegible] فارسی
معروف [illegible] سنگی است که از کوه [illegible] لاجورد [illegible] شاهنامه [illegible]

کند جامه ها بر و لاجورد [illegible] یعنی [illegible] لاجوردی پوشد چنانچه جامه نیلی مخصوص
[illegible] جامه لاجوردی هم بدین نحو مخصوص است **لبید** نام شاعر عرب جیلی فرماید
[illegible] **لبید کودکند** با واو فارسی [illegible]
که از سیلاب بالسیلاب کنده باشد و زمین [illegible] کو شده و سیلاب کنده نیز گویند **لوید**
بالفتح آنکه [illegible] طفیلی باشد **لوید** بالفتح دیگ [illegible] در ادات الفضلا بیای فارسی صحیح
است [illegible] شاهنامه [illegible] لوید [illegible] بر افروخت آتش برو زد سفید
فصل فی الراء لار نام شهریست **لتنبر** بفتحتین [illegible] **لر** بالضم [illegible]
[illegible] مردم [illegible] نیز گویند [illegible]
[illegible] **لزد** بالفتح [illegible] **لنبر** [illegible] **لکر** با کاف [illegible]
[illegible] **لور** با واو فارسی [illegible]
چکیده **لوراهو** [illegible] **لاور** بالضم شهریست در
هندوستان [illegible] **لیجا** بالکسر [illegible] فارسی [illegible] **فصل فی الزاء**
التازی لز [illegible] **لعل طراز** [illegible] لعل [illegible] **لیز** [illegible]
کشیدن چیزی **فصل فی السین لاس** [illegible]
[illegible] **لاقیس** نام دیوی [illegible]
[illegible] **لوس** با واو فارسی [illegible]
[illegible] در لسان الشعرا [illegible]
[illegible] سعدی
[illegible] **فصل فی الشین لاش**
کم خردی [illegible] **لوش** با واو فارسی همان [illegible] **فصل فی الغین لغ**

بالفتح موی عانه الخ نیز گویند **لوخ** با واو فارسی اشامیدن و در رشدن و دوشنده و دانشمنده و زنخی
اخیر از فرهنگ زبان گویا منقول است **فصل فی الفاء لاف** معروف **شیخ سعدی**
لاف عزلت معیا شوتو خود بحر دان ‌ ‌ سوز کو اجه عزیمه غمزه جادوی او دست **فصل فی القاف لق**
بالضم جان لخ و آنه اعلم **فصل فی الکاف التازی لاک** عقار لنگ ‌ پاره پاره **لک** بالضم علوله
پیچ زلفی که بدان چیز رنگ کنند و رنگ لکی است کذا فی لسان الشعرا **لک** بالفتح مرد یاوه گوی
و احمق و صد هزار **لک لک** با یا و فارسی یعنی بی اصری و ضعاعت فرخات جنانکه گویند لک لک
افتاده است و در لسان الشعرا یعنی لکاوی نیز بر قوم است **لنک** بکسر ثرن حرانی که کلک و بستر کرده بمانند
و نخور نده **لنبک** نام سقایی سخی که در عهد بهرام گور بود **لورک** با واو فارسی و را مفتوح کمان و
و تیغ و او تازی **لوک** با واو فارسی نوعی از شتران دانست صحاح انار امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی در الجاهای بیت رسیده ست باقی روی بحو لوکان بیار غیرهوا کف از لب فشانان گوتا کی
لهاک نام برادر پیران که پهلوانی تورانی بود و در جنگ دوازده رخ کرنجیه گستهم غالب کرده کشت
فصل فی الکاف الفارسی لگ با دوم فارسی جانوری از ره معروف بنا زمین لوی خوانند
لنگ بالکسر شتالنگ پای که بتازیش کعب نامند بیت کوی ودیان نیز یک زنشت ضنک
برش خوان بر نیز گوتا و لنگ **لنگ** بالفتح معروف **فصل فی اللام لال لعل**
کوهر است قیمتی در فشان بدین حدود و سخنده مکر بسیار اندیست ار اکاوی ارواز طلاب در دهن می رود
بهنه بر کستنای ان عقب خورد و مردم کمین کنند کل تر برش نهند گاو بانگ زاری کنان از نعیر تا
مردمها از برو اربد کذا فی عجایب البلدان و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آید **فصل فی المیم لام**
کو هرست ابث عنبرش ‌ کاو فلک برده ز گاو زمین **فصل فی المیم لام** حرف معروف
و نیز سیصد سوخته که مقداری از ایده در بناگوش بچگان مانند دفع حشم زخم را و او را لیک نیز گویند
و بمعنی زره تازی است سوزی ‌ سخت جنان الف ندارد هیچ چه کشی از بی قد و لش لام

ای کمال فرفیش را دجو و تو الف ‌ و انکشت از لاجورد سرمدی بر چهره لام سلمان
شرم های توخ حیس کند جون الف نون ‌ زخم نیز دل نیز زخم کند جون نن لام **لگام** بالکاف فارسی
معروف که معرب ان لجام است و نیز نام کوهی است بشام کذا فی عجایب البلدان **فصل فی النون**
لادن نوعی از معجونات عطر باشند در شاب بعضی است از عنبر **لاکن** کوهی است نزدیک بدرس
لیاتی سیاهان یعنی سیاه خاقانی ‌ لباس ایمان بو شید و رزم جو ا سیلان برادرم عجب آوا
لیشن بالفتح بکم وکسر دوم سفیان ولی خوش نیز **لیان** نام کل اهل علم مل که از این ایان العصا
السیانی گویند **لعاب کوزنان** یعنی روشنایی صبح و برق و روشنایی آفتاب **لخریدن**
فرو د افتادن و فرو د غزیدن **لکن** بفتحتین طبقی که شمع دران نهند و بو ارش طیبه باشد دان
از سیم و زر و غیره سازند و از آلت شمع نیز نامند سلمان ‌ در مجلس تا بش بر سر آید در میان
با وجود انکه او پیوسته باشد و لیکن آنجا در میان شهر پرست همچو نوری در کنار در بستر خاک قدرت همچو نعلی لکن
لنغان نام شهرست نزدیک غزنین **لوغیدن** با واو فارسی اشامیدن و دوشیدن **لیغان**
بالضم جمع لغت **لیان** بالکسر تابش و فروغ که از بس یکدیگر جمع درخشد **لیزیدن** الخ **فصل**
فی الواو لکاب یعنی کاغذ **فصل فی الهاء لابه** اظهار اخلاص با نیاز و عجز تمام بازی کردن
جنبرست که از سر از سر تا دم پنجه شاخ اهتال کی بابا بد بجهد ‌ نیشته نیز دیگ ان جمعه
لاشه معروف با ضعیف کویند بر قیسان جو به مید حرف ثن این لاشه کی بر سر میدان سنا آمد
لاغیه درختی است **لاله** هر گل خودروی را نامند فاما چون لاله تنها واقع شده باشد لاله کل
مراد بوده که میانه وی مقداری سیاهی است و آن سیاهی را سویدا دل نسبت کرده اند و ار لاله کوه
و لاله سیراب آن شکام لاله دیگر مراد بود و لاله رابه حسب رنگ انواع اند و این محقق است از بندگی شیخ
واحدی قدس سره لاله جعفری و لاله کوهی و لاله صحرا و لاله شقایق و لاله دو روی خودروی و لاله دلسوز
و لاله دلسوخته و لاله نعمان و لاله خطایی مستعمل است **بیت** آن جا ز لاله ها در نگار رنگ

وین پر از میوها رکو تا کون حافظ ✿ نه این زمان ز لعل نظر دانش هوس است ✿ که اعذار لعل همچو لاله خود ز دود است
لواحه لاله خواسته تر آه زناریکی قل ✿ سرد کویند ترا دای رکونه نظری ✿ مرکبی ای تر از جهت دادن چیزی
نسبتی کرد بچیزی دو چیزی آگری لامه چیزی که از بالا رسد بادم بچسبد لانه کاهل و بیکار و آنچه در
شهد می باشد و آنرا زنبور خانه و شان و شانه و کواره نیز گویند سعدی ✿ شنیده ام که مردی غم خانه خورد
چو زنبور در سقف او لانه کرد لتره پاره پاره و دریده و رانده لخشه بالفتح مشغله اسی لخلخه
بجوفها باشد خوشبوی کذا فی التاج و دهقان گویا منسوب است گوی عطر با چند خوشبوی امیز دل
عود قاری و مشک داری و عنبر اشهب که بو رانی لخجه با سیوم فارسی مهربان و کله لذیذه
یعنی حلوای آن حوراقین از دست منان جهان حیف ✿ خو کرده بطبق خیف لقوه
بالفتح مرض خود با عده منها و آینه تحکت میبازد جون دران به چند بیابان اعده تعلق علاج ترا
تقویم هلک رای تو داند از اکرنت ✿ اصلاح لقوه کردن کار هر است لکامه بالفتح انتقال
بکوست نابه برکرده وازاعر خند و جکر اکند و دروغ و اوزیغ نیز گویند بنازش عجب جفا کند ورده و بال
آن دو در لسان الشعراء الکامله بودن بهانه مرقوم است لبسه بالفتح مرد فربه لوحشه بالفتح
تلنی استعمال کنند لوره با واو فارسی مرجه چرب و شیرین باشد چه یعنی و جه لقوه دو در لسان الشعر
با واو تازی مرقوم است یعنی فریب فرو تنی کردن نیز آید لنغه نباری فصل فی الیاء الابیلی
باک نداریم من و در استعمال کسی با کو بند که بی باک باشد لالائی یعنی زر دیو یعنی لاوی نام پسر یعقوب
علیها السلام لای نوعی از جامه ابریشمی که از زمین و رنگین است آب باران که در کوچها روان شود و یعنی
خوار نیز آید و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی لیط الدین بطرمی که و اشت زمانه ز لای آب
افزون تجلت چاه شده از رنگ شود دید لیلی بکسر سیوم و چهارم نوعی از جامه ازکو تاه که درویشان پوشند لیف
بالفتح قدیدی و بعضی از گل سلهان آسمان نخواست کز سنک کند علی ترازش تا هند رخ قم فرزند خود جوان
کف حسنی کرز ند صد سال برد آرام و در معنه کامی از دیوار این حصن حصین لیل یارسی با بار فارسی یعنی نوعی

از لعل که رنگ او با سپیدی و سرخی آمیخته باشد لوبی با واو فارسی طایفه اند که ناچه زنند و حیله
کنند و اکثر زنیشان سیاه چرده باشند و این سماع آتش نیز واحدی جات شده لولی با واو فارسی سرود گوی
درویشان و گدا و کوچه گرد و از شنیدگی شیخ واحدی اهل الحجه مشوا و بعضی ظریف و زنک محقق است لعله جانگزای
یعنی آن سنگ سخت که در آن جو هم سیاهت و آفتاب [illegible] هر که آن سنگ را ببیند از شادی خندان
گردد و گرید لیلی نام معشوقه قیس مجنون بعث لیلی و مجنون در هر وصله از هوش لیلی
کیسوش جو من نام لیلی باب المیم فصل فی الالف مالیخولیا مخوبا کلاهیا با واو فارسی [illegible]
وسود و ان فهم ماپستا آش جوات ماما بند لری و ما مترادف هیمن است ای ماه و خندی
ابعض خویشان مادرا آمیختگی که فی زبان گویا مرا بالکسر بصری و قرتبه جلوه دن در آن اعری
نیز گویند مربا تربیت کرده و نیز نام حلوایست مردم گیا باکاف فارسی یعنی گیاهی است که
بصورت مردم برآید هر که از انکند بمیرد چند الحاجت بکشند درمیان سگی کرسنه بندند چون سگ بسوی
قصد کند مردم گیا کنده شود و سگ بمیرد و بند لکمنان بند لکمنان را و کرت جامع شرفنامه و حیدر
و اجزی شباهت بصورت آدمی دارد فا ماحیت لکمنان این صفت کنند و او بمیرد و این ستر
و بیروج و مردم گیاه و مردم کیه و بیروج گویند مرغوا بفتح یکم و ضم سیوم فال بد مروا بالفتح فال
نیک یعنی صلوات الله و سلامه کالنبی بزرگی فرماید ✿ کتابه زمینی برین کهن دیر است
کزنا امید باشی که عاقبت خیر است مجز تو بار دوزی تجد عیسی فا پیسیم ✿ درون ورای و بین خانه خالی از غم
مرطرا تازه و دستکار این منقولست از زبان گویا مکاه بالفتح با سیوم فارسی قصد ملکا بالفتح نام مردی
صاحب مذهب مرسادان رافضه مجتهد ملت انسان مرلکیا با سیوم موقوف و چهارم فارسی نام گیاهی است
مما بالکسر ای صدای بزرگ ممدوما یعنی فلک مهرا یک یک بچه مهرکیا بالکسر یار و دو و
دکان مکسور سلمان فرماید فلک حسن ترا ظرف چشمه فصر ✿ جبهه آن سبزه و رخت بکو مهرگیا است
فصل فی الباء التازی ملاقب نام مردی که صاحب منصب بر سپاهی بود دولاب مدت عمر [illegible]

دربرج کمانرا ابانرا نیز خوانند وآن از ماههای خزانی است باد سازی مضعف دل و منور دل باشد
زنگاری گرد و رخ چون آفتاب ❊ زنیکی لب بخش در ماه تاب ❊ خود سکیش منور روی ز آب
نکرد تکلف بیان ماهتاب است **ماه نخشب** آن ماه را گویند که ابن مقنع حکیم از کوه سیام از چاه بر آورده بود
چون ماه فلک فروزنده ماه نخشب بر آمدی چنانکه چهار شهر روشن گشتی و آن ماه را ماه کاشغر و ماه نخشب
ماه کش و ماه مقنع و ماه مزور و ماه سیام نیز گویند **مرکب** ترکیب کرده شده و نیز سیاهی است که برای نوشتن
و نیز میوه ایست مانند کرنه بلکه از آن خردتر میباشد و خوش **مرغ حلب** یعنی مرغ نامه بر **مضراب**
بالکسر حلقه و حلقه چوب که کبوتر را بدان گیرند و تیر کذا فی لسان الشعرا و در بعضی از فرهنگها یعنی قصاب
نیز دیده شده است **مکیب** بالفتح با بای فارسی از راه لی راه رو و از راستی گذری شود و ملکش
فصل فی التاء الفوقانیه جرعه آب انداخته **سدت** عربی گرفته است پس آورد ❊ دو دهانه است
بکجی و در رخ ❊ کاز بنده لقوی شنیدی مرنج ❊ جهان دیده بسیار گوید دروغ **یاقوت** نام حلوایی است
که آنرا یاقوتی نیز گویند **مهوت** حیران کرده شده **مشرکت** بوزن مسجد گیاهی است خوشبو که آنرا مشک
نیز گویند هندش جوند نامند **مملکت** بالفتح بای افزاد و مملکت مترادف است **مزیت** یعنی
بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و قرآن مجید **می پرست** یعنی همه خمر **میده ست** یعنی خاک ستر
و خادم تو **فصل فی الثاء المثلثه** **مثلث** سه شی باشد از مشک و عود و عنبر و سبکی دست و تن
سه تا سه مان فرماید مثلثی است غبار عنبر در کاست ❊ که خاک اوست باز خون نافه چنیش
مشان مثلث عنبر نسیم عود شمیم ❊ دگر بهشت مثمن د همند و نقش **مرکز مثلث** چهار رنده یکی مرکز مثلثها
دوم مرکز مثلث ابی **معموره عمرو لیث** یعنی شیراز زیرا که در تاریخ و احدی محقق است که عمرو لیث پادشاهی بود
که شیراز آبادان کرده اوست در اخر عمرو داری نویسند تا فرود بود از عمر **فصل فی الجیم العربیه**
مج بالفتح راوی **بی نقطه** سپهر برین مرترا مرج باد ❊ حفظ است و بیت یکی در رج باد
مرج شهریست در کوهستان کذا فی عجایب البلدان **منج** بالضم و الکسر مگسی است سبز که چون بر گوشت نشیند

گوشت را گنده کند و کرم انگیزد فارسی آنرا خرمگس و منج نیز گویند **معرج** نام جامه ایست **معلاج** بالکسر
گوی که در وی جوب بازی کنند و در ادات الفضلا بالجیم فارسی معراج است **منج** بوزن لنج دار و
که آنرا ریوند نیز گویند **منج** بوزن نیج بالضم مکان منج و مگس که آنرا زنبور نیز گویند تا زیش گل
خوانند مستلج ❊ بیشه خاکی بپرد اند مزار الطف او ❊ دردش ساز عظیم الشان چو منج انگبین **فصل**
فی الحاء المهمله **معلاح** بالکسر همان معلاح **ملح** گیاهی است که چو خلد را مستی آرد **ملخ** حیلهم
و مرحبا سزو باشد و مردم منافق **منح** بالضم نگاهی است سکین که سر سپاهان سرکش کنند بازم شود
فی التاج مغز و مخ کل شی خالصه و خیره **مخ** بالفتح زنبوره و در لسان الشعرا و معنی بالضم تصحیح
مسخ بالفتح بسیار خط اوستی در آغاز بتازیش فسق گویند **ملاخ** بالفتح نام عقابست **مند**
ترنج ملک زاده در ملاخ ❊ مکر معنی اننا و در مسکناتی **منج** بکسر کرم و فتح سوم مسکه فلاخن **فصل**
فی الدال المهمله **مایه کلید** یعنی از عاقبت کیا را بر کنید **ماخید** بوزن ماکید یعنی بافد کذا فی لسان
الشعرا **ماه آفرید** نام سر یه ایرج که بعد کشتن ایرج معلوم شد که حمل دارد و آخر دختر آورد که بعد از ان خرم
شد و بود و آن دختر تور نام داشت **محمود** نام یکی **لواحد** یابیست آنجنان کند چو د
کافروان کندش رجیل محمود **مجید** خجید **مرداد** بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که فاریسیان
پگاه شمرند و مرداد ماه نامند **سعد** یعنی آنجنان که گنظر ❊ کزرشتی او جبر توان داد
وانکه معنی نفوذ و با اعمه ❊ مرداد با آفتاب مرداد **مرغ کاوه افروزه** یعنی پروانه **امرود اللازیا** یعنی فرامش
مباد **امرودا** واو اول معروف ثانی نام مقامی است **مرود** بالضم با واو فارسی نام میوه ایست که آنرا
امرود نیز گویند بتازیش کمثرا نامند **مستی نیه** یعنی کسی که پای بند کسی شود که بدان سبب معنی توان
مستمند بالضم حاجتمند و غمگین شدنها چنین است کار سپهر بلند ❊ گهی شاد دارد گهی مستمند
جمال رخ مستمندان منم ❊ شفا دل دردمندان منم **مشتی زباد** یعنی گردی مخالفان **مشک کافور گرد**
سنگ یعنی موی سیاه و سپید گرد **جبلی** عرش کافور و مشک بر زد ز بیت فشان ❊ مرکاد و نبیت و مشک کافور گرد

مشک بید بالضم با کاف موقوف تا جیم فارسی خود تبیه مغز بادرو یعنی سرخالی کرد و گلستانی [illegible]
مغز بادرو و حلق جو دو مدرید مالیک الی الله یعنی مبارک گفته من بعد از این پس خواجه حافظ فرماید
من بعد سود از دری ریخته کند و بست کز جان [illegible] بخور ما [illegible] مند بالفتح شده وصف استعمال
این ترکیب است چون [illegible] جمعه [illegible] مهر به بضم [illegible] و فتح سوم [illegible] دانشمند و حاکم آفتاب پرستان
[illegible] موبد [illegible] خوانند مورد بالفتح نام درختی است مهره [illegible] فارسی و [illegible] مهر کرد
[illegible] و معانی و حضرت کامیلاد نام شهری که [illegible] مهندزان [illegible] است و نیز نام پهلوان
ایرانی که چون کیکاوس [illegible] ایرانیان [illegible] و گرگین [illegible] فصل سی و یکم از رای [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] معنی [illegible] کذا فی الاوات مانش [illegible]
یعنی [illegible] ماشور [illegible] مالک دینار نام [illegible] اولیا رضی الله تعالی [illegible]
[illegible] بالامر [illegible] مالک دینار [illegible] سیمرغ [illegible] دوازده دینار [illegible]
[illegible] اندرین [illegible] دینار ما وراء النهر و ما وراء النهر نام ولایتی است مانند [illegible] تاج [illegible]
[illegible] کل نقش [illegible] ماه کاشغر همان ماه نخشب [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] قصد [illegible] مرد [illegible] در دیوان [illegible] باشد [illegible]
نقد [illegible] بالفتح [illegible] حساب [illegible] جامع [illegible]
است [illegible] یکدیگر [illegible] چون [illegible] شدن
[illegible] مهرار
بالضم موقوف و مضموم [illegible] غلط [illegible] مهر [illegible]
باشد مرغفر [illegible] سلمان [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible] مرود [illegible] ولایت [illegible] میاندر

در خراسان از لشکر [illegible] نیز گویند مهیر و قصد کرد [illegible]
بیمار [illegible] لشکر [illegible] مهتر [illegible] جیم [illegible]
مشتمند بالضم آن [illegible] مشکدر بالفتح با کاف موقوف جانوری است که [illegible]
[illegible] گویند مشکین [illegible] بالضم یعنی نام [illegible] [illegible] سال
[illegible] مغز ببر بالا موقوف یعنی سرخالی [illegible] مغاصر [illegible] ظهیر فرماید
[illegible] مقادیر [illegible] یعنی [illegible] استعمال کنند یعنی [illegible]
[illegible] ملکیر [illegible]
فارسی [illegible] نیز گویند مناور [illegible] مندور بالفتح [illegible]
مندور بالفتح [illegible] الدال [illegible] منجر [illegible] سوم [illegible]
سلطان [illegible] منوچهر [illegible] جیم فارسی [illegible]
[illegible] ایرج بن فریدون پادشاه ایران زمین [illegible] ایرج سلم و تور [illegible]
[illegible] ایرج [illegible] ایرانی [illegible]
منوچهر [illegible] فریدون [illegible] منشور [illegible] نام مبارزی که [illegible] افراسیاب [illegible]
برای [illegible] مو [illegible] [illegible]
[illegible] ظهیر [illegible] مطربان [illegible] مهار [illegible]
بالضم [illegible] مهر بالکسر [illegible] آفتاب [illegible] خورشید [illegible] نیز گویند [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] میزان [illegible] مهرگی [illegible]
[illegible]
[illegible] مهر [illegible] جامع [illegible]
[illegible] فصل سی و یکم از الف [illegible] [illegible]

مرز بالفتح رانده و کشت و حد او محوطه سبیل و میان کش کرده قاش محوطه و سوده در میان زمین
مرز بالضم نرم بادی عنبران مرغز بفتح یکم و ضم دوم و سوم نام رقاصه مرغ شب آویز یعنی آفتاب پرست
مجاهم بود و تحفه باز تو شب مرغ روز ، مجو رایت او شب فروز ملک مرزوز یعنی حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم برین که پادشاه سیستان از سلاطین اول ایمان آورده پادشاه سیستان رستم را
نیز گویند موز بالفتح میوه معروف که بهندش کیله نامند مویز انگور خشک و مویز نیز گویندش معاز
و معیز بیاء فارسی کلاه بالکسر آن میخ آهنی که در درون چناغ و در پاشنه موزه بود برای اسب کشیدن را
تا چون رکاب زنند اسب از زیر ران بیرون جهد و معاز لغت تازیست و معیز با مالت معاز الحجاز
و مولانا رفاشی بوزن پر هیز گفته و در او صوابست میز بالکسر اسباب معانی میزبان مرکب از این
میوز همان مویز فصل فی الزاء التازی هز بالکسر ای ضد [illegible] هز بالضم مزه خشم و چیزی که هوا را
تا ریک کند هز هز بکسر یکم و سوم با دوم فارسی همان [illegible] فصل فی السین مرس بالفتح [illegible]
مس بالضم پای بند بچری که از آن نتواند رفت و قبل بالفتح [illegible] هم بود ایرانیان را مس
جداند بیشتر باز المس مغرنس نیا رعد و رکه برو هیز بان بر روند که ای لسان [illegible]
کلاه بالکسر سنگی که آهن بخود جذب کند و در عجایب البلدان مذکور است که معدن آن در [illegible]
و اگر آن را بآب سیر و یا حلیب بشوند و دارد جنبانند جذب نکند و آن را آهن ربا نیز گویند [illegible]
خوانند هند چو کل را هند آمده که آهن است مغنی ، را و سنگ است که [illegible]
مهراس بالکسر نام دیو [illegible] فصل فی الشین ماه کش همان ماه کاشغر
مهوش اسم مفعول مشتابت از ماه در میان پاد فارسی استعمال کرده اند مرزنگوش بالفتح
فارسی ریحانی است منسوب بخط توریش مرزنجوش بود و حکیم شهر [illegible] جو مرزنجوش جعد [illegible]
بسی دل را چو طره سر بریده مرعش نام مقامی است منسوب بکبوتران مشوش اسم مفعول تشویش
طولانی است مشش بفتح یکم و کسر دوم طبع بلند و همت میخوش بالفتح یکم خوش ترش مراس

مرص [illegible] یعنی آنکه با کسی ابش زند مرموش بواو فارسی مشهور فصل فی الضاد معوص
[illegible] پرورده فصل فی الطاء المعجمه بکسر یکم و فتح دوم نام حکیمی که کتاب مجسطی منسوب
بدوست فصل فی العین مرقع خرقه که در آن پاره‌ها [illegible] باشند [illegible]
[illegible] مرقعی که ملک [illegible] نظامی [illegible] بهر آن [illegible]
[illegible] مصارع بالکسر و در میان [illegible] را گویند فردوسی فرماید
هم از شعر [illegible] مصرع [illegible] نام مردی که [illegible] حکیم بود و او را
[illegible] خوانندی و او [illegible] از میان چاه [illegible] بر آورده بود [illegible]
[illegible] ماه [illegible] ماه [illegible] ماه [illegible]
خوانندی فصل فی الغین مرغ یعنی [illegible] باغ پرنده ایست [illegible]
مرغ بالفتح سبزه و رستنی و نباتات [illegible] نام شهر [illegible]
مرغ بالضم معروف یعنی [illegible] آید خواجه نظامی [illegible]
روز [illegible] مغ بالضم آتش پرست و دهقان [illegible]
[illegible] مغ بیاء فارسی [illegible] فصل فی الفاء معاف
بالفتح جمع المصحف [illegible] مخلف
[illegible] مغلف بالکسر نام کوکبی است و این [illegible] امیر شهاب الدین
حکیم [illegible] فصل فی القاف مجوق بالفتح [illegible] بالا [illegible] انوری
[illegible] مجوق [illegible] ظهیر فاریابی فرماید
[illegible] طغرل [illegible] فصل فی الکاف التازی ما
[illegible] مانک [illegible]
مانورک نام [illegible] ملوک [illegible]

ودو جال باسر خاب وکبوک نیز گویند بتازیش ابو الملیح و قبره و قنبره نامند و در اجمال حسینی ترجمه قبره ماورد
یا در المعلم توم است پچرک بفتحتین بحره بیکاره در لسان الشعرا بالکاف فارسی صحیح است مردانک
نام نوایی و لحنی مرزبانک مری بضم یکم و کسره دوم مرکب از مانک مصغر زبان نام داروی است که از او
کلات نیز گویند مردک بالضم نام مردی که در غایت فصاحت و کیاست بود در عهد قباد مذهب اباحت
بنیاد نهاد و چون نوبت ملک بنوشیروان رسید مردک را با جمعی و هزار مرد که متابع او بودند کشت
مشبک رخنه وار مانند دام کذا فی المؤید مشکنک بالضم و الفتح کوی شبیه که در زمین افکند مک
بالفتح ارزبین دام مکیدن مکیک بفتح یکم و سیوم آنچه باز نگران چنان سنگ از طاس و قلم از روت و امثال
آن بجهانند و در لسان الشعرا با کاف فارسی صحیح است منوک بفتح یکم و ضم سیوم مصغر منوز که کنده
منک گیاهی است که از آن جاروب سازند [illegible] نیز گویند میک مصغر میخ قرنفل میرک بو ل
منبک بوزن میرک همان منک مذکور فصل فی الکاف الفارسی مک بوزن بالک نام مجنب بالفتح
باد و قیاس فارسی فالت چون که از آن متنوع هنگام فراهم آمدن بکار برند مجرک همان مجرک
مجنگ بفتحتین [illegible] تا بود در دو من حق جان کادم را
گشت فصل از فردوس بین قت یک و از حضرت امیر شهاب الدین حکیم [illegible] است که چون کران
را گویند که از بس تخته در نهند مش مردریک بالضم با دال مو قوت یار فارسی آنچه از مال اسباب
که بعد مردن کسی بماند بود و بتازیش میراث خوانند مشاسک بالضم مسک خانه مشنک بفتح یکم و
سیوم دزد و راه زن مل مجنگ یعنی شراب بسیار مجنگ همان مجنگ مک بالفتح تازه
و اندام سنگیش دزد و راه زن دغا فصل فی اللام مالول مکو مند یعنی بلام [illegible] مرتبه و
سیم زبان مکو ترک را گویند محل بفتح یکم و کسر سیوم گذاره مخالف ال مانند مخالف ای تمام اعدا
مخالف ال یعنی کرم و سخی مدخل بفتح یکم و سیوم نام دو کتاب است در علم نجوم یکی مسعودی و دوم مدخل
[illegible] بالفتح با واو فارسی ای پیچیده مسلسل نام خطی است معزل بکسر یکم و فتح سیوم دوک تحقیق

داروی است که بهندش کلکا نامند مقل بالضم گزز و گوپل نیز نام درختی است میشخ محمدی
که چون مقل نتوان شکستن یک مل بالضم می ای شراب مجمل در اعتقاد مندل بالفتح عود و
دخور در که جمع شن مندل نامند شهر بیاه [illegible] تا در سر خط مندلش
منقل بضم یکم و سیوم انگشت دان منگل دزد و راه زن موزه گل یعنی ستواری دو زمانه
در بای بند بیسی موصل بضم یکم و کسر سیوم نام شهری است که در مقام کند قوت و ازوب یا کند
بجایب البلدان و شهرگاه و [illegible] زمین موصل بود سلطان موصل رسید آورد اجنا و فتح موصل
با وان خبر مبارک بر پادشاه عادل میرغل یعنی میر فوزین شیخ الاسلام و مخل جمع مخدات
الدین میل بالکسر پشتی خاک بیک فرسنگ علامت بکنی که از سر تا فرسنگ سر راه
دا از او سنگ نیز گویند که گنبدی است ... در میان میدان تا در میل میلاد نهد و تا هر دو
میدان و گوی یک چابک سوار از میان بدوی میدان بد و در میان در تا هر دو میل بکرد
چون میدان آن میل ... رستم گرد را سپید ... از بزرگی او سر پا یای میل ... و زرا دفا
... چون بیا بدین زبانی بچند ... بر سر میل و آن الاق سپید سعد ... زمین بیشتر عالی بودی چو میل
سعد ... بودی آتش چو میل میلائیل یعنی میل میل میوال یعنی ... فصل فی المیم نام
نام جادر لی مصر چوودت که ز ابد ... زمین صوب باست چتن ماه علم همان ماه که کاشغر مدام
ی و می ... می را بعرب مدام گویند ... من هم گفتم مدام در دو ... بحقیقت گویند که او نیز
پیوسته بوده در طعب است نام آجدیه السلام که از را گویند که او را کلاف عرب است مرکب جسم
و مندجم یعنی باد و ستان یعنی ... مرکب جسم زمین باد زمین ... مرکب گر که چون سر بحیم زمین گش
مریم بالکسر با یار فارسی مختصر مریم مشیمه حلم یعنی قتاب مغز قلم یعنی مغز استخوان علم ...
ابریشمین تاج ماشر بسان ابری در لعل مجم فردوسان و دگران ... فرم الوری فرا بید
بجای مجم یعنی سه تو ا بالین ... بجای اطلس روی مکن زمین بستر غلم بالفتح داروی نرم که در ...

تازیش هرهم گویند مرهم روغنی است که در جراحتها مالند و مرهم نیز نامند اسلام یعنی موذن میخ درم
سکه را گویند که بدان هم زنند سامه وزان پس گر کرد میخ درم ؛ همان میخ دینار و هم بس و کم
میم بفتحتین نام صاحب فصل ست النون ماخان نام پهلوان چینی و نیز نام دهی از اقربات
شهر مرو مار افسان افسونگری که مار را بگیرد و از آنها رفسار نیز گویند ماران جو یک بیت از اما زوده
نیز گویند مازندران نام ولایتی است قبالنا … زمازندران یاد آلا در حیر ؛ یکی دیو هر دم یکی دیو نیز
ماکان نام ولایتی است که اکثر سلاح حلق ای جاری ازدین آمده مامون نام خلیفه عباسی مان اسباب
خانه وکدار و باش ماننده و مادا و فیه نشان یعنی اخیر خوب … اکثر محل … ماهی تمیونا
کرلات ان در بیاد آورد ـ زمانی برایوان ماه آورد ؛ معنی است که … غزالات در بنا کرده ماهیدن
نبات سبزی کنش و کله اشتن و رها کردن ماهان نام شهریست بحدود کرمان و نیز جمع ماه بر قلا
قیاس چنانچه قواعد جمع در آغاز کتاب در باب گذشته ماه برکوهان یعنی نام ولایتی است و …
ماهیان ماه را گویند چنانچه سلیمان الا گویند شاهنشاه ـ برآمد برین بر سیکی ماهیان
بر بخی همی ستند هرگز میان مایون نام گاوی که افریدون بشیر او پرورده شده بود و از او …
نیز گویند مجیدن بالفتح با جیم فارسی زیدن و خرامیدن مخک زلیخال یعنی حجر اسود مخصران
یعنی فرومایگان مخرانا بالفتح نام معبد ترسا آن و هم نام بانی او خوانند و در تحوان مانند مجیدن
بالفتح خزیدن و جنبیدن مداین شهریست در عراق عجم و جمع مدینه مهاد چه خسرو من گفت خسرو در مداین
که بی جر و جوی ارزد مداین مدین بالفتح شهریست بر ساحل دریا مغرب مارل شمین یعنی بیسار و مرجان
بسته و مروارید خورد … که بارانش مرجان بود ؛ چه مرجان که آرایش حلق مرزبان
دهقان کلانتر با فتح و کسر جیم با سیوم موقوف زمین دار و نگاهبان زمین و مالک زمین مرزگون با کاف فارسی
آنکه مرد که تازیش برخوانند مرغ چمن یعنی بلبل و … و زندخوان مرغ سحر و مرغ شبخوان
و هزار آوا و هزار دستان و مرغ دستان نیز گویند تازیش عندلیب و هزار … نیز خوانند خواجه حافظ

صبح دم … و صبا با گل … خواست گفت … که … گل خندید که … بلبل
سحر عاشق … سخت … گفت مرغان بفتح میم و جیم … موقوف کوهستان مرغ سلیمان
یعنی جانوریست در غایت شهرت آوازی یک و دیر و کوهکه نیز گویند تازیش … مرغ شبخوان
یعنی همان مرغ چمن حافظ مرغ شبخوان … بادگاه … دوست … بیداران …
مزد وندان یعنی نفقه که فقرا را به طعام خورانیدن بهشت … مزدغان شهریست در
کوهستان هرمزدیت جوشیدن مشغله البطالین بالفتح همان … مشکین بالضم …
بود و نیز نام گلی است که او را مشکین فه واره گویند … در خراسان … مانند …
مشکین … زلف مشکین بادش … معلق زن یعنی طایفه …
که سر زیر و پا بالا ایستند معن بالفتح نام یکی از … زاده …
… معربی نام حلوایی
معزوان شهریست بکرمان مغیلان بالضم نام درختی است خاردار که تازیش ام غیلان …
مقصود کن فکان یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مکران بالضم نام شهریست و ولایت
نیز گویند ملیدن بالفتح جوشیدن من یعنی خود نیز آمده منادی …
که آید … جان من … که این دیدم از رنج در مان من
منوچهر … با واو فارسی نام فارس …
و خواب آلوده که عقل … لطافت … موقان شهریست با ذربایجان
موقان نام شهریست که دستان … صفت کرده اند … سلطان …
خوان بهار … موی … مولیدن … خوردن … مویدن …
مهان بالضم … مهران نام رودی است و نیز … فضل …
… مهرکان بالکسر

باراء موقوف وکاف فارسی شانزدهم روز از مهرماه و تعریفش مهرجان بود و بعضی خزان را نامند

مغنی آن بالضم نام رودی بسرحد ولایت غزان **مغون** بالکسر آنکه او را میزبان برای طعام

خوردن و جشن کردن در خانه خویش ببرد بتازیش ضیف خوانند **مهین** بکسر اول ضد کهین **مهیان**

ضد کنار و کمرگاه و قوامی جو در بندی از میان بیان بخل یا کردی از کنار در میان میرود

و کمر صنعت تجنیس نام است **مینین** با دو دم فارسی آنچه دراز باشد که سنگتراشان بدان

سنگ از کان کشند و از او سنگ نیز گویند و بهمین معنی است **مینان** بالفتح او دمی و مشهور که

اصل میدان است بالکسر **سلمان** نقره خلخ چه در تخت سلطان ساقیا گلگون کمیت را بمیدان

ایضا کمیت قد نژادت الکفل فرخ جم داد نیک ارمیده گرم گذار تو **مه** جنس است انگور

یعنی سوی بزرگ می آید **میرها** نام داماد قیصر روم **مینان** باراء موقوف انکه او جهانی کبست

میهن بوزن میزبان نیز فرزند و خانمان و نژاد و خویش و جای قوم و مسکه گاه را ده و ولدین

و خویش خوشنسا ما نهر یکی باد کم بود و ره ترا انداخته میهن و دود و ماه **الترکی اینما** بالکسر و الضم

فصل فی الواو **ماز** چو یکی که میان پشت بود و چوبی که گفته راهبدان وله منقوش و نام دارویی

و بعضی اول آذر و مازه و سپرافروز است **منکو** بالفتح با واو فارسی کوسنگ خورد و دانا اسکوکه

سنگریزه نامند **مانو** کلیم **ماکو** یکی از دست افزار جولاهگان **مرو** بوزن سرو نام شهریست که از آن مرد

شاهجان و مرد شهبان گویند **منو** بالفتح طوطی است **مولو** شاخ آهو که چو کیان نوازند وسنج

سنگی خوانند و در زبان کویاست حلقها آهنی و گویند که ناقوس است با یک نایچه رسانان آن

دیگر برند و حلقها را آهن بجنبانند خاقانی مرا بینید در صومعه خاکی شده مولو زن و پوشیده چوخا

میناسطو معدنیست رساد از **مینو** باواو فارسی و در لسان الشعرا بوزن مکوخ بهشت

شاهنامه که در آسمان کو برآورد هوش بمینو نه بیند روانش سر و دوش یعنی هر کز ترب کرد

منصور سرا از نبی زنقد تو یک پایه طارم مینا خنی زنم تو یک نقد روضه مینوا **التری کلمکو**

بالکسر جاویده **مملو** عیب ناک **منو** کر پشتی **موهو** این کتاتاری ای نیز باشد و بزبان عربی یابید

باشد **فصل فی الهاء ماه و ماده** بالضم موقوف یعنی مهره مار **مهره** چون گرد مهره و استم از قطر تعلیق

و در باب ینت زلفش و بس مهره مار و آن **ماریه** نام عورتی که امر و بعضی ولایت مین بوده علم اسیر از سطو

حکیم ابو جعفر و حکمی است اسیر کیمیارا که منسوب بدوست و از احجام ماریه گویند و او را ماریه قبطیه خوانند

مازه چوبیکی پشت دارا مازن و ماز و نیز گویند **مازیاره** باراء موقوف چیزیست خوردنی **ماشاءالله**

نام حکیمی است صاحب حل انوری اندران عهد که تعلیم میداد تراز داوری چند کتب حل ماشاءالله

ماشوره ریسمان جام که بر دوک رشتند و از باغ دو رشته رز خوند و کیسه نیز گویند نهند بس گلگری

مانند و نیز نام بازیهاست که نافی لسان الشعرا **ماسه** انبر آهنگر و زرگر تارش کلبتان نامند **ماله**

دست افزار جولاهه و از آن سر نیز نامند که کش کوچ خوانند **ماچه** با باء موقوف و سیوم فارسی

سوده خورد که در پیراهن دوختن آن دوزند و انجا از زر و نقره و مس برسر علم و پت کنند و کلی که

نقاشان در نگار رسان کارستان کنند سلمان ما منجوق رایتش بر فلک بر فراز

شاه با ماهی زده خیمه نادر گیران گرفت **ماه دو هفته** یعنی ماه شب چهارده **ماه نو** یعنی ماه نو

سست باریک **ماه دیگ** یعنی چیزی که گشته **ماهوی** عامل یزدجرد نوشیروان که کشتن او جن

یزدجرد را منهزم شده خفته دریافت خفه کرده و کشته **مایه** یکی از آلات تجاران که از آن نیمه

سنه نیز گویند **ماهیابه** نان خورشیست که از ماهی و بیاز زنند **مایه** دستگاه و بست دهنامه

مثل ایک بهر کاری با رقوام چوب چکنه آری چه دار قوام **ماچه** باجیم فارسی آنکه بروز عید فطری بزند

چنین بیش سوی مانند **مجمره** باراء فارسی نام دختر افراسیاب که معشوقه بیژن بود **منه** همان

مجموبه جوانی که بیش در مند **لیلی مجنون** مجموعه نیک زندگانی بیت قصیده جوانی **مخذره** بضم

میم و کسر دوم فرزند عاق و فرزند و جنبنده **مرخه** غلطیدن **مرشد** بفتحتین و قیل بسکون دوم کسی که

بیمون **مرد از خانه** بالضم موقوف شخصی خانه که از آن محروز بیرون نتواند آمد و از ان شتر در و شد و نیز

مردم گیاه

گویند مردم گیاه همان مردم گیا که در فصل الف گذشت مزاوره جوا غذان و در لسان الشعرا بتقدیم
زا بر جیم است از دار مهمله مزوجه همان مزوره ان طعامی است که بر مریضان دهند یعنی طعام [illegible]
واشامی که اول دهند از ابیز گویند [illegible] چشم [illegible] که دیک شود [illegible]
مزوره مهمله گویند مزره همان مزره که گذشت مژده بالکسر و قبل بالضم بازار فارسی خبر خوش
و شادی مژ دبه اسم [illegible] ترنج کلابی است که [illegible] حبه [illegible] و حلوا [illegible]
بن و جه کرده اند مژه بالکسر بازار فارسی موی پلک مزیه بالفتح بازی است که از [illegible]
گیر و خاک ملک نیز گویند [illegible] نیز باشد [illegible] بالضم [illegible] گیران [illegible]
نسرین جرخ را [illegible] مسکه ماده روغن که بتازیش زبده خوانند مشاعر [illegible]
از روز و شب [illegible] بعد [illegible] نیز گویند است [illegible] بالضم با[illegible]
[illegible] است در [illegible] نیز گویند مشخنه بضم یکم [illegible] که بتازیش [illegible]
خوانند مشکدانه بالضم با کاف فارسی موقوف نام [illegible] بالفتح جایگاه و غربا
و خار [illegible] لغت بغدادیه [illegible] معنی آن در لغت [illegible] مطکده بالضم [illegible]
بالضم [illegible] که بر اندام مردم از گوشت [illegible] مقدونیه بالفتح نام شهر است
که دارالملک فیلقوس بود پدر اسکندر مقراضه بالکسر [illegible] نیز [illegible]
از میان دو شاخها [illegible] که در [illegible] زبان [illegible]
ملیجه بکسر یکم و فتح سیوم [illegible] ملکشاه [illegible] که پادشاه خراسان بود [illegible]
یعنی عرش مجید منصوبه بازی [illegible] زیاد [illegible] سیوم [illegible]
[illegible] نیز گویند [illegible] منصوبه [illegible]
حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی [illegible]
[illegible]

[illegible] بضم یکم
[illegible] از قلعه [illegible] موجانه با [illegible]
و جیم فارسی [illegible] آهن [illegible] عنکبوت [illegible] بکری [illegible]
[illegible] نرگس [illegible] جون [illegible] موژه معروف نیز [illegible]
[illegible] بالضم با جیم فارسی [illegible] سپید [illegible] موچه با واو فارسی
[illegible] پوشش [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] که [illegible] تخت [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible] شهرت [illegible] مهرگیاه بالکسر با راء موقوف [illegible]
و کاف فارسی محبوب [illegible] مهرگیاه [illegible] درخت [illegible]
[illegible] بالکسر بارا موقوف [illegible] آفتاب [illegible] مهواره بالفتح [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] بفتح یکم و سیوم [illegible] که از [illegible] خشک آب زده [illegible] میانه [illegible]
[illegible] در میانه [illegible] از جواهر بزرگ [illegible] واسطة العقد خوانند میخانه [illegible]
[illegible] میخانه [illegible]
از [illegible] میخانه [illegible] معروف [illegible] که چند میوه را در [illegible] میرزه
بالکسر [illegible] میخکه [illegible]
شاگرد [illegible] [illegible] الله [illegible] جندین [illegible]
یعنی [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] ماکان [illegible] ماهی [illegible] با [illegible]
نام [illegible] که [illegible] ساخته [illegible] شاه [illegible]
[illegible] نام شهر است [illegible] نام [illegible]

یعنی همیشه مربی **مجیب** با کسر با و بای فارسی فرخیت عطا را گویند که دران دارو ها دارند
مجسطی بکسر میم و فتح دوم کتابیست متعلق در احکام و در باطل ترتیب رسیدن و در ذرجست [illegible] گویند
مندرج است نام کتابی است در اشکال علم ساخته اقلیدس حکیم **مرغ عیسی** یعنی [illegible] که روز [illegible]
و در شب بیرون آید و مرغ عیسی از آن جهتش گویند که عیسی علیه السلام از خالق الخلق درخواست که [illegible]
از گل بسازم تا از معجزات بخشش فرمان شد که [illegible] کن عیسی علیه السلام جانوری از گل ساخت [illegible]
معدودش فراموش شد حضرت صمدیت از اجابت بخشیده چنانکه [illegible] که از نظر خلق غایب شد
بیضا و [illegible] ایزد تعالی مثل آن مرغی دیگر بی مقصد آفریده تا بر روی روزگار یادگار بماند [illegible]
و [illegible] شبانه و شبانوره و شبان فرنیک و [illegible] نیز گویند و قیل [illegible] و [illegible]
خاقانی جز اعیسی طبیب مرغ خودست چو آنکه را تواند کرد دلیا **سلمان** جو مرغ عیسی [illegible]
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد **مرغ دار ابلیسی** یعنی نایب خلیفه ابلیسی [illegible] و بجوهر **مربا** با کسر
فارسی کوشیدن تا کسی [illegible] و سری و از [illegible] گویند [illegible] سخن ان سخن گویم [illegible]
[illegible] کرمی [illegible] هر کون خوار و **مرو کافی** با زاء و کاف فارسی [illegible] شعر [illegible]
مشتی با یای فارسی یعنی چندی حدود و کرمی [illegible] **مشتی آتشی** یعنی گرمی عالمان [illegible]
مشکانیه با لضم با کاف موقوف نام نوایی است ملحی **مشکوی** بالفتح همان نام حلوایی است که با دام
سوده و با شکر می پزند **مشکویا** بالفتح همان مشکو که گفته شد معرب آن [illegible] نیز آید [illegible]
[illegible] نغمه مصری است که بود با ناخن قد **معیوب** نام شهریست [illegible]
[illegible] که در مغرب است جه [illegible] **مایی** بالفتح [illegible] و آلوده [illegible]
موسیقی علم وقوف در سرود **مومیایی** با سوم موقوف دواییست چون استخوان کسی بشکند بخورانند
دردش ساکن شود و التیام پذیرد و آن بر دو نوع است یکی کانی دوم فرنگی که آن [illegible] میشود [illegible]
انجانست که بجهت سرخ روی و بوی مجامل میکنند و می برد چون حال [illegible] درونی [illegible] گندد [illegible]

راست میکنند و از آن شهد پر میکنند و آن مرده مدتها همه مومیایی میشود و این مومیایی از کانی
نجابت مفیدتر میشود و مومیایی درین ولایت کمتر میرسد و این تمام است از هندی مهر شهاب الدین
حکیم کرمانی **مهر بانیه** با زاء موقوف شگفت و نیز جاییست **مهرهانیه** با کسر با کاف فارسی نام
نوایی و لحنی **مهری** یکی از اسامی جنگ **مهمانیه** استعداد ضیافت کردن از طعام شراب و غیران و
مهمانی نیز در لغت است **مهی** با کسر بزرگی **میبی** بالفتح شراب ملک یوسف بن حمید
گفته بود دم کرمان از شاه [illegible] **مید ملک** کرمان گفته پشیمان شده نام **میزبانی** با زاء موقوف ضیافت
کردن و مهمانداری **میهمانی** با زاء موقوف مهمان مهمانی **باب النون فصل فی الالف**
ناخدا صاحب جهاز و صاحب کشتی است **فضا** کشتی نجا که خواجه حاجی [illegible] که ناخدا جامه ترتیب [illegible]
سبا مان بر [illegible] کشتی [illegible] که آن ناخدا [illegible] **نادیا** با زاء موقوف آشتی که از زمان
[illegible] **ناشتا** بکسرتین گرسنه که از چیزی نخورده باشد و از آنها ناشتا گویند بیت
[illegible] مشتاق ناشتا مشتاق ان که خوری حمله را شبان [illegible] **نافرا** با سوم موقوف خبار [illegible]
[illegible] **ناچاغانیه** اینجا مهار نعش که بس [illegible] وا بود در قطعه سال کنعان و کان نانوا [illegible]
ساحل دریا و انگشت سقا باب **سعدی** سلطان [illegible] انکه گرچه ما از نانوا **نخلیها** بالام موقوف
یعنی مالی و خدمتی که فدا ولایت خوبش [illegible] هند تا نعب و تاراج نشود **نغا** [illegible]
بر استعمال کرده اند **نغمه غنا** یعنی نوایی رلحنی و از آن اعتقا گویند **نوشا** با کسر [illegible] با واو فارسی
مذهب گبران و از کیش [illegible] شنوده و نوشا که بزیاد و کاف نیز در لغت است **نکبا** بالفتح
باد یکه که از چهار سوی وزد **نکیسا** با کسر با کاف با رفارسی نام چنگی خسرو که در روزگار
مانند نداشت و سرود خسروانی وضع او است **سلمان** از آن خسرو کل [illegible] نغمه بار خیمه صوت نکیسا آورد **نوا** بالفتح کثرت اموال و اسباب نواخت و آواز [illegible]
سرود باشد و پرده را نیز گویند و نوعی سرود و نیز چون کسی چیزی گم کند یا بسببی گرو باشد گویند

نوا نوا است و اسمی است مطلق نوا را و نیز نوا پنج معنی دارد اول نیکوی و سازگاری است دوم
سپاه است سوم ساز خنیاگرست که انواع می‌نوازند چهارم پرده ایست از پرده‌های موسیقی
پنجم گروست که از ابر حبسی زمین گویند میان صرف تخم از سخنان متقدمان معروف راست
مولوی آن رفتن و آمدن کجا شد ، کاری بنوا جز این نوا شد شاهنامه چنان چون ببایست بازی نو
گهر پیش ان زنده کرد وزها منوچهر نوای توای خوب ترک نو آیین ، در آورد در جهبرمن بی نوای
ره را موی گرچه بچه زدم نوا در حجاز و نوا یافتم شرف شفاف بنوا ست هیچ کار ترا
تا دلم نزد زلف او بنوا است حضرت چون تخم در رسید بنوا گرفت سیدم مرغ شد بنوا بگرفت
شاهنامه جو سیمان همی است خواهی درت ، کسانی که بیکباره تو ننشت ، برسم نوا
که باشند نزگشاده بر تو گر ، گردکان بستد ترک چینی نواز ، نواها که از شهرها یادگار ، اسیران و انگس که بهری نوا
بیارات هر یکی با نوا سلمان بنگارین بت نواقی که سیاهی بی جنگ ، چون نوا تا می الف همه آورد
حافظ تا شکر شکست نکند وکی الف ، جان عزیز خود بنوا میفرستمت کمال زآواز حسینی قانع نوات کنون
طبع لطف آمده بارها ات کنون جامی نوای مخالف چنگ و بیاد نوا مخالف چنگ و باد
و له از این دوران نوای بیت کش ، اگر باشد حسینی الوایست نور عذرا یعنی ابو زمریم
بیا بالکسر جد و برادر یزدگرد برادر بزرگ ... با برادر بدی بیا شد بیو شا بالکسر با واو فارسی پاینده
هر کار کوش بباید شدن ، یادش نیو شا بباید شدن فصل فی الباء العربیة مع الباء مرجعی پابیز
و خاص باشد دان کوکر بر فروغ ایستاده از قربی و دندان بزرگ پیش را ناب گویند و چهار دندان
و چهار دندان خمیر زجاج بت از آزار ساقی بردم ، همان فصل که خود در زیادت ثابت یاجم
در نیان حسند شان خارج که میدانیم ، بیت جام حلت ها ان کرک ناب ایضاله
جدو ترو شده و اد عالیجناب ، مدار و کنون خدم دندان کرک ناب نادیاب نادری است خوش ترش بخت
بالفتح نام شهری که کنون ره ... منقح روشن شد یا ذهب بعضی کند بازی نرد را گویند نرد بازی هر که باز

جرب شود او یکی جد و کرد و بکنند چون باز بازیش جرب کرد و یکی لب بگنبد بر بن نقط تا صفت افزونی
بازی هموار ترا مذهب گویند چون از هفت تا یازده بازی شود که تمامت از تمامی مذهب باشند هرگاه توجه
یازده مذهب بر دان بازی را گویند عذرا برد از حریف یکی لب کرد آنچه شده باشد نشانده تا که چند
مذهب حریفی شده باشد جهده حریف دوم یازده مذهب هموارتر بر دان بازی را گویند که واقعی برد بر انجح
گرد بازی رسیده باشد یکی جهد از حریف دوم بستانند دانکه از آن حریف چند مذهب بود جهده حریف
دیگر چند مذهب بردجد دبازخرف نخستین تمامی مذهب کند ، آن بازی عذرا باشد ، واقعی بلکه هر جه کرد با شد
همان قدر یا بدین تمامی استاد امیر رضی الدین هروی انوری همه در ششدر عجز شدند زیاد و صفت
ضر بت شان زانکه تمامی ببست تاج زد بیک ضرب دل و جان من ، این مذهب دو ادراکش که
بیاجم جز و در دو جو واقعی بود مرد حریف ، هزار دست بیابی جز و عذراش طاجم
ایپا چار ده سبای و واقعی تو من ، در نرد حسن بردی عذرا سه چار در نزه آب یعنی موج آب و آن را
آب خیز و خیزاب گویند آب نیز گویند نوشاب با واو فارسی آب حیات لب شیرین یخاب با هیم
موقوف یعنی یخ بسته نامه باشد فصل فی الثاء المثلثة بای کوفته تاوخ بسته باشین
موقوف انگار اندام خویش بر جهان بیم از جهان رسم باد رستی ، و هم باد را با جهان آشتی
ناگرفت یعنی با کمان نان گدائی گسیخت یعنی حرام خوارگی در زید حافظ زدر بگیر و نمک جنه انکس که او
نان و نمک خورد و در نان نمکدان شکست نجنبت بعضی اول ظالم نحت و غلط مرحبت این حر
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید نحت بالکسر شاید شاهنامه بفرزدیکان یکی تخت ساخت
جو مایه ور دو گوهر شناخت انگیخت یعنی آن زد و تصور کرد و نقوش برکرد نیم دست یعنی با نیم موقوف
یعنی بستد خورد الوری یا دست آفت بدو خو نرسد ، که در دو نیم دست و سورت نوبت بهر دو
نوبت است بمعنی بار جو بنیاد و نوبت بخیزد زنهاد ، سه تا زوی شد و پنج سنج نهاد فصل فی الجیم العربیة
تایج موقوف ناج باز ناج جو و کف بسی ترازو ، مرد و نرد صرع علی کرده برون سو

اکنده و بکافور و گلاب خوش و لولو ۰ و دانگاه وی که زد کرد زیرک ال جا ور نسکیج بالفتح گوشت و پوست
که ببرد و ناخن گیرند بعضی شده ازانیک نجل نیز گویند نیرنج بالفتح سحر و افسون و جادوی و از
نیرنگ نیز گویند انوری الکن که بیان دیو و بلقیس ۰ تلقین کند بحکم نیرنج فصل فی الجیم الفارسی
نج بالفتح نم و تری نخچ بالفتح و الکسر گیاهی است که بیخ ندارد و بر سر درخت که در پیچان نشک
گرداند و از آن بیخه در خشند و عساک نیز گویند تازیش عشقه و لبلاب خوانند و رواة الفقی بابا رفارسی
مصححات فصل فی الخاء ۰ نارخ بانیوه فارسی نیز و خوردا انوری اسیر نارنج این گنبد زنده بیگی
مطبخ خنجر آن گشته شیره و شیرقا نرخ بالفتح گیار ابریشم و الی از جامها که از عنایه و خطی و دستفکه
بران نشینند ای شهابه شاهنامه [illegible] ۰ زو دیا جد دیا کشیده نرخ نرغ
بالکسر معروف فصل فی الدال ناورد ۰ یعنی معلس و نقیر جای جیحون تو کوتاه دستی تا بوده
مرن دست بر شیخ سر و جنید ناژد بفتح یا ده جانوری است خورد که در سنگ و بیابان چسپید ناژ آنکه
نیز گویند بهشتی کلفی خوانند و بیاره ناژگید بارا موقوف و کاف مفتوح دهی را گویند که در آن درختان
انار باشد ناف تو بخم زدند یعنی ناف تو بوقت تحس بستند ناورد بانیم موقوف لشکری بر راه کرده
برای مهمی کاری ناورد جنگ آورد بیکار و برخاش [illegible] و فرهنگش کارزار و نبرد [illegible]
تیارش و غنا خوانند و نیز بمعنی تکرار آید نخ نیکو تا بجای رسید شان ۰ که جای دل قرار آورد
ناهید بیا ر فارسی بقول فردوسی نام مادر سکندر که دختر فیلقوس بود و ستاره ایست در آسمان سیوم
فلک است و اقلیم تحسم جو منسوب از آید جنت و دانا درخت گویند تازیش [illegible] نامید
نامید اکثری [illegible] لکی نهند ۰ [illegible] نقار شراب را نامند نبیرد
بفتحتین نهان ناورد بمعنی جای نیز [illegible] دولت عمان برو زهر [illegible] جنان بود که دل عاشقان
تکه محمود جندی [illegible] جنان خوانگ که گویند مثل نرد بالفتح نشد و درخت و نام بازی معروف آن
بازی را نیز گویند شاهنامه برادر [illegible] سید گفت ۰ [illegible] زرد و رخت ۰ زعالی [illegible] خوانده

بپرداند در آمد یکی سبزه زد و هفتخانه انوری دستیهای توی سعی ما ۰ چه بار برگ تمام از شاخ دزد
نژاد بالفتح و قیل بالکسر بار ازار فارسی اصل جامع همانا که داری زگوهر نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد ۰ و له بیابند جو تو خسروی خوش نژاد ۰ که ایام زنانه ندیدست نژاد
نژند بالکسر و قیل بالضم غمگین و فرومانده و سرزرد و افکنده شتر نامه یکی را برآرد دگر را نهد
یکی را کند خوار و زار و نژند عراقی از سرخی رخ دلش نژندست ۰ کان سرخ زنگی که ندست
سرود و سرد [illegible] نشید بایا ء فارسی سرود کذا فی زبان گویا نشید [illegible] زیاد
یعنی اسمی [illegible] ابو قابل الدین بود نعل در آتش نهند یعنی بقرار گردانیده چه نعل [illegible] را سحر کرده
در آتش می افکنند بیقرار [illegible] نقش [illegible] یعنی در حضر [illegible] انوری
تباک کف پای تر النقش بنشیند ۰ اسباب [illegible] سقم [illegible] معنی است تباک کف پای ترا
گردانید [illegible] نگرزه بالکاف فارسی [illegible] ند معروف سیمای
بر سینه او [illegible] نوزد بفتحتین [illegible]
[illegible] نوشاد باواو فارسی و قیل بالفتح نام ملایی [illegible]
منبر [illegible]
[illegible] نونهد [illegible]
[illegible] نهادنا [illegible]
[illegible] نوید بیا ر فارسی [illegible] نهاد بالکسر [illegible]
[illegible] نهاد [illegible] عنصری
[illegible]
[illegible]
نهاد بالفتح رسیدن نهاوند بالکسر نام شهریست [illegible]

بازار موصوف حاجتمند **نرمند** با واو فارسی توانا و خداوند زور **نیوشند** با واو فارسی شنود **فصل**
الالف **نابکار** هر که بکاری نیاید او را گویند بدکردار **نار** انار و آتش **خاقانی**
نار به نقل چون شراب جرعه بند : نقل انار یعنی آب انار **ناغور** نای بزرگ **ناکرد** باکاف فارسی
چاره **ناگوار** باکاف فارسی مضموم ناپخت طعام در معده و ناپخته نیز گویند **نام آور** یعنی صاحب نام
و آوازه چه در نیکی و چه در بدی و ناموری نیز گویند **نام بردار** یعنی مشهور و بندگی شیخ واحدی بضم
میخوانند **ناهود** بامیم موقوف همان نام آور **ناهار** کسی که ناشتا گرسنه که از که باز چیزی نخورده
باشد و ناشتا و ناهار و ناهار نیز گویند **شاهنامه** چو شیران ناهار و بی جوشن : کز از کوهسار اندر آید دمه
نماده خوان و بخندید شا : که تا بر بودی همانا بره **بزرسکی** بعضو تو که جهانی کی بر از سر ذوق
فرو برد که سنگ بگرد وحش نار **نخچیر** بالفتح باسیوم فارسی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار کردن
و بمعنه وحشی **نخجیر** کین بازار عجمه نیز درین لغت **نر** بالفتح ضد ماده و درشت و قوی و دلیر
و زره دیوان هم بمعنی آمده **لمحه** بر شتم بران شهر دیوان نر : نه دیوان که شیران جنگی ببر
نزار بالکسر سخت لاغر و انچه در جرش نماند **نستر** بالفتح نام گلی است **نشر** بعضی سیاه گل
نام مردی صاحب مذهب ساران **نشاور** بالکسر نام شهری که از انجا نیشابور نیز گویند **نشخوار** بالضم
بعد خوردن اسب و شتر جابد نشخوار گویند مخلوط اسب **نعمان منذر** نام پادشاه که از شهرهای
عراق است **نغمه بعد** در سینه **نعیر** اگر چه تا میرانم کمتر فحت خواهم : که روزگار کنم پر ثنا تو مقصود
دیگر است حادث جهان کلوکرست : که مست ام زدم خلیفه مغفر در بغیر فریاد **نعیر**
نفیر کوب تو چه خواه ملک بسماع : چنان که مکه چمل بالیسم گل بشام **نغیر** حسنه خرما که در خوابی باشد **نگار**
بالکسر باکاف فارسی نقش اسرار نگارید و نگارنده و انکه او را سخت دوست دارند نگار دست خواجه سلمان
آمد نگارین بچین در نگارد است : دست از نگار سرو زدست نگار دوست : کر بت نگار چین نگرد در نگارستان
من بعد بر قلم بهندست نگارد است : مشاطگان چمن از انکار چنین را : هرگز خدا همچو نگارم نگارد است

صورتگری که نقش پری کشید و حور : رویش چو دید باز کشید از نگار دست **لمحه**
ای آنکه دست تو نگاری نگار دست : با خون عاشقان انیس می نگار دست : کی بر زنان نگار دل از خون دل نگار
از آنکه در دست نگاری نگار دست : نادست داده تو بهیچ کس ای نگار : کس غادات حسن خوش نگار دست
نقش نگار دست تو بر روی ارژنگ : مانند جاده ساختن آن بت نگار دست : نقاش چین باکه بکار دست نگار که
از خامه بار داشت نقش نگار دست : بس سنگ سر و زد دست زد سر : از شرم انکه نقش اندر نگار دست
نکونسار بالکسر باکاف فارسی انکه از شرمندگی سرافکنده بود و انکه سر زیر پا بالا باشد و نگونسار که
بغیر نون نیز گویند غلط است **نوار** بالضم آن ریسمانی باشد که بار در شتر و اسب و شکم بر بندند
بیفتد **نوالد بر** یعنی گرد **نوبهار** معروف و خانه بود عظیم در بلخ بنا بر آنکه جا ارباب حاج بوشیدند
بوده که در معجم البلدان ساخت آب قند بادبر در : صفت رخ نوبهار بکند **نوذر** نام پادشاه
ایران زمین که جدا در منوچهر نام بود افراسیاب ویرا زنده دستگیر ساخته و با اکثر سران
او کشته **نوشادر** بالفتح کوهی است بهاجب سمرقند و در وی از ان برفی بدود بر هم می نشیند نوشادر
میشود کذا فی عجایب البلدان **نوش اذر** با واو فارسی نام آتشکده ایست معان **نهار** بالفتح
معان ما نار **نهاره** بالفتح عظیم از کار و شره بسیار و عجیب و بی اندازه باشد **شاهنامه**
جوانی نابست کو دل بداد : بر افشاند و کشت نهار شاد **نهال** مر انکام و دل معان بکلیف
که از نهال آن بار عاجزم نهار **نیسابور** با بار فارسی همان نشابور و انبیر واره میشود **نیشتر**
با بار فارسی و شین موقوف نشتر حجام و اشال آن با واو و یار فارسی **نیلوفر** معروف **ابن عباس**
انکه در بستان طوبی شاخسار هعش : کنبد کل میناید کنبد نیلوفری : معنی است ان ممدوح که در
بستان همتا او که طوبی شاخسار است کنبد کل اسمان مینماید یعنی چون بستان همت او که شاخسار
همت مانند طوبی است و با هیچ شاخسار طوبی است **نیمور** بالفتح نره که خارش از جواب
ابو لحد من ابن نیمور خود را وقف کردم : علی حسبا علکم یا ایها الناس **فصل الواو الزای**

ناز کشش معشوقه از عاشق و نام درختی است خوشبوی در غایت شهرت که بتازیش صنوبر خوانند وقیل
بمعنی الخیر یا ناز فارسی لیاجمه تو در بزم یاری بعیش و ناز • جبر و آب حسرت آن سرو ناز
نخجیر کمین • باراد فقط نیز آمده است و در لسان الشعرا بوزن قریب سنج آمده نغز
بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش بچشم خوش آید شامت زبانی که اندر سرش معرفت
اگر در بیاره و حمان نفرت نمازیت نماز پرستش لیاجمه سخا را تو والی نماز قضا
بود سوی حکمت نماز قضا نواز بالفتح نوازش و نوازنده وامر نواختن انوری
نیست برای تو بوکه من خدمتی • از برای تو کنم پی تشریف و نیاز نوروز یعنی روزی که آفتاب
در نقطه حمل آید بتازیش نیروز گویند نوژ باواو فارسی صنوبر و نیز نام درختی است شاهنامه
بزد توز ناگرد و از ناز نام • همی چوش سیلان نهادند کام • سپهری که پشت مرا کرد کوز • شد آن سرو آزاد
گردان بجایت نوژ نهاز بالفتح گوسپندی که پیش گله رود باشند و باستعاره بر پیش روان و پیشوایان
قوم اطلاق کنند نیاز بالکسر حاجت اندر بایست و بایست و نمک شده و در بایست دو بای دو
مترادف اینند نیمروز با میم بوقوف واو فارسی معروف و نام ولایت سیستان و نیز نام ولایت
لیجامعه کنی بزم اگر تا که نیمروز • گریزد زپشت نیمروز فصل الزاء الفارسی ناز
نمازی یعنی دوم نوژ باواو فارسی درختی است خوشبوی فصل السین تاووس عیاره
مغان تاوس چوبی است ترسایان راکه بجای ناقوس زنند ناوس بانگ و آوازه کذا فی الاداة
وفی انساج کاره صیاد و صاحب سر و رازدار نرگس بالفتح با کاف فارسی نام گلی است معروف که درون او
زرد است و دور بیرونی سپید و باستعاره چشم معشوقه نیز مراد دارند و تعریبش نرجس نسناس
بالضم میان الف سین و کرد اگر دهان و کرد اگرد لب نسناس بالفتح دیو مردم یعنی اندر خلق که یک
پای چند و جز یکپای ندارند و در عجایب البر والبحر مرقوم است که زبان عربی دارند نیخ نافر
چون شناسی بالکسر چو نخچیر حتی جوبا جوج بعد جو جوج نیمه ناف عشق فروشی چون

نه مردم و نیم مردم نهاد چون شناسی نیم‌رس یعنی نه فلک فصل الشین نام خوش نام
داروئی است که بتازیش اظفار الطیب گویند نامش بوزن نازوش چرامی کردن از جهان چیزی خرید
نوش باواو فارسی نام دختر پادشاه سقلاب که بهرام گور در حباله خویش آورده بود دنش بالفتح
سایه کلاه و از افسر و نسر نیز گویند نغش جنبیدن از جای خویش سرود و معروف نوش باواو
فارسی چیزی شیرین و آب حیات و تریاک و امر نوشیدن و نوشنده نیز در مدحت آب خضر خاک غلام
من بچه نیم تا که فرو بسته جوش شاهنامه چو خورده دارو ی نوش • پرستنده آمد با کش بر
نیایش بالکسر زاری کردن نیوش باواو فارسی بر وزن نیوشا بالکسر
و قبل بالضم شنونده و امر شنیدن فصل الضاد نماز یعنی گنجه است
نجم سنگ که جنبیدن از نا فارض • و او از فصل العین المهملة
نفوذ برتو هستی قضب نکام شهوت فصل العین جمع بالفتح بود ماده و نصا نیز دلالت ابر
نوع بالکسر قسم وآن فاسق بدان شراب خورده منصور کرده است کف بجو شاله زان ساپیر
با دو کس بجو ر تو نیام نقاع نوع باواو فارسی نام موضعی است نزدیک ست خفی فصل الفاء
الفارسی ناف معروف و میانه هر چیزی را ناف آن چیز گویند انوری باواو نوز و حذف الف کرده
چون ناف تو خشک بر او المر را نوف بالضم بانگ صدا که از کوه واز گنبد واز اب از بالا
برچه آید کذا فی لسان الشعرا فصل القاف نفاق کم نه اتفاق شهرت منهم که مراد
غسل کند آن شب احتلام باید کذا فی عجایب البلدان نرداق یعنی نه فلک فصل الکاف التازی ناچوک
نام مردی از زنا و ترسا ران ناقاقیمه من و نا چیز کلی از در بحران
در بقرا اطبا نام جا و ملجی ناک لی معه بمعرب کرده شهید الزام خاک که نافگرده نمک نام
نا صید داران باک یعنی دلیا زنا و دعبا و دلقیا و علاکه ناک خداوند صاحب یعنی
مرکب استعمال کنند و مشک خالص که در جگر سوخته حفظ کرده باشند ناک آن آلت چوبین خالی میان

کیمیان آن تیر ناوک داشته اند از بند و بعضی تیر ناوک نیز استعمال کرده اند **نشک** بالکسر حیای شکم
نک بالفتح نام غذاست که تاجیکان عدسش خوانند و جزوی از کتاب اخبار گبران که از زند
و جزو خوانند و قیل بالضم **نک** بالفتح نام درختی است خوشبوی **نغاک** نادان و ابله همان
که از اسفند و سندره و بخته کوهی نیز گویند **نغوشاک** بالکسر جنبش گبران و آن کیش شونده و قیل
واو فارسی و نغوشا بغیر کاف نیز درین لغت است **نلکک** یک نوع قرص وار [illegible] نیز گویند
نمک بالکسر ادراک و دانه [illegible] **نمگ** آن شیر که بدان [illegible] اداوات [illegible]
نوشته است **نمک** بعضی چیزی است [illegible] مانند [illegible] **نوک و نوشک** [illegible]
است خورده و آنرا [illegible] نیز گویند [illegible] مانند **نوک**
[illegible] تیر **نوک** با واو فارسی [illegible] پیکان [illegible] **نهک** یعنی [illegible]
عطارد و [illegible] منزل [illegible]
[illegible] و آنرا [illegible] فلک البروج و منطقة البروج نیز گویند [illegible]
[illegible] و آنرا فلک الافلاک و فلک الاطلس [illegible] کل نیز خوانند کذا فی المواید
نیک [illegible] **نیلک** یعنی [illegible] **نیک** بالکسر [illegible] **نیرنک**
[illegible] یعنی [illegible] **سلمان** [illegible]
این طاق لاجوردی اطلس کهنه [illegible] **فصل سیم فی الکاف العربی** [illegible]
[illegible] است **نیرنک** بالفتح دایره [illegible] از نکار [illegible]
الدین حکیم کرمانی **نیرنک** بالکسر و الفتح [illegible] **نیرنک** بالفتح
سحر و افسون و جادو و [illegible] نیز گویند **سلمان** [illegible]
کسی [illegible] جادوی [illegible] **شاهنامه** [illegible]
[illegible] سنگ یعنی بوزن [illegible] **نیم لنگ** [illegible] **فصل اللام**

نال نی که درون او خالی باشد و بمعنی قلم نیز آید و بر بنده [illegible] **انوری**
[illegible] ساقی [illegible] جام [illegible] **نجل** بالفتح [illegible]
فارسی همان [illegible] **نشیل** بالکسر یا فارسی [illegible] ماهی [illegible] نیز فارسی **جعفی**
[illegible] جام [illegible] **نغل** [illegible]
و [illegible] **نغول** با واو فارسی [illegible] **نفس کل** یعنی عرش [illegible]
نفس کل [illegible] **ظهیر** نفس کل [illegible] رزق
[illegible] کرمت کعب العلمان [illegible]
نکل بالفتح با کاف فارسی [illegible] **نول** با واو فارسی
[illegible] **نهال** درخت نو [illegible] **ظهیر**
[illegible] **نهل** نام [illegible]
نیل بالکسر [illegible] معروف [illegible]
[illegible] **انوری** [illegible]
و آسمان [illegible] نیل [illegible]
نو [illegible] [illegible] **نیهب**
[illegible] **فصل سیم فی المیم [illegible]** یعنی [illegible]
یعنی [illegible] **نریم** بالفتح نام [illegible]
گویند **نم** بالکسر [illegible] فارسی [illegible]
است **نسل آدم** یعنی [illegible] **نسیم** بالفتح [illegible]
باد [illegible] **ظهیر** [illegible]
نشیم بالکسر یا فارسی [illegible] گویند

نثامج چنین گفت سعدی با بورسام : کای دیده وی نشیم و کلام در نشیم تو درخشنده کاینیت
دو پر تو فرخ کلاه منت : کنون از نیام برنخش برکشیم : وزین سروکان صبح دار سیم
خضروانی رجه نام شکل علم رعی و هین حضرت الداخل نغام نام یکی از ملوک که یکی از کرجاوود در
دست کرده و شهور است کار وکسی که کار بر او راست شود خاقانیه جعفر کرم و نظام بخشش
جهد در کار بادار رحش نغم چهارپای نرم رو انعام نعمان رخ ابایم بیج نعمت تو
جذرام یعنی نعمت تو منت ست نعیم نعمت و ناز نخم بالفتح زشت و تیره گون و در نسخه
لسان الشعرا نغام با فا مرقوم است نقش نجرام یعنی اگر کسی قدری و قامتی دارد و سخت کامل بود در
سخن دانا نقش بضرب مثل گویند نقش نجرام بسحاق برنقش شکر بوره انگیس جعفا کرد
نقش نجرام از خود و صور دیگر چنین باشد نمام سخن چین نیرم همان نعیم که گذشت نخل البون
ناربستان نیلی که بستان نقش نو بر آمده باشد خواجو گرنه ناربستان به از ناربستان
کو بسیار تربیت کند بوستان ناردان بار او موقوف انار ترش و آتش آن لجامعب
تا نخیزد خشکی لولو از دو سنگ اندر دو دانه تا نزوید سنبل اندر شوره نار از نار دان سینه داغ حسود تا نزید بار از
این یکی چون ناردان وان دگر چون ناردان ناردین بار او موقوف سنبل هندی زرد کلایی زبان گویا ناردین
بار او موقوف نام درختی است دراز بالا سخت چوب صنوبر نقد شاهدان که بیشتر ایشان
تشبیه قد شان آن سازند و نیز نام بیشه است نزدیک ایران زمین که از ایشان ناردین گویند
سلمان فی نخیرا الا انی ماهان صنوبر جه بود : که چون نار دون زهی نار روانی نازدین فخر کردن
دهر سعدی ناقوس یعنی کعبه الله ناقوس مغان یعنی آن چوب که آتش پرستان هنگام عبادت
زنند ناک نالنده و کوهی میان شیراز و کازرون دار زکونه نام نجه زنند وار کشکین
کشکینه نیز گویند نانشیدن از جهان چیزی ندیدن نخجوان نام موضعی و نام ولایتی نخجرکان
با سیوم و ششم فارسی و را موقوف نام نوایی است ملحی ترکان بالفتح با دوم مشدد گدایان

نسریان بالفتح همان نریم مرقوم نسترشا نیخ کم و سیوم و نهم نسترن بفتح یکم و سیوم و چهارم و
الایح بالکسر نام گلی است خوشبوی سپید که از آن نیز گویند تا زیش نسرین خوانند و قبل
نسترن گل زرد را گویند نستوه نشستن کلاحانک فتح و ثانی با یا و فارسی نام پهلوانی تورانی برادر پیران
که در جنگ کوهک بدو دید هشته کشتی و همان جون نستوه برشکوه که در دیده بدست بیژن
کشته نسرخا بالکسر همان نستر نشیدن بالفتح نهادن نشاختن بالکسر یا هاء موقوف نشان
نشان نشانه و امر نشاندن و علامت و هدف خواجو تو آتش نشانی و خواهی که ما را
با آتش نشانی بر آتش نشانی نشو خطان یعنی آن نقش که بر تخت بچگان نویسند و عامه انرا جبر
خوانند نشکس بالکسر و یاء فارسی همان نشم مذکور نصیبین نام شهریست نعن جوابا بوزن همچین
جواهان نیخ است که چاک شکم را ببرد و ما کوا و در ا بهضم کند و گرسنگی آرد و از زنهار و زمان نخواه
نیز گویند نعمتی خواهی مند نغرغا کرنا بالکسر از کیش کمیش شدن دکردن نغرسدن بالفتح و غا و غلغلش
کردن احت خوانند نغنکردن یعنی شیر و خواران و طالبان نیا نگارستان بالکاف فارسی نگار خانه
نگران بالکسر یا کاف فارسی بیننده و متامل لجامعب ای انکه بر تو گران نکراست
وه وه که دم بر در فش خویش نگراست نگونا بالکسر کاف فارسی انکه کور باشد و سبز و دوانگیره انگور خا
زهر و صفت و سیر گون می نیند بوقت نادون از از دعا دوران اطفال نگیدا بالکسر یا کاف و از فارسی
بعدی ذکر گفتن و سلطنا کردن نخواختن یا هاء موقوف سرانداختن و خوش کردن دبیر او بیانید نوار سلیم
بالفتح خرد کانی و عطار شعر بوره ان نیز گویند نوازان یعنی نوازنده و نوازنده و خواننده نوان
بالفتح نالیدن و جنبیدن و کوز و سگون شده و خمیده شنا شامه حدیث و آنها رده ان
ببر جای دراج مقری نوان : خم آورده پشت دلیر و جوان : زمانه بیامد بهوش خوان نوایدنا بالیدنا
نوایدنا بانگ کردن نوبهاران جمع نوبهاران برخلاف قیاس سباما دو دست کوه بارو علت
چو نوبهاران باران و آفتاب خوش نوجوان یعنی انکه خطش هنوز ندمیده وزان نخود دمدن دوغش

کلهم بتیغش بچیدن **نوبهان** بالفتح همان نوبهار است **نوشیروان** بالضم با واو مجهول نام پادشاه ایران
زمین که تولد حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم در زمان اوست و او مردی عادل و حکیم [illegible]
مذهب او مجوس بود [illegible] که در زمان او بود [illegible] که از ایوان کسری گویند بنا کرد
هر چند مرمت او کرده بود پرویز پسر او مرمت کرده [illegible] نوشروان و نوشین روان [illegible]
نیز گویند تازیش انوشروان خوانند **نوشیدن** با واو فارسی آشامیدن **نوشیروان** بالضم [illegible]
نوشین روان کلاهما با واو فارسی همان نوشروان **نوشگوار** نوشته شد بر جام نوشین روان
که [illegible] باده [illegible] **نوفیدن** با واو فارسی جنبیدن **نون** بالضم حال [illegible]
در شاهنامه آمده است و بمعنی حرف دولت و گرانه شمشیر و جاه [illegible] **شاهنامه**
کنون ای سرکاه [illegible] نون د که سازی یکی چاره برفسون **نوبان** با واو فارسی [illegible]
که از سبد باشد **نوبان و نوبین** کلاهما با واو فارسی ترکان سلاطین و ملوک [illegible] خطاب کنند
نهادن وضع کردن و دور کردن **نهازیدن** ترسیدن **نهفتن** پنهان کردن و پنهان شدن
نهفتن سرپوش دیگ **نهیدن** اندیشه کردن **نهاریدن** حاجتمند [illegible] ای چشم [illegible]
چون بخت [illegible] بخوابی **نیسان** بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل [illegible] **نودیب**
اگر [illegible] **نیسان و نیستان**
بیشه که در آنجا [illegible] باشد **شاهنامه** زخون [illegible] نیستان شد [illegible] نیستان شد
نیوشیدن بالکسر با واو فارسی شنیدن سخن کسی و گوش کردن و آنرا علم [illegible] **نارنج**
با راء موقوف [illegible] **نو** با واو موقوف [illegible]
نسطو نام مردی صاحب مذهب ترسا [illegible] ایشان **نوشنو** کلاهما با واو
فارسی که در وی هیچ [illegible] نشان باشد **نیم دیو** [illegible] **حافظ**
از بت شیر [illegible] این شکر [illegible] **نو** بالفتح ضد کهنه [illegible]

۱

امر از نوسیدن که معنی آن [illegible] **بی معه** کنون [illegible] یعنی [illegible]
ایضا [illegible] جنبش [illegible] **نو** [illegible]
است **نود** بالفتح [illegible] **نوفرارد** [illegible]
موقوف شراب [illegible] نوش دارو [illegible]
[illegible] **نیرد** با واو فارسی [illegible] **نیو** [illegible]
خوانند **نیو** [illegible] **افضل فی الفا تراشیده** یعنی [illegible]
[illegible] در مجلس [illegible] **نخ** [illegible]
[illegible] نام [illegible] زبان کنان **ناقه** معروف **سلیمان**
[illegible]
[illegible] **نوروزی** [illegible]
[illegible] **ناله** زاری کردن [illegible] **نامه** معروف کتاب **ناخواه** [illegible]
[illegible] **ناوه** آن چوب خالی [illegible]
[illegible] **نیره** [illegible]
[illegible] **نبیره** بالفتح [illegible]
[illegible] **نکده** بالفتح [illegible]
[illegible] **نره** بالفتح [illegible]
[illegible] **نر** بالفتح [illegible]
[illegible] در صفت دیوان و شیران استعمال کرده اند یعنی
[illegible] **شاهنامه** [illegible]
زنان جادوان [illegible] دیوان [illegible]

بنیره

نزاره بالفتح والکسر بازاء فارسی گوهری که بتازیش اصیل خوانند نزار پرستنده یعنی نعمت خوار و
دوستدار نعمت و طالب نعمت نژه بازاء فارسی شهر سغد نستوه بالفتح باواو فارسی نام
پهلوانی ایرانی و نیز جنگ آور و ستیهنده نساهنا چنانکه ویرو بستوه میانه بهرهنگ جهان شهر
نسیه بالفتح والکسر کلاه ابریشمی از اقسیه نیز گویند نشاه بحذف نشکرده بفتح یکم و سیوم دست
افزاریست کفش گران را بتازیش شفره خوانند نشره دعایی که برتخته کودکان نگارند نشیمه آن
پوست خام پرپشم که آنرا سرم خوانند نطایسه نام معانی است نعیج مراد نطابه از وی بود
نغنوده یعنی نخل بسته نغنجیده یعنی بهشت نغوشه باواو فارسی آنکسی که بهم پیکش گوید سکن
دل یکی داون و در لسان الشعرا بامعنی صحاح مرقوم است نغوله باواو فارسی الف نفایه درم نام سره
نقاره باقاف شده و بالفتح طبل همین که در وکب سلاطین نوازند و بعضی لسان جلاجل را نقاره
خوانند نقد شش بدره یعنی این جهان و آن جهان آنچه در دست نقطه دایره یعنی حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله و قطب فلک نگارخانه بالکسر با کاف فارسی و راء موقوف یعنی آن خانه که بنقش گوناگون
نگار کرده باشند نگرده بالکاف و راء فارسی مرقوم است نواخسته بفتح یکم و چهارم بلغ و شاخ
و در لسان الشعرا نواخته با خاء مرقوم است نوانه یعنی بند بچه نوبان بهوشی کرده عقل وهم نیز
حکمت داده و راه نوانه درست که تا که برون آید از شهر بند بلندیت بخشد چو کرده بلند نوشته
بالضم خشت خفته زده وکره چیده و قیاس بعد نوباوه بالفتح بار میوه که اول رسیده باشد و نیز
که دیرش بچشم خورش را از آنک که کجل نیز گویند بتازیش طرفه خوانند و در لسان الشعرا مرقوم است که نخجه
گویند نوه نام ولایتی است نوحه بفتح یکم و سیوم سیلاب تیز نوره بالضم بر عزیز نوده
بفتحتین تنه پیراهن نوده بر سقف نوسته فرباد و کریه بگلو نوسه باواو فارسی کمان شکلی الوان
که در ایام ابر پدید آید از از رخش سرخ سرپیده کسی سرپیده و مویبه نیز گویند جهال کمان رستم
کمان شیطان خوانند و حیا بعرب قزح نامند و هنر که حضرت فرموده اند که او اقوس الله نامند نوسه

بفتحتین چیده نونین باده باواو فارسی نام نوای است و لحنی نوکواره بالفتح با کاف فارسی بود
فارسی بسیار گری نوهده بفتحتین اب و نو مذ نیز گویند نهاله بالفتح کاره صیاد و کذا فی جامع
لسان الشعرا نه حجره یعنی نه حجره و حرمان بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله اقبال نه
دل از کار نه حجره پرواز حسن بنه حجره آسمان تاخته نه دوره یعنی نه دوره آرایش نهرالله نه گرامیست دان
سیده یعنی نه حرم بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله نیازبوه بفتحکنند و نیسته بزیادت
نیغه بفتح جای باآجان مه بسی از مهر باکرده باز نسیغه بسی جای حجره لنواز نیوشنده باواو فارسی
شنونده نیوشه باواو فارسی سخن کسی بگوش کردن و گرستن بگلو نیوه بابار فارسی از خروش
نوحه افراکی بچه چندنسته چیزی نوبقه بیت سر فصل فی الیاء یادان وه دره دلو
یعنی نادان که سخنان او بمعنی بیهوده و پریشان باشد باده گوید نارکی سکه یارزیا بازاء و نون
و بارفارسی نام دختر پادشاه و فرزاندم که بهرام گور بحباله خویش آورده بود یاساره یعنی مخالف
شیر جنان بساحت جهان انوار دولت که از طبیعت اضداد رفته سازی یاقوتی نام
نوای است معلمی وار ونگی نیز پانیه ناموره عزاز یا بخی یعنی که او طالب بیا یاذ فروزی
باواو فارسی ال است از جنس خطای موازنه نکینی می بزند یا کسحر یعنی آه و دو عابد سحرگاه
یا نی انکه بر در ملوک و سلاطین نیز گویند پایه تراباد و در نمای آب حیات بجای دل خصم خار دمات
بتی بالکسر با بار فارسی قرآن مجید و قوی نیز گویندش پی لاهه میان ظالمان دادای معنی فرق
که وارد بمعنی الفانی دله بی راب ان ی خوانده زنگی کمی رو دگر راننده زری نام
کوروپه پادشاه ایران زمین که از ملوک اشکانیان بود زکیسی بالفتح با کاف فارسی یعنی از جامه ابن
سماع است از خدمت ابیه شهاب العین حکیم کرمانی و نیز یک نای را نامند نسطوری نام رهایی است
ضفق بالکسر نام اصطلابی است و نام حکمی و نیز نوعی از نیالهاست خسرونیان ساقی می لعل نکب بر کیر
ضفق بنواز جنگ برگیر لیلی المجنون سماع زهره شب در گرفته و مدی گفته ضفقی ز گرفت

نغامکی باکاف فارسی بشد نغیری بالفتح نوعی از فراسیر معروف هنگام سواری سلاطین نوبت
خنک زنند نغزی بفتحتین حلوایی است از عسل یا دوشاب آرد انداخته راست و میوه‌ها می اندازند
نیما نوی ادبی سحر شغل با عشق برنمی اید هرشاگردی برد استاد ✽ درین بیت تلمیح
آن حکایت است که در گلستان مرقوم است که متعلمی با کمال حسنی بود و معلم از آنجا که حسن بشریت است
که با حسن بشره او معنی داشت الی آخره حاصل شغل عشق برنمی اید بهیچ شاگرد شاگرد استاد
می برد و این خلاف عقل است نوآموزی یعنی ابتدا رانحو نونهاری نام نوایی است یعنی نودارا
عطار شعر و شاگرد امانوی بالفتح تازگی و تجدید عروزاری کردن نهیر شاد نهاد اتابک اعظم که تقریب
بازوی ملک است مجری عسواردا نوی بالکسر بایار فارسی یعنی نهالی معروف است هنام
هم کینه را چشم روشن کنید ✽ نهالی زخمشان روشن کنید نهنگ عنبر یعنی تیغ هندی
بالفتح نامی یعنی ساتی و نیز یعنی کلک ای سکر و هنیا و دیگر نیز آید نیوباردی یعنی ابنائی مسایمنا
اگر مرگ کس را نیو باردی ✽ زپیر و جوان خاک بسپاردی باب الواو فصل الالف
و ا یاز و جا صر اوف است و الا نوعی از جامها ابریشمین سنگ که زنان در پوشند و زیرد
و بزرگ بغد و جاه و بلندی است سلان سروربا دوپیا سبب کار بخشید لاله را لطف جو الالف
والیسا حاجت اندیاب است و بایت تعلق نهند و در بایت و نیاز و وایه مترادف این اند
ورنا اورنا ورا ربس اورنب بااسمان چه کنم کنم که جیت تکمیل ✽ دستی را لیست در کار یاقی
گنجا که فرستد قدر ملک سلیمان ✽ آن منزل اعظم شاه سنه معظم ✽ آن عدو رست اورا بر حق نصیحتی
کان اید یکرد و سرکز مراسلم ✽ تا پای و در و دولت اوریاست ✽ پیوسته باسیاست اعاد و بزم
تا چند روند بی سکیانش برمان ✽ سیر مرا افتاده همچون سنگ سیم و رنا همان اوره مذکور ورنما گرد
خاک رنگ وسلان ایاشاهی که درحل مای عدل و انصاف ✽ بکردن سیکنند شهبازطوق طاعت ورقا وستنا
ستایش خدای تعالی و اعلی و هسنا نیز درین لغت کاما بفتحتین پاره از توشه حرما و انگور دار

برد و اند و کرمها و دیگر کاشال آن اند وا را لفاند وا ا ز ناست فاسد منتهم انکه طالع من
وا ز ناکش آمد چو ستان یمانی ✽ بطلوع سهیل وا ا ز نامی سرد اوله گوید که سهیل را دم یاب
کذب ولد الزنا به جنبد ✽ درین محل کذب نمی شاید استعمال کردن چه چون مقابله صدق نفقه
و نوید اشد و در وکه تبازی الم خوانند و معنی نقصان نیز آید فصل فی الباء التازی و ب بفتحین
یک بدست تازیش شبر گویند ورب بالضم بابای فارسی گز کج شد فصل فی التاء ورت
چهارم روز از نوزبان ورت بالفتح برهنه و تهی از پوشش ورت کیاهی است که از ریسمانش نیز خورند
وا ز ارعت نیز گویند فصل فی الجیم التازی ورتج بالفتح گیاهی است که در آب روید و برگ او روی
سوی آفتاب دارد و بارش برای خشکی بخورند و از آفتاب برست و نیلوفر نیز خوانند تازیش نیلوفر
نامند منصور کش دو دیده بهار ستاره چون کس ✽ در آب رفته گل آفتاب چون ترتاج وریج
بالفتح برهنه ایست که از او بیج نیز گویند و قیل جامه فارسی تازیش سلوی مند ورج دلوییج
فصل فی الجیم الفارسی داربج خم که انگور بر و افراز بند اتی که انگور بسته باشد و قیل با جیم تازی
وازبج با زار موقوف رسن روکه برا و بزند و بران برنشینند و بجنبانند بازی کردن را و سر رود گویند
وازا اورک و بازیج نیز گویند شیخش بنکه نامند وریج بفتحتین زشت ولج بالکسر جان دریج
فصل فی الحاء ودیخ نیم واند اعلم بالصواب فصل فی الدال وا اد عمارت کلمن وا د بلیغ
دانا و حکیم وا ز ارد نیز گویند ورشاد بفتحتین آنچه بدان روز نگذرانند تازیش وظیفه خوانند و رساد و ان
نیز درین لغت است ورساد و ونشاد کلاهما بالفتح بسیار از هر چیزی وید بالفتح همان و سیار
فصل فی الراء وا اکر بابار موقوف پوستین دوز وار مانند و همدا ومند معنی دوم همان و دو
و خدا اول کن وکین مترادف اند و هر و سرکب استعمال کنند دخشور بالفتح پیغامبر را گویند صلی الله علیه
و آله وسلم ودر بالفتح همان وار یعنی دوم واو کن بعض از از اراشده مثل کنجور و رنجور وو ایبی
سرکش از جهان جادوئه ورز ✽ اختران سپهر آینه دار ✽ میان سرکشان نیچ است و نزدیک یعنی صفت

ترصیع است چو زد بین الصفتین فرقی ثبت • وجهان حادثه و سپهر آینه هم وزن آمد نوابیس
و بسجودت نوان شوند زمین • بر وجودت روان کنند نثار • میان نوان و روان سجع متوازیست
وزیر وزرچو به کاآنرا ذیز نیز گویند و معروف که تازیش دستور نامند وهر بالفتح نام ولایتی است
فصل فی الزاء الفارسی وژد بالفتح نام رود ماوراء النهر و در زنده وارآن و وزیدن ورساز نام
مقامیست جبیلی تو کشیدی بجانب ورساز • لشکر انبوه و سپاه گران فصل فی الزاء الفارسی
ونگژ بفتح یکم و سیوم دانه انگور فصل فی السین وادی عربا یعنی نام وادی براه کعبه وارنایی
ونوس جانه کر بالا رفانوس میفرازند و آن اکثر از عربی بند والیس نام جنگلی کرامین و خیس ذوالقرنین
بود ورس بالفتح و قیل بالتحتین بند و رشته ریسمان ویس بالکسر نام معشوقه رامین که ویرا ویسه نیز
گویند و رامین را رام نیز نامند [illegible] اگر مرغ چمن صید طلبیس گشت • دل رام هنر که ویس گشت
ویس جداری فصل فی الشین وش بالفتح و بالهٔ دستان و مانند بمعنی مرکب استعمال کنند و
نیز نام شهری منسوب بخوبرویان و جامه که آنرا اطلس وش • و دیباوش و وشی نیز گویند سنجیده
چون شد ز آفتاب فلک روزگار وش • زیبد که می خورم ز کف آفتاب وش سیماباتی
برای نازکی بهای سایه پرورد وش • بساط کوه که خارات اطلس وش باد جامعه
یک اختری بود که بود در نظر ورا • زیبا رخی که هست رخش آفتاب وش ولد باشد که بنده او آفتاب رخ
انکس که هست در نظرش آفتاب وش ولد ترا باد مفرش زدیبا بیادوش • درخشان رخان تو خورشید وش
وعیس بفتح و ضم یکم بسیار و انبوه از مال و غیره دیده بیای فارسی فصل فی الغین واریغ
بدلنجه زد بار بند وداغ بالفتح شعله آتش وریغ بالفتح بند رود و آب کشت وروغ بالضم بالسیوم
فارسی بادی که از گلوی مردم بخوردن فقاع و یا چیزی گوارا آواز بر آید و آنرا آروغ و آروغ داخل
و روغ و رحک نیز گویند فصل فی الفاء وواف نام جانوری پرنده که عاشق گل است و از زند واف
و زند واف و زندخوان و مرغ سحر و مرغ چمن و مرغ سخوان و هزار او هزار دستان نیز گویند تازیش

جبیل عندلیب و هزار بلبل نامند فصل فی القاف وامق نام عاشق عذرا و آنچه اصلاح
زره بازی است و در لغت مذهب قوم شده است وثاق بالفتح بند وثاق خانه وثاق بالضم
خدمتگاری درویشان و بمعنی غلام نیز آید وشق بمعنی و بفتحتین پوستینی است که در ترکستان میشود و آن
جانوریست چون روباه که پوست آنست وقواق بالفتح در عجایب البلدان مرقوم است که کوهی است
که معدن زر است و جای دیوان در ین حدود چندان زر باشد که طوق سگان از زر سازند و انجا درختی
و آن بوزنگان را بیاموزند تا درجا نمانکار کنند و سرای دو بیند و هیزم کشند و در ادات الفضلا مسطور است
که بار او بصورت آدمی است سخن گوید چون از درخت بشکنند بمیرد و چنانکه نه سخن گوید نه جنبد
و بار او بصورت جانوران دیگر هم میماند و بعضی محل معنی همان درخت است خاقانی
بسی نماند که بر وج و در چمن سخن • سخن سرای شود چون درخت در وقواق تا نشود دگر زند باد لطف تو روی
جو بر شاخ وقواق جانور بشگوفه فصل فی الکاف التازی ودک بالفتح آنکه دمی از سم باز نشود و آنگاهی
و با از غلبه خواب و از آرا استا و استاد بانگ وغا میازه دو دهان دره و دهن دره و دق زده گویند
تازیش مثوبا و مثل خمیازه مانند وردک بفتح یکم و سیوم بهیر وردک بفتح یکم و سیوم جانوریست داروی
و در لسان الشعرا مرقوم است وریک بالفتح ریشه که ورا شیرنجک نیز گویند وسک
میان دستک [illegible] وهک بالفتح پای افزار چرمین ویک بیای فارسی منتخب تیادیس وبیک
گویند شاهنامه اگر شاخ برخیزد از بیخ ویک • تو با شاخ بد میاغار و بیک ویدانک بیای فارسی
و قیل بتحتین و این اصح است ناغه را گویند فصل فی الکاف الفارسی وشک بالضم بیای فارسی نوشته
و آن پوستین که در دامن و آستین گریبان دوزند و آنرا فراویز نیز گویند ونگ بالفتح و ریش
دکها سوزنی [illegible] و میان سنکدل • از معصیت تو اگر و از طاعتم ونگ منصور
ثبات خرج جلال نواست کردن تک • زکات گنج عطا تر است قارون دنک ونک که
بکسر او بجای بند و مردم بیخ خوشه انگور بر و خشک کنند و آنرا ونگ و رزه و رزه نیز گویند

وهند جلکنی نامند فصل فی الجیم وام ماهی بزرگ درم را گویند و ازاک نیز گویند وزول بالفتح والضم
با دوم فارسی شور وقیل با واو فارسی دنگول وشکول بالفتح والضم دنکار وقیل با واو فارسی وکال
باکاف فارسی انگشت مرده وانرا بجای زکال وظفر ومنکام ونکار نیز گویند ویل بالفتح فرصت یافتن
درکاری وظفر ومنکام یافتن کاری بمراد خویشتن فصل فی المیم وام ترجمه این دهر یکی باشند
ومانند دیدب ومعنی وام نیز آمده است ومعنی جز مرکب استعمال کنند ورم بفتحتین آماس وزم بالفتح
نجار فصل فی النون واپسین با سوم فارسی یعنی باز پسین سپاهانی تراولپسین امند این وانرا
که شادستاین واپسین ستادها وجیدن دانه منقار وبدست برگرفتن واران بندگاه که بسال بعد
وبازوست وانرا ایخ نیز گویند بتازیش مرفق وارون بدخوی وبدبخت ونحس وامران با میم و واو
گیاهی است که ازچین ارند دیوانی ورنانی دکانی هرگی دام زمین است ونابرین یعنی آن جوهر که در
درون بارگاه کسری چیزی داشت هرچند که کسری بها خواسته نفروخت وززیدن اقبال کردن
ودرکاری درشبان بفتح یکم وکسر سوم ورشان بفتحتین است وزدهان بفتح یکم بار ارشد ومفتوح [illegible]
ای خواهش کننده وسن بفتحتین خواب سبک وشکرین ونیکوبان گلها بالفتح جست کردن
وساختن وشکرپان بالفتح با چهارم فارسی جلدی نمودن درکار وبیدون بالفتح خایه کش فصل فی
الهاء واروند بدبخت واقصه نام جایی است که در سرحد دریا مکه والغونه بالام موقوف سرخی که زنان
بر رخسار مالند تا رنگ روشیان سرخ نماید وگروهی سرخی وسپیده را گویند وازاغاز مکلونه وکلکونه
ودولغونه نیز گویند واله سراب وایه حاجت واندر بایست وتنگی وقلت وبایست ونیاز ودوا یا
مترادف اند دجینه بالفتح سپیده وزنگنه با ها و واو فارسی سرگوش چون دامی وچادر وامثال آن
درده بالفتح برج ورطه بالفتح جای هلاک ودشواری وکشکش سخت بسیار که بیرون شدن دشوار باشند [illegible]
ورقه بالفتح نام عاشق گلشاه ورنجه بفتحتین نام مردی ازالانی که چیزهای برکت [illegible] وساده
بالکسر بالش ودمه بالفتح خار سیاه وکشکت سبز که برابر [illegible] سرمه در چشم وداغ کرده [illegible]

ونابرین: [illegible]

پادشاهی که به بهرام خاص رسید از ان با بند وسمت نقصان وزوال وسگرده بالکسر با چیزی
وسگرده بالفتح جیب وساخته وبافته ونوش ای کرو فر وسگله بالفتح دانه انگور وشکنه
بفتحتین باکاف فارسی عورت مرد وزاوات الفضلا وشکنه بفتحه است وشنیه بالفتح جوشش
وپانه بالفتح والکسر ریش که بتازیش جراحت نامند والغونه بالفتح سمان والغونه وکوله آشوب وشور
ودله بوزن کله وقیل بالام شد وخشم دیده بالفتح عاره جستن ویره بالکسر درخت خرزه ویژه
با یا وزا فارسی خالص وخاصه یا بمنه تو دانی کمن دوستدار توام به نیک و به بد ترا یار توام
ویب بالکسر نام معشوقه رامین که از او ویس نیز گویند ورامین را نام ورامین نیز خوانند دیگر نام
جد بیژن بهر لشکر افراسیاب و ویسه نام برو وجه بالفتح وای ویا کردن شاهنامه
چو رهرو شان یکی دیله کرد که گفتی برید وی دست نبرد فصل فی الیا وامی گمراه وای
بالحد مرض وحصم ترا بادوا بروز رود ودیانه ای وابا وای یعنی منور وخوشا وفا
دوکان وحشی نام جانوریست وردی جنسی از انجیر لطیف وسی بفتحتین چون دو زن در
یکمرد بوند هریکی مرد دیگری را وسنی باشند واز انباغ وبانج وبیغ نیز گویند ومند مثل سوگن نامند
وشی بالفتح جنسی از جامهای منسوب بشهر وشی وتشدید یه شین نیز آمده است تاج الحو
[illegible] سوت اریم حصار شهاب بیک ستان شکل خیزوان بیکر دلوالی بالفتح نباح [illegible]
لغت سمرقندیانست باب الهاء فصل فی الالف ها ایک نهرا بوزن غرا [illegible]
اسبان وبعضی اواز نیز آمده وبه معنی هرتیا هم آمده است شاهنامه ز آواز مرغ وزهیرای دد
زمانه زبان بسته از نیک وبد هزار اوا نام جانوریست در غایت شهرت که عاشق گل است وانرا
زندخوان وزندلاف وزندواف ومرغ چمن ومرغ سحر ومرغ شبخوان ودوای وهزار وهزاره داستان
وهزار دستان نیز گویند بتازیش بلبل وعندلیب هزار بضم ها نیز خوانند سپاه [illegible]
هزار آوا ربستان شهرت پناه خلق سلطان شریعت هما بالفتح کلمه تنبیه است شاهنامه

هلا تیغ و کوپال برکشید ◦ سپرها ز چینی سپر درکشید هما بالضم نام جانوریست که استخوان پوسیده
پوسیده بخورد سایهٔ او بر سر هرکه بیفتد پادشاه شود و از اسمای او استخوان رنده و استخوان رنگ نیز
گویند هماغا بالفتح بیداری و دانا مترادف لغت هشیار همزاد و هم جنس و هم سر هیجا بالفتح غا
صندها گیاهی است تلخ که از آن کشتی نامند هیولا میان آسمان و زمین را گویند قوامی
ای فلک الهوای قدر تو یاد ◦ وی فلک اشنا صدر تو گاه ◦ درین بیت دو صنعت است یکی [illegible]
دوم ترصیع که معنی آن جواهر و چیزی نشاندن باشد میان فلک الهوا و اشنا و قدر و صدر و یاد و گاه
[illegible] است هویدا بالضم سخت آشکارا و دو پیدا و پیدا مترادف لغت والله اعلم فصل الیا
التحتانی یادن کوب یعنی مزدور و شاگرد اطبا که دارو کوبی کند یار آفتاب یعنی هر روز یا جا
بر در سجده پرست خور و آفتاب ◦ ذکر هم جهان تیغ مر آفتاب یر [illegible] یعنی انجیل و زبور و توریت و
فرقان فصل الیا الهاروت نام یکی از آن دو فرشته که در چاه بابل اند و نگون آویخته و اگر کسی طالب جادوی
در آن چاه بر هاروت میرود هاروت او را جادوی می آموزد دو فرشته دو هاروت ماروت حافظ
گر بابدم سخن سوی هاروت بابلی ◦ صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت هنگفت بالضم و کاف و سکون جایم
شگفت و شگفت با نون نیز گویند هیرات یعنی سخت و الغایت خوش ترست هفت دو هفت
گفتار تیغ از آن آب شیرین بچه خورست ◦ خوش کن عبارت که هفت صد و خوش ترست هفت دو هفت یعنی
و آرایش و هفت عامت و هفت اعضا و هفت سیاره و هفت فلک و هفت کشور و هفت زمین
هفت ستاره که در هفت کشور عامل اند هیدت سحر و مرتبه و در قوت و عظمت و تمکین هیکلت با فتح
بای از ارجمنی محلت نیز گویند فصل الیا الیم العادیه مجمع اسب نیکو و شهره و در لسان الشعرا مجمع
در فصل جا آورده است هیلاد بالفتح میخان و آبکش جسم را گویند و این هندی است مستعمل در فارسی شده
سیابانی نگاه کرد قضا در حساب سپاهش ◦ از آنچه بود مقدر یکی هزار گرفت فصل الیا الیم الفارسی یج
بالفتح و قیل بالضم صنف سبزه و علم و رات کردن آن و اگر چیزی را بر زمین افگنی و دالت باشد گویند یج

کرده است یرسج بیای فارسی سعد وم و چیزی را چیزی یسک تهی است با خود بر و بیان سپنج
کربال سپنج و دم نیز نفس سپنج ولد هیچ بدست نیست که هیچ بدست ◦ زدو جهان هنوز روح در
تن است حافظ میان او که خدا آفریده است از هیچ ◦ دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشاد ست
فصل الخا المعجمه سرادمیخ بار او موقوف خرقه ایست که دوران بسیار نکند زده باشند و انرا منزل
مسیحی نیز گویند سلمان ابن الملک سرادمیخ نه تو ◦ پوشیده بخانقاهت افلاک سیوخ همان سج
که در فصل جیم گذشت فصل الدال سرمزد بضم جیم و میم ستاره ایست سیاره در آسمان
ششم که ثانی فلک است و خانه در بیج قوس و حوت دارد و تنها سعد اکبر گویند و انرا و رمزد و ادرم
و داوکش و سو رمزد و هر مز نیز خوانند تا زش برجیس و مشتری نامند و همه روز است گویند نیز اول روز
بادیه است از ماه و آن روز را او رمزد نیز گویند سراد نقش بیارد یعنی هزار قصیده نقش آرد هفت
ریلید یعنی هفت کشور هفت مرد یعنی اصحاب کهف و اخبار ملک هنامند بالفتح مختصر نام سامانتا
نکار ازو بود و گزیده و سران ◦ حامند نو بیست اندر جهان هزاد یعنی هم سن بهیه بکسر اقلیمی است بهند
هندی نگین دارد و هندی یسیند نام معشوقه بیژن با معه از قدرت است شعار در بند اقلیم
شهر چه نا پور ها مانند بود و در شهر سمید یعنی صدا و ترکیب رعلوی هنگارد تندی و نیکار نیز گویند
هو مزد با را موقوف قبل از واو فارسی همان هرمزد هیرمند با واو و سکار وسیع موقوف ف دوم نشکده و
گیران و در لسان الشعرا یا یار تا بیش سیحات تا زش هرمند نامند سامانتا که صهری از هم بیشکده است
یی هیرمند جای در آن شدت هیرمند با را موقوف نام رودی سر حد ولایت نیمروز فصل
الرا المهمله شاخاخ که بیر از بزرگان بزرگ شاه بیران باد با یاران تخته بار هیجن نام پهلوان
ایرانی سپرکودرز برادر گیو که سهراب او را زنده گرفت و در جنگ دوازده رخ بیژن هم پهلوان افراسیاب
در میدان کشته و گفت جنگ هومان گو و رستان بود که گودرز سرلشکر ایران در کوه کنابد فرود آمده بود و پیران
سرلشکر توران در دیده نزول کرده و در دو مصاف بیژن گیو هومان و پشنگ برادران پیران کشته

و در جنگ دیگر ده مبارز ایرانی با ده پهلوان تورانی در میدان جنگ کرده از جمله باقی بدست ایرانیان
کشته گشتند و هم دران رزم گودرز هیراز را بالای کوه کشته **هزیمت کرده ها** یعنی بارها و زران بسته
و زره و نیو رپوشیده **الوزری** دوش از رزم را آمد هزیمت نیو قرار · همچو موج دو صفحه و هزیمت کرده ها
هزاره بالفتح همان هزار اوا و تعریب این هزار بضم هاست **سلمان** شاها بباغ مدح تو آن بلبلم که من
صد بار برده ام نوا از هزار دست **وله** هزار دستان بلطف اش این آمد عذر خواهی گلش ... هزار
گدای نگار پری روی نازپرورده ام · چگونه زبصد باغ و زراه ما همواره · جواب آنکه چون عمر را بنیانی
معاش یکشبه سهل است خوار باشد خوار · چون صفیر گفتش ... بسوی گل یا شد که عادت هزار بلبل است یعنی
آن بود هزار دستان در جستجوی است هزار هزار بار گفت آن گل · و مقول هزار دستان در جست و خیز
است و هزار هزار ده لک صد و یا گفت گل را هزار بار بلبل یعنی هزار الخبر یعنی بلبل باشد که تعریف آن
هزار رست بالضم و چون عاید بسوی هزار دستان شد پس یعنی چنان بود که هزار دستان با صد نوا آن گل
را پیش آمد و گفت هزار دستان هزار هزار بار گدای کذا **نجاهد** یکی که هر جرم ... هزار بود
کی عفتش ... آمد دل هزار بود **هزار باد** بازار فارسی نوعی از علفها که اسپان و بیماری و علت بیادی ...
که اسپان را بود که تا از آن شکند فراغ علف خوردن بیاید **هشتاد** ... شاه کی گفت ...
که در دین ما این باشد هزبر · یکی ره بنوشت ... هزبر · سوی نامور خسرو دین ...
بالضم هوشیار **هشیار نامه** هشیوار دیوانه خوانند او · همان خویش بیگانه خواند او را **هفت پیکر**
دهر یعنی سیارات سبعه ... **شش و پنج و چار** یعنی هفت ستاره و شش جهت و پنج
حس و چهار طبایع **هفتر** یعنی سکنات **هلندور** بالفتح گیاهی است که برای دارو بکار آید کذا فی لسان
الشعرا و در ادات الفضلا هلندور بازای ... مرقوم است **هماور** بالفتح ولایت ماوران ... گویند **هموار**
بیشه و چیزی که دران کژی نبود و یعنی اول هموار نیز آمده است **هنجار** بالکسر راه کار و ترک کردن راه و برآوردن
راه رفتن و سمت **هندوار** یعنی هندوستان و دولت **هندبابلی** بحکم که در باشند نام گاهست

بجاهای که بسر ... و بار **هنگار** بالفتح همان هنگار ده **هنگامه گیر** یعنی بازیگر **هودر**
با واو فارسی زشت و در لسان الشعرا بودر مرقوم است و بعضی بوزن جوهر آمده است و بعضی بمثال
هیچ خوانده اند **هور** با واو فارسی ستاره است که هر ... هزار سال برآید و نیز آفتاب را گویند یعنی
اختر خورشید و خورشید و مهر مترادف اند **هیر** بالکسر آتش کذا فی لسان الشعرا **هیکر** بالفتح با کاف
فارسی مکسور لب ... که برهنی زنند و امثال علم **فصل الیاء التازی مع الراء** **یادر** بضم یا و یم
همان هرمزد و نام شهری است کنار دریا و نام پسر نوشیروان که خسرو پسر او بود **یاعفر**
که جلوه زار خروج نمود ... کل ... **یرخور** شهر ... کور
یلندهور همان هلندور که گذشت **یم و تنکر** یعنی اگر ... **یمرانه**
یعنی ... **یونیانار** بوزن ... **یوخ** با واو ... **یغدا** ...
آمد ... **فصل الیاء فی الزاء الفارسی** ... **فصل الالف مع السین**
... **ناجس**
...
...
... **فصل**
الشین ... **جش** ... **فصل** ...
زمین ... **هوش** ...
ناهید ...
...
فصل ... **هفت خط** یعنی هفت اقلیم **هفت محیط** یعنی هفت فلک **فصل الجیم**
هشت ... یعنی ... **هفت طبع** یعنی هفت زمین و آسمان **فصل** ... **هفت**

بالفتح کارگاه جولاهه که از انغری نیز گویند **فصل فی الکاف التازی پیاک** با دوم فارسی پیاپیر
وانرا انار وانارک ترکی و بکاو وکاخ نیز گویند **منصور شیراز** کسی که سر هند بر خط استقامت
جنج خاوه بسکافدش زنانه پیاک **بزاک** بالضم ابلهانان که آسمان در نفیه شود **بسک** بفتحتین
غلاف ان که از ابج نیز گویند وقیل بسکون سین هندش ہماج نامند **بلک** بالکسر انگ منش نجی
نامند وازانکه تحک هسکه نیز گویند بتازیش قواق نامند **پندبک** جفی زحل **بورک**
بوزن کوهک وقیل با واو فارسی کردن بازی **بیرک** جنانکه بچه کو سبد را بره گویند بجه بهیر
نامند **فصل الکاف الفارسی پیرنگ** بالفتح آن هفت ستاره است سیاره که بتازی بنات النعش خوانند ودوم
اورنگ کهین که بتازی بنات النعش صغری گویند و بهار ستاره ازین که مثال جهار پایه است
ازاتر ا نعش نامند و دو ستاره ازین جهان که مقدم اند بتازیش بنات النعش **ححسر**
بردهر کرخبر بش جهام هفت اقلیم بجور دقطب شمالی جهار هفت اورنگ **هنک** بالفتح زیرکی و
هوشیاری دغاره ونوم وسرستکه **الیان** بجشم بخشم سیه کوده وفاده **نر** ندیم در هنگ زنانه دار
بعد گفت شده که ازین شت هنگ **نیم** که مانده و تو درانی بجنگ **سمان** شاه افراق حضرت شنی شما
بیکاری ربود زه صبر و هوش ز هنگ **خاصه** شده هوش و هنگ به ترکی وقت تماشا وی ز رخان الشکم و دیده
هوشنگ با واو فارسی نام نبیرهٔ کیومرث پسر سیامک که آهن از کان کشید و آلات از آن
پیدا آورده و آهنگری کرده و جهار بنه درتاط و شهر بنا کرده وشیاطین و دد کا را ازحی
او بیان بر انگیزه و بعد کیومرث بر تخت سلطنت نشسته و جهل سال ملک رانده وجدا و صد سال
ملک تحمل بود **فصل فی اللام بابل** **شهرستانه** کردی جودر یا جنوب کراک
که خوانند بابل شان منافی و آن کرده را نام وبل نیز خوانند و نیز نام پسر آدم علیه السلام
تا بیل قاتل او گشته **بال** آرام و قرار **نیل** معانی کو بیدار دم صعنال جوران سخن بود بی خورد و بال
مرقل بفتح یکم و کسر سیوم بادشاه روم را گویند هر که باشد و در بیت که از ابر هر قل خوانند

هرقل بکسر یکم و فتح دوم نامند **خانه** سرد کر راهب نذر دیر قل که تسبیح از بن ابیات غنی ا
هفت اصل یعنی هفت طبق زمین وقیل هفت کشور **هفت حال** با ما اموقوف یعنی همیشه حال
وعلی الدوام **هل** بالکسر بکدارد و فرو گداز **هلال** بفتح یکم و کسر جهارم زهری سخت قاتل که در زمین
گنبد شاهنامه سماکاه زهر هلاهل بخورد زشیرین روانش براورد کرد **همال** یعنی انچه بران
آرد می بیزند وانرا بروزن و برغلن نیز گویند بتازیش غربال **همال** بالضم وقیل بالفتح انباز
وهمتا وانرا همباز نیز گویند **هیتال** نام ولایتی است **هیکل** بالفتح بهار خانه کذا فی لسان الشعرا
ودر تاج اسامی مندرج است که خانه ترسایان ای بتخانه و هر جا که بلند باشد و نیز اسب بزرگ و
وقیل الهیکل الضم من کل الصحیح حیوان **هیل** با یای فارسی نخل الاجی که از ان اعدا نامند **فصل فی**
المیم یا دری مهدی عالم یعنی بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله **مرم** سخت پری **همایی**
ترا قدر اگر کس نداند جه غم شب قدر را کی نداند همم کشیده موی یمنی سایکی فنا و جون طره دریای تم
همدم یعنی محب و موافق مقدم یعنی همراه و هم سفر و هم طلب **سکم** با کاف فارسی وقت کاه
دکه متراد ف اینست **هوم** بوزن بوم نام مردی از آل فریدون در ویرانی می بود و همو افراسیاب را
درون غار زنده کرفته **هیم** بفتحتین هستم وهم یعنی هست هم هست **فصل فی النون**
هاروت فن یعنی ساحر و جادو **هارون** برادر نام بزرگ مردی که بعد عطا موسی علیهم السلام پیغمبری یافت
ونام یکی از خلفاء عباسی واو را هارون الرشید گفتندی ونیز قاصد و نقیب **ظهیر**
آراست معجزه سروری باستقلال نه جون نبوت موسی بشر که هارون **هامون** بکسر یکم وکسر سین و
کرسیتن **هامان** نام مردی کافر وزیر فرعون لعنت الله علیهما **هاوران** نام ولایتی که پدر سواده
شاه و بسیر گویند **هامون و هامونه** زمین هموار ودشت **هان** هوشیار و اکنون بهین **خانه**
مهمان زمانه به غیبت کمان کر نیزد عد وجون کوی که هان **چه زیدان** یعنی آن نقد که نظر را
بعد طعام خورانیدن بدهند وانرا مزد دندان نیز گویند **هراسیدن** ترسیدن **مرطان** بفتح یکم و ضم دوم

قلوبست یکی دو مصر خاقانیست ز انجا سفر مدینه کردی وز کنج هرمان سر سینه کردی هفت آب آواز و سلا
نیز بدین معنی آمده است هزاران جمع هزار برخلاف قیاس هزار بار که جهارم [illegible] اما هزاری جوهت باری
اند یکم قارن دوم زیاد و سیوم سیتا جهارم هزاران که آزاده هزاره و هزاران نیز گویند پنجم جامه کسر ششم طویل
هفتم منصور با این سماع سناد امیر شهاب الدین کرمانی هزاره دستان بهزار دستان با زاء موقوف همان هزار
آوا مذکور هنبیر بسیم کلی حقیقی تو نسبتی دارد بعبد زبان بستاید هزار دستانش [illegible]
در بحث صد هزار دستانی دروغ صد هزار دستانی هزمان بالفتح مخفف هر زمان [illegible]
ذکر سمی بجشم اندر آورد بای یعنی گفت هر ساعت هرمان از جا هشتمان با تا ء موقوف کتابی است اسامح واضح
کلی است که از اخیر و دخیری نیز گویند بنا زبش خطی خوانند هشتن بالکسر فرو گذاشتن هفت خوان
با تا ء موقوف و عقبه بوده اند یکی انکه در انجا کیکاوس در مازندران بند افتاد و رستم برای مخلص او قصد
کرده اثناء راه دو پیش آمد یکی راه که دران امن بود بجند ماه توان رفت و راه دوم هفت روزه
بمازندران توان رسید فاما در هفت روزه راه هفت بلا بود اند جای [illegible] و جایی شب [illegible] دیوان
و جایها دیگر شنید چیزی که کیفیت آن در شاهنامه است آخر الامر رستم همین راه را اختیار کرده و هر هفت
بلا ها را کشته و جنیان جادو را نکار کرده که مدتی گوشتهای ایشان ذخیره ساخته و عقبه دوم [illegible]
رو بین بود که در انجا ارجاسب پادشاه توران زمین در ایران آمده و خواهران اسفندیار را اسیر برده بود
خلاص یافته کرک رهبوان لشکر ارجاسب را که فرزند گرفته بود و راه مرساخته کرگسار و [illegible] آمدی که این
بود برین که اسفندیار را با همه لشکر تلف کند بر او عقبه هفت خوان را رهبری کرده آخر الامر چون [illegible]
او اسفندیار را روشن گرگسار را کشته و آن بلاها که در هفت خوان هزار و شرح ان بکیفیت
رسانیده در روز دهین رسیده به عماره رون در رویین رفت و ارجاسب را با سران لشکر او کشته و خواهر
خوش را از انجا آورده و در جوامع الحکایات و لوامع الروایات مذکور است که کیفیت هر دو هفت خوان
محض برنشتاه اهل فارس است والا این معنی نبوده است هفت خوان یعنی هفت فلک نیز احتمال

کرده اند

کرده اند هفت تنان یعنی اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشانست و
ایشان مخصوص مرزوند برای ابادانی و قوام عالم را و اجناس ایشان ابنت غوث و قطب و اخیار
و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و اصطلاح ایشان هفت خشان یعنی هفت ستاره سیاره هفت
مردان یعنی همان هفت تنان همایون بالضم مبارک و میمون و فرخ و فرخنده مترادف است و نیز نام
معشوقه همای همای و همایون چو زلف همایون طولی خرام در از رشتی گر قصه گویم تمام همگستان
با نون موقوف موافق و متابع و فرستاده هم حکایت همگستان یعنی [illegible] همداستان یعنی
آخیز همعنان یعنی همراه و برابر و معنی هم سر گفته اند همکان با کاف فارسی [illegible] همبانی
صد و ده [illegible] زرینه خاور [illegible] همکنان [illegible] همشی یعنی با کسی گر بیکی نشسته باشد
[illegible] که گفت بخواب [illegible] همیکونش بخت باشی همیدان با یاء فارسی هم اکنون
[illegible] اگر غیب ان [illegible] همن بالکسر [illegible]
شتر [illegible] همواره [illegible] هموشن با واو فارسی و خاء موقوف بیرون کشیدن و [illegible]
و پیدا شدن هوش ربودن با واو فارسی [illegible] هیوان نام جادو در میان و [illegible]
پهلوان توران که در جنگ کوه گنبد بدو زند بدست بیژن کشته گشت هیون [illegible]
دوم زمین گشت [illegible] هیلیدن فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو افکندن هیون بالفتح شتر
دونده هیو بالکسر سیلاب و اینک [illegible] هی هو بکیری جهانی جو کوبی که این
دمی رشته کرداری سیاهی چنین فصل فی الواو یاده فرومانده و حیران مریو بیاء
فارسی نام شهری که از [illegible] و دهری نیز گویند [illegible] منقولست از زنان [illegible]
مترادف است [illegible] بالفتح سبد هندو بالکسر معروف و نیز یعنی بنده آید [illegible]
ترکان سپید روی [illegible] هندوی در نرگس [illegible] هو ریم و زرد آب فصل فی الهاء ماله
دایره [illegible] که کاه بگرد ماه و آفتاب پدید آید و از [illegible]

قرو صبا بود و شب و روز و شب بود و نیز گویند نام زاده با میم موقوف یعنی همراه اسب شاهنامه
سنگ و کرگ همسایه و نام زاده بدر و شن همسال پوپان گاه ماتبه بوزن آینه ناچار جستن همراسیه
بالفتح والکسر فایده و حق و سود و نیز در لغت آنچه کسی جانوران ترسانند و نیز چیزی که در
کشتها مثل صورت شیر و امثال آن راست کنند تا جانوران کشت نخورند بتازیش مخذار خوانند همرا
همان همرو همراهیه ناچار و بینک باخه آبت که جلو دوری تو بود می زیبدت همراهیه خاکستر افتاد
همروزه با واو فارسی پیوسته دائما هر روز نیز گویند بتازیش دوام خوانند همزه بالفتح جهده
همکاره نیز که عوام ایشان بیشتر دانند همرا اند بالفتح بچار سستان همرنگ معروف اسحاق
چشمه زدن در اطراف هر بیه باطره جنود جنات تجری تحتها الانهار آورده اند چون اسحاق
این بیت گفت سید محمد نام مفتی تکفیر کرده اسحاق بر حاکم رفته و گفت گوینده این بیت کافر شد
باید حاکم فرموده به واسطه ترک ادب که آیت بر سبیل مزاح آورده کافر شود بلکه هر که تکفیر گوینده این
بیت کند او کافر گردد اسحاق استفتا کرده و کتب دانشمندان کنانیده و سید محمد را احضار نموده
و حکم تعزیر رسیده شده این زمان در شیراز طریقه سخن مثل میگویند که فتوی سید محمد معاف است
همراه جستنیه با را موقوف جیم فارسی بیشی که در بهشت بیرون آید نعوذ بالله منها بتازیش کبر خوانند
خوانند همزنیه بالضم همان همروزه هفت پیکر نام هفت دختر که بهرام گور داد و نیز هفت پیکر مشهور است
هفتنه بالکسر فرزند کشته هفت دره یعنی هفت اقلیم هفتاد بفتح دال یعنی سبعه و درزه
زیور پوشیده هفت میوه یعنی کشمش سیب انگور طالع یعنی انجیر زیره شفتالو امرود آلو که اینها میوه هفت
دیگر کرده میخورند هفت میوه هم هفت شش یعنی هفت سیارات فلک هفت فغفور یعنی آرایش زینه
همواره همیشه و همواره و همچو بیمش با واو فارسی یعنی همکاره همکاسه یعنی آنکه با او بخشیده و همکاسه یعنی
آنکه با او یکی طعام خورند همواره همان همواره همداستانه بالکسر خریده که از آخر نیز گویند بتازیش ابو ضمیمه
همدستی ملکه و خوانند همکامه با کاف فارسی انجمن و مجمع بازیگران و افسانه گویان و قصه خوانان همره همان

بوده هوشزده با واو فارسی اسبان و شتران نجابت نشسته هماقله نام شهری که والی او را
خوش نام بود همیچه با یاء فارسی و قیل بالفتح هیزم هاچه هیمه کش مطبخ تراشیده هر که در شهر سپاه اسپه
نهمه کوشتابه فصل فی الیاء بایاء ذی یعنی شور و غوغا و قلق زدگان سلطان
صفتی به مویه موی و بیگنده بیشوکنون گریه خویش تا یا موی یا یا هوی یعنی شور و غوغا
شادی و بیقراری یای دوی یا یا هوی مترادف آینه یا یای یعنی زد و زد و یعنی شور و غوغا واقعه
زدگان نیز آید شاهنامه بگفتند هوی و شعر و دند روی ز انابان برآمد یکی یای هوی ایشان و یعنی یای هوی شن
آید هوی یعنی مستی هیری همان هیره همان خراب رنج گذشته آفتاب تیغ بگیتی گذشت
حلق سپ هرا یعنی گشت هیری بالفتح آن گشت که از باران آب خورد هاکوی بالفتح شراب هیزدو
هیب بالفتح با یاء فارسی گرد و ریزی هاتی بالضم همان هماد نام و نام یکی خواهر اسفندیار که
ارجاسب اسیر کرده برده در دز روئین موقوف و داشته و نام دختر بهمن اسفندیار که در حباله خویش آورده بود
چه در دین پهلوی گران دختر خویشتن روا بودی همای از پدر حامله شده بود که پدرش مرده بعد بهمن بحکم وصیت
پدر قابض ملک همای شده سی سال بر ملک ایران زمین فرمانروی کرده و آخر الامر هم در حیات خویش پسر
خویش داراب نام را داشت ولی عهد خویش کرده و نام شاهزاده که عاشق همایون دختر فغفور چین است از علم
بر سر آن همای راست کرده برافراشته و نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حباله خویش آورده بود همیوی
همیشه حشم تو در سایه همای بود زنیکه بر سرش ز بهر استخوان آید همه هوی با واو فارسی یعنی هم خوی هم
روش همه سایه وهسایه یعنی خورشید هم در دم همیشه یعنی هم جای هم دعا
الوزنی و شاهزاده که هستند از بن درخت نخل مبارک مشتری کامران و ناظر هموکو
با واو فارسی یعنی طلب و عاشق همیانه جا و شبانه لرد همه آفاقی با نگه وای آن دلی که هست هوای خوشدلی
همواره با کاف هی بالفتح هست یعنی تاکید و زجر نیز آید حافظ ساقی اگر هوای ما هی
جز باده میار پیش ما هی لی مو قطعه سر و را برده دار و بامن سر کرانت دا ایبا یا

جون به جنبند و زر گوید دوره تو بدین حضرت از کجا میرسی چون بخواهم که آیت سلام
روز و شب بر زبان او دمی بیت گفتن که بی اشارت تو برچه بینده از کشکش دی
جیبا موی معان قابا موی جیبا بگرفت های های که حسن همه جا بنشست از وجفاک جیبا موی با
جیبوی نام مردی بابجان که گشتاسب بن لهراسب شاه را پیکی و دان پر کرده و کشتاسب را بجا
بر قیصر روم رفته و دختر بن که کتایون نام داشت خواسته و با همشوی آورنده باب الیا
فصل فی الالف یارا ای پرده ز چهره جمال اجمل ای یار اجب اگر مطالعه حسن خود کنی یارا
دگر تفرق کنی از سمان الف یارا کی از دو حکیم نیسج ره ملا هم مرا گرفت بجور و جا ره یارا
جان کباب یاسانی ز نیز تعلق دلم جو با شراب تراجیت دختی یارا ید بیضا معجزه حضرت موسی علیه
سلام و آن درکف دست مبارک بود در است سنکامی که از آستین بیرون می آمد که بهر حالت که بود جهان
جهان روشن میگشتی جون است را گرد می آورد و بعد ده بینده کمال خویش آمدی یغما غارت و نام شهری از ترکستان
زمین منسوب بخوبرویان یکتا یکعدد و یک تو چیزی یلدا بالفتح شبی باشد در زمان که شب یلدا در
جون آفتاب به جدی باشد و آن در غایت بخوبست و گویند که اقرب درجه از نحوس آن ایام از شبهای سال است
و تاریک خاوی دست جون صبح انکار کن صبح چند ها نیم روز در سپید شب یلدا در
یل ما ما تاریک و جون شب یلدا دو چشم من یکروز اگر نگاه بروی اگر کنم بیهودا نام برادر یوسف
علیه السلام از مادر دیگر خاقانی جو یوسف هست کر قطره باشد مرا جا ید بینی چه بیوه فصل فی الیا
الفارسی یا آن یعنی یعنی آه و ناله استعمال کنند و نیز یعنی تعجب و تحیر آید حافظ غصه هر روزه یارب یا رب
تا چه خواهد کرد یارب یا رب بهای یکتا آل بنده ای که بیاگ بنده دوزن آتش بهاره و زنبور جنگ یاری
یاقوت عراب یعنی سرخ و اگر با اسلحه ذکر کنند خون جاده باشد یعسوب نام پادشاه زنبوران باشد
یعقوب نام پیغامبر پدر یوسف علیه السلام که اسرائیل نام داشت و نیز نام مردی صاحب سیاه بود
مجتهد و صاحب مذهب در اعلم ایشان و تازی زبان کلک را گویند که زیب حرف انفاس خند و نیز عند یعقوب

فصل فی التا یاقوت سنگی سرخ و زرد و کبود و از همه سرخ نیکوتر بود همه جواهر بشکند و بگدازد
مگر یاقوت رمانی و لعل صحیح دی گرم و خشک است در درجه چهارم و هر که با خود دارد از طاعون ایمن بود کذا
فی عجایب البلدان و نیز نام حضاطی است و با استعاره لب معشوق سرخ را دو دهی برسکه یاقوت آورده که بی نگیان
گر جدا شیشا از روی تو آورده و جان من به طلب بیج ادبت یعنی نام جوای است یکبارست یعنی موافق با دیگر
مرکبات بعیج بجو کسر دوم دوان فصل فی الجیم التازیه مع الجیم دو کر و مهندان الانف بن نوح
علیه السلام کرد و القرنین ساخت باشیان بیراوج بالفتح گیاهی است بعد و دحیض بصورت مردم
هر که از اکثر بنید ده المحدث کسر سنی حکم دو بیروج بند بد و سر و دم رسن در میان بیکسی گر ر بدامستوار
کنند کو شت بسگ ناید چون سگ بسوی گوشت یازد بیروج کنده شود و آن سگ بمیرد در بعضی نسخ
طب دیده شده است که سیوش گیهان مانند ماه گیاه و گیهان این خاصیت که کننده او بمیرد
دو گرت جامع کتاب شرفنامه بیری کابد هیسم قوام فاروقی گیهان نژاد و دید است بیج اوجیزی مشابهت صورت
آدمی دارد و در بهار جولایت و کوهیانها بیرو جد از پسر نگی و بستر نگی و بیروج دستر نگی و مردم
و مردم گیاه و مردم گیاه نیز گوینده و بیروج در باب یا در کتاب جمع و آورده است والا اد به فرهنگها بیروج
باب یا منه بیج بیرغ گیاهی است که سکانات بدان شتران گویند و بحقی بینان گفتن جا که گیاهی
معلوم نکرد که میکوید مردمان عامه بیج میکنند یلغیج بوزن ادریج مادری که شتر دیها خانگر و در
نبار و فصل فی الجیم الفارسیه بیرج یاچیج بالضم الکسر سیوم پسر یاچیج یاچ اوچیاچی باروی که در
بعضی مرات خو آباج است تیری یرنغ گرانی که در خواب چنان نماید که کسی بر او نشیند و بر سینه
و قریج و قرنج و دربک قرنج کسی نیز گویند تا زیش کابوس منه اجلال با سینه یغج بوزن ناچیز
دهن فصل فی الجیم الفارسیه با کون یلوخ لغت اخرو سکون لام ترکان پیغامبر را نامند و عوض پیغامبر را نیز گویند
فصل الخا یخ معروف آنان بر دوست و هو آب در حوضها ما وانی بسته میکرده طهر
شب که شد مرا سکانت نه خاطر که هست موجب یخ بند را باشد در آن میان نفس سرد برکشیده عدو

کی از بود دوست آن زهیر در کشت شوا و درخت کشت مرا کامران در جهان [illegible] سپیدکاری شاه و [illegible]
لطیفه بار از سهم فرا نمی آید کرت علال بخیزد و کنم نظم [illegible] زنق قنزل کنم کرده بود جهان
فلک صبح کاو تفتیش بود [illegible] نه سوکرده ام از بهر ضیافت تخته [illegible] زمانه راحت کاو رسانختش بود
که تا جای که تراش [illegible] نظیر [illegible] زایدت [illegible] تا ابد [illegible] فصل فی الهاء الف اسفند نام پسر
گشتاسب شاه ایران [illegible] پسر بهمن شاه بود و [illegible] اسفندیار و سفندیار و سفندیار [illegible]
کویند یار سفند معنی استعمال [illegible] که بر نطع [illegible] نرد [illegible]
باد فرزین [illegible] ازینها [illegible] دوام فرزین پیاده تواند [illegible] ماهر [illegible] فلک [illegible]
که قدرت کند [illegible] پالیک یاقوت یزد بالفتح نام شهریست در زمین فارس [illegible]
و ساعت ساخته [illegible] یزدجرد یزدگرد بالکاف فارسی نام پادشاه ایران [illegible]
جنایت ظالم بود [illegible] بهرام گور [illegible] الاثم [illegible]
او [illegible] یزدجرد الاثیم گفتندی [illegible] که مرد [illegible] نام [illegible] نبیرۀ [illegible] نام
پسر نوشیروان [illegible] آخر کار [illegible] ملک گشته [illegible]
حال [illegible] عمر ابن الخطاب رضی الله عنه [illegible] سعد وقاص را برای فتح خراسان با لشکر
نامزد فرموده بود [illegible]
در باقیه [illegible] یعنی یکطرق [illegible] یکی [illegible] دیگی [illegible] یعنی
یکی در شب یکی در روز [illegible] فصل فی الیاء
الفارسی یادر [illegible] یار [illegible] بادال موقوف و کاف فارسی [illegible]
یار معروف [illegible] شادباش [illegible] چو یار آمد اکنون [illegible]
ظهیر [illegible] که تا دم [illegible] یاریگر [illegible]
دلش [illegible] یار [illegible] یاریگر [illegible] یاری [illegible]

بسیار تو در خورده [illegible] شد [illegible] زمانه پرز بسیار [illegible] بیار مصرع اخیر اگرچه یعنی دیگرست این
صنعت رد العجز علی الصدر است یکسر یعنی تنها و یکبار و از یکسر [illegible] فصل فی الزاء الفارسی
یاز [illegible] یغمانار [illegible] نام دختر خاقان چین که بهرام در حبالۀ خویش آورده بود یلدز نام مردی نیز
نام ستاره ایست یوز با واو فارسی درنده مشهور و از او یوزه نیز گویند شیخ مصلح الدین سعدی
بران مرد [illegible] دندان یوز [illegible] که مالد زبان بر پنیر چو یوز [illegible] و یوز یعنی جستن [illegible] آید الترکی
یاشیز [illegible] یکجا [illegible] تنها و لب [illegible] گویند بود فصل فی السین یابس
نوشیدی [illegible] بوی یاس [illegible] سبزه خطی آمد [illegible] خط تو حرف یاسمن آیونس
نام پیغامبر علیه السلام که پدرا و متی نام داشت و او را ذوالنون و صاحب الحوت نیز گویند و آمده اسم عبرانی
فصل فی الشین یزدبخش نام وزیر [illegible] نوشیروان بشن بالفتح طرف [illegible] کنند
یرنش [illegible] شهری [illegible] عشق [illegible] فصل فی الغین یوغ بالضم [illegible] و درخت [illegible] کردن
الترکی [illegible] یرلیغ بالفتح یکم و کسر سوم فرمان پادشاه و برلق درین نیز لغت سیمان
بهر [illegible] یرلیغ شاه [illegible] کبنده [illegible] بوس [illegible] اگرچه [illegible]
شدم [illegible] اشارت صاحب [illegible] یرتغ [illegible] ترکی یغلغ [illegible] نیز درین لغت الاتراک
زخورشید [illegible] زنیم [illegible] شهیرست فصل فی الفاء یوسف نام پیغامبر
یعقوب [illegible] علیه السلام نیز نام مردی [illegible] ام المومنین مریم رضی الله عنها [illegible]
کرده بودند فصل فی القاف یاخشق روشنایی یاساق شریعت مغلان [illegible]
[illegible] یاساق [illegible] عدالت [illegible] آیینش [illegible] تباق بالفتح [illegible]
[illegible] طهیر [illegible] بارگاه [illegible] شتاق [illegible] یرتق بالفتح دوم
یرنداق [illegible] رود [illegible] یلمق بالفتح قبا و این تعریب یلمه است الترکی یرقا
[illegible] یرلق یکم و کسر سوم فرمان پادشاه و از ترلغ نیز گویند ترمق [illegible] یغناق بالفتح [illegible]

که از ایغناق و بغطاق نیز گویند و نیز جامه است خواجو کرمانی شبهه چین را طلوع از طرف بغناق کرد
جنبها را بنده بند بغناق کش کرد بله ترک سرغاقان گرد حلقه خناق او : عاملی خور بشد چین در بیای بغناق
در بغطاق مرصع دوش چون صبح میکرد گشت : او طول از عادها از جان دل شتاق او یغرتق سنگ خارک
بغشلق بخشش بلاقد نام پادشاهی است و غلام را نیز گویند بغناق و بغطاق همان اغناق
ونیز بندک چو گل در بغناق رنگین کوش : چو به خونش لعل دلش بسینه پوشش یغلق همان یغلغ گور
تاج تاتر سیل از چشم پیش بر دارد : یغلق او که چشم بازار دو چشق نرم خی انداختن یوق
نزدیک ییلاق خانه سرد که از جهت تابستان سازند خواجو سر امیری بود قشلاق و ییلاقی دگر
سر بار ایجان بود قشلاق دل ییلاق او فصل فی الکاف الفارسی زرک یعنی فوج سواران که تقدمه لشکر
باشند و از لشکر خصم با خبر شوند بیشک بالفتح یکی از چهار دندان تیز چه از آن آدمی چه از آن جانوران دیگر
تیارش ناب خوانند یکایک یعنی ناگهان و یکان بیت مسکظم الکه خصم کوات زنجانه اند
کانه نام تو یکایک بر قول تو کوات یلک یعنی کلاهی است ملوک و سلاطین را یلک بعضی
نام شهری و نیز نام ولایتی که منسوب بخوبرویان و نیز پادشاه اتفور را گویند هر که باشد سلمان
بدرگاه حسنت قبله گاه و مشک خوبان خطا : است آنت سجده گاهی خوبرویان یلک وله ایضا
مشکین طره بر دل مجروح من مکن : وزین خانه سر کشی ای فتنه یلک بوزل باواو فارسی صغر و زرد و بچه
که برابر کلک بسوراخ در رود و مکند کما فی لسان الشعرا فصل فی الکاف الفارسی یکیک یعنی بی اتفاق و بخلص
بی ریا یاییک بالفتح سنگل مانند الترکی یکرک اسب دونده والله اعلم فصل فی اللام بال
بازوی مردم و موی گردن اسب و بعضی ست نیز آید یل بالفتح پهلوان و مبارز و شیر الترکی یگل
سجده گاه چل بالفتح و بضم نیال نام ترکی است فصل فی المیم شیم بالفتح سنگی است سبز و ام
برای دفع آفت برق و صاعقه از و انگشترین سازند یم بالفتح دریا ازری مختلف جزر و مد که تو
چون تیم اسب جل نیم باد الترکی یام رسول کسواره را گویند یجلم بالفتح و کیم سیوم نامی است ترکان را غا

تابستان تا دیوارهای مسجد که از اجتغوری گوید فصل فی النون یاقتن بالفاء موقوف قصد
کردن و زدن و انداختن و سپردن کشیدن و اشکار کردن و رسیدن و یازیدن بمعنی یازیدن
توانستن یازیدن همان یاختن یاسمن نام گلی است سپید که تبارش یاسمین خوانند سلمان
ناله ببوده کلک انجمن با یاسمن آسمی خیالم که رخت لاله و گل یاسمن آمد یعنی پس از آن سبزه خطی آید
گل روت که آورده خط پست یاقوت بدان یعنی سرخ و سنگ خونی و یاقوت ازان جان یاقوت ارجان
یزدان سخوراحدای عز و جل را گویند و طایفه آفریننده اخیر و نور را خوانند و آفریننده شر و ظلمه را
اهرمن نامند و فقها خدای باطل را گویند یقطین درخت کدو سعدی چو مدی که تناول شود
به پنجه سال شد به بیخ بیفزود بالاش بر رود یقطین یگران بالفتح با کاف فارسی اسپ که موی اشقر
بود و اعافش و دم او سپید و اگر چنین نبود بود و باشد یلان و یلانشان نام پهلوان تورانی که بدست
بیژن کیو مبارز ایرانی کشته گشت یمان و یمین نام الاقی است که ستاره سهیل از آن طرف برآید
یوسف زمین زمن یعنی افتاب یون بالضم شهدیون نیز گویند سکندر ان ولایت را بیوغ در کرده
بیعسی حمید ریعی از هرکار یعنی دروغ زین جه فصل فی الواو یغلو بفتح و کیم
سیوم نکی است مخصوص دو دسته حیه میان آن می نیز ندو این لغت ترکی است فصل فی الهاء
یاده دست و رحمن که بتارش سوار بکسر و ضم سین گویند و قیل خوک یازنده قصد کننده یاعجه
سوی لشکر فتح یازنده باشد حسود تب بچه مرده یازنده باد یافته با اول موقوف حجت و خط و
لعل این محققات از بنده کی شیخ واحدی طیب تراه سلمان دست ازلی حقایق جبریل
داد دسته تا بر روز حشر از نشان یافته یاده و یاوه هرزه و پریشان و بیهان و نخش و گم گشته قاآنی
نافه را گیست رنگین سحر زنشها کرد و گفت : یک پیکری غازیج و زرنشانی : نافه گفتش یا فلک کات حتی مرا
ایک ایک حجت گویا دم بوبای کن پیچه بالفتح با سیوم فارسی را گفتار و سنگ و سنگی و نیچی کاسه
نیز گویند پشمه بالفتح جرم خام بی جر بو جو سپرم و امثال آن یعنی جه یعنی برای چه حافظ

شاه خوبانی و منظور گدایان شده ۞ قدر این مرتبه بشناخته یعنی چه یک سپه یعنی تنها سوار
وافتاب یکایه باکاف فارسی جنبل و بی مانند یک توتمه یعنی تنها یکیلان یعنی موافق بی ریا
یکمد گشته یعنی یکحال یک ره یعنی بی ریا و بی نفاق یقه بالفتح با قاف مشدد گریبان کی در
خصومت گرفتن یکسر یعنی یکبارکی حافظ من همانم که دفتر بساختم از جنبه عشق ۞ جای تکبیر
زدم یکسره برهر چه که هست یله بالفتح قبا تعریب انگیان است یلی بالفتح ریا و ریاکرده
وهرزه یوبه بالضم آرزو و امید و بویه و بوی و خشم و کوش مترادف اینند یوزه بالضم پسند در جنت
یوزه باواو فارسی همان یوز مرقوم الترکی یبه پیاده یریغه بالضم اسب تیز رو و راهوار
یغره اشتر یلیمه باد بیزان یم اب یولد جنین فصل فی الیاء باوری یا بکیر
پیانی پاسبان یحیی نام پیغامبر علیه السلام و نام وزیر هارون الرشید که پدر او خالد برمکی بود
و فضیل و جعفر نام پسران یحیی است که کرم ایشان معلوم شود بسیار اسعد چه کریمان بوده اند که رحمت
بر خاک پاک ایشان باد یردار همان قبحت و نجم مبیع مذکور یکرنگی یعنی اخلاص که در درویشی
نفاق دریا نبود یکرویی یعنی بی ریایی یابانی یعنی سهل الرتع اردبا سیم ... صاحب ...
اگر سوی گردون شود دیک بیان ۞ که حاتم ثانی شود در جهان ۞ که کوهر شرتیا شود ... ستات
الترکی باری دارنده یخشی نیکو خوب نیخشی شده لواهم ای ترک جانکن که یخشی بود
مانند لب لعل یخشی بود ترنقی رحمت کننده زیغی سرک تیلکی گناه کار یرکلی دلاور
بقطلقی جوانمرد بیجی همان بخششی یلقی بالا بقی سجده کرد یتقنقی راهبر یلقجی کلابان
یقی کلم یتقنقی صعود یوریک ازین سوی

باب اعداد الترکی

بیر یکی ایکی دو اج سه درت چهار بش پنج التی شش یدی هفت سکز هشت طقوز
نه اون ده اون بیر یازده اون ایکی دوازده اون اوچ سیزده اون درت چهارده اون بش پانزده اون التی
شانزده اون یدی هفده اون سکز هژده اون طقوز نوزده یکرمه بیست اوتز سی قرق چهل

پنجه التمش شصت یتمش هفتاد سکسن هشتاد طقسن نود یوز صد ایکی یوز دویست اوچ یوز
سیصد درت یوز چهارصد بش یوز پانصد التی یوز ششصد یدی یوز هفتصد سکز یوز هشتصد
طقوز یوز نهصد مینک هزار ایکی مینک دو هزار اوچ مینک سه هزار درت مینک چهار هزار
بش مینک پنج هزار التی مینک شش هزار یدی مینک هفت هزار سکز مینک هشت هزار طقوز
مینک نه هزار اون مینک ده هزار یکرمه مینک بیست هزار اوتز مینک سی هزار قرق مینک چهل
هزار الک مینک پنجاه هزار التمش مینک شصت هزار یتمش مینک هفتاد هزار سکسن مینک
هشتاد هزار طقسن مینک نود هزار تمن لک تمن بحساب یحیی ویرن نیم من تمن
یکمن جیغفن نیم من بیرارشن یک گز بیرقرش یک بدست

باب البحور بحر هزج

از ده وزن نوشته آمد ۱ در هر مصرعی چهار جزء سالم
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ۲ در هر مصرعی سه جزء سالم یکی محذوف مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیلن مفاعیل ۳ همه اجزا مکفوف مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل ۴ سه جزء مکفوف
یکی محذوف مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن ۵ دو جزء سالم و دو اخرب مفعول مفاعیلن مفعول
مفاعیلن ۶ مختلف از زحاف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ۷ بر طرق رباعی و بر این نوع
بسیار وزن آید اما دو نوع نوشته اند یکم مفعول فاعلن مفاعیلن دوم چنانکه آید مفعول مفاعلن
فعولن فعلن ۹ مجزو پارسیان از مسدس خوانند یعنی در هر بیتی شش جزء مفاعیلن مفاعیلن فعولن
مفعول مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ۱۰ مختلف از زحاف بیشتری بر این وزن گفته مفعول فاعلن
فعولن بحر رجز هفت وزن از و مرقوم شده اول سالم در هر مصرعی چهار جزء مستفعلن مستفعلن
مستفعلن مستفعلن دوم همه اجزاء مخبون مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن سیوم همه اجزا مطوی
مفتعلن چهارم مرکب از مخبون و مطوی مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن پنجم بر عکس چهارم که جزو نخستین
او ازان جزو مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن ششم مجزو که پارسیان مسدس خوانند مستفعلن

مستفعلن مستفعلن هفتم مخبون و مطوی و مقطع مفتعلن مفاعلن مفعولن **بحر رمل**
دوازده وزن آید ان بار بسیار مستعمل است ۱ سالم در مصرعی چهار جزء فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلاتن ۲ جزء چهارم محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۳ سه جزء مکفوف و چهارم
مقصور فاعلان فاعلات فاعلات فاعلات ۴ جزء اول و سیوم سالم و جزء دوم و چهارم مقصور فاعلاتن
فاعلات فاعلاتن فاعلات ۵ همه اجزاء مخبون فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن ۶ سه جزء مخبون
و یکی مقصور فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات ۷ جزء اول و ثالث مشکول و جزء دوم و چهارم سالم فعلات
فاعلاتن فعلات فاعلاتن ۸ دو جزء فاعلاتن فاعلاتن ۹ مسدس جزء اخیر مقصور
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۱۰ و جزء دوم اول مخبون و سیوم محذوف فعلاتن فعلاتن فعلن ۱۱
مجزو مشعث فاعلاتن فعلن مفعولن ۱۲ مسدس محذوف فاعلاتن فعلاتن فعلن **بحر متقارب** از سه
وزن نبشته آمد ۱ سالم فعولن فعولن فعولن فعولن ۲ سه جزء سالم و یکی محذوف فعولن فعولن فعولن فعول
۳ جزء چهارم مقصور فعولن فعولن فعولن فعول ۴ سه جزء مقبوض و یکی محذوف فعول فعول فعول فعل **بحر محدث**
در اصل وضع نبود متاخران این را پیدا آورده اند و رکض الخیل و میدانی نیز گویند سه وزن از نبشته آمد
۱ همه اجزاء سالم فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن ۲ همه اجزاء مخبون و یکی محذوف فعلن فعلن فعلن فعلن
بحر سریع در اصل مجردات مفتعلن مفتعلن فاعلات **بحر جدید** این همه الخجه بار بیانات فعلاتن
فعلاتن مفاعلن **بحر قریب** در اصل مجزو آمده است فعلاتن فعلاتن مفاعلن **بحر مشاکل** در اصل مجزو
آمده است مفاعیل مفاعیل فاعلات **بحر منسرح** چهار وزن ازین نبشته آمد ۱ مثمن مفتعلن فاعلات
مفتعلن فاعلات ۲ مکشوف مفتعلن فعلن مفتعلن فاعلن ۳ مجزو مفتعلن فاعلات مفتعلن ۴ مرفل
که مسدس است در عروض و ضرب سببی زیادت کنند مفتعلن فاعلات مفتعلن **بحر خفیف** سه وزن ازین
نوشته آمد ۱ فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن ۲ مجزو فعلاتن مفاعلن فعلاتن ۳ دو جزء بر اصل یکی محذوف
فعلاتن مفاعلن فعلن **بحر مضارع** از چهار وزن نبشته آمد ۱ مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات

۲ مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن ۳ اخرب مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۴ مجزو مختلف
الزحاف مفعول فاعلات مفاعیل **بحر مقتضب** فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن **بحر مجتث**
از سه وزن نبشته آمد ۱ مثمن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ۲ جزء چهارم محذوف مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلن ۳ سه جزء مرفل مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع **بحر کامل** از ده وزن نبشته آمد ۱
تام همه اجزاء سالم متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن ۲ مجزو سالم متفاعلن متفاعلن
بحر مکمل از دو وزن نبشته آمد ۱ فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل ۲ فاعلات مفاعیل فاعلات
فعولن **بحر افضل** ازین دو وزن نبشته آمد ۱ همه اجزاء سالم متفاعلتن متفاعلتن متفاعلتن متفاعلتن ۲
مجزو متفاعلتن متفاعلتن **بحر اکمل** ازین دو وزن نبشته آمد ۱ سالم مفتعلاتن مفتعلاتن مفتعلاتن
مفتعلاتن ۲ مجزو مفتعلاتن مفتعلاتن **بحر اوفر** چهار وزن ازین نبشته آمد ۱ همه اجزاء سالم مفعولاتن
مفعولاتن مفعولاتن ۲ همه اجزاء محذوف مفعولن مفعولن مفعولن مفعولن ۳ مجزو سالم مفعولاتن
مفعولاتن مفعولاتن ۴ دو جزء سالم و یکی محذوف مفعولاتن مفعولاتن مفعولن **باب سبب خفیف**
مرکب است از دو حرف یکم متحرک دوم ساکن **سبب ثقیل** مرکب است از دو حرف متحرک **وتد مجموع** مرکب است
از سه حرف که سیوم آن ساکن بود **فاصله صغری** نیز مرکب است از سه حرف که حرف میانه آن ساکن
بود **فاصله کبری** مرکب است از چهار حرف که حرف آخر ساکن بود مرکب است از پنج
حرف که حرف آخرش ساکن بود و این را فاضله بضاد معجمه نیز گویند که جمع زحف و از
بیش و کم کردن و ساکن و متحرک گردانیدن حروف قوالب بود که جمع قالب است و قولاب یا افاعیل نیز
گویند **طی** افکندن چهارم ساکن باشد تا مستفعلن مفتعلن و مفعولات فاعلات شود **قبض**
افکندن پنجم ساکن باشد تا فعولن فعول و مفاعیلن مفاعلن و مستفعلن مستفعل و فاعلاتن فاعلات گردد
شکل جمع است میان خبن و کف تا مستفعلن مفاعل بضم لام و فاعلاتن فعلات بضم تا گردد
تشعیث افکندن متحرک باشد از وتد مجموع چون در میانه بود و آن مخصوص است بفاعلاتن تا مفعولن شود

کیف افکندن متحرک اخرین از وتد مقرون چون باخر بود و این خاصت مفعولات تا مفعولن
گردد خرم سلم افکندن متحرک اول شد تا مفاعیلن مفعولن و فعولن فعلن گردد خرم ثرم است که از
فعولن که فعلن شده بود قبض کنند تا فعل بفتح لام شود بس حرف رجز را ساکن کنند اشتر
جمع است میان خرم و قبض تا مفاعیلن که بخرم فاعیلن شده بود بقبض فاعلن شود اخرب جمع است
میان خرم و کف تا مفاعیلن مفعول شود قصر افکندن ساکن اخر باشد از سبب خفیف و ساکن
کردن متحرک که ما قبل او بود تا فاعلاتن فاعلات و فعول فعول گردد و قصر خاص مر اسباب راست
حذف افکندن ساکن اخرین باشد از وتد مجموع و ساکن گردد متحرک با مستفعلن مفعولن شود و قطع
خاص اوتاد است افکندن سبب خفیف باشد از اخر تا مفاعیلن فعولن و فاعلاتن فاعلن و فعولن فعول
گردد از مفاعلتن تا مفاعل ماند بتر جمع است میان قطع
تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب علی ید العبد الاقل المذنب
الراجی الی رحمة الله جلیل ابن الشریف ابن علی
الداراب غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما
متوقع از ارباب مطالعه این کتاب آن
است که اگر احیانا کلمه دور از معنی
اندک مطالعه فرمایند حمل بر بی
وقوفی نویسنده نکنند چراکه منقول
عنه بسیار بد خوانا و بد خط
واقع شده بود چنانکه
اکثر از اهل سواد در مطالعه
آن عاجز مانده بودند

کتابخانه مجلس شورای ملی

[illegible]

۵۰۵

شرف نامه احمد منیری در لغات فارسیه

و علم عروض ۳۵